



مکتبہ جنوب



لیلی عاشق است ...

hasti\_71

[www.novels-dl.rozblog.com](http://www.novels-dl.rozblog.com)

[@donyayroman](https://www.instagram.com/donyayroman)

رمان لیلی عاشق است ... | hasti\_71 کاربر انجمن

منبع: [www.98ia.com](http://www.98ia.com)

این کتاب توسط وبلاگ [www.novels-dl.rozblog.com](http://www.novels-dl.rozblog.com) ساخته شده

به نام او

خلاصه رمان : لیلی دختر 18 ساله و عاشقی ست که هیچ کس ، حتی خودش معنای عشق ش را نمی فهمد !

وقتی گریبان عدم با دست خلقت می درید

وقتی ابد چشم تو را پیش از ازل می آفرید

وقتی زمین ناز تو را در آسمانها می کشید

وقتی عطش طعم تو را با اشکهایم می چشید

من عاشق چشمت شدم نه عقل بود ونه دلی

چیزی نمی دانم از این دیوانگی و عاقلی

یک آن شد این عاشق شدن دنیا همان یک لحظه بود

آن دم که چشمانش مرا از عمق چشمانم ربود

وقتی که من عاشق شدم شیطان به نامم سجده کرد

آدم زمینی تر شد و عالم به آدم سجده کرد

من بودم و چشمان تو نه آتشی و نه گلی

چیزی نمی دانم از این دیوانگی و عاقلی

من عاشق چشمت شدم شاید کمی هم بیشتر

چیزی در آنسوی یقین شاید کمی هم کیش تر

آغاز و ختم ماجرا لمس تماشای تو بود

دیگر فقط تصویر من در مردمکهای تو بود

من عاشق چشمت شدم...

نگاه از چشم های پر حرص سپیده گرفتم .. خودم را به شهاب نزدیک تر کردم ...

حواسش به گوشه اش بود .. می دانستم به خاطر جشن تولد من ماموریتش را رها کرده و

نصف حواسش نزد همکارانش است ..

وقت فوت کردن شمع روی کیک که عدد 18 را نشان می داد، به عادت هر سال گونه

هایم را باد انداختم .. صدای خنده ی

حاضرین

بعد از خنده ی بلند شیدا که سمت چپم نشسته بود ، به گوش رسید ..

همه می دانستند بی بوسه ی شیدا و شهاب شمع را فوت نخواهم کرد .. این یک عادت هر ساله بود !

اول صورتم را به شیدا ؛ دختر خاله ی 24 ساله ام نزدیک کردم .. با خنده گونه ام را بوسید و زمزمه کرد : تولدت مبارک اتیش پاره !

به نشانه ی تشکر چشم هایم را برایش بزرگ کردم و ابروهایم را تکان دادم ...

همه ی باد گونه ام را به سمت راست هدایت کردم و بیشتر به شهاب چسبیدم .. حالا همه ی حواسش به من بود .. اهل بلند خندیدن

نبود اما خنده ی های عمیق ش هم فقط برای من بود !

لبخند زد و در حالی که دستش را دور گردنم حلقه می کرد ، محکم لب باد کرده ام را بوسید .. انقدر محکم که همه ی باد صورتم از بین

لب

های باز شده ام بیرون رفت ...

قرار بود با همین باد گونه ام ، شمع را فوت کنم اما بوسه ی محکم شهاب این اجازه را نداد !

حسابش را بعدا می رسیدم .. می دانستم بدش می آید گونه اش را گاز بگیرم و جای دندان های تیزم روی صورتش بماند اما او هم

می دانست این باد گونه ام را برای فوت کردن شمع می خواهم ..چشم غره ای به صورت خندانم رفتم و بلافاصله شمع را فوت

کردم ..

سپیده از حرص پایش را تکان می داد .. دست شهاب هنوز دور گردن م بود !

روی تابم وسط باغچه ی سر سبز حیاط بزرگمان نشستم ..

ساعت یازده بود .. چرا مهمان ها نمی رفتند ..

خمیازه ای کشیدم ... خوابم داشت و در این مواقع حوصله هیچ کس را نداشتم . می دانستم از نبودن من ناراحت نمی شوند ..

کسی از

من توقع رفتارهای بزرگمنشانه ی بزرگوارانه نداشتم .. تاب را به حرکت در آوردم و سرم را به پشتی تکیه گاهش تکیه دادم .. این تاب را شهاب برایم

خریده و وصل کرده بود ...

به محض بسته شدن چشم هایم ، چهره ی سرخ شده ی سپیده پشت پلک هایم اشکار شد .. بلند خندیدم

حسود بیچاره !!!

امشب حسابی حالش را گرفته بودم ... تلافی همه ی اذیت هایش را در آوردم ..

تا جایی که امکان داشت از شهاب جدا نشدم .. فقط بعد از اینکه علیرضا آمده بود ، شهاب را به علیرضا سپردم و بیرون امدم ..

هیچ وقت از سپیده خوشم نمی امد .. از همان چند سال پیش ..

به خاطر لاغری بیش از حدم به من لقب مداد داده .. البته مدادی که سر ان مداد تراش نصب شده .. بی شک مداد تراش را به سر و

موهایم تشبیه کرده ...

با حرص نفس کشیدم ... موز میوه ی مورد علاقه ام بوده و هست .. سپیده من را به خاطر این علاقه به میمون تشبیه می کند !!!

شهاب مامور مبارزه با مواد مخدر و سپیده همکارش بود ..

البته نسبت دور فامیلی هم داشتیم .. سپیده از اقوام مادری مان محسوب می شد .. رفت و امد ها بعد از همکار شدن اتفاقی شهاب

و

سپیده شروع شد و ادامه پیدا کرد ..

شهاب و شیدا برایم فراتر از پسر خاله و دختر خاله بودند .. شهاب 27 ساله بود و شیدا 24 ساله !

همه ی توجه انها به من معطوف می شد ..همیشه و همه جا بین شان جا داشتم .. اختلاف سنی مان را ندیده می گرفتیم ..وقتی

سپیده تک دختر اقای اصلانی به جمع مان اضافه شد ، حس بچه بودن وجودم را گرفت .. شهاب و سپیده همکار بودند و هم سن !

شیدا رشته ی حقوق می خواند و من فقط یک دختر بچه ی 12 ساله بودم .. توجه شهاب و شیدا را برای خودم ، مختص خودم می

خواستم و سپیده وبودنش این اجازه را نمی داد ..بعد از یک سال عمو حسین (پدر شهاب و شیدا) سپیده را برای شهاب در نظر گرفت

.. بیماری قلبی داشت و می خواست سر و سامان گرفتن شهاب را ببیند ...شهاب مخالف بود اما جشن نامزدی مفصلی گرفته شد

همه چیز خوب بود ..چشم های عسلی سپیده در ان کت و دامن زرشکی و شیک و صورت سفید برق می زد .. شهاب لبخند به لب

نداشت ..

لباس استین پفی حریرم با پارچه ی صورتی رنگش به لیلی 15 ساله می امد

موهایم را مادرم گوجه ای بسته بود و با سنجاق سر های رنگی تزیین کرده بود ..

کامران پسر عمه ام یک سال از من کوچکتر بود ..همپای خوبی برای رقص های کودکانه ام محسوب می شد .. از بچگی من و کامران

همیشه و در همه ی جشن ها پای ثابت رقص بودیم ...

بعد از اینکه سه دور رقصیدیم .. با نفس نفس روی صندلی نشستیم .. کامران کمی انطرف تر کنار پدرش نشست .. صندلی ام دقیقا و به

روی جایگاه شهاب و سپیده بود .. دورشان خلوت شده بود ، صیغه ی یک ساله ی بینشان برای این بود که ، تا یک سال امادگی ازوداج

پیدا کنند !

سپیده با لبخند چیزی را برای شهاب توضیح می داد .. شهاب نگاهش به میز بود ..

چهره ی مردانه اش را دوست داشتم .. کت و شلوار مشکی اش به صورت سبزه و چشم های سیاهش می امد ..

پدر و مادرم مثل خاله فخری و عمو حسین خوشحال بودند .. شیدا کنار علیرضا نشسته بود ..

نگاهم دوباره به سپیده خیره شد ، روی مبل خودش را به شهاب نزدیک تر کرد .. چقدر حرف داشت برای گفتن ؟؟

نگاه شهاب روی صورتش نشست .. کودکانه فکر کردم شهاب با سپیده هم بستنی شاتوت مشترک می خورد ؟؟

برای سپیده هم در 4 فصل سال بهترین موز را می خرد ؟

دامن پفی ام را بین انگشتان کوچک دستم جا دادم و به سمت شان راه افتادم .. دلم برای شهاب تنگ شده بود .. از صبح ندیده



بودمش !

چند قدمی شان بودم که شهاب نگاهش به من افتاد .. دوباره فکر کردم : حالا که کنار سپیده کنار شهاب نشسته ، من کجا بشینم ؟

شهاب دست هایش را باز کرد و جواب سوال ذهنی ام را داد .. لبخند زدم ..

لیلی 15 ساله که لاغر بود و کمتر از سنش نشان می داد ، روی پای شهاب 24 ساله که پسر قوی هیکل و قد بلندی بود ، جا

م

یشد .. دعوت شهاب را لیبیک گفتم و روی پایش نشستم .. دست هایش روی شکم قفل شد

: چه کوچولوی خوشگلی

ار تعریفش خندیدم .. سپیده با لبخند نگاهمان می کرد .. زبانم را برایش بیرون اوردم و چشم هایم را لوچ کردم .. شهاب بلند خندید ..

سپیده بهت زده نگاهم کرد !

شهاب هنوز صدایش پر از خنده بود و گفت : نکن لیلی ، زشته !

مهربانی صدایش جراتم را بالاتر برد ، به سپیده اشاره کردم : زشت اینه !

سپیده با ابروهای درهم گفت : شهاب !

شهاب خنده اش را خورد : بچه ست .. من معذرت می خوام !

موهایم را از روی صورتم کنار زد : خوش گذشت لیلی خوشگله ؟

با گرم شدن گونه ام ، از خاطرات 3 سال پیش بیروم امدم و چشم هایم با سرعت باز شد ..

کامران ارام روی تاب کنارم جای گرفت .. با غیض بلند شدم .. دست هایم را به کمرم زدم و چشم هایم را ریز کردم

- چرا منو بوسیدی ؟

کامران ، دوسالی بود امار دوست دختر هایش بالا رفته بود .. شهاب تنها بودن با کامران ، رقصیدن با او و خیلی چیز های دیگر را ممنوع

کرده بود ..

خودم هم حس می کردم نگاهش دیگه مثل سابق پاک نیست .. انگار من را هم به چشم یک دوست دختر می دید !

با حرص سوالم را تکرار کردم : میگم چرا منو بوسیدی ؟

بلند شد و رو به رویم ایستاد : تولدته لیلی .. چرا ادا در میاری ؟

با اینکه یک سال از من کوچکتر بود ، برای دیدن صورتش باید سرم را بلند می کردم .. من کوتاه و لاغر بودم .. به قول سپیده جون "مداد

!"

با اخم جواب دادم : چون تولدمه قرار نیست بقال سر کوچه هم بیاد و ..

وسط حرفم پرید و با تخرسی جواب داد : چقدر سخت می گیری .. منم یکی مثل شهاب ! اونم وقتی می بوسدت یاد بقال سر کوچه

می افتی ؟

از لحن تخرس ش خنده ام گرفت .. به بازویش کوییدم : می خوامی تو رو هم مثل شهاب ببوسم ؟

چشم هایش برق زد .. صورتش را به من نزدیک کرد و گونه اش مقابل لب هایم قرار گرفت :  
لبخند خبیثی زدم و پوست سفید گونه اش

را محکم بین دندان های تیزم فشردم .. و قبل از اینکه صورت سرخ شده از درد و خشمش را  
بینم به سمت سالن راه افتادم !

\*\*

مهمان ها تقریباً رفته بودند .. حلقه ی صمیمانه ی جوان تر ها به نظر جذاب تر می رسید !

شهاب هنوز کنار علیرضا نشسته بود .. سپیده مبل رو به رویی را اشغال کرده بود .. اما اتفاق  
غیر قابل باور نشستن شیدا و کیوان کنار

هم بود ..

کیوان برادر بزرگ کامران بود .. 30 ساله بود .. به تازگی صاحب فرزندى شده بود .. همسر و  
فرزندش هنوز از بیمارستان مرخص نشده

بودند و او در تولد دختر دایی اش شرکت کرده بود و کنار شیدا نشسته بود .. چه مرد نمونه ای!

خوش به حال همسرش!

مبل خالی بود اما روی دسته ی مبل شهاب نشستم ..

قبل از اینکه واکنش سپیده به چشم بیاید ، صدای خنده ی بلند کیوان و شیدا باعث شد بلند هیع بگویم .. نگاهم به علیرضا افتاد

.. لب ش را زیر دندان فشرد و با ابروهای درهم به انها نگاه می کرد ..

کیوان و کامران دقیقا مثل هم بودند .. پسر عمه هایم اعجوبه بودند!

انگار بحث شان زیادی جالب بود ..

کیوان با ته خنده ی صدایش گفت : خیلی با نمکی شیدا!

و همزمان دستش را به بازوی شیدا کوبید ..

علیرضا لیوان شربتش را روی میز چوبی پرت کرد و بلند شد ..

انگشتم را بین لب هایم فشردم : بیچاره علیرضا!

همه می دانستیم شیدا تظاهر می کند ..

علیرضا با صدای گرفته و لرزانی گفت : شب خوبی بود .. با اجازه!

و به سمت در رفت ...

برخلاف انتظارم شهاب دنبال دوست صمیمی اش نرفت .. اما با خشم تشر زد : شیدا !

شیدا نگاه گریانش را از دری که علیرضا لحظه ای پیش از ان خارج شده بود ، گرفت ...

چه تولدی شد !

با دست چشم هایم را مالش دادم .. بوی چای حتی تا طبقه ی بالا می امد .. اتاقم وسط اتاق شهاب و شیدا طبقه ی بالا بود

...اتاق پدر و مادرم و خاله فخری پایین بود .. پدرم و عمو حسین با هم دوست بودن و از جوانی یک شرکت مشترک داشته اند ..چند

سال بعد از ازدواج خاله فخری و عمو حسین ، پدرم هم با مادرم ازدواج می کند ..از ان موقع علاوه بر شرکت مشترک ، صاحب خانه

ای مشترک هم می شوند ..یعنی حدود 30 سال با هم زندگی کرده اند ..

پشت در اشپزخانه بوی نیمرو ، هوش از سرم برد ..

وارد شدم و بلند و سر حال داد زدم : سلام بر اهل خانه .. صبح بخیر!

خاله فخری با خنده جوابم را داد .. پدرم هم همین طور .. شهاب سری تکان داد .. اما مادرم و شیدا چهره ی شان جمع شد .. شیدا

بینی اش را چین داد : بمیری لیلی .. بازم دست و صورت نشسته اومدی صبحانه بخوری !  
اییییی !!

کنارش نشستم و با همالن صورت نشسته ، محکم گونه اش را بوسیدم ..

خاله فخری قربان صدقه ام رفت و مادرم چشم غره !

شاید چون سن خاله ام بالاتر بود ، مهربانتر هم بود .. از این فکر لبخند روی لب م نشست ..  
اگر خاله می فهمید در ذهن م چه می

گذرد ، شاید چای شیرین آماده و لقمه ی بزرگ نان و نیمرو را جلویم نمی گذاشت ..

لقمه ام را بین دندان فشردم ...شهاب چه ساکت بود !

پدرم نگاهم کرد : چرا آماده نشدی ؟

لقمه ام را گوشه ی لب م نگه داشتم .. ابروهایم را پایین بالا کردم تا مظلوم به نظر برسم :  
امروز حوصله ی کلاس کنکور رو ندارم

بابایی جونم !

برخلاف انتظارم ابروهایم در هم رفت : تا نیم ساعت دیگه آماده باش !

اخم هایم در هم رفت .. مظلوم تر به مادرم چشم دوختم ...اشاره اش به عصبانی بودن پدرم  
بود.... اما چرا ؟

شهاب هنوز ساکت بود ..

چای را روی میز عقب کشیدم و سرم را همانجا قرار دادم .. آرام زمزمه کردم : وای سرم به درد اومد ..

حتما نقشه ام جواب می داد .. امروز حوصله ی کلاس و درس را نداشتم .. هنوز یک ماه به کنکورم مانده بود ..

صدای خنده ی شیدا و خاله فخری با صدای عصبانی پدرم یکی شد

: مسخره بازی در نیار لیلی .. تا نیم ساعت دیگه آماده باش ..

کت ش را از روی صندلی برداشت و رو به شهاب گفت : گولش رو نخوری !

با خداحافظ آرامی به سمت سالن رفت .. مادرم پشت سرش راه افتاد ..

سرم را به شانه ی شیدا تکیه دادم : خاله ؟

نگاهش را از شهاب ساکت گرفت و به من دوخت : دیشب عمه ات حسابی تو گوش پدرت خونده ..

صاف نشستم و خاله ادامه داد : چرا صورت کامران رو گاز گرفتی ؟

تازه اصل ماجرا را فهمیدم .. اهان بلندی گفتم و موهایم را پشت گوش انداختم .. شهاب با حرص به بی خیالی ام نگاه کرد ...

دهانم را برایش کج کردم و دوباره مظلوم به خاله چشم دوختم : خب شهاب گفت نذارم کامران زیاد بهم نزدیک بشه ، من روی تاب م

نشسته بودم و چشام بسته بود ، یه دفعه اومد صورتم رو ..

شهاب بلند شد و بین حرف م پرید : تا یه ربع دیگه تو حیاط باش !

خاله خنده اش را خورد : پاشو دخترم ..

شیدا نگاهش را از میز گرفت : حسابتو میرسه !

سرم را تکان دادم و چتری هایم را از پیشانی ام جمع کردم : حالشو می گیرم !!!

رنگ موها و ابروهایم خرمایی بود .. پوست گندمی ام به مادرم کشیده بود .. در کل شباهت زیادی با مادرم داشتم .. لب هایم کوچک

اما زیبا بود و چشم هایم قهوه ای خوشرنگی داشت که دقیقا از مادرم به ارث برده بودم .. شهاب و شیدا چشم های سیاه شان و

سبزه بودنشان را عمو حسین به ارث برده بودند ..

خط چشم و رژ لب صورتی کشیدن تنها ارایش م بود .. موهایم را از پشت دم اسبی بستم و از جلو تا روی چشم چپم صاف کردم ..

حس خوبی داشت برخورد مژه و موهایم باهم !

مانتو شلوار سورمه ای و مقنعه همرنگش را با کیف و کفش سفید ست کردم .. ساعت اهدایی پدرم هم خوشبختانه سفید بود ..



ماشین را بیرون از حیاط پارک کرده بود و به در سمت شاگرد تکیه داده بود ... معمولا وظیفه ی رساندن من را شهاب به عهده داشت ..

رو به رویش ایستادم .. با پا به سنگ های خیالی روی زمین ضربه میزد .. سرش را بلند کرد .. احترام نظامی گذاشتم .. توجهی نکرد و

در ماشین را برایم باز کرد .. دماغ روی صندلی نشستم ..

پدرم و شهاب دقیقا اخلاق شان مثل هم بود .. برای هر مسئله ای باید جان می دادم تا از خطایم بگذرند .. اگر می دانستم گاز گرفتن

ان کامران احمق تا این اندازه بزرگ می شود ، حتما با لگد انقدر به شکمش می کوبیدم که جلوی چشم هایم جان به جان افرین تسلیم

کند !

تا رسیدن به موسسه حرف نزد .. ماشین را جلوی موسسه نگه داشت ..

نگاهش کردم : شهاب ؟

دست هایش را جلو آورد و موهایم را زیرمقنعه پنهان کرد .. اعتراضی نکردم .. در واقع وقت اعتراض نبود ..

کارش که تمام شد ، به چشم هایم نگاه کرد : چی میخوای بگی ؟

ابرویم را با دست بالاتر بردم .. من خواستم کامران تنبیه ..

صدای زنگ گوشی اش جلوی حرف زدنم را گرفت .. نام سپیده روی صفحه ی گوشی اش که روی داشبورت بود ، برق زد ..

شهاب نگاه از من که گردنم را برای دید زدن گوشی اش کج کرده بودم گرفت و گوشی را مقابل چشم هایم قرار داد و زیر لب گفت :

فضول !

اخم کردم و از پنجره در سبز و ابی موسسه را نگاه کردم .. گوشی را جواب داد.

- الو

- ..

- دارم میام ..چی شده ؟

- ..

- خندید : جدی ؟

وسط حرف زدنم وقت خندیدن با سپیده بود ؟

بی فکر خم شدم و سرم را روی پای شهاب گذاشتم .. مهم نبود اگر کمرم بین دو صندلی قرار بگیرد ..

گوشی را روی گوشش جا به جا کرد و به من نگاه کرد ..

وسط حرف زدن سپیده برایم لبخند زد .. بلند خندیدم ..

صدای سپیده برای لحظه ای قطع شد .. بلندتر خندیدم .. شهاب دستش را روی دهانم گذاشت ..

و تند توضیح داد : نه .. لیلی !

اخم کرد : یعنی چی ؟ می رسونمش بعد میام اداره ..

نگاهم کرد و جواب سپیده را با غیض داد : خیلی احمقی سپیده !

تلفن که قطع شد با کنجکاوی نگاهش کردم : دیرت شده ؟

شیشه ی ماشین را بالا داد : خوابت میاد ؟

خواستم بلند شوم که نگهم داشت : دیگه دور و بر کامران نییمنت .. درست نیست یه پسر رو با گاز گرفتن تنبیه کنی ، تو دیگه بزرگ

شدی زلزله .. همین دیشب عمه ات کلی مزخرف در موردت گفته که اگه به خاطر پدرت نبود ، کاری می کردم تا اخر عمر کامران پاش به

خونه باز نشه ..

دستم را روی چانه ام کشیدم : شهاب ؟

موهایم را که از زیر مقنعه بیرون آمده بود ، به داخل هدایت کرد : جان ؟

- بابام باهام قهره ؟

خنده اش را خورد : باهاش حرف میزنم .. قول بده دیگه تکرار نکنی !

گونه اش را بوسیدم : دوست دارم !

بین ابروهایم را بوسید : کلاست دیر شد !

دوساعت خسته ی کننده ی کلاس بالاخره تمام شد ..

اهل دوست شدن با کسی نبودم .. در دبیرستان همه من را مغرور و خودخواه می شناختند اما اینطور نبود .. دوست نداشتم با کسی

صمیمی باشم ..

شاید هم بلد نبودم .. شیدا و شهاب برایم کافی بودند .. هر وقت کسی به من نزدیک می شد یاد آنها می افتادم .. همه ی رفتارهای

همکلاسی هایم را ناخودآگاه با محبت های شهاب و دلسوزی های شیدا مقایسه می کردم و بعد هم نتیجه می گرفتم هیچ کس برایم

شهاب و شیدا نمی شوند .. وقتی شیدا ازدواج کرد تا چند ماه گریه هایم تمامی نداشت .. رفت و و آمد شیدا هنوز هم زیاد بود اما من او

را برای خودم می خواستم و با بودن همسرش امکان پذیر نبود .. بعد از شیدا به شهاب وابسته تر شدم .. هر روز که می گذشت بیشتر از

سپیده متنفر می شدم و بی انگه معنی رفتار هایم را بفهمم به شهاب نزدیک تر می شدم ..

سوار تاکسی شدم .. ادرس خانه را دادم و چشم هایم را بستم ..

اهنگ هایده ی راننده ی ماشین را دوست نداشتم .. یک ماه بعد کنکور داشتم .. از بچگی عاشق دکتر شدن بودم .. در رویاهایم همیشه

خانم دکتر بودم و شهاب را که از ماموریت زخمی به خانه می امد ، درمان می کردم ..

بیچاره شهاب که همیشه مرد زخمی رویاهایم بود !

پای علاقه ام به تجربی وقتی سست شد که از همکار بودن سپیده با شهاب حسودی ام شد و دلم پلیس شدن ان هم مثل شهاب و

علیرضا و مخصوصا سپیده خواست .

اول با پدرم صحبت کردم .. انقدر دوست م داشت که حرف هایم را جدی بگیرد و به علاقه هایم احترام بگذارد ..

با شهاب صحبت کرد اما شهاب همه را منصرف کرد و محکم پای مخالفتش ایستاد .. تا یک هفته با شهاب قهر بودم .. هر روز برایم موز می

خرید ، اما کوتاه نیادم ..

یک شب شهاب به بهانه ی بستنی خوردن به زور وادارم کرد او و علیرضا و شیدا را همراهی کنم ..هنوز در ماشین جای نگرفته بودیم که

سپیده خانم هم به جمع مان اضافه شد ..

سعی کردم به این که من با شهاب قهر م و جا را برای سپیده باز کرده ام ، فکر نکنم ..

شهاب می دانست بستنی شاهتوت دوست دارم و فقط یکی ان هم برای خودش گرفت ..

حلقه ی کوچکی را روی چمن های سبز پارک ایجاد کردیم و نشستیم ..شیدا و علیرضا کنار هم نشستند .. سپیده جای من را در

کنار شهاب اشغال کرد ..کنار شیدا نشستم ..سمت چپ سپیده بود ..

بستنی وانیلی را بی میل در دست چرخاندم ..

زیر چشم به شهاب و بستنی خوشمزه اش چشم دوختم ، طاقت نیاوردم و از جایم بلند شدم .. شهاب لبخند زد ..

با همه ی توان م سعی کردم خودم را بین شهاب و سپیده جای دهم .. همه ی جمع کوچکمان قصدم را فهمیده بودند .. شهاب

کمی جمع و جور نشست ، تا کنارش بنشینم .

اما سپیده مثل سنگ به زمین چسبیده بود .. من لیلی بودم .. نمی خواستم بیشتر از این اجازه ی بودن کنار شهاب را به او بدهم ..

به حد کافی از قهر من با شهاب فیض برده بود!

بالاخره موفق شدم .. علیرضا از خنده سرخ شده بود .. شیدا با ترحم به سپیده ی خشمگین نگاه کرد .. مهم نبود .. شهاب به من

لبخند می زد و این مهم بود .. سرم را از بین بازو و بدنش جلو بردم .. بستنی دهنی اش را جلوی لب هایم گرفت : اشتی ؟

با لذت بستنی را لیس زدم .. چقدر دلم برای شهاب تنگ شده بود ..

شیدا خندید : الان جنگ جهانی تموم شد ؟؟ این شهاب بیچاره ورشکست شد بس که موز خرید!

بستنی ام را از دست شهاب گرفتم و دوباره به ان لیس زدم ، به شهاب و علیرضا نگاه کردم : منم ببرید پیش خودتون!

سپیده با لحن همیشه تندش با تمسخر گفت : اون جا مهد کودک نیست لیلی جان!

دست شهاب دور شانهِ ام محکم شد و آرام کنار گوشم گفت : اونجا جای دخترخاله ی خوشگل من نیست .. این کار پر از خطرهِ

.. نمی خوام برات اتفاقی بیافته!

بلند تر ادامه داد : مگه قرار نبود دکتر بشی و زخم هامو مداوا کنی ؟

اگه تو هم پلیس باشی ، وقتی تو ماموریت زخمی بشم کی دکترم باشه ؟

همه ی دلخوری هایم یادم رفت و زمزمه کردم : خدا نکنه زخمی بشی !

بوسه اش روی سرم نشست .. بستنی ام چه طعم خوبی داشت .

علیرضا با خنده گفت : من اگه زخمی بشم ، شیدا نمی تونه مداوام کنه ، ولی به جاش می تونه حق م رو بگیره !

شیدا در جواب علیرضا گفت : تو اگه زخمی بشی من می میرم !

شهاب با غیض آه بلندی به صحنه ی رو به روی مان گفت .. اما صحنه وقتی هندی تر شد که علیرضا دست شیدا را بوسید .

سپیده لیوان خالی از بستنی اش را در سینی بین مان گذاشت : اینجا بچه نشسته !

چون جواب بی ادبی قبلی اش را نداده بودم ، حالا اینطور شیر شده بود !

با غیض گفتم : من بچه نیستم سپیده جون ، وقت شوهر دادنمه !

شیدا و علیرضا بلند خندیدند ..

سپیده ابرویش را بالا برد : من که از خدامه تو ازدواج کنی لیلی جان !

تو جمع مون فقط تو مجردی !

به معنای واقعی کلمه دهانم را بست ! بستنی را به دست شهاب سپردم .. دلم رفتن از اینجا را می خواست ..



شیدا ضایع شدنم را درک کرد و مثل همیشه خواست کمک کند : پس تو و شهاب چی هستین ؟

سپیده با چشم هایش خنجر میزد : من و شهاب نامزدیم !

سرم را بلند کردم تا شهاب را ببینم..نگاهش را از سپیده گرفت :می خوای بریم خونه ؟

سرم را به سینه اش چسباندم : اوهوم !

با ایستادن تاکسی از ماشین و از خاطرات م بیرون امدم ..

هنوز هم دلم می خواست پا به دنیای انها بگذارم اما شهاب مانع محکمی بود !!

کتاب م را روی تخت گذاشتم و از اتاق م بیرون امدم ..

صدای اهنگ های غمگین شیدا ، از اتاق ش دل م را زیر و رو می کرد ..

تا در اتاق ش پیش رفتم ولی حس کردم اگر تنها بماند ، بهتر است ..

از روی پله ها پایین امدم و فکر کردم اگر من جای شیدا بودم و مشکلات او را داشتم .. اگر

مثل او عاشق شوهرم بودم ، هرگز این راه

را انتخاب نمی کردم ..شیدا هرگز خود خواه نبود .. درست برعکس من !

مادرم و خاله فخری در اشپزخانه مشغول اشپزی بودند ..بوی ماهی نشان می داد سپیده خانم

امروز تشریف فرما می شود!

معمولا ناهار را در اداره کوفت می کرد اما گاهی اوقات خاله فخری با دعوتش این اجازه را نمی داد و سبب میشد یک روز از زندگی ام با

حرص خوردن سپری شود .. بعد از فوت عمو حسین این خاله فخری بود که به ازدواج آنها پافشاری کرد که البته فعلا از طرف شهاب

نتیجه نداده ..

دوست داشتم بدانم شهاب کی عقلش را از دست می دهد و این اعجوبه ی ماهی خوار را رسماً به عنوان همسر می پذیرد !

روی صندلی نشستم : سلام بر خانمای خونه .. کمک کنم ؟

مادرم مهربان نگاهم کرد : نه مامانی ، برو درست رو بخون!

صورتتم جمع شد : همه ی کتابامو حفظم !

خاله می دانست از گوجه و خرد کردنش بیزارم اما !

خندید : چی کارش داری فرزانه ؟ بچم می خواد کمک کنه ..

ظرف گوجه های نفرت انگیز را جلوی م گذاشت : اینا رو برای سالاد خرد کن خاله جون!

با التماس به مادرم نگاه کردم .. خندید و ظرف گوجه را با ظرف تعویض کرد ..

خاله بدجنس خندید : الهی یه شوهر گیرت بیاد که فقط بگه : ضعیفه گوجه خرد کن !

خيار را پوست گرفتم و با غدري گفتم : طلاق ش ميديم !

- كي گرفتيش كه حالا مي خواي طلاق ش بدى دخترم ؟

با صدای پدرم سرم را برگرداندم : سلام بابایی ..

با همان دست های خيس و خياری از گردنش اویزان شدم

ده روزی از تولدم و البته ماجرای گاز گرفتن صورت کامران گذشته بود و پدرم مثل همیشه در مقابل شیرين زبانی هایم کم آورده و

بخشیده بودم ..البته همین هم سه روز طول کشیده بود !

صورتش را محکم و ابدار بوسیدم : چرا اینقدر زود اومدی بابایی ؟

مرا روی زمین گذاشت و با مادرم و خاله فخری احوالپرسی کرد . بعد جواب م را داد : از مادرت پيرس !

و به سمت اتاق ش رفت !

با مادرم كه صحبت کردم فهمیدم قرار است به همراه خاله و پدرم به استقبال خانم محمودی همسایه مان ، كه از حج می امد بروند !

معمولا وقت هایی كه بزرگ تر ها نبودند ، خانم اعجوبه بیشتر می ماند ..

البته از خاله شنیدم علیرضا هم دعوت است ...

چه روزی شود امروز!

ساعت یک و نیم بود که با هم از اداره آمدند ..

در اشپزخانه مشغول آماده کردن لیوان های شربت بودم که شیدا هم به کمک آمد ..

من تونیک مشکی با شلوار ساپورت پوشیده بودم و چشم هایم را مدام کشیده بودم موهایم را دم اسبی بسته بودم و چتری هایم یک

طرف صورتم ریخته بودم اما شیدا همان تی شرت و شلوار ابی صبح تنش بود .. موهایش را با بی حوصلگی پشت سرش جمع کرده بود

.. معلوم نبود با این کارها چه قصدی دارد .. مثلاً فکر می کند علیرضا به خاطر ریختن نا مرتبش از او دل می کند؟

یعنی نمی دانست علیرضا از نبودنش .. از خندیدن های هدف دارش با کیوان .. از جا خالی کردن هایش دلگیر می شود؟؟

سری تکان دادم که نگاهم به ظرف غذای سفید روی اپن جلب شد ..

- این چیه؟

با شیدا به سمت ظرف رفتیم .. شیدا اهسته در ظرف را برداشت .. دلمه ی برگ داخل ظرف چشم هایم را از حرص تنگ کرد ..

شیدا بی تفاوت گفت : کار سپیدست !!

سرم داشت از دست خود شیرینی های این اعجوبه منفجر می شد!

می دانست دلمه غذای مورد علاقه ی شهاب است...می دانست!

بعد از شیدا از اشپز خانه خارج شدم ...

لیوان شربت را اول به علیرضا ، بعد به سپیده که مبل دونفره ای را با شهاب اشغال کرده بودند

و بعد به خود شهاب تعارف کردم .. شیدا

روی مبل تک نفره ی کنار شهاب نشست ..

سپیده با لبخند های روی اعصابش گفت : امروز مداد سیاه شدی لیلی!

اشاره اش به لباس های مشکی ام بود .. هنوز از فکر دلمه ها بیرون نیامده بودم ..اصلا ذهن م

برای جواب دادن یاری نکرد .. اما همین

جواب ندادن من و بی اهمیت نشان دادن حرفش از سوی جمع هم سپیده را ضایع کرد ..

لبخند مسخره ای زد و بلند شد : من برم

لباسامو عوض کنم ..

چون کلا جلوی تی وی برای 4 نفر جا بود و من روی دسته ی مبل شیدا نشسته بودم ، این

رفتن ش را به فال نیک گرفتم و کنار شهاب

نشستم ..

لیوان نصفه اش را تعارف زد : دستش را رد کردم .. برای سپیده که به سمت پله ها می رفت ،  
زبان در اوردم ..

صدای خنده ی شیدا حالم را خوب کرد .. دلم برای خنده هایش تنگ شده بود ..

شهاب موهایم را از جلوی چشمم کنار زد : لیلی !

برای لحن مهربانش لبخند زدم : جونم شهابی ؟

علیرضا با لحن مثلا خشمگینی گفت : واسه همکارمون زبون در نیار !

لحنش کاملا بوی شوخ طبعی اش را می داد .. علیرضا پسر خوبی بود و من دوستش داشتم  
اما حرفش معنی همه ی غصه های

چند ساله ام بود ..

شهاب دستش را دور گردنم گذاشت و تشر زد : علیرضا !

سرم را بلند کردم و با بغض به شهاب که نگاهم می کرد گفتم : علیرضا رو دعوا نکن !

دستش را روی ابرویم کشید : بغض نکن !

علیرضا شرمنده گفت : لیلی جان من نمی خواستم ناراحتت کنم .. ببخشید !

به زور لبخند زدم : من اصلا حرفاتو گوش نمی کنم علیرضا ..

خندید : خدا رو شکر !

از جایم بلند شدم و به آشپزخانه رفتم ..باید فکری برای جبران دلمه آوردن سپیده می کردم ..  
اشپزی خاصی که یاد نداشتم ..کلا

دست پخت م هم خوب نبود !

ظرف دلمه روی میز بود .. دلمه های خوشرنگش به من چشمک می زد .من هم مثل شهاب  
عاشق دلمه بودم اما .. با دست یکی از

دلمه ها را نوازش کردم .. دلم می خواست یک لقمه اش کنم اما می دانستم این اعجوبه دلمه  
ها را شمرده یا حتی امکان داشت

داخل دلمه ها ردیاب و یا دور بین مخفی گذاشته باشد .. بالاخره پلیس بود .. این چیز ها را می  
فهمید ..

مثلا سیستمی طراحی می کرد که اگر کسی غیر از شهاب دلمه بخورد دلمه در معده اش  
بووووق صدا بدهد و ابرویش برود !

با افکارم کلا از فکر خوردن دلمه و حتی نگاه کردن به دلمه ها دست کشیدم !

نگاهم را به صندل هایم دوختم ..باید تا قبل از صرف ناهار برای شهاب کاری می کردم تا روی  
سپیده را کم کنم ..

روی صندل سفیدم لکه بود .. خم شدم و لکه را با انگشت گرفتم ..

مغزم انگار باز شد ..با عجله بلند شدم .. کفش های شهاب کجاست ؟

کفش های شهاب را که خوب واکس زدم .. برس مخصوص ش را به دستم کشیدم .. متاسفانه در طول واکس زدن به هیچ وجه دست

هایم سیاه نشد ..

می خواستم اتفاقات طبیعی تر باشد اما حالا مجبور بودم صحنه سازی کنم !

دست هایم را تا حدودی سیاه کردم .. بعد از یک طرف صورتم را با کشیدن خطی مورب واکسی کردم ..

راضی از کارم حیاط را ترک کردم ..

شهاب همیشه به تمیز بودن کفش هایش حساسیت داشت ..

کفش های تمیزش کمتر از دلمه های سپیده خانم نبود .. بود ؟

به محض پا گذاشتن م به خانه ، شیدا که به سمت اشپزخانه می رفت با جیغ گفت : لیلی !

انقدر محکم به سمت م امد و بغلم کرد که خودم هم ترسیدم ..

شهاب که اصلا نفهمیدم کی به ما رسیده ، شیدا را با عجله از من جدا کرد و شروع کرد به واری صورت م :چی شده ؟ افتادی ؟

یعنی شیدا هم چنین فکری کرده بود ؟

قبل از اینکه حرف بزنم ، علیرضا کنار شیدا ایستاد :اخره کسی که می افته صورتش سیاه میشه ؟ چی شده لیلی ؟



من همه ی حواسم به سپیده بود که نبود !!!

ذوق م رفته بود .. بی حال گفتم : کفشای شهاب رو تمیز کردم !

شیدا با نگرانی که در چشم هایش موج میزد ، غرید : سکنه م دادی لیلی !

قطره ی اشک از چشمش چکید .. چشم هایم گرد شد .. چقدر دلنازک شده بود شیدا !

علیرضا بی توجه به من و شهاب شیدا را در اغوش گرفت ..

می دانستم طاقت گریه ی شیدا را ندارد .. با لبخند نگاهشان کردم ..

اما با کشیده شدن دستم توسط شهاب مجبور شدم نگاهم را بگیرم .. در اشپز خانه جلوی

سینک ایستاد .. من هنوز گردنم کج بود تا

شاید بتوانم شیدا و علیرضا را ببینم .. جلویم را گرفت : فضول !

به خودم امدم و تند پرسیدم : سپیده کجاست ؟

کوتاه جواب داد : داره با تلفن صحبت می کنه .. و با شک پرسید : چرا کفشامو واکس زدی ؟

لبخندم را کش دادم : همین جوری !

ابرویش بالا رفت و به سمت سینک چرخاندم : همین جوری؟؟ یعنی به سپیده ربطی نداره ؟

دست هایم را زیر شیر آب گرفت و از پشت سرم شروع کرد به شستن دست هایم ..

شهاب می دانست از سپیده بدم می آید .. اما نمی خواستم به حسود بودنم فکر کند ..

حرف را عوض کردم : شهاب ؟

دستش را به منظور شستن صورتم پر از اب کرد و جواب م را نداد ..

شیر اب را بستم و از حصار بدن و بازوهایش بیرون امدم : نمی خوام صورتم رو بشورم ..

شانه ای بالا انداخت : اینقدر بچه نباش لیلی .. دیگه نمی خوام دستاتو کثیف کنی !

از اشپزخانه بیرون رفت ..

چند لحظه بعد از اشپزخانه بیرون امدم .. سپیده به جمع برگشته بود ..

دیگر برایم مهم نبود .. حال م اصلا خوب نبود .. سپیده همیشه بهتر از من رفتار می کرد ..

شهاب به او لقب بچه نمی داد ..

سرم را تکان دادم و چون جا نبود پایین پای شهاب نشستم .. شیدا با اخم به تلوریزیون نگاه

می کرد و علیرضا و شهاب و سپیده هم با

هم حرف می زدند !

شیدا با دیدنم بلند شد : برم برات صندلی بیارم !

شهاب اجازه نداد : نمی خواد !

دست هایش را زیر بغلم گرفت و و بین پاهایش نشاندم ..

گونه ی سیاه م را بوسید : فردا برات دستکش می گیرم !

علیرضا گرفته بود .. اما از حرف زدن دست نمی کشید : منم از فردا کفشامو میارم لیلی برام  
واکس بزنه !

موهایم را از صورتم کنار زدم : فقط کفش های شهاب رو تمیز می کنم !

سپیده انگار موضوع را فهمیده بود : می تونی بیای جلوی اداره ما کار کنی !

اخم های شیدا در هم رفت اما چیزی نگفت .. شهاب نفسش را بیرون داد : نمی خوام حتی لیلی  
از اون خیابون رد بشه !

سپیده با حرص گفت : اوه یادم نبود ممکنه خطری دختر خاله ات رو تهدید کنه !

علیرضا خندید : دعوا شد !

به سینه ی شهاب تکیه دادم .. بدون انرژی خرج کردن سپیده را منفجر کردم ..

شیدا بلند شد : غذا امدست .. بریم تا سرد نشده !

روی تاب م نشستم و با حرکت دادن تاب چشم هایم بسته شد ..

فردا کنکور داشتم .. دلم می خواست تمام امروز را چشم بسته گوشه ای بنشینم و به هیچ چیز  
فکر نکنم .. نه سپیده .. نه زندگی

برباد رفته ی شیدا و علیرضا .. نه علاقه ام به پلیس شدن ..

دلم می خواست مغزم خالی باشد .. مهم هم نبود اگر سپیده و شهاب در اتاق شهاب نشسته بودند ..

اصلا مهم نبود اگر خاله فخری از من خواسته بود اجازه دهم آنها با هم خلوت کنند ..  
مهم نبود ..

قطره ی اشک را از زیر چشمم پاک کردم ..

روی چشمم بوسیده شد و بوی عطر شیدا در بینی ام نشست .. چشم هایم را باز نکردم .. اما وقتی کنارم نشست ، سرم را روی

پاهایش گذاشتم

..

موهایم را نوازش کرد : چرا گریه می کنی لیلی ؟

قطره ی اشک م به هق هق تبدیل شد : نگران کنکورم !

خم شد و گونه ام را بوسید : فردا من و شهاب می رسونیمت .. شهاب که رفت اداره تا وقتی  
ازمون ت تموم بشه ، همون جا منتظرت

می مونم و برات دعا می کنم !

اب بینی ام را بالا کشیدم : شیدا ؟

- : جونم ؟

-

خاله چرا سپیده رو فرستاد تو اتاق شهاب ؟ اونا که به هم محرم نیستن !

با صدایی که خنده در ان موج میزد : گفت : مامانه دیگه ! شهاب بیکار تو اتاق ش نشسته و حوصله نداره ، بعد مامان به سپیده می گه

برو تو کاراش بهش کمک کن ! بیچاره سپیده !

چشم هایم را باز کردم و روی پای شیدا سرم را به سمتش گرفتم : یعنی شهاب بوس ش نمی کنه ؟

با صدای بلند خندید و دست ش را به شانام کوبید : خیلی بامزه ای لیلی .. کاش تو اتاق شهاب دوربین مخفی داشتیم !

و بلند تر خندید ..

بی منظور پرسیدم : تو و علیرضا وقتی نامزد بودین و تو اتاق تنها ..

خنده اش به ثانیه نکشیده ، محو شد ..

لب م را گاز گرفتم : این چه سوالی بود ..

نگاهش را از چشم هایم گرفت : من و علیرضا مثل این دو تا نبودیم .. شهاب اصلا انگار سپیده رو نمی بینه .. مامان کلی نگران

.. شهاب حتی به صیغه ی موقت هم راضی نمیشه !

ابروهایم را با دست بالا بردم : خب شاید شهاب ، سپیده رو دوست نداره .. یادته موقع ی که  
عمو حسین پیشنهاد این وصلت رو داد ،

شهاب چه قدر عصبانی شد ؟ تازشم فقط به خاطر حال عمو حسین قبول کرد ..الام مجبوره  
سپیده رو تحمل کنه!

- وقتی درست بعد از تمام شدن محرمیت یک ساله شون بابا فوت کرد ، شهاب کلا عوض شد  
.. قبلش حرف گوش کن تر بود !

دوباره به من نگاه کرد : حالا به نظرت تا الان چند بار شهاب ،

با صدای شهاب حرف شیدا قطع شد و انگار از آمدن یک هویی شهاب ترسید ..

شهاب رو به رویمان ایستاد : چی داشتین می گفتین ؟

در همان حالتی که دراز کشیده بودم ماندم : داشتیم فکر می کردیم تو چند بار ، سپیده رو ..

شیدا با دستپاچگی ، جلوی دهانم را گرفت و ادامه ی حرف م را طور دیگری به گوش شهاب  
رساند : بیرون بردی ؟ مثلا پارک و سینما !

ابروی شهاب بالا رفت .. و به سمت تاب آمد .. روی تاب نشستم تا جا برای نشستن ش باشد ..  
بین من و شیدا نشست و دست

هایش را دور گردن هایمان گذاشت ..

صورت من و شیدا درست مقابل هم روی سینه ی شهاب قرار گرفت ، شیدا چشمکی زد :  
خوب شد نفهمید ! وگرنه پاچه مون رو می

گرفت !

با احساس درد در لاله گوشم بلند جیغ زدم : شهاب .. گوشم !

محکم تر گوش هایمان را بین انگشت هایش را فشرد ، شیدا با صورت جمع شده از درد  
گفت : غلط کردم شهابی .. جون مامان ولم کن

!

از درد یک چشمم بسته شده بود .. شیدا را رها کرد ..

خواستم از ترفند شیدا استفاده کنم که کنار گوشم با بدجنسی گفت : الکی جون کسی رو قسم  
نده ، باید برای رهایی از این وضعیت

ابتکار به خرج بدی !

نالیدم : شهاب !

شیدا ی بی معرفت بشکنی در هوا زد : ای ول شهاب !

با حرص و درد گفتم : هر غلطی که امر کنی ، انجام میدم .. گوشم کنده شد شهاب !

گوشم را ول کرد و جدی شد : هر چی بگم قبوله ؟

سرم را به شانه اش تکیه دادم : بگو !

شیدا با کنجکاوی نگاهش کرد .. شهاب به من نگاه کرد : امسال تابستون رو با خانواده ی  
عموت نباش !

چشم های من و شیدا گرد شد و به هم نگاه کردیم : چی ؟

معمولا تابستان ها با خانواده ی 4 نفره ی عمویم به شمال می رفتیم .. رفتن یا نرفتن م دست  
خودم نبود ..

شیدا خندید : خل شدی شهاب ؟ یه ماه در سال رو فقط عموی لیلی می خواد با خانواده ی  
برادرش یاشه .. واسه اونم تو شرط می

زاری !؟

با پرویی گفتم : ولی من می خوام برم مسافرت ! دلم واسه عموم اینا تنگ شده !

اخم ظریفی بین ابروهایش نشست اما چیزی نگفت ..

شیدا با شیطنت گفت : حالا چرا اتاق ت رو ول کردی اومدی اینجا ؟

شهاب جدی تر شد : مگه سر بیرون رفتن من و سپیده حرف نمی زدید ؟

می خوام ببرمش پارک !

شیدا ابروهایش بالا رفت : خب ببر .. من و لیلی که حسود نیستیم !



نگاهم را به زمین دوختم : حسود بودم ???

با صدای سپیده چشم از زمین برداشتم ، لبخند زد : شما اینجا این ؟

و رو به شهاب گفتم : من آماده ام ؟

دلم گریه کردن می خواست و چشم هایم پر از اشک بود ..

شهاب با سپیده کجا می رفت ??

به شانه ی شیدا تکیه دادم و زمزمه کردم : سرم درد می کنه !

چشم هایم را بستم و دستم را محکم به سرم فشار دادم ..

از این سر درد های وحشتناک گهگداری به سراغم می امد !

شیدا با نگرانی بغلم کرد : لیلی چی شد ؟ چرا حرف نمی زنی ؟

دلم می خواست عمیق بخوابم .. کاش شیدا ساکت می شد ..

با صدای پر از بغض ش به شهاب غریب : همینو می خواستی ؟ حالا هر قبرستونی که می خوای

برو !

سپیده با تعجب گفتم : شیدا !

بی مکث از اغوش شیدا کنده شدم و تنگ بین بازوهای شهاب جای گرفتم : کنار گوشم با

پشیمانی زمزمه کرد : غلط کردم لیلی ..

غلط !

چشم هایم کم کم بسته تر شد .. بدنم سردِ سرد بود ..

کسی اسمم را با غم تکرار می کرد .. صورت سردم به سینه ی گرم شهاب فشرده شد و چشم هایم کاملا بسته شد!

\*\*

صدای مادرم مبهم بود اما گریه اش دلم را می لرزاند : فخری هنوز که زود بود ..

چشم که باز کردم ، شیدا را دیدم که سرش را روی دستم گذاشته و بی صدا گریه می کند ..

اول خاله فخری متوجه به هوش آمدنم شد : فرزانه چشم هاشو باز کرد !

برخلاف انتظارم گریه ی مادرم بلند تر شد و از اتاق بیرون رفت ..

چشمم را از عکس سه تایی خودم با شهاب وشیدا که رو به روی تختم ؛ به دیوار اتاقم بود ، برداشتم و به سرم چشم دوختم ..

خاله فخری با محبت روی سرم را بوسید : به هوش اومدی زلزله ی خونه ؟

صدایم ضعیف بود : من خواب بودم خاله ؟

خنده ی غمگینش را دوست نداشتم : نه عزیزم .. فشارت افتاده بود ، زنگ زدیم دکتر صمیمی اومد برات سرم وصل کرد ..حتما از

فشار در ساست! فردا که از مونت رو بدی راحت میشی عزیزم!

دوباره صورتم را بوسید و با خنده گفت: برم بینم این مامان نازک نارنجی ت کجا شد!

خاله که رفت به شیدا که با چشم های سرخش نگاهم می کرد با صدای ضعیفی گفتم: برو اونور .. حالم رو به هم زدی!

اب بینی اش را با صدا بالا کشید .. صدایش هنوز بغض داشت: من به این خوشگلی!

خنده ی رو لبم نشست: حیفِ علیرضا!

روی دستم را بوسید: حیف اون پسری که بیاد تو رو بگیره!

نفس عمیقی کشیدم: شهاب کجاست؟ با سپیده رفته پارک؟

با لبخند گفت: نه زلزله .. سپیده رو اصلا نمی خواست پارک بیره که! چون سپیده با ماشینش نیومده بود، مامان به شهاب گفته بود

سپیده رو برسونه .. تو که اینجوری شدی، اصلا ما نفهمیدیم سپیده بدبخت با الاغ رفت یا پیاده!

شهاب هم الان پیش عمو مهدی و دکتر صمیمی!

با تقه ای که به در خورد، شیدا ساکت شد و از پای تخت م بلند شد .. پدرم و دکتر صمیمی و بعد شهاب وارد اتاق شدند!

بعد از معاینه دکتر صمیمی که پزشک خانوادگی مان بود، از اتاق بیرون

رفت و به پدرم گفت بیرون منتظرش می ماند ..

پدرم پیشانی ام را طولانی بوسید : خوبی بابا؟

سرم را تکان دادم : مامان کجا ست ؟

لبخندی زد : مادرت رو که می شناسی .. وقتی مریض باشی کم طاقت میشه .. به فخری خانم  
گفتم براش گل گاو زبون درست کنه ..

یکم که بهتر شد میاد بابا جان ..

موهایم را نوازش کرد : اگه حالت خوب نیست ، فردا برای امتحان نرو !

چشم هایم گرد شد : بابا کنکورمه ها ! به همین راحتی می گی نرم ؟

لبخند مردانه اش پر از بغض شد : هیچی جز سلامتیت مهم نیست یکی یه دونه ی بابا ..

از اتاق که بیرون رفت .. به شهاب که به میز تحریرم تکیه داد بود و نگاهم نمی کرد ، خیره  
شدم .. سنگینی نگاهم را حس کرد ..

نگاهی به در بسته ی اتاق انداخت و به سمت تخت م امد ..

بی مکث بغلم کرد .. محکم به خودش فشارم داد .. حس کردم استخوان های بدنم صدا داد :  
بی حال نالیدم : شهاب .. خفم کردی !

چرا همه این طور رفتار می کردند .. شقیقه ام را بوسید و بی حرف ، با عجله اتاق را ترک کرد ..

خودم را روی تخت رها کردم .. با یک از حال رفتن چه قدر عزیزتر شده بودم !

\*\*

ظرف سوپ م که تمام شد ، خواستم کمی برنج بخورم که دستی دوباره برایم سوپ ریخت .. با حرص به دستی که مانع برنج خوردنم

می شد ، نگاه کردم و غریدم : شیدا دو ظرف سوپ خوردم !

شیدا با چشم به مادرم اشاره کرد .. مادرم لبخند زد : بخور مامان جان .. سوپ برات خوبه !

صورتم را شبیه ببره‌های خشمگین کردم و به شیدا چشم دوختم .. خاله فخری خندید : فردا کی لیلی رو می رسونه ؟

شهاب بی مکث جواب داد : من می برمش !

پدرم نگاه از شهاب گرفت و دوباره مشغول خوردن شد ..

با صدای زنگ در از جا بلند شدم : علیرضاست .. پشت تلفن گفت موز می گیره و میاد عیادتم !

شیدا خندید : اونم فهمیده چه طور سرت کلاه بذاره !

در را که باز کردم ، یک پلاستیک موز رو به رویم بود .. موزها را گرفتم : سلام اقا علیرضا !

بلند خندید : نمی دونستم موز اینقدر اعتبار و احترام میاره !

نیشم را برایش شل کردم .. شهاب به استقبالش امد و با هم به سمت اشپزخانه رفتیم !

تنها صندلی خالی رو به روی شیدا بود .. علیرضا نگاه سردش را از شیدا گرفت و با بقیه سلام و علیک گرمی کرد ..

چند لحظه ای که گذشت ..علیرضا با لحن خاصی پرسید : مامان فخری ، این خانم محمودی ، همسایه تون پسر مجرد داره ؟

نگاه کنجکاوم به علیرضا بود .. خاله فخری نگاهی به مادرم انداخت : چطور ؟

علیرضا چشم های خشمگینش را از شیدا که سرش پایین بود ، گرفت :هیچی .. همین طوری !

شهاب جدی گفت : حرفت رو بزن !

علیرضا با همان اخم توضیح داد : دامادش تو حجره ی بابام کار می کنه ! مثل اینکه خانم محمودی یه فکرایه داره !

خاله فخری اسوده خندید : تو که ما رو نیمه جون کردی علیرضا جان .. خب ما یه دختر مجرد که بیشتر نداریم تو خونه !

علیرضا نفس را بیرون داد : موندن شیدا تو خونه ی پدریش اگه برای کسی سوء تفاهم بوجود بیاره ، بعد من شما رو مقصر می دونم

مامان که گفتی یه مدت اجازه بدم شیدا یه مدت اینجا بمونه !

شیدا مستقیم به چشم های علیرضا نگاه کرد : من از خونه ی تو برای تفریح نیومدم اینجا ..  
اومدم که بمونم .. فکر نمی کنم هر اتفاقی که

از این به بعد بیفته به تو ربطی داشته باشه !

خاله فخری لبش را گاز گرفت .

پدرم با ملایمت به شیدا نگاه کرد : شیدا با شوهرت درست صحبت کن !

شیدا با بغض گفت : نمی خوام شوهرم باشه .. چرا همه تون طرف علیرضا رو گرفتین .. من  
نمی خوام باهاش زندگی کنم !

علیرضا خواست بلند شود که شهاب دستش را گرفت ..چهره ی عصبانی شهاب روی صورتم  
نشست : شیدا رو بیر تو اتاقش !

پشت در اتاق شیدا نشستم .. صدای علیرضا هنوز هم بلند بود ..

فکر کنم اگر پدرم و شهاب جلوی ش را نمی گرفتند ، الان شیدا را کشته بود ..بیچاره دو ماه  
صبوری کرده بود که شیدا سر عقل بیاید .

ابروهایم بالا رفت : حالا شهاب چرا اینهمه عصبانی شد ؟!

یعنی خانم محمودی منظورش به من بوده ؟!

لبخند روی لب م نشست : من و خواستگار ؟؟

موهایم را از صورتم کنار زد : خانم محمودی انقدر با خاله فخری صمیمی بود که مطمئن بودم از زندگی شیدا هم با خبر است ..

علیرضا انقدر عصبانی بوده که عقلش را از دست داده ..

لبخند عمیق تر شد : حالا اگه بیان خواستگاری من چی جواب بدم ..

مثلا فردا کنکور داشتم .. بچه های مردم شب قبل از کنکور در چه آرامشی بودند و من در چه حالی !

همه ی فکرم درگیر خواستگار نیامده بود !

شهاب از پله ها بالا آمد و رو به رویم نشست : شیدا اروم تر شد ؟

ارام جواب دادم : گریه نمی کرد .. گذاشتم تنها باشه ...علیرضا رفت ؟

نفسش را بیرون داد و کنارم نشست : به زور فرستادمش بره .. بیچاره دو ماه از شیدا دور نبوده که حالا شیدا اینجوری جوابشو بده !

سرم را کج کردم و به صورت اخم دار شهاب نگاه کردم : شهاب ؟

موهایم را از صورتم کنار زد : جانم؟

حس کردم گونه هایم گرم شده : اگه ..اگه ..

چرا خجالت می کشیدم ؟



با من ادامه دادم :اگه برام خواستگار بیاد .. من جواب شو ..

اخم هایش به طرز وحشتناکی درهم رفت و حرف در دهانم ماند :خواستگار غلط می کنه در این خونه رو بزنه !از این فکرای بیخود کردی

، من می دونم و تو !

نمی دانم در این موقعیت چرا خنده ام گرفت ..خنده ام را که دید ، عصبی تر شد و غرید : لیلی داری میری رو اعصابم !

با دست بازویش را نوازش کردم : باشه شهاب .. من اصلا شوهر نمی کنم .. حالا اخماتو باز کن !

نفس آرامی کشید .. انگشتانش بین موهای جلوی صورتم فرو رفت و پیشانی ام را نوازش کرد : تو لیلی منی ! فقط من !

حس خاصی تمام وجودم را گرفت ..برای اولین بار از شهاب خجالت کشیدم ..

دست گرمش روی پیشانی ام همه ی وجودم را به آتش می کشید ..نگاهش انگار به قلب و روحم نفوذ می کرد ..مطمئن بودم گونه

هایم از این گرما سرخ شده ..

شهاب انگار حالش خوب نبود .. از او فاصله گرفتم ..

بازو هایم را محکم گرفت .. حالم خوب نبود .انگار دلم از این نزدیکی ضعف می رفت .. شهاب مثل همیشه نبود ...

دست ش روی بازوهایم به حرکت در امد .. کاش شهاب رهایم می کرد ، با لحن خاص و عجیبی ارام زمزمه کرد : همیشه لیلی این

خونه بمون !

چشم هایم را از زمین نگرفتم .. نمی توانستم نگاهش کنم ..با عجله بلند شدم .. حس کردم زانو هایم می لرزد .. با آخرین توان و

نفس مانده در وجودم به اتاق م پناه بردم ...چرا گرم بود !؟

روز بعد ، شهاب طبق قول ش مرا به محل برگزاری ازمون رساند ..انگار شهاب شب گذشته را در خواب دیده بودم ..شاید هم من اشتباه

می کردم و شهاب دیشب اصلا فرق نکرده بود .. موقع ازدواج شیدا هم شهاب همین طور بود ..با خواستگار های شیدا هم سر

سازگاری نداشت .. خاله فخری همیشه می گفت همه ی این حساسیت ها به خاطر وابستگی بین مان است ..

کنکورم با موفقیت به پایان رسید .. وقتی از سالن برگزاری امتحان بیرون امدم .. با استقبال خاله فخری ..شیدا ، پدر و مادرم رو به رو

شدم ..

روز خوبی بود .. پدرم هیچ وقت به خوب درس خواندن م اصراری نداشت .. هیچ وقت نمی خواست به خاطر درس خواندن یا هر کار

دیگری اذیت شوم . همین نبودن حساسیت کمک زیادی در خوب دادن امتحانم داد .

شب به خانه ی عمه مهری رفتیم و انجا قرار مسافرت امسال مان گذاشته شد ...

عمو محمد م شیراز زندگی می کرد و معمولا تابستان را به تهران می آمد و بعد به همراه عمه مهری و خانواده ی سه نفره ی ما به

شمال می رفتیم و این سفر یک ماه طول می کشید .. یک قانون نا نوشته بین مان بود که عید را با خاله فخری و تابستان را با عمو

محمد و عمه مهری بگذرانیم .. وقتی از شمال بر می گشتیم ، خاله و شیدا انقدر دل تنگ م می شدند که تا چند روز از نگاه کردن به

من سیر نمی شدند .. شهاب هیچ وقت دل تنگی اش را نشان نمی داد .. اما من واقعا برای هر سه شان دل تنگ می شدم و انقدر

می بوسیدمشان که کفری می شدند و دلتنگی یادشان می رفت !

عمو محمد ، یک پسر بیست و سه ساله به اسم پیمان ، و به قول شیدا یک جفت هم دختر دو قلو به اسم های پریا و پروا داشت

.. دو قلو ها 16 ساله بودند .. رابطه ی خوبی با انها داشتم .. پیمان پزشکی می خواند و برخلاف پسر عمه هایم پسر خوب و نجیبی

بود ..

وقتی به خانه برگشتیم ، شهاب وشیدا خانه نبودند و خاله فخری خواب بود ..

با عجله ی شماره ی شیدا را گرفتم .. می خواستم بدانم سپیده هم همراهشان هست یا نه !

شیدا که جواب نداد ، شماره ی شهاب را گرفتم .. با اولین بوق جواب داد : چیه زلزله ؟

تند گفتم : مامان سپیده زنگ زد خونه ، نگرانش بود .. می خواستم بدونم با شماست ؟

خندید : لیلی فکر نمی کنی این قضیه تکراری شده ؟ سپیده با ما نیست .. چرا این همه اسمون ریسمون می بافی !

اسوده روی تخت نشستم : کجا رفتین ؟ چرا نموندین من م پیام ؟

ارام جواب داد : وقتی برگشتیم جواب میدم رییس کوچولو .. باشه ؟

بی توجه گفتم : شهاب ، شیدا خوبه ؟

-اره .. وقتی برگردم باهات حرف میزنم .. اجازه میدی قطع کنم ؟

با حسادت اشکاری گفتم : بستنی شاهتوت نخورین بدون من .. باشه ؟

خندید : رو چشمم .. نخواب تا پیام بینمت !

یک چشمم بر اثر خواب الودگی بسته شده بود اما چشم دیگرم را با زور باز نگه داشته بودم و در همان حالت هم به در اتاق چشم

دوخته بودم که در باز شد و اول شیدا و بعد شهاب وارد اتاق شدند !

رویم را برگرداندم : من خوابم !

شهاب خندید : ما هم بلدیم بیدارت کنیم ..

هنوز یک چشمم باز و یکی هم بسته بود .. همیشه وقتی خوابم می امد همین شکلی میشدم !

شیدا روی صورتم خم شد و چشم بسته ام را بوسید و رو به شهاب گفت : اگه اینطوری باز نشه

مجبورم گاز بگیرم چشم شو !

از فکرش هم تنم لرزید و تند روی تخت نشستم :شیدا کنارم روی تخت دراز کشید وشهاب

به میز کنار تختم تکیه داد و یک ظرف پر از

موز حلقه شده را به سمت م گرفت : بیا زلزله !

چند حلقه موز را کف دست شیدا که به سمتم دراز شده بود ، گذاشتم و با اشتها شروع به

خوردن کردم : کجا رفته بودین ؟

شیدا روی تخت جا به جا شد : من حوصله ام سر رفته بود ، به شهاب گفتم بریم یه دوری

بزنیم تا لیلی میاد !

اهانی گفتم و وقتی کمی سیر شدم ، ظرف را به سمت شهاب تعارف کرد .. دست م را پس زد :

خوش گذشت؟؟

همه ی موز های در دهان را به یک سمت لپ م هدایت کردم و صورت م از یاد اواری شب ی

که گذشته بود ، جمع شد : وای نه .. عمه

ام همش از ویژگی های دخترای 18 ساله گفت .. گفت دختر تو این سن خانم میشه .. سنگین میشه .. با پسرا صمیمی نمی شه ..

گونه هایم را باد کردم و ابرویم را بالا بردم : کاش همون 17 ساله می موندم !

شیدا گفت : عمه ات چه قدر دوست داره تو خانم باشی !

شهاب قاطع جواب داد : الانشم خانمه !

نیشم باز شد ..

شهاب نگاهی به ظرف خالی از موز انداخت و ظرف را از دست م گرفت : پسر عمه های اعجوبه ات هم بودند ؟

سفره ی درد و دل م را پهن کردم و از روی تخت سر خوردم و کنار شهاب نشستم : وای شهاب .. عمه ام از خانم بودن دخترای 18

ساله حرف میزد ، کامران اشاره می کرد باهاش برم تو اتاقش ..

شهاب با حرص سرش را بالا گرفت : این عوضی ادم نمی شه !

تند صورت پر از حرص و خشمش را بوسیدم : حالا بی خیال ! تازه کیوان و خانمش هم بودن .. بچه شون مثل لوییا بود !

شیدا با حسرت خندید : بچه ی مثل لوییا داشتن هم شانسی می خواد لیلی !

نگاه شهاب سنگین و پر از غم روی صورت بغض کرده ی شیدا نشست ..

نگاهم را به صورت شهاب دوختم ..نباید بحث بچه را جلوی زنی که 5 ماه مادر بوده ، پیش می  
اوردم ..با بغض سرم را پایین گرفتم :

ببخشید

!

شهاب با یک دست در اغوشم گرفت ..با لحن ملایمی رو به شیدا گفت : خواهی من چرا الکی  
خودت و اون علیرضای بیچاره رو زجر  
میدی

!

شیدا صورتش را بین موهای بلندش مخفی کرد .. صدایش بغض داشت .. قطره ی اشک از  
چشمم چکید ..شیدا با همان بغض ی که

چشم هایم را تر کرده بود ، ادامه داد : شما انگار خانواده ی علیرضا بید تا من !

شهاب به لحن حسود شیدا لبخند زد و چانه ی شیدا را به دست گرفت .. مردانه و قاطع گفت :  
اگه ذره ای به عشق علیرضا نسبت به

تو که یه دونه خواهر و عزیز دلمی شک داشتم ، گردن ش رو می شکستم شیدا ..شک نکن !

شیدا با بغض خندید : تو غلط می کنی بخوای دست رو شوهر من بلند کنی !

اشک هایم را با دست پاک کردم و لبخند زدم : شهاب نگاهم کرد : به نظرت علیرضا حیفا نشده؟

سرم را به نشانه ی تایید تکان دادم ..شیدا روی تخت نشست : اوی ..شما دو تا چی می گین؟

\*\*

مانتوی قهوه ای روشنم را با شلوار مشکی و شال مشکی ست کردم .. چتری هایم را یک طرف صورت م ریختم و با رژ لب قرمز و خط

چشم مشکی از اتاق بیرون امدم ..

شیدا در حیاط قدم میزد .. قرار بود چند روز دیگر عمو محمد م به تهران بیاید و معمولا من قبل از آمدنشان حس عید نوروز می گرفتم و

به خرید می رفتم .. خب انها فقط تابستان به دیدنمان می آمدند و دوست داشتم لباس های مرتب و خوب بپوشم ..

لبخندی به صورت گرفته ی شیدا زدم : اگه حوصله نداری با شهاب ..

حرفم را قطع کرد : گفتم که خودمم دوست دارم یه هوایی بخورم ..بریم که شهاب منتظره !

در ماشین شهاب را باز کردم و عقب نشستم .. صورتم را بین دو صندلی جلو قرار دادم : شهابی جونم ببخشید خسته از اداره اومدی



مثل شیدا بین حرف م امد : ای بابا .. تا الان هزار بار عذر خواهی کردی لیلی !

لحن عصبانی اش باعث شد ، ساکت شوم .. روی صندلی ام نشستم و سرم را پایین گرفتم ..

شیدا نگاهم کرد : شهاب !

شهاب ماشین را به حرکت در آورد و آرام زمزمه کرد : ببخشید !

لب هایم را به هم فشرم تا گریه ام نگیرد .. خب اگر حوصله نداشت چه اصراری برای  
همراهی با ما بود !

تا رسیدن به مرکز خرید ، سکوت کردیم ..

من و شیدا پیاده شدیم و شهاب قرار شد بعد از پارک کردن ماشین به ما ملحق شود .. شیدا  
دستم را بین دستش گرفت : من از طرف

شهاب معذرت می خوام .. امروز پاچه می گیره ! تو به دل نگیر !

لبخندی زدم : بی خیال .. می گم بیا شهاب رو ببیچونیم .. اگه با ما بیاد فقط روزمون رو خواب  
می کنه با غرغراش !

چشم های شیدا گرد شد : نه دیگه .. گناه داره لیلی .. اصلا باهاش حرف نمی زنیم که جبران  
کنیم .. باشه ؟

گرچه دلم می خواست حالش را بگیرم اما ناچارا سرم را تکان دادم : چشم شیدا جونم!

چند لحظه ای منتظر ماندیم تا شهاب آمد...دست شیدا را محکم تر گرفتم..شهاب کنار شیدا ایستاد و با ما همقدم شد ..

دلم می خواست یک جسم سنگین بخرم ..بعد مسلما شهاب ان را به دست میگرفت ..انقدر در پاساژها می چرخیدیم که همه ی

انرژی شهاب گرفته شود ..حیف که خرید لباس آمده بودم و وزن خاصی نداشت .. حیف !

یک تونیک پشت ویتترین چشمم را گرفت ..دست شیدا را فشردم و به لباس مورد نظرم اشاره کردم ..قبل از اینکه وارد مغازه شویم ،

شهاب جلویم ایستاد ..هنوز عصبی بود : موها تو جمع کن تا نزده به سرم !

اخم هایم در هم رفت ...شاید خیلی وقت ها گوش به حرف ش بودم اما امروز !

خوش به حال شیدا که موهایش جمع بود ..سینه صاف کردم و سعی کردم قدم را که فقط تا سینه اش می رسید با کشیدن پاهایم بلند

تر نشان دهم : به تو چه ربطی داره !

لب هایم را به هم فشرد : لیلی من امروز اعصاب ندارم ..

شیدا مداخله کرد : شهاب تو رو خدا گیر نده .. منم اعصاب ندارم !

شهاب نفسش را بیرون داد و با خشم موهایم را زیر شالم مخفی کرد : هزار بار بهت گفتم نریز این بی صاحبارو بیرون ..فکر کردم از

ماشین پیاده شی عقلت میاد سر جات .. راست گفته عمه ات تو کجا خانم شدنت کجا !!

شیدا با شک به شهاب نگاه کرد .. چشم های ترم را از صورت عصبی اش گرفتم .. برای اولین بار از درد و دل کردن با شهاب پشیمان

شدم .. بچگی هایم را به رخم می کشید؟ همین دیشب به من می گفت الانشم خانمی !

شیدا سری برای شهاب تکان داد و دستم را گرفت و به طرف مغازه رفت .. وارد مغازه که شدیم شیدا تونیک مورد نظرم را به دستم داد

:اندازه لیلی .. می خوای امتحانش کنی ؟

سرم را از کفپوش مغازه بلند کردم .. لب هایم را به هم فشردم تا گریه ام نگیرد : نه .. همین خوبه !

شهاب کنارم ایستاد .. شیدا نگاهم کرد : دیگه چی بخریم ؟ برای مسافرتت ..

بین حرفش پریدم : همین کافیه .. لباس دارم !

شهاب لباس را از دست شیدا گرفت .. اگر بغض گلویم اجازه می داد ، حتما جلوی حساب کردنش را می گرفتم ..

از پاساژ که بیرون آمدیم ، شیدا پیشنهاد داد : بریم بستنی بخوریم ؟

لب هایم از بغض جلو آمده بود : بریم خونه !

شهاب دستم را گرفت و به سمت پارک کوچکی که در خیابان بود ، راه افتاد .. خواستم دستم را بیرون بکشم که بی حرف دستش را

محکم تر دور مچ دستم گرفت .. شیدا کنارم راه می آمد ..

روی نیمکت نشاندم ..شیدا هم کنارم نشست ..شهاب مقابل م ایستاد : چند تا بستنی برات بگیرم ؟

سرم را از زمین بلند نکردم : من بستنی نمی خورم !

شیدا خندید : شهاب باید عذرخواهی کنی !

شیدا خندید : شهاب باید عذرخواهی کنی !

پاهایم را با غرور تکان دادم .. نتیجه ی بد حرف زدن با من همین بود .. حالا شهاب باید جلوی پایم زانو میزد تا ببخشمش ..

شهاب اما در کمال ناباوری دستش را به جیب شلوارش فرو برد : به جهنم که نمی خوری !  
پاشید بریم خونه !

دهان باز شده ام را به زحمت بستم .. شیدا دستم را گرفت و دنبال شهاب روانه شدیم ..

تا رسیدن به خانه فقط صدای اهنگ ی که در ماشین پخش می شد ، سکوت را می شکست ..سر کوچه با دیدن پرشیای عمو محمد

از خوشحالی جیغ کشیدم : وای .. عموم اوامده !

شهاب از اینه نگاهم می کرد .. شیدا عقب برگشت : گوشم ناقص شد لیلی .. چشمت روشن !

همه رفتار های شهاب را از یاد بردم ..عمو محمد و خانواده اش را دوست داشتم ..شهاب با همان نگاه سنگین پرسید : مگه نگفتی

چند روز بعد میان ؟

چشمم را به ماشین دوختم : نمی دونم چی شده که زودتر اومدن ..

می دانستم چشم هایم از خوشی برق می زند :

ولی من خیلی خوشحالم !

شهاب ماشین را پارک کرد ... کنار در منتظر شهاب ماندیم تا در را باز کند .. نگاه از صورت خندانم گرفت و کلید را در قفل چرخاند !

مسیر حیاط تا در ورودی را با دویدن طی کردم ..

در را باز کردم و جیغ زدم : عمو محمد ..

پدرم خندید : اینم زلزله ت محمد .. بالاخره اومد ..عمو محمد پشت به من روی مبل نشسته بود .. هنوز کامل برنگشته بود که با شتاب

خودم را از گردن ش اویزان کردم ..می دانستم اتفاقی برای عمو ی 68ساله ی چاقم نمی افتد .. من یک دختر بیش از حد لاغر بودم

!

صورتتم را چند بار بوسید : کجایی تو دختر .. یک ساعت بدون تو اینجا بودیم ، انگار یه قرن بود !

صورتش را بوسیدم و از اغوشش بیرون امدم : رفته بودم خرید .. ولی اگه می دونستم شما میان اصلا از خونه بیرون نمی رفتم

..پیشانی ام را بوسید :دلم واسه برادرزاده ی دردونه ام یه ذره شده بود !

زن عمو هم زن فوق العاده مهربان و خوبی بود ..صورتتم را بوسید :خوبی لیلی جان ..چه قدر بزرگ شدی !

با خنده گفتم : من هیچ وقت بزرگ نمی شم زن عمو !

پوریا کنار مادرش ایستاده بود ..دستش را به سمتم دراز کرد و لبخند زد : چه طوری لیلی ؟

زیر نگاه سنگین شهاب که نمی دانم کی وارد شده بود ، دستم را بین دست پوریا گذاشتم : ممنون پوریا ..خوبم .. دو قلوها کجان ؟

همه نشستیم و زن عمو جواب داد : خسته بودن لیلی جان .. می خوای برو بیدارشون کن !

دلم که می خواست اما مادرم به جای من جواب داد : نه نازنین ..بزار خستگی شون در بره !

پوریا کنار شهاب نشست .. از بین پسر های فامیل پدری ام ، فقط پوریا ادم حسابی بود .چند دقیقه بعد

شهاب به سمت اتاق ش رفت .. تازه یادم امد لباس هایم را عوض نکرده ام ..

با ببخشیدی از کنار زن عمو بلند شدم و به سمت پله ها رفتم .. شهاب متوجه م بود اما بر نگشت ..

در اتاق ش را که بست ، نفسی کشیدم و به سمت اتاق م رفتم ..

یک بلوز سفید با سارافون و شلوار قهوه ای پوشیدم و با روسری ام همه ی موهایم را پوشاندم ..چند لحظه ای منتظر ماندم اما

صدایی از اتاق شهاب نیامد ..

از اتاق بیرون امدم ..پشت در اتاق شهاب ایستادم و ارام صدایش زدم : شهاب ؟

نشیدید یا نخواست بشنود ؟

چشم هایم را به هم فشردم واز پله ها پایین امدم ..

\*\*

بین عمو و پدرم نشستم ..ظرف غذایم را جلویم گذاشتم .. حسابی گرسنه ام بود ..شهاب هنوز پایین نیامده بود .. پروا چشم هایش

را گشاد کرد و به ظرف م اشاره کرد..حیف که به دور از خانم بودن بود زبان درازی !!

شیدا روی صندلی اش نشست : میگه خونه ی سپیده اینا دعوته !

با کنجکاوی به سپیده نگاه ردم ..شهاب به خانه ی سپیده می رفت ؟

زن عمو به خاله فخری نگاه کرد : فخری چی شد این مراسم ازدواج شهاب جان ..سه سالی شده .. نه ؟

خاله سری تکان داد : چه می دونم نازنین جان ..از این بچه های امروزی حتی خودشون هم نمی دونن ..

شیدا سرش پایین بود .. زن عمو رد نگاه خاله فخری را گرفت و به شیدا رسید ..

قاشق اول را به دهان بردم که شهاب با تیپ اسپرت مشکی اش وارد اشپزخانه شد .. چه قدر خوشگل شده بود ..تی شرت مشکی

اش به بازوهای عضلانی و مردانه اش می امد ..

عمو محمد با خنده گفت : شهاب جان ما اومدیم مزاحم شدیم رفتی تو اتاق ؟

شهاب با شرمندگی گفت : نه عمو ..باور کنید حالم خوش نبود .. من عذر می خوام !

پریا با شیطنت گفت : نه داشته برای دیدن یار آماده می شده !

شهاب خنده ی ارامی کرد :ای شیطون !

پدرم به صندلی خالی اشاره کرد : بشین بابا جان !

پوریا لیوان نوشابه را جلوی من گذاشت : هنوزم نوشابه ی سیاه دوست داری ؟

شهاب نگاهش از لیوان نوشابه به پوریا رفت :: ممنون عمو .. دیرم شده ! با اجازه !



پوریا هنوز نگاهم می کرد .. لبخندی زدم :اره .. هنوزم دوست دارم !

برنج های داخل بشقاب م را با قاشق جا به جا کردم ... چرا شهاب دعوت مادر سپیده را قبول کرده بود؟!

می ترسیدم اینقدر به شهاب دلمه بدهند که اخرش پسرخاله ی خوش تیپ م شبیه دلمه شود ..انقدر مادر و دختر درگیر دلمه بودند که

اصلا نمی فهمیدند این شهاب بیچاره خیلی از غذاهای دیگر را هم دوست داره !

عمو محمد تکانم داد : لیلی ؟ کجایی دختر ؟

لبخند گیجی زدم و از دهانم بیرون رفت : دلمه !

برای لحظه ای همه ساکت شدند ..اما با خنده ی دوقلوهای بدجنس همه شروع به خندیدن کردند و مادرم ارام پرسید : دلت دلمه می

خواد مامانی ؟

سرم را تکان دادم ..بین این همه خنده چرا بغض داشتم ؟ نه مامان ..

شیدا مشکوک نگاهم می کرد ، همیشه دردم را می فهمید ..دردم چه بود ؟

شهاب ؟ سپیده ؟

لبخند زوری زدم و از جا بلند شدم : مامان .. خاله دست تون درد نکنه ..خیلی خوشمزه بود ..من تو اتاقم .. رو به دو قلوها اضافه کردم

: ظرفا رو که شستید ، بیاید پیش من !

چشم های پریا گرد شد اما پروا با صدا خندید ..

زیر نگاه نگران مادرم از اشپزخانه بیرون امدم ..

روی تخت بزرگ و دو نفره ام نشستم .. گوشی ام را چنگ زدم و بی فکر شماره ی شهاب را گرفتم ..

صدایش سرد اما متعجب بود : چی شده لیلی ؟

لب هایم را به هم فشردم : ما می خواهیم بریم پارک بستنی بخوریم .. میای خونه ؟

نفس عمیقی کشید : نه .. شما برید .. من دیر میام !

در جواب سکوتم گفتم : کاری نداری قطع کنم !

بی هدف صدا زدم : شهاب ؟

ارام توضیح داد : ببین لیلی خوشم نیاد تو جمع فامیلی تون باشم ..اون خونه ، خونه ی شما هم هست ...لازم نیست هر جا که

بخوای با بچه های عموت بری ، منم حضور داشته باشم ..الانم برو بیرون و حسابی خوش بگذرون ..باشه عزیزم ؟

انگار حرف هایش را نفهمیده بودم : شهاب تو ازم ناراحتی ؟

صدای سپیده همه ی بغض مانده در گلویم را باز کرد

- شهاب بیا دیگه !

تند گفتم : ببخشید مزاحمت شدم ..خداحافظ !

بی انکه منتظر جوابی از شهاب باشم ، گوشی را قطع کردم ..

صورتم را با دستمال پاک کردم : کاش زودتر به مسافرت برویم !

غلٹی زدم و چشم هایم باز شد ..

یک پایم از تخت اویزان بود ..خیلی شب ها مادرم پایین تخت پتویی پهن می کرد چون زیاد در خواب جا به جا میشدم و احتمال افتادنم

زیاد بود ..

سمت دیگرم پروا خواب بود ..نگاهم را از ساعت که نه و نیم را نشان می داد، گرفتم : پریا کجاست ؟

دیشب که همین جا خوابید !!!یعنی نصف شب رفته ؟ چرا ؟؟

لباس هایم را عوض کردم و صورت م را شستم ..

از اتاق که بیرون امدم ، نگاهم به در بسته ی اتاق شهاب افتاد ..امروز جمعه بود و مسلما خانه بود ..چشم از در اتاق ش گرفتم و از پله

ها پایین امدم .. اتاق مهمان پایین بود ..اما پریا و پروا دیشب کنار من خوابیده بودند که البته صبح که چشم باز کردم پریا غیب شده بود !

جمع خانم های خانه در اشپزخانه جمع بود ..

به همه سلام و صبح بخیری گفتم و کنار شیدا پشت میز اشپزخانه نشستم .. لقمه ی اول مربا را در دهانم قرار دادم ..شیرینی

اش را دوست داشتم .. چشم هایم را با لذت بستم و طعم شیرین مربا را مزه مزه کردم .. چشم که باز کردم مادرم بی توجه به بحث

جمع ، با لبخند نگاهم می کرد ..چشم هایم را برایش گرد کردم ..لبخندش غمگین شد ..با ابروهایم اشاره کردم : چی شده ؟

نفسی گرفت : عصر میریم شیراز !

با تعجب تکرار کردم : عصر میریم شیراز ؟ پس شمال چی میشه ؟ اصلا وقتی عمو اینا از شیراز اومدن ما چرا میریم شیراز ؟

- عمو محمد اومده که با هم بریم شیراز ..لباساتو جمع کنم برات ؟

سرم را تکان دادم و لقمه ی دیگری در دهان قرار دادم : نه مامانی .. خودم جمع می کنم !

اهان بلندی گفتم که همه ساکت شدند : مامان پریا رو ندیدی ؟ دیشب تو اتاق م خوابیده بود ولی الان نیست !

زن عمو و خاله فریبا خندیدند ..شیدا با خنده نگاهم کرد : لیلی زدی دختر عمو تو رو داغون کردی !

حدس اینکه چه اتفاقی افتاده ، سخت نبود .. لقمه ام را قورت دادم : زنده می مونه ؟

با حس دست های کوچکی که دور گلویم بود ، چشم هایم را گرد کردم .. مطمئنا پریا می خواست انتقام بگیرد . خب به من ربطی

نداشت اگر موقع خواب پاهایم زیادی کار می کردند !

..شیدا نجاتم داد و زن عمو با خنده گفت : تقصیر لیلی نیست .. شما نباید کنار یه همچین موجود خطرناکی می خوابیدید !

از تشبیه زن عمو خنده ام گرفت .. اما با دیدن لب باد کرده ی پریا که با غضب نگاهم می کرد ، خنده ام محو شد : اوه .. اوه .. با پا زدم تو

لب ت

!!

مانتوی سفیدم را با شال و شلوار ابی پوشیدم و بعد از ارایش مخصوص از اتاق بیرون امدم ..عمه مهری برای ناهار دعوتمان کرده بود ..

عمو محمد و پدرم با پوریا از صبح بیرون رفته بودند ..شهاب در اتاق ش بود و هنوز ندیده بودمش !

شیدا روی تخت م نشسته بود و نگاهم می کرد ..نگاهش نمی کردم چون بغض م باز می شد ..نرفته دلم برای خاله ..شهاب و شیدا تنگ

می شد ..

با موهایم پیشانی ام را پوشاندم ..شیدا از روی تخت بلند شد ..دست هایش را دور گردنم حلقه کرد و سرش را روی شانه ام گذاشت و از

اینه نگاهم کرد ..

چشم هایم را به چشم های مشکمی اش که در اینه برق داشت ، دوختم : زود بر می گردم !

گونه ام را بوسید : یه ماه زود نیست .. دلم برات تنگ میشه !

- اگه بابام اجازه میداد ، نمی رفتم !

صورتش را به صورت م چسباند : لازمه که بری !

قبل از اینکه معنی حرف ش را درک کنم ، حرف را عوض کرد : پیش شهاب م برو !

سرم را تکان دادم : باشه ! دوست دارم وقتی بر گردم علیرضا هم ..

دستش را روی دهان م گذاشت : حوصله ندارم لیلی !

شانه بالا انداختم .. از اتاق که بیرون رفت عطراهدایی پوریا که البته شیبه عطر نبود را برداشتم .. بوی موزش تند و دوست داشتنی بود

مچ

دست ها و روی گردنم را با رایحه ی موزش معطر کردم و از اتاق بیرون امدم ..

در اتاق شهاب را آرام زدم : شهاب ؟

- بیا تو لیلی !

وارد اتاق شدم و در را بستم .. پشت لب تاب ش نشسته بود و انگار کار مهمی هم انجام می داد .. سکوتم را که دید ، برگشت و

نگاهم کرد : این فرشته که از اسمون نازل شده ، لاله ؟

اخم کردم : بی ادب !

دوباره به مانیتور خیره شد : دیدم ساکتی .. اچه از تو بعیده !

دلم نمی خواست جو بین من و شهاب سنگین باشد .. دیروز و دیشب را فراموش کردم .. پشت صندلی اش ایستادم و با دست هایم

دور گردنش را نمایشی گرفتم تا مثلا خفه اش کنم .. لبخند محوی زد و مچ دست م را بوسید : چه بوی موزی میدی ، فرشته ی موزی !

روی دسته ی صندلی چرخدارش نشستم : ما عصر میریم شیراز !

نگاهم کرد : می دونم !

روی خطوط تی شرت طرح دارش را با انگشت لمس کردم : دیشب دلمه خوردی ؟

نگاهش را دوباره به مانیتور دوخت : چه فرقی داره !

شانه هایم را بالا انداختم : تو سپیده رو دوست نداری .. چرا می خواهی باهاش ازدواج کنی ؟

ارام جواب داد : علاقه بعد از ازدواج بوجود میاد .. همه که با عشق ازدواج نمی کنن ..

دلم می خواست باز هم همین بحث را ادامه دهم اما !

دستش را دور کمرم گذاشت و بین پاهایش برایم جا باز کرد : دیشب بستنی خوردی ؟

می دانستم دروغ م را فهمیده .. گونه هایم را باد کردم : نه !

چیزی روی صفحه تایپ کرد : این بوی موز چیه دیگه ؟

سعی کردم صندلی را حرکت پاهایم بچرخانم : پوریا برای تولدم اینو گرفته .. دیشب بهم

داد.... کل اتاقم بوی موز میده .. بوش خوبه ؟

نفس کشیدنش با بالا رفتن سرم روی سینه اش یکی شد : بوش تند !

چه قدر دلم می خواست چشم هایم را روی هم بزارم : ظهر خونه ی عمه مهری دعوتیم ، بعد

هم میریم شیراز !

گونه اش را به صورت م چسباند : برای همین اینقدر خوشگل کردی ؟



از تعریف غیر مستقیمش خندیدم

جدی ادامه داد: موهاتو جمع کن و اونجا خانم باش .. باشه ؟

با ریشه ی شالم بازی کردم : تو هم مثل عمه ام فکر می کنی ؟

روی یک پایش یکطرفی نشاندم و نگاهم کرد : من مثل هیچکی فکر نمی کنم ..موهاتو جمع کن و با هیچ پسری صمیمی رفتار نکن تا

عمه ات و هیچ کس دیگه حرف نامربوط نزنه !باشه ؟

سرم رابه شانهاش تکیه دادم : من نمی تونم ساکت بشینم !

برایم لبخند شد و گونه ام را بوسید و بلندم کرد : دیرت میشه !

نگاهش کردم : چشمتو ببند .

بی حرف چشم هایش را بست ..پیشانی اش را بوسیدم : دلم برات تنگ میشه ..مواظب خاله و شیدا باش ..

چشم هایش هنوز بسته بود ..با شیطنت اضافه کردم : از طرف من علیرضا رو هم ب

چشم هایش به سرعت باز شد و تشر زد : لیلی

خنده ام را خوردم : منظورم اینه که بهش سلام برشون !

در اتاق را باز کردم که صدایم زد : لیلی ؟

نگاهش کردم .. به مانیتور چشم دوخت : بوی عطر تند .. دیگه ازش استفاده نکن .. برات یه  
ملایمش رو می خرم !

احترام نظامی گذاشتم : چشم رییس ..

و از اتاق بیرون ادم !

بین پریا و پروا نشستم .. پریا و پروا هم شیطنت داشتند ولی هیچ کس به خاطر این شیطنت ها  
سرزنش شان نمی کرد .. شاید چون

16 سالشان بود !

کامران با خنده گفت : تا حالا این همه دختر دایی با هم ندیده بودم !

و به مبل سه نفره ای که تو وسط ما اشغال شده بود ، اشاره کرد .. پای راستم را روی ، پای چپم  
گذاشتم ... کیف دستی سفید و

ابی ام

را کنار دستم جا به جا کردم .. عجیب حس خانم بودن داشتم و حاضر نبودم این حس را به  
هیچ وجه از دست دهم !

پریا با شیطنت گفت : خب حالا خوب ببین !

پوریا به بازوی کامران که با همه ی توان چشمی اش نگاهمان می کرد ، کویید : چشاتو درویش کن کامران !

عمه مهری با سینی شربت وارد اتاق پذیرایی شد .. کاش شیدا اینجا بود تا از او سوال می کردم اگر سینی را از عمه مهری بگیرم ،

خانم

تر به نظر می رسم یا نه !

شربت البالو را از سینی برداشتم و با لبخند از عمه مهری که با تعجب به من نگاه می کرد ، تشکر کردم !

پروا تشکر بلند بالایی از عمه مهری کرد و وقتی شربت ش را برداشت ، با صدا گونه ی عمه مهری را بوسید و عمه هم کلی قربان

صدقه

ی مهر و عاطفه اش رفت .. چشم هایم گرد شد .. اگر من این کار را انجام دادم سبک بودن محسوب می شد یا مهر و عاطفه داشتن ؟

عمو با لبخند نگاهم می کرد .. لبخند ملیحی زدم و سرم را پایین گرفتم .. من هنوز خانم بودن م را حفظ کرده بودم .. اگر شهاب می

فهمید

حتما خوشحال می شد !

کامران با تعجب اسمم را صدا زد : لیلی ؟ چته ؟

نمی دانستم برای او هم باید لبخند ملیح بزدم یا بی لبخند جوابش را بدهم ..

لب هایم را با زبان تر کردم و سرد گفتم : چیزیم نیست آقای کامران !

خنده ی پوریا و کامران و دو قلوها بلند شد ..بزرگ ترها که کمی دورتر از ما نشسته بودند ،  
با کنجکاوی نگاهمان کردند و دوباره به بحث

خودشان پرداختند ..

کامران با ته خندی ی مانده در صدایش گفت : چرا اینجوری حرف میزنی ؟

مثل اینکه خراب کرده بودم .. نباید پسری که تا چند سال پیش همپای رقص م بود و همین دو  
ماه پیش گونه اش را گاز گرفته بودم ؛ را

اقا اول اسمش اضافه می کردم .. اعتماد به نفس و خانمی ام رو به کاهش بود، من من کردم :  
چیزه ..چه جوری حرف میزنم ؟

پوریا خندید : اخی این کامران خل رو اقا کامران صدا زدی لیلی !

چرا شیدا اینجا نیست که کمک م کند ..

لب هایم را کمی گشودم : گفتم یه ذره احساس اقای بی به بچه دست بده عقده ای نشه !

کامران خندید : منو همون کامران صدا کن عزیزم ..اینجوری راحت ترم !

ابروهایم را به هم نزدیک کردم .. نباید با هیچ پسری صمیمی رفتار می کردم!

موقع ناهار کنار مادرم نشستم .. سمت دیگر هم دوقلوها بودند .. کامران بعد از اتمام تماس تلفنی اش ، کنار پوریا و رو به روی ما جای

گرفت .. عمه دستپختش خوب نبود و معمولا در مهمانی ها غذای آماده می گرفت .. کوبیده دوست نداشتم اما گرسنه ام بود!

برخلاف همیشه که تند غذا می خوردم ، هر قاشق غذا را 75 بار در دهان می چرخاندم تا خانم وار غذا خورده باشم ..

یکی از ابروهایم را بالاتر برده بودم و روی صندلی سیخ نشسته بودم .. رفتارهایم شبیه به سپیده شده بود اما خب با تمام نفرتی که از او

دارم باید اعتراف کنم همیشه خانم وار رفتار می کند و می توانست الگوی خوبی برایم باشد!

نگاهی به پریا و پروا که راحت نشسته بودند و تقریبا روی ظرف غذایشان لم داده بودند انداختم .. خوش به حالشان!

پوریا زیر چشمی نگاهم کرد .. شاید او هم از خانم بودنم تعجب کرده بود!

پریا کنار گوشم گفت : وای لیلی .. این کامران چقد نگامون می کنه!

خیلی آرام و با متانت سرم را به سمت کامران چرخاندم .. داشت نگاهم می کرد .. چشمکی زد .. اخم کردم و نگاه از او گرفتم .. مادرم از

سمت دیگرم گفت : چرا اینجوری نشستی مامان ؟

یعنی باز هم خراب کرده بودم؟ .. درمانده گفتم : چه جوری ؟

سرش را تکان داد : هیچی مامان جان ..راحت باش !

بالاخره به هر سختی بود ، شام خوردن تمام شد ..

سپیده وقتی خانه مان دعوت بود معمولا در شستن ظرف کمک می کرد ..

بعد از شام پروا و پریا خیلی راحت اشپزخانه را ترک کردند ، دقیقا مثل همیشه ی من !

باید عمه را در شستن ظرف ها کمک می کردم .. مثل سپیده که به خاله فخری و شیدا کمک می کند ..

با نفرت سرم را تکان دادم : لعنت به سپیده و خانمی کردن هایش !

کنار سینک ایستادم : مادرم با چشم های گرد شده نگاهم کرد ..

صدایم را آرامتر کردم : عمه جان اجازه بدید کمک تون کنم !

عمه مهری ابروهایش تا جایی که جا بود ، بالا رفت و تقریبا داد زد : کمک کنی؟؟؟ تو؟؟؟

سعی کردم حرص و عصبانیت م خانم بودنم را تحت الشعاع قرار ندهد : بله .. عمه جان ..من !

\*\*

بعد از شستن همه ی ظرف ها به کمک زن عمو ، روی مبل یک نفره کنار پوریا نشستم .. پریا و پروا هم کنار پوریا نشسته بودند .. پوریا با

اخم رو به دوقلوها گفت : الان که همیشه ..یه استراحتی کنیم ، ساعت 6 عصر باید راه بیفتیم !

با کنجکاوی نگاهشان کردم .. حس کردم پرسیدن سوال دور از ادب است !

اما خب دلم می خواست بدانم بحث در چه مورد است .

پریا از فضولی کردنم جلوگیری کرد: لیلی تو یه چیزی به پوریا بگو !

گیج نگاهش کردم : چی بگم ؟

پروا توضیح داد : می گم قبل از برگشتنمون به شیراز ، یکم بریم تهران گردی .. پوریا قبول نمی کنه !

کامران رو به من گفت : من بهشون می گم با من برید قبول نمی کنن !

ابرویم دوباره بالا رفت : شما گواهی نامه داری ؟

دوقلوها و پوریا ریز خندیدند !

عمو مداخله کرد : پوریا جان بچه ها رو ببر بیرون خب می خوان تهران رو بگردن !

پوریا با چشم های ریز شده نگاهشان کرد : فقط یک ساعت !

همین یک ساعت هم کافی بود تا خنده روی لب های پریا و پروا بیاید !

ده دقیقه بعد من و کامران به همراه بچه های عمو محمد سوار ماشین شدیم و به سمت بام تهران رفتیم ..بعید بود یک ساعته

برگردیم اما خب پوریا اینطور شرط گذاشته بود!

رو به پوریا که راننده بود گفتم : همیشه زنگ بزنم شهاب و شیدا هم بیان ؟

کامران برگشت سمتم و با صورت جمع شده ای گفت : آههه.. لیلی اون پسرخاله ی پلیسِ برج یخی تو تو جمع ما نیار ..یه جوری بهم

نگاه

می کنه که به گناه نکردم هم اعتراف می کنم!

اخم هایم در هم رفت ..پوریا از اینه نگاهم کرد : زنگ بزن!

بی مکث شماره ی شهاب را گرفتم : الو شهاب؟

صدایش آرام و گرفته بود : جانم؟

صدایم را آرامتر کردم :

ما داریم میریم بام تهران .. دلم براتون تنگ شده ..با شیدا میان اونجا؟

صدایم نا خواسته پر از خواهش بود ..

گرفته تر جواب داد : مگه نگفتم وقتی با ..



دوباره می خواست حرف های دیشب ش را تکرار کند .. با بغض گفتم : باشه ..دیگه دلم براتون تنگ نمیشه ..بیخشید که زنگ زدم !

تند گوشی را قطع کردم ..

پریا با چشم های گردش نگاهم کرد : نمیان ؟

سرم را به نشانه ی تایید بالا بردم و از پنجره به بیرون خیره شدم ..

پوریا از اینه نگاهم کرد : می خوای من بهش زنگ بزنی ؟

لب های جلو امده از بغضم را باز کردم : نمی خوام !

کامران بشکنی زد : پس حسابی خوش می گذره !

صدای گوشی ام بلند شد و عکس شهاب در جشن تولدم موقع ای که گونه ام را بوسید روی صفحه پدیدار شد ..بی حرف گوشی را

کنار گوشم قرار دادم : صدای نفس های پر بغض م را شنید : میام بینمت !

و تماس قطع شد !

لبخند زدم ..پریا و پروا یکصدا و بلند گفتند : پس میان !

کنار ماشین منتظر شهاب و شیدا ایستادیم .. یک ربع بعد ماشین مشکی شهاب را که دیدم ، به دور از حس خانم بودن با دو دست

برایش علامت دادم .. پروا و پریا هم با شیطنت ادای م را در می آوردند .. کامران غلیظ زمزمه کرد : آهههههه!!

شهاب نزدیکی ماشین پوریا پارک کرد .. باعجله به سمتشان رفتم ..

دست هایم را دور گردن شهاب اویزان کردم : شهاب ..

کمی از من فاصله گرفت و نگاهم کرد ،لبخند محوی زد : دلت برام تنگ شده بود !

چشم هایم را برایش باز و بسته کردم ..

نگاهم را به صندلی خالی ماشین دوختم : شیدا نیومد ؟

مچ دستم را گرفت و به سمت بچه ها رفت : نه .. خواب بود بیدارش نکردم !

\*\*

روی نیمکت بزرگی نشستیم .. هوای گرم خسته ام کرده بود .. دستم هنوز بین دست های شهاب بود .. سرم را به شانه اش تکیه

دادم و نفس عمیقی کشیدم : لب هایش را به گوشم نزدیک کرد : خسته شدی دردونه؟؟

سرم را تکان دادم .. پریا و پروا دو طرف پوریا نشستند و بلند اخ و ناله می کردند .. کامران رو به رویمان ایستاد : چقدر حیف نونید شماها

!لیلی تو بیا بامن بریم بالا !

سرم را بیشتر به شانه ی شهاب تکیه دادم : من خسته شدم !

پوریا دوباره سنگین نگاهمان کرد : شهاب شما نمی خوای مارو یه عروسی دعوت کنی ؟

شهاب دست هایش را باز کرد ..معنی باز کردن دست هایش این بود که دستم را دیگر بین دستهایش نمی گیرد ؟

دست هایم را روی پایم گذاشتم و سرم را از شانه ی شهاب فاصله دادم ..

شهاب نگاهی به من و بعد به پوریا انداخت : فعلا نه !

کامران خندید : می گم اقا شهاب ؛ خانمت با لیلی مشکلی نداره ؟

شهاب هیچ وقت از کامران خوشش نمی امد .. سرد جواب داد : باید مشکلی داشته باشه ؟!

کامران راست ایستاد : .. نه !

پوریا به ترسیدن کامران خندید و گفت : بوی موز الان همه ی تهران رو گرفته ها !

پریا نگاهم کرد : موز موزی !

حیف که نمی خواستم خانم بودنم حالا؛ جلوی شهاب خراب شود و گرنه جوابش را می دادم ..

شهاب بی حوصله بلند شد : خب اگه خستگی تون در رفت ، راه بیفتیم !

چند لحظه بعد ، وقتی همه ی تهران زیر پایم دیده میشد ، بغض گلویم را فشرده ..

برعکس هر سال که با شوق به شیراز یا شمال می رفتم ، امسال دلم رفتن نمی خواست ..شهاب پشت سرم ایستاد و نفس

عمیقی کشید ..کامران داشت عکس سه نفره از پوریا و دو قلوها می گرفت ..

دلم میخواست از همه ی خانم بودن های امروزم برای شهاب تعریف می کردم

خودم را به بدنش تکیه دادم .. دست هایش دورم حلقه شد : شهاب ؟

چانه اش را روی سرم گذاشت : جانم ؟

صدایم پر از هیجان بود : امروز خونه ی عمه اصلا با کامران حرف نزدم .بعد از نهار هم تو شستن ظرفا کمک کردم ..

سرم را به عقب چرخاندم تا ببینمش .. چشم هایش را از شهر گرفت و نگاهم کرد : موهام جمع کردم ببین !

و به پیشانی ام اشاره کردم ..نگاهش روی پیشانی ام نشست ..چرا حرف نمی زد ..

با تردید پرسیدم : می بینی چقدر خانم بودم امروز ؟

دست هایش دورم محکم شد و دوباره نگاه از من گرفت : از خانم شدنت می ترسم لیلی ..

چه قدر گیج بودم : شهاب تو دوست نداری من مثل سپیده و شیدا و بقیه دخترا باشم ؟

کامران مانع جواب دادن شهاب شد : لیلی بیا باهم عکس دونفره بگیریم !

شهاب دستش را دور کمرم گذاشت و برگشت ..صدایش جدی بود :ادم با هر کسی عکس دو نفره نمی گیره !

پوریا نگاه از کامران که ضایع شده بود ، گرفت و به شهاب جدی گفت :یه وقتایی یادتون میره لیلی علاوه بر اینکه دختر خاله ی شماست ،

دختر عموی من و دختر دایی کامران هم هست ..حالا میشه عکس 5 نفره بگیریم ??

اخم ظریفی بین ابروهای شهاب نشست ..با چشم غره به پوریا نگاه کردم

شهاب دستش را از دور کمرم برداشت و پشت به ما رو به نمای شهر ایستاد .

کامران چشمکی زد : بیا لیلی !

کنار دوقلوها ایستادم ..پوریا کنارم ایستاد ..کامران دوربین را تنظیم کرد و بعد درست پشت سرم جای گرفت ...شهاب برگشت و

نگاهمان کرد ..چشم هایم را به او دوختم و عکس گرفته شد !

موقع پایین آمدن شهاب دستم را نگرفت ، اما من کنار او راه می رفتم ..

پوریا و دو قلوها کمی جلوتر بودند ..کامران خودش را به من رساند و با من و شهاب هم قدم شد ..

عکس را جلوی صورتم گرفت : ببین خوب شده ؟

چشم های همه موقع گرفته شدن عکس به دوربین بود ..چشم های من به شهاب !

سرم را تکان دادم و دوربین را از او گرفتم .. مقابل شهاب قرارش دادم ..نظر شهاب را نمی خواستم ..دنبال بهانه بودم برای حرف زدن

با او!

با تردید پرسیدم : خوب شده شهاب ؟

به جای عکس به من نگاه کرد ..چشم های سرد سیاهش را دوست داشتم : فقط یک کلمه گفت : نه!

دوربین را به کامران دادم .. از من دلخور بود یا از حرف پوریا ..شهاب بچه نبود پس قهر هم نمی کرد .. اصلا دلم می خواست فقط

دخترخاله ی شهاب باشم ..کامران کنار گوشم گفت : این پسرخاله ی پلیس ت رو همیشه با یه من غسل ..

دست شهاب دور شانه ام حلقه شد ..محکم!

و از کامران دور شدم ..کامران حس کرد شهاب عصبی ست ، حرفش را ادامه نداد ... خودش را به پوریا و دو قلو ها رساند!

گونه ام را به سینه ی شهاب چسباندم و عطر مردانه اش را به ریه هایم فرستادم و نا خواسته زمزمه کردم : ببخشید ..فقط سرم روی

سینه اش بالا و پایین شد و چیزی نگفت..

کنار ماشین که رسیدیم ، شهاب در عقب ماشین پوریا را برایم باز کرد .. روی صندلی نشستم ..خم شد و آرام گفت : برای مسافرتت

چیزی نمی خوای برات بگیرم ؟

لبخند کمرنگی زدم : قول میدم اونجا هم خانم بمونم !

برایم لبخند زد و پیشانی ام را بوسید : میدونم خانمی !

از لفظ خانمی خندیدم ..نگاهش روی صورتم چرخید ...

در ماشین را بست و از ماشین فاصله گرفت ..

سرم روی شانه ی مادرم گذاشتم و ادا ی خرُ پف کردن در اوردم ..

حالا عمو از خواب بودنم مطمئن می شد ..دیروز به پدرم گفته بود می خواهد با او و مادرم خصوصی حرف بزند ..با تکانی که ماشین

خورد ، بدنم را شل گرفتم و خیلی طبیعی بین دو صندلی افتادم ..اگر جا داشت حتما یک اخ بلند ، از دردی که در وجودم نشست ، می

گفتم .. مادرم با احتیاط بلندم کرد ..

عمو خندید : همینه دیگه ..دیشب تا صبح با دوقلوها بیدار بودن !

مادرم سرم را نوازش می کرد ..عمو انگار نگاهم کرد : مهدی فکر نمی کنی دخترت دیگه بزرگ شده و درست نیست تو خونه ای

زندگی کنه که یه پسر نامحرم هست ؟

چشم هایم گرد شدن می خواست .. جلوی خودم را گرفتم .. مادرم با لحن شاکی و دلخوری  
گفت : وا .. اقا محمد یعنی شما به

خواهرزاده م مشکوکید ؟

عمو با شرمندگی خندید : نه زن داداش .. شهاب پسر خوبییه ولی خب بودن لیلی دیگه تو  
همچین خونه ای هم درست نیست .. لیلی

الان 18 سالشه و بزرگ شده.

پدرم مثل همیشه با ملایمت گفت : درست میگی داداش .. ولی من بیشتر از چشمام به شهاب  
اعتماد دارم .. می دونم لیلی رو

دوست داره اما مثل شیدا .. مهم تر از اعتماد من به شهاب اینه که اون نامزد داره ! با تاکید  
اضافه کرد : در ضمن شهاب 9 سال از لیلی

بزرگتره .. اصلا حرف شم عاقلانه نیست !

سرم را یا گیجی تکان دادم .. حرف های عمو را نمی فهمیدم .. من شهاب را دوست داشتم اما  
نمی شد که زن ش باشم .. یعنی عمو

فکر می کرد ...

با صدای عمو به افکارم پایان دادم و دوباره گوش هایم را تیز کردم ..



نفس بلندی کشید : نمی دونم والا ..این پوریای پدر سوخته منم به گناه می ندازه !

پدرم تند و تیز پرسید : پوریا ؟ پوریا چی گفته ؟

عمو با خنده گفت : فکر کنم دل این پدر سوخته لرزیده ، زیادی حساس شده !

میگه چرا عمو مهدی یه خونه جدا نمی گیره یا چه می دونم میگه شهاب چرا اینقدر لیلی رو دوست داره ..

پدرم غمگین خندید : تو دیگه چرا داداش ..تو و پوریا که شرایط لیلی رو می دونین !

دندان هایم را به هم فشردم : پوریا دلش لرزیده ؟ خب چه ربطی به شهاب داره ؟

اصلا شرایط من چیه که عمو و پوریا می دونن ؟

عمو با لحنی پر از سرزنش جواب پدرم را داد : شرایط 18 سال پیش با الان فرق کرده .. ببین چه پیشرفتی کرده علم پزشکی .. من

می دونم لیلی خوب میشه .. مادرم انگار گریه می کرد .. اینجا چه خبر بود .. عمو برگشت و با خنده گفت

: حالا زن داداش اگه نمی خوای به ما دختر بدی ، بحث ش جداست !

مادرم با صدای گرفته جواب داد : اختیار داری اقا محمد ..لیلی دختر خودتونه !

پدرم سرعت ماشین را زیادتر کرد : خانم بچه رو بیدار کن دیگه !

یک هفته از آمدنمان به شیراز می گذشت..قرار بود به خاطر سردرد هایم به دکتری که عمو می گفت تازه از خارج آمده مراجعه کنیم

اما انگار قضیه مهم تر از یک سردرد ساده بود..یعنی من مریض بودم..آمدن ناگهانی مان به شیراز و حرف های عجیب عمو و پدرم ..

گریه های مادرم و سردرد هایم انگار مثل تکه های پازلی بودند که ناخواسته در ذهنم تکمیل می شد ..

وقتی از مطب دکتر بیرون آمدیم ، پدرم خوشحال به نظر می رسید ..عکسی که از سرم گرفته شده بود را تنها به دکتر نشان داده بود و

بعد هم با مادرم خصوصی صحبت کرده بود ..شاید اگر چهره ی شاد پدرم و عمو نبود به قیافه ی ناراحت و گرفته ی مادرم شک می

کردم .. من مریض بودم ؟؟؟؟

همان شب مادرم توضیح داد که باید دو ماه قرص تقویتی بخورم ..مسلماً دکتر از روی عکس مغز و جمجمه برای لاغری ام دارو تجویز

نمی کرد ..

پوریا برایم خیلی واقع بینانه تر توضیح داد : دو ماه که قرص بخوری و بدنت تقویت بشه دکتر برای سردردهات تصمیم می گیره !

بعد از شام کنار پریا و پروا پشت لب تاب شان نشستم و عکس های شان را نگاه کردم  
..صدای گوشی ام از حال می امد ..

ساعت ده شب بود .. می دانستم شهاب است ..هر شب همین موقع با هم صحبت می کردیم  
..از اتاق بیرون امدم .مادرم و زن عمو

سخت مشغول صحبت بودند ..

گوشی ام هنوز در کیفم بود ..گوشی را برداشتم و به حیاط رفتم ..

روی پله ای که به زیر زمین ختم می شد نشستم : سلام شهاب !

بی سلام و عصبی پرسید : چرا دیر جواب دادی ؟

لبخند زدم : ببخشید ..تو اتاق بودم !

پی گیر پرسید : تو اتاق ؟

پوفی کشیدم .. حتما باید کامل توضیح می دادم ؟

- تو اتاق دو قلوها داشتیم عکس می دیدم رئیس بزرگ !

با غیض ادامه دادم : من قاچاقچی نیستم که هر شب از من بازجویی می کنی !

خندید : کی برمی گردین ؟

زیر لب دیوانه ای نثارش کردم : دو هفته ی دیگه .. با ذوق پرسیدم : دلت برام تنگ شده؟

نفس ش را بیرون داد و چیزی نگفت ..چرا هیچ وقت نمی گفت دلش برایم تنگ می شود یا نه  
!؟!

بی خیال شدم و با لحن معمولی گفتم : امروز رفتم دکتر !

او هم آرام گفت : می دونم .. سرت که درد نمی کنه ؟

ابرویم را بالا بردم و کنجکاو پرسیدم : شهاب من مریضم ؟ بابام که حالش خوب بود ولی  
مامانم انگار حالش خوب نیست .. تو می دونی

قضیه چیه ؟

پوریا گفت دوماه قرص بخورم بعد دکتر برای سردرد هام تصمیم می گیره .

جواب داد : پوریا درست گفته !

بی توجه به بی حوصلگی اش خندیدم : دوقلوها و زن عمو می گن این قرصا رو بخورم کلی  
چاق میشم ..شهاب به نظرت چاق بشم

خوشگل میشم ؟

مهربانی صدایش دلم را گرم کرد و لبخندم را بازتر : لیلی خونه ی ما همیشه خوشگله !

لبخند زدم : دیروز علیرضا بهم زنگ زده بود ..ما رفته بودیم ارامگاه حافظ !

همونجا کلی برای علیرضا و شیدا دعا کردم .. خدا کنه دعاهام بگیره شهاب ..

با صدایی پر از خنده گفت : یاده وقتی علیرضا اومه بود خواستگاری شیدا ، چقدر ازش متنفر بودی ؟ حالا برای علیرضا دعا می کنی ؟

خودم هم خنده ام گرفت ..شهاب درست می گفت .تا چند ماه بعد از ازدواج شان از علیرضا متنفر بودم ..ان موقع 14 ساله م بود..کم

کم به علیرضا و مهربانی ها و شوخی هایش عادت کردم ..هر شب با شیدا به دیدنمان می آمد و کلی سر به سرم می

گذاشت ..این عادت کم کم به محبت تبدیل شد ..6 ماه بعد علیرضا مثل شیدا برایم عزیز شد ..علیرضا پسر خوبی بود و شیدا را از من

وشهاب نگرفت ولی سپیده !

شهاب با صدا زدنم باعث شد از افکارم دست بکشم ..

دلم چقدر برای شهاب تنگ شده بود ..با حسادت پرسیدم : سپیده هم میاد خونه مون ؟

جوابم را طور دیگری داد : اونجا بهت خوش می گذره ؟

صادقانه جواب دادم : اگه تو و خاله وشیدا هم اینجا بودین ...اره !هر جا میرم یاد شما می افتم !شهاب نمی شه مرخصی بگیری

پوفی کشید و بین حرفم آمد : داری هوایم می کنی لیلی ...کاری نداری ؟

دلخور از لحن نه چندان خوبش گفتم : هر شب صحبت مون رو همین جوری تموم می کنی ..تو که دوست نداری با من حرف بزنی و

هوایی بشی ، خب به من زنگ زنن .

گوشی ام را خاموش کردم و بلند شدم .. من حتی معنی هوایی شدن شهاب را هم نمی دانستم  
..یعنی دلتنگ م میشد و از این

دلتنگی کلافه میشد؟؟ سرم را تکان دادم .. هر روز با خاله فخری و شیدا حرف میزنم اما شب  
که با شهاب تلفنی صحبت می کنم ،

کلافه و بی حوصله حرف می زند .. دلخور می شود ..ناراحت می شود و بعد چون هوایی میشود  
، زود خداحافظی می کند !

\*\*

صبح که گوشی ام را روشن کردم ، پیام شهاب را دیدم .. نوشته بود : هوایی می شم یعنی دلم  
می خواد همین الان کنارم باشی !

هوایی میشم یعنی نمی خوام جایی جز خونه ی خودمون باشی ..می خوام و نمی شه ..نمی تونم  
..

هوایی میشم یعنی یه جوری دلم برات تنگ میشه که تا بغلت نکنم ، دل تنگی م رفع نمیشه !

یک هفته دیگه به تهران بر می گشتیم ..بعد از پیام شهاب دیگه با هم حرف نزده بودیم  
..انگار واقعا باور کرده بودم هوایی شدن را ..

دلم نمی خواست تا برگشتنمان صدای شهاب را بشنوم ..بعد از پیام شهاب انگار هر روز ، هزار  
روز بود ..

نه حوصله ی دوقلوها را داشتم و نه با محبت های معنی دار پوریا خوشحال می شدم ..حرف های عمو در ذهنم تکرار می شد :این پدرسوخته دلش لرزیده ..

معنی لرزیدن دل یک انسان چه بود .. پوریا عاشق شده بود ..عاشق من ??

اگر با شهاب مثل سابق تلفنی حرف می زدم ، حتما از او می پرسیدم معنی لرزیدن دل پوریا چیه و چه ربطی به من داره ..شیدا در جوابم خندیده بود و گفته بود پوریا احتمالا می خواهد با من ازدواج کند ..

خیره به تلویزیون در فکر بودم که گوشی در دستم لرزید ..دیدن اسم شهاب بعد از یک هفته لبخند پر رنگی را روی لبم نشانده .. نوشته بود : کفشام خاکی شده !!

از همان روزی که محض خودشیرینی کفش های شهاب را واکس زدم ، به این کار عادت کردم و هر شب قبل از خواب کفش هایش را تمیز می کردم ..شهاب برایم چند جفت دستکش خریده بود تا دست هایم سیاه نشود

جواب دادم : بده سپیده برات واکس بزنه !

دوباره چشمم را به تلویزیون دوختم ..از این که رفتارم با شهاب معمولی شده بود ، غرق خوشی بودم ..

همه ی اعضای خانواده چشم به تلویزیون فوتبال می دیدند .. دو قلوها اطلاعات فوتبالی شان از من هم کمتر بود ولی به دلیل

خوشگلی یکی از بازیکنان با هیجان و لب و لوچه ی اویزان بازی را دنبال می کردند .. از این بچه بازی شان خنده ام می گرفت .. اگر پوریا

می فهمید چرا خواهرانش اینطور ذوق زده جلوی تلویزیون نشسته اند ، حتما تلویزیون را خاموش می کرد !

گوشی در دستم دوباره لرزید .. موز حلقه شده را در دهانم گذاشتم و پیام ش را خواندم : من تو رو می خوام !

با لذت خندیدم .. پدرم با ابروهای بالا رفته نگاهم کرد .. از نگاه مشکوکش ترسیدم و ناخواسته دروغ گفتم : شیداست !

پوریا پوزخند زد .. عمو و پدرم ظاهرا قانع شدند ..

نفسی کشیدم و جواب دادم : تو من رو می خوای یا کفشات ؟

شکلک خنده گذاشت و نوشت : من .. کفشام .. دلم !

نیشم دوباره باز شد : خاله و شیدا خوبن ؟

جواب داد : منم خوبم دردونه ! چی کار می کنی ؟



چرا لب هایم بسته نمی شد ... برایش نوشتم : همه دارن فوتبال می بینن ..مامان و زن عمو رفتن خرید .. منم دارم موز می خورم و

به یه پسر خوشگل پیام میدم !

سریع جواب داد : کی موز گرفته برات ؟

ابروهایم بالا رفت ..اگر راستش را می گفتم ، دوباره شاکی و ناراحت و بعد هوایی میشد ؟؟

با مکث جواب دادم : عمو محمد !

دروغ گفتن هم دور از خانم بودن بود ولی اگر می گفتم پوریا شاید ناراحت می شد ..

چون جوابی نداد ..دوباره نوشتم : تو چی کار می کنی ؟

جواب داد : من م دارم فوتبال می بینم و به یه دختر خوشگل پیام میدم .

بی صدا خندیدم .. پدرم سنگین نگاهم می کرد ..

برایش لبخندی زدم و گوشه را جلوی چشم هایش روی میز گذاشتم ..چرا فکر می کردم با

حرف های عمو محمد دید پدرم به من و

حتی شهاب تغییر کرده ؟؟

با صدای جیغ بلند دو قلوها ، تکان خوردم و با دهان باز نگاهشان کردم ..پوریا با اخم به انها

زل زد ..به تلویزیون خیره شدم ..حتما بازیکن

محبوب شان گل زده بود که هیجان زده شدند .. گوشه ی تصویر نتیجه ی صفر – صفر حک شده بود .. پس گلی در کار نبوده !

عمو با خنده گفت : چی شد؟؟ توپ وسط زمینه و شما جیغ می زنید؟ اخه دختر رو چه به فوتبال دیدن .. نه مهدی ؟

پدرم با خنده گفت : باید دید منشاء این فوتبال دیدن چیه !!

از زرنگی پدرم خنده ام گرفت ..عمو سری تکان داد ولی پوریا با عصبانیت نگاهشان کرد :  
برید تو اتاق !

دو قلوها که از لو رفتنشان مخصوصا جلوی پدرم شرمزده بودند ، بلند شدند و بی حرف به اتاق شان رفتند ..

پوریا دوباره روی مبل لم داد : دختر جماعت همینه دیگه !

اوه اوه پوریا چقدر عصبانی بود .... خنده ام را خوردم ...گوشی ام را برداشتم و به اتاقی که شب ها در ان می خوابیدم رفتم ..شهاب

پیام داده بود : کجا رفتی؟؟

روی تخت دراز کشیدم و همه ی اتفاقات پیش آمده را برایش نوشتم ..

\*\*\*\*

خمیازه ای کشیدم و روی صندلی عقب دراز کشیدم : کی میرسیم بابا؟

از اینه نگاهم کرد : دو ساعت دیگه!

صورتتم را جمع کردم .. واقعا خسته شده بودم ...

مادرم برگشت : خسته شدی دخترم ؟

سرم را تکان دادم : اره ..

لبخندی زد و رو به پدرم گفت : مهدی یه جای خوب نگه دار ، ناهار بخوریم .. لیلی هم خستگی  
ش در بره !

\*\*

روی صندلی رنگ و رو رفته ی رستوران بین راهی نشستم ..

مادرم با وسواس غذا میخورد و مواظب بود دستش به میز برخورد نکند .. پدرم رو به من  
چشمکی زد و به وسواسی بودن مادرم اشاره

کرد .. صدای خنده ام که بلند شد پدرم سر به زیر به خوردن غذایش ادامه داد ..

دندان هایم به هم فشردم و سرم را پایین گرفتم ..

مادرم بی توجه و با لحن نسبتا جدی گفت : میگم مهدی ، رسیدیم تهران یه وقت حرفای اقا  
محمد روت تاثیر نذاره

پدرم نگاه از من گرفت .. حرف هایم بی شک و محکم به نظر می رسید : خب اولش یه  
خورده رفتم تو فکر ولی بعد خجالت کشیدم ..

شهاب پسر پاکیه فرزانه .. محمد چون شناخت کاملی نداره اینجوری قضاوت کرده .. گرچه حرفای پوریا هم بی تاثیر نبوده !

مادرم ارام خندید : پوریا خیلی هم شبیه حرفای پدرش رفتار نمی کرد ها .. تو هم متوجه شدی مهدی؟

با غیض گوشت را زیر چنگالم فشردم .. مادرم میدانست با پیچاندن حرف ، گمراه می کند .. الان باید کلی فکر می کردم تا معنی

حرفش را بفهمم .. " پوریا خیلی هم شبیه حرفای پدرش رفتار نمی کرد ها "

نگاهم را به دست هایم دوختم و داشتم حرف مادرم را تجزیه و تحلیل می کردم که حس کردم دست هایم چاق تر به نظر می رسد

..دلیل ذوق م را نمی فهمیدم ..با خوشحالی پرید بین حرف پدرم : مامان نگاه کن دستام چه خوشگل شده !

پدرم با دهان باز نگاهم کرد ..از قیافه اش خنده ام گرفت ..

لبخند روی لب مادرم نشست : راست میگه مهدی ..ببین دستاشو ..

پدرم دستم را بین دست هایش گرفت : اره .. فقط دو هفته قرص خورده ها .. دو ماه که داروهاشو مصرف کنه حتما از این نحیفی در

میاد!

پدرم با خوشحالی نگاهم کرد .. برایش چشمکی زدم .. از جایش بلند شد و کنارم نشست .. دستش را دور گردنم گذاشت و صورت م را

محکم بوسید .. ریش چند روزه اش صورتم را سوزن سوزن می کرد ولی محکم تر جواب بوسه اش را دادم .. مادرم خندید : هی اقا ،

خانم اینجا مکان عمومی !!

\*\*

تمام مسیر باقی مانده ، نگاهم به دست هایم بود .. اگر از این لاغری در می امدم ، امکان نداشت دیگر مداد گفتن های سپیده ادامه

پیدا کند ...

خوشحالی دیگرم هم برای این بود که اگر واقعا با خوردن داروهای دکتر بدنم تقویت شود ، پس حتما همین دکتر سر درد هایم را هم

درمان می کند!

\*\*

تند تند با مشیت به در کوییدم ..

چرا کسی در را باز نمی کرد .. پدرم از داخل ماشین فریاد زد : کلید دارم لیلی!

پوفی کشیدم و منتظرشان ماندم .. نمی شد بعدا وسایل داخل ماشین را خالی کنند؟

من دلم برای خاله فخری و بچه هایش تنگ شده بود!

همانطور که به در تکیه داده بودم و اخم کرده بودم .. در باز شد .. چیزی به افتادنم روی زمین نمانده بود که کسی کمکم کرد بایستم .. با

چشم های وحشت زده به ناجی ام نگاه کردم .. اخم پر رنگی روی صورتم نشست .. چادر خاله فخری سر سپیده بود .. لباس استین

کوتاه و موهای بدون روسری اش دلم را زیر و رو کرد .. سپیده همیشه با حجاب بود ، ولی انگار در نبود ما ...

صورت م را بوسید : خوبی لیلی ؟ چیزیت که نشد ؟

سرم را به نشانه ی منفی تکان دادم و به سمت خانه راه افتادم ..

اصلا سپیده بعد از ظهر جمعه خانه ی ما چه می کرد ؟

شهاب هم حتما خانه بود .. در ورودی هال را باز کردم .. خاله فخری داشت به سمت در می آمد .. با ذوق به اغوشش رفتم و تند تند

صورتش را بوسیدم .. واقعا دلم برایش تنگ شده بود .. چشم هایم را بسته بودم و فقط صورتش را می بوسیدم که حس کردم لب هایم

به جسم سردی برخورد کرد .

خاله کلافه تشر زد : لیلی !

چشم هایم به سرعت باز شد : چرا اینقدر سردی خاله ؟ نگران تر پرسیدم : مریضی خاله ؟

با چشم غره خندید و عینکش را از روی چشم هایش برداشت :داشتی عینکم رو می بوسیدی .. به شیشه های عینک اشاره کرد :

بین جای رژت رو شیشه ش موند ..

چشم هایم گرد شد ولی با خنده گفتم : هدف گیری م اشتباه شده خاله !

با محبت بغلم گرفت و سرم را بوسید : خوب شد اومدین زلزله ..داشتم افسرده می شدم بدون تو !

برایش لبخند زدم : شیدا و شهاب کجان ؟

شانه هایش را بالا انداخت : شیدا که با دوستاش رفته بیرون ..شهاب م بالاست !

هنوز قدمی به سمت پله ها نرفته بودم که خاله ذهن م را خواند : اصلا طرف شهاب نرو لیلی ..از دیروز زده به سرش !

روی مبل کنار مادرم نشستم .. حتی لباس هایم را هم هنوز عوض نکرده بودم ..شهاب از چی عصبانی بود؟؟

چشم هایم را به سپیده که از اشپزخانه می آمد ، دوختم ..

پدرم مثل همیشه که از مسافرت می آمدیم رفته بود به عمه مهری سر بزند و همین باعث شده بود سپیده چادرش را هم در بیاورد

..اصلا چرا اینقدر احساس خودمونی بودن می کرد ..ابروهایم را به هم نزدیک کردم ..لیوان چای را از سینی که تعارف می کرد ،

برداشتم و روی میز کوییدم ..شبییه خانم های خانه دار شده بود و انگار اینجا خانه ی خودش بود ..

یعنی شهاب متوجه آمدن ما نشده بود ??

پاهایم را تکان می دادم و حوصله ی بحث های خاله فخری و مامان را نداشتم ..سپیده هم گرفته و ناراحت به نظر می رسید ..

صدای بسته شدن در اتاق یعنی شهاب داشت پایین می آمد ..لبخند صورتم را پوشاند .. هنوز کسی متوجه آمدن ش نشده بود ..

وسط پله ها که رسید ، دیگر طاقتم تمام شد .. بلند جیغ زدم و به سمتش دویدم : شهاب !

نگاهش را از روی گوشی اش به من دوخت ..با تمام سرعت از روی پله ها بالا رفتم و از گردنش اویزان شدم ولی قبل از هر حرکتی از

سمت شهاب یا من تعادلش را از دست داد و همانطور که دست هایم دور گردنش بود ، به سمت پایین سر خوردیم .. از ترس بلند جیغ



کشیدم ..دست شهاب محکم روی سرم بود ..چند لحظه بعد محکم به کف زمین پرت شدیم و صدای شکستن چیزی شبیه به

گوشی شهاب بلند شد .. شهاب دستهایش را از دورم باز کرد :چیزیت نشد ؟

همه ی بدنم درد گرفته بود ..سرم را بالا گرفتم : نه !

مادرم با نگرانی از شهاب جدایم کرد و صورتم را واری کرد : خوبی لیلی ؟

خاله فخری لبخند محوی روی لب ش بود ولی سپیده با تنفر نگاهم می کرد ..شهاب انگشت شصت ش را بین دستش گرفت و روی

زمین نشست ..سپیده کنارش نشست : خوبی شهاب جان ؟

شهاب جوابش را نداد و با غیض نگاهم کرد ..صدایش عصبی و بی ملایمت بود : داشتی به کشتنمون می دادی .. نمی تونی مثل ادم

رفتار کنی ؟

درد بدنم یادم رفت ..با بهت به شهاب نگاه ردم ..دهان مادرم باز مانده بود و خاله فخری هم ناباور گفت : شهاب !؟

سپیده بازوی شهاب را گرفت که کمکش کند بلند شود ..شهاب دستش را پس زد و بلند شد ..صورت ش از درد جمع شد ..انگشت ش

هنوز بین دست هایش بود

..خاله از این بی ادبی شهاب و تندی اش مات شده بود ..شهاب حتی به من و خاله ای که همیشه دوستش داشت سلام هم نداد

..لب هایم را محکم بهم فشردم ..مادرم بازویم را گرفت و بلندم کرد ..شهاب تکه های گوشی اش را از روی زمین جمع کرد و به

سمت مان آمد ..صورت مادرم را بوسید : شرمنده م خاله !

حتی نیم نگاهی هم بمن نکرد ..

داشت به سمت در می رفت که خاله صدایش کرد : کجا میری شهاب ؟

برنگشت ..دستش را در هوا تکان داد : منتظرم نباشید ..دیر برمی گردم .

روی تخت م دراز کشیدم .. باید خودم را آرام می کردم .. نتیجه ی یک ماه دلتنگی ام برای شهاب ، رفتار امروزش بود ..

لب های لرزانم را از هم باز کردم : اصلا من دلم برای شهاب تنگ نشده بود که ..چشم هایم از بغض مانده در گلویم سوخت : خودش

هوایی شده بود .. خود شهاب گفته بود ..خودش هر شب زنگ میزد به من ..خودش برای کنار من بودن و بغل کردنم هوایی می شد ..

بالشم را روی سینه فشردم و به سقف اتاق م خیره شدم ..چقدر جلوی سپیده ضایع شدم !

البته خود سپیده هم گرفته بود و بعد از رفتن شهاب رفت ..

پاهایم را بلند کردم و به نوک انگشتان م خیره شدم : باید با شهاب قهر کنم ..رفتار بد ان  
روزش موقع خرید را ساده بخشیده بودم ..حالا

پشیمان بودم ..با دست هایم تند تند صورت خیس م را پاک کردم : شهابِ بد !

می دانستم بحث مادرم و خاله فخری در مورد علت عصبی بودن شهاب هست ولی حوصله  
پایین رفتن نداشتم ..بیچاره خاله چقدر از

طرف شهاب عذرخواهی کرده بود ..

اه بلندی کشیدم که با باز شدن در اتاق همزمان شد ..شیدا با مانتو و شالی که معلوم بود تازه  
از راه رسیده ،روی تخت م ولو شد و

بغلم کرد : الهی قربونت برم !

لبخند صورتم را پوشاند : شیدا !

به صورتم خیره شد : جون شیدا ... خوبی ؟خوش گذشت ؟

سرم را تکان دادم که لبخندش محو شد : گریه کردی ؟

قبل از انکارم گونه ام را بوسید : از مامان شنیدم شهاب پاچه ات گرفته .. تو به دل نگیر لیلی  
..هر چی عقده از بابای سپیده , و

مامان فخری داشته سر تو خالی کرده ..

زنگ خطر در دلم به صدا در آمد ..روی تخت نشستم : اقای اصلانی ؟

کنارم نشست : اره ..دو شب پیش اومده بود اینجا ..می گفت چرا تکلیف دختر منو روشن نمی کنید و از این حرفا !

اب دهانم را فرو دادم : تکلیف چی ؟

سرش را روی پایم گذاشت و دوباره دراز کشید : گفت تا یه ماه دیگه باید مراسم عروسی شون رو برگزار کنیم ..شهاب گفت امادگی

ازدواج نداره که دیگه بابا و ماما سپیده هوار شدن رو سرش .. اخرش هم شهاب نه گذاشت و نه برداشت گفت سپیده رو نمی خواد

!!

لبخند لب هایم را پوشاند ..قلب م تند تند می زد : ن .. نمی ..نمی خواد !

شیدا مغموم ادامه داد : معلوم نیست این شهاب چشه .. یکی نیست بگه دختر مردم سه سه ساله به پات نشسته ، حالا یادت اومده که

نمی خوایش !

چرا دست هایم می لرزید و دلم بی قرار بود ..با حالی عجیب و ناشناخته زمزمه کردم : خب دوشش نداره !

شیدا با چشم های تنگ شده نگاهم کرد : چی میگی لیلی ..سه سال همه عالم و ادم سپیده رو نامزد شهاب می دونن ..نمی شه

که سر دوست نداشتن اقا، زندگی دختر مردم بره رو هوا!

دست هایم را مشت کردم : شهاب چی گفت ؟

گره ی شالش را باز کرد : شهاب که سر حرفش موند ولی مامان اخر شب قیامت به پا کرد و شهاب رو راضی کرد !

تپش قلبم آرام شد .. معنی راضی شدن شهاب .. یعنی شهاب ..

شیدا ادامه داد : شهاب رو به روح بابا قسم داد و گفت اگه با سپیده ازدواج نکنه نفرینش می کنه ! مامان میگه گناه خراب کردن اینده ی

سپیده ، می افته به گردن بابا که سپیده رو برای شهاب انتخاب کرد و حالا هم دستش از دنیا کوتاه !

ساعت ده و نیم بود و هنوز شهاب نیامده بود .. خاله فخری میز شام را آماده کرد .. چشم بندم را تا روی ابروهایم پایین کشیده بودم

.. فشاری که به پیشانی ام وارد می کرد باعث کم شدن سر دردم میشد ..

پدرم دستش را پشت کمرم گذاشت و با هم به اشپزخانه رفتیم .. صندلی را برایم عقب کشید . کنارم نشست .. خاله برای شام دلمه پخته بود ..

مادرم ظرف پز از دلمه را جلویم گذاشت .. خیلی اشتها نداشتم ولی چشم های پر از غصه ی مادرم جلوی بهانه گیری هایم را گرفته

بود..لبخندی به صورت پر از غصه اش زدم که پرسید : بهتر نشد سرت مامانی؟

با همه ی دردی که داشتم سرم را تکان دادم : داره خوب میشه !

لبخند کمرنگی زد ..شیدا که انگار داشت علیرضا را کم کم فراموش می کرد و هنوز اینجا بود،  
رو به رویم نشست ..نیم ساعتی

گذشته بود ..خاله ارم سرش را تکان می داد و گه گاهی به ساعت رو به رویش زل میزد و باز  
به شیدا خیره میشد که خودش را به بی  
خیالی زده بود ..

صدای باز شدن در هال نشان از آمدن شهاب داشت ...چند لحظه بعد وارد آشپزخانه شد  
..پلاستیک خریدش که شامل موز بود را روی

کابینت گذاشت .. حس کردم نگاهم می کند ..پوزخندی زدم و سرم را پایین گرفتم ..با موز  
خریدن ش می خواست عصر را فراموش

کنم ؟

با پدرم رو بوسی کرد و مادرم را هم در اغوش گرفت و گفت : همه دنیا یه طرف خاله ی من  
یه طرف !

می دانستم مادرم را خیلی دوست دارد همانطور که من خاله فخری را خیلی دوست داشتم  
..پس به حساب شیرین زبانی و چاپلوسی

اش نگذاشتم ..

پدرم به صندلی سمت چپ اشاره کرد : بشین بابا جان !

بعد از عوض کردن لباس هایش کنارم نشست ..شیدا داشت از این که یک ماه موز نخریده اند  
تعریف می کرد ..لبخند کمرنگی روی لب

م بود و داشتم به حرف های شیدا گوش می کردم که شهاب ناگهانی گونه ام را بوسید و آرام  
طوری که فقط خودم شنیدم زمزمه کرد

ببخشید !

خاله فخری خندید : لیلی محلش نده !

پدرم که موضوع را فهمیده بود ، دستش را دور گردنم گذاشت و گفت : دختر من

که کینه ای نیست ..اونم از داداشش !به من نگاه کرد : نه بابا ؟

چشم های سرخم به پدرم بود ..اما بی حرکت ماندن چنگال در دست شهاب را دیدم ..به  
سختی حرف پدرم را تایید کردم و نگاهم را به

ظرف غذای دست نخورده ی شهاب دوختم ..شهاب که برادرم نبود ..مثل شیدا که خواهرم نبود ..مثل خاله که مادرم نبود ..

از جایم بلند شدم .. و با تشکر از خاله به سمت هال راه افتادم .. از کشوی میز تلویزیون فیلم محبوبم را برداشتم و داخل دستگاه

گذاشتم .. از بعد از ظهر هوس دیدن ش به سرم زده بود .. شاید برای صدمین بار بود که این فیلم را می دیدم ولی از ان سیر نمی

شدم !

زیر لب زمزمه کردم : شهاب که برادرم نیست و فیلم را در دستگاه گذاشتم ..

این فیلم را شهاب برایم خریده بود .. حدودا دوازده ساله بودم که یک روز کامران فیلم آورده بود تا با هم ببینیم .. انقدر صحنه های

ترسناک و وحشتناک در فیلم بود که ان شب را تا صبح جیغ زدم و از ترس لرزیدم ..فردای همان روز شهاب برایم چند فیلم گرفت تا دیگر

فیلم های کامران را نگاه نکنم .. تنها فیلمی که به چشمم آمد و به دلم نشست همین بود ..داستان فیلم در مورد یک پلیس جوان بود

که همسرش را به گروگان گرفته بودند و او برای رهایی ش هر کاری می کرد ..فوق العاده عاشقانه و غم انگیز بود و هر بار با دیدنش



اشک می ریختم ولی شاید همین گریه کردن پا به پای فیلم بود ، که بعد از تمام شدن ش  
ارامم می کرد ....روی مبل به پهلو دراز

کشیدم و مشغول دیدن فیلم محبوبم شدم ..شاید در این شش ، هفت سال بیش تر از صد بار  
این فیلم را دیده بودم ولی هنوز برایم

جذابیت داشت .. البته چون زیاد استفاده شده بود سی دی اش خش افتاده بود و شهاب چند  
باری از رویش برایم رایت کرده بود ولی

هنوز نسخه ی اورجینالش را در اتاقم یادگاری داشتم !

نیم ساعتی از شروع فیلم گذشته بود ..چشم بندم را تا روی چشم هایم پایین کشیده بودم و  
موهای بازم هم تقریبا صورتم را

پوشانده بود .. صدای مادرم آمد : شهاب داری میری پیش لیلی ؟

چشم هایم را باز و بسته کردم .. نمی خواستم با شهاب حرف بزنم .. اما شهاب جواب داد : ااره  
خاله .. چطور ؟

مادرم هم گفت : بیا این ظرف موز رو هم بده بهش بخوره !

و بلند تر داد زد : لیلی باز نشینی پای فیلم گریه کنی که سر دردت شدید تر شه .. باشه مامان  
؟

صدایم را بالا بردم : باشه !

نزدیک شدن شهاب را حس کردم .. به قول پدرم من کینه ای نبودم ولی نمی خواستم با شهابی  
که شوهر سپیده است حرف بزنم

..نمی

خواستم !

چشم خیره به تلویزیون بود که ، روی زانوهایش پایین مبل نشست .. ظرف موز های حلقه  
شده را کنارم روی مبل گذاشت .. انگشت

ش

را روی گونه ی خیسم کشید .. صورتم از اشک سوخت .. اینبار گونه ی خیسم را بوسید .. من  
نگاهم هنوز به فیلم بود .. آرام زمزمه کرد

:

یادته بچه که بودی بهت می گفتم گنجشک ؟

قهر بودم اما با یاد اوری خاطرات شیرین مان لبخند محدی زدم و سرم را به نشانه ی اره تکان  
دادم .. انگشت ش را دوباره روی صورتم

کشید

: یادته یه سره حرف میزدی و سوال می پرسیدی و من عصبی میشدم و می گفتم اینقدر جیک  
جیک نکن !؟

دوباره سرم را تکان دادم که گفت : حالا دلم می خواد جیک جیک کنی !

پوزخندی زدم و با صدای گرفته از گریه ارام و با بغض گفتم : دیگه برای تو جیک جیک نمی  
کنم !

تلخ خندید : راست میگیا ..یادم رفته بود بزرگ شدیم ..یادم نبود بزرگ که بشم ..بزرگ که  
بشی ، باید جیک جیک کردنت<sup>و</sup> واسه یکی

دیگه

بینم ..

یادم نبود گنجشگ بچگی هام بزرگ شده .. و حالا پر میزنه ..

ابروهایش به هم نزدیک شد و لحنش تلخ تر : پر میزنه و پرواز می کنه !!

..اگه دوباره برگردیم به بچگی مون قول میدم دیگه از جیک جیک کردنت عصبی نشم  
..عصبی نشم که حالا حسرت همون روزا به دلم

بشینه !

از کنارم بلند شد .. کاش نمی رفت .. قهر بودم ولی کاش نمی رفت .. انگار صدایم را شنید ..  
سرم را از روی مبل بلند کرد . نشست

..بعد سرم را روی پایش گذاشت ..گرچه نصف مبل دو نفره را اشغال کرده بود و تا کتف روی  
پایش بودم ولی قلبم ارام گرفت .. چرا !

ینقدر شهاب را دوست داشتم .. سپیده هم همین قدر شهاب را دوست داشت؟ بیشتر از من؟  
سرم را تکان دادم : هیچ کس مثل من

شهاب را دوست نداشت ..هیچ کس !

شهاب دستش را روی موهایم گذاشت و به تلویزیون چشم دوخت .. خیره بود اما مطمئن بودم  
فیلم نمی بیند .. چند لحظه بعد

مادرم کنارم ایستاد ..لبخند زد و دستش را دراز کرد ..دست شهاب رو سرم محکم شد ..این  
یعنی نرو !

صدایم هنوز گرفته بود : می خوام فیلم ببینم !

نگاهی به تلویزیون انداخت : پاشو مامان جان بخواب که سر دردت زود خوب شه ..پاشو  
شهابم خسته کردی !

شهاب گرفته جواب داد : راحتم خاله ..شما بخوابید ..خسته اید .. من مواظبشم !

مادرم کنارم نشست و صورت م را بوسید : لیلی گریه می کنی سر دردت بیشتر میشه ها ..بخدا  
این شخصیت ها سالم و زندن ..دیگه

گریه نکن ..فیلمت تموم شد برو تو اتاقت یخواب ..باشه دختر نازم ؟

سرم را تکان دادم : چشم !

بعد از رفتن مادرم دوباره به فیلمم خیره شدم ..حس کردم کسی در حال و اشپزخانه نیست ..ولی ده دقیقه بعد خاله روی مبل کنار شهاب نشست ..ارام چشم

بندم را روی چشم هایم کشیدم ..شهاب متوجه شد که قصد دارم خودم را به خواب بزنم و فیلم را پاز کرد

.. خاله ارام گفت : فکراتو کردی مامان ؟

شهاب نفسی گرفت و دلخور گفت : شما جا برا فکر کردن هم می ذارید مگه ؟

بعد از ظهر بابای سپیده زنگ زده می گه واسه یه ماه بعد نوبت بگیرم سالن خوبه ؟

خاله با صدایی که انگار بغض داشت گفت : شهاب من مادرتم ..بدت رو که نمی خوام ..سپیده چی کم داره اخه ؟ خوشگل نیست ؟ اصیل و با اخلاق نیست ؟

خانه داری ش مشکل داره ؟ خانم نیست ؟

با کلافگی ادامه داد : اخه این دختر طفل معصوم چی کم داره که تو سرش ناز می کنی ؟

خاله بغض داشت و من گریه می کردم .. سپیده چقدر صفات خوب داشت ..

شهاب گفت : روز اول هم به بابای خدا پیامرزم گفتم این دختر لقمه ی من نیست .. من رو نداز تو چاه ..!!!زندگی سپیده رو به باد نده .. ولی مثل شما کنارم

نشست و از کمالاتش گفت .. گفت شیدا ازدواج کرده ، تو هم ازدواج کن که دیگه به ارزو هام برسیم ..

موهایم را ارام نوازش کرد و ادامه داد : پس ارزوهای من چی ؟ دل من چی ؟

خاله فخری شروع کرد به گریه کردن : شهاب به علی قسم هر شب خواب باباتو می بینم ..انگار داره تو خواب به من یه چیزی می گه !

شهاب پوزخند زد : حتما می گه به شهاب بگو با سپیده ازدواج کنه ..حتی اگه نمی خوایش ..حتی اگه بد بخت میشن ! همینو می گه دیگه ..اره ؟

خاله فخری با غصه گفت : باور نمی کنی ..نه؟! ..شهاب روح بابات تو عذابه ..تو اگه با سپیده ازدواج نکنی سیاه بخت میشه ..سه ساله اسمت روشه ..

با اطمینان ادامه داد : باور کن عشق و علاقه بعد از ازدواج بوجود میاد ..مگه من و پدرت از اول عاشق هم بودیم . مگه این همه ادم با عشق ازدواج کردن ؟من که

میدونم سپیده می تونه دلتو به دست بیاره !

شهاب پوزخندی زد و ارام گفت : اگه دلی باشه !

خاله با گریه گفت : شهاب اینقدر بابات عذاب نده !

قلبم می لرزید ..شهاب انگشتش را زیر چشم بندم گذاشت و چشم خیسیم را نوازش کرد ..قلبم بی قرار می تپید و شهاب با کلافگی گفت : بگو کارای مراسم

همه به پای خودشون ..پول از من کارا از اونا .. من حوصله ندارم !

با غیض ادامه داد : به روح بابا قسم که خوشبخت نمی شیم .. نه من ..نه سپیده !

حالا هر کاری دلت می خواد بکن !

خاله بی توجه به حرف شهاب بلند شد و صورتش را بوسید : مبارک باشه مامانی !

انگشت شهاب از اشک هایم خیس شد .. باید به شهاب تبریک می گفتم .. چه تبریک تلخی ..

خاله که رفت چشم بندم را بالا بردم .. شهاب فیلم را پلی نکرد .. نگاهش کردم .. داشت نگاهم می کرد .. شهاب هم بغض داشت ??

سرم را بلند کردم و خواستم بلند شوم که محکم در اغوشم گرفت .. بغض م ترکید .. صورتم را به شانه اش چسباندم تا صدای گریه ام به گوش کسی نرسد ..

دست هایم را جلوی صورتم گذاشتم .. سرش را به گوشم چسباند و گفت : گریه نکن !

با بغض گفت گریه نکن و

گریه ام شدیدتر شد و شهاب محکم تر در اغوشم گرفت ..

اگر شهاب ازدواج می کرد .. وای

سرم داشت منفجر می شد .. دستم را به یقه ی لباسش چنگ زدم ..

نگران نگاهم کرد : لیلی ..

صورتم از گریه خیس بود و چشم هایم هنوز میل باریدن داشت .. با التماس نگاهش کردم :  
شهاب ..

با کف دست اشک هایم را پاک کرد و نالید : جانِ شهاب!؟

سوزش اشک را گوشه ی چشمم حس کردم و خیره در نگاه غم زده ی شهاب زمزمه کردم :  
ازت بدم میاد شهاب ..

خودم را از بند دست های شل شده اش رها کردم .. پایین مبل نشستم و کنترل را برداشتم ..  
دوست داشتم پا به پای مردی که مقابل چشم هایش همسرش را گروگان گرفته بودند ، گریه  
کنم .. برای زنی که مقابل چشم هایش همسرش را شکنجه می کردند ،

اشک بریزم ..

شهاب دست هایش را مقابل صورتش گذاشته بود و به جلو خم شده بود .. مهم نبود .. مهم  
مرد قصه ی فیلم محبوبم بود که صورتش از خون پوشیده شده بود .. مهم زن قصه ی این فیلم  
بود که ناباور به مردی که شوهرش بود و داشت مقابل چشم هایش جان می

داد ، نگاه می کرد .. مهم همکار پلیس مرد فیلم محبوبم بود که داد میزد دکتر رو خبر کنید  
..دکتری که با گروگانگیر ها همدست بود و مرد فیلم محبوبم را نجات نداد ..مهم زنی بود که  
موهایش را چنگ میزد و اسم شوهرش را با ناله صدا می کرد و مهم مردی بود که

چشم هایش رو به همسرش باز مانده بود و

مرده بود!

فیلم که تمام شد ، جای خالی شهاب را حس کردم ..



از شهاب بدم نمی امد .. شهاب را دوست داشتم .. خیلی زیاد .ولی شهابی که شوهر سپیده باشد را نمی خواستم ..

تلویزیون را خاموش کردم و به سمت اتاقم راه افتادم ولی دلم راه اتاق شهاب را در پیش گرفته بود ..

بی اجازه وارد اتاق شدم ..ساعد دستش را روی چشم هایش گذاشته بود ..

حرکتی نکرد .. باید به شهاب می گفتم چه قدر دوستش دارم .. کنارش روی تخت نشستم ..صدای گرفته ام را صاف کردم : شهاب من خیلی

دوست دارم !

حرکتی نکرد و فقط ارام گفت : می دونم !

لبخند روی لب هایم نشست .. دستش را از روی چشم هایش برداشتم ..مجبور شد نگاهم کند ..ارام پرسید : پلیسِ مرد ؟

با غصه سرم را تکان دادم و با حسرت گفتم :اگه زن ش دکتر بود می تونسست شوهرش رو زنده نگه داره !

موهایم را از جلوی صورتم کنار زد : خوش به حال پلیسی که زنش دکتر !

خنده ام گرفت و با هیجان گفتم : مثل من ؟

بی مکث تایید کرد : مَثِ تو !

سرم را به صورت ش نزدیک کردم و گونه اش را بوسیدم : از خاله ناراحتی ؟

دست هایش را دور گردنم گذاشت و همانجا نگه م داشت : ببخشید واسه اتفاق بعد از ظهر  
نمی خواستم ناراحت کنم !

نگاه از چشم هایش گرفتم : ولی من ناراحت شدم !

گونه ام را بوسید : تو که می دونی چقدر دوست دارم ، چرا درک م نمی کنی ؟ همون موقع  
بابای سپیده زنگ زده بود و بحث مون شد ..

ابروهایم بالا رفت و چشم هایم گشاد : هیع ..دعوا کردین ؟

از حالت م خنده اش گرفت ..محکم به خودش فشارم داد : عاشقتم لیلی !

خودم را ازغوشش جدا کردم : شهاب ؟

روی ارنج ش تکیه داد و نگاهم کرد ..موهایم را کنار زد : جانم ؟

ابرویم را با دست بالا نگه داشتم : فردا بریم بیرون ؟

لبخند مهربانی زد : رییس کوچولو فقط امر کنه کجا بریم !

شانه هایم را بالا بردم و دهانم باز شد .. داشتم فکر می کردم ..بعد از چند لحظه کلافه گفتم :  
نمی دونم !

دستم را گرفت و زیر سرش گذاشت و به پهلو دراز کشید : تا صبح فکر کن ..عصر که از اداره  
اومدم هر جا بگی میریم !

موهایم را پشت گوش فرستادم : چیزه ..سپیده هم میاد ؟

دست خودم نبود ولی از فکرش هم صورت م جمع شد ..

لبخند کج و بی حوصله ای زد : نه دردونه .. من و تو و شیدا !

چشمکی زدم و با خوشحالی تکرار کردم : من .. تو .. شیدا !

روی دستم که زیر سرش بود را بوسید : سرت خوب شد ؟

چشم هایم را باز و بسته کردم : اره ..خوابم میاد ! من دیگه برم شهابی !

دستم را رها کرد : برو رییس کوچولو ! شب بخیر !

مانتوی قهوه ای ام را با شال و شلوار شکلاتی پوشیدم ..کیف مشکی و قهوا ایم را هم به دست گرفتم و از اتاق بیرون امدم ..ساعت 6 قرار بود به پارک برویم .. یک پارک کاملاً خانوادگی که علاوه بر وسایل بازی فوق العاده اش یک چمن زیبا داشت و همه ی

خانوادگی انجا می نشستند ...

هنوز ساعت 5 بود ..بدون در زدن وارد اتاق شیدا شدم ...روی تخت ش دراز کشیده بود و گوشه اش دستش بود ..با غیض نگاهم کرد : می دونی در رو برای چی گذاشتن ؟

لبخندم را کش دادم : پاشو مانتو قهوه ای ت رو بپوش ..میخوام شبیه من بشی !

ابروهایش را بالا داد : خبریه ؟

داشت حوصله ام را سر می برد ..بی توجه به شیدا به سمت کمد لباسش رفتم .. مانتوهایمان را با هم گرفته بودیم .. مانتو را از بین لباس هایش بیرون کشیدم و با شال و شلوار روی تخت گذاشتم .. خندید : موهامم مثل تو بریزم بیرون ؟ شهاب سگ میشه ها !

خنده ام گرفت : اونجا که فضا خانوادگیه !

شیدا سر را تکان داد و بلند شد : این شهابی که من میشناسم ...

حرفش را ادامه نداد ..

به سمت در اتاق امدم و با بدجنسی گفتم : شیدا حسابی به خودت برس ..شاید یه خورده شبیه من بشی !

قبل از اینکه به سمتم حمله کند ، از اتاق بیرون امدم ..

حالا نوبت شهاب بود ..

پشت کامپیوتر شخصی اش نشسته بود ..در اتاق را که باز کردم برگشت و نگاهم کرد : فرشته ی قهوه ای !

چهره ی پر از خستگی اش باعث شد ، از پیشنهادم پشیمان شوم ...

رو به رویش ایستادم و به چشم های خسته اش خیره شدم : اگه خسته ای ..

از جایش بلند شد : خسته نیستم رییس ...

به سمت سرویس داخل اتاق ش رفت ..

در کمدش را باز کردم .. کاش شهاب پیراهن مردانه ی قهوه ای داشته باشد ..

هنوز به جستجو مشغول بودم که صدایش کنار گوشم بلند شد : دنبال چی می گردی دردونه؟

از ترس چشم هایم گشاد شد : ترسیدم !

صورتش را با حوله خشک کرد : تو کمد من دنبال چی می گشتی ؟

به سمت کامپیوتر رفت و برنامه ای که داشت با ان کار می کرد را بعد از ذخیره کردن بست .. با بسته شدن برنامه عکس خودم که روی صفحه بود ، دیده شد .. چند سال بود همین عکس روی صفحه ی سیستمش بود ؟

عکس تولد پانزده سالگی ام بود ... یعنی سه سال بود که شهاب همین عکس را برای زمینه ی دسک تاپش انتخاب کرده بود .. هنوز به عکس خیره بودم که شهاب گفت : خوردی خودتو !

از فکر بیرون امدم : شهاب بلوز قهوه ای داری ؟

شانه ای بالا انداخت و به سمت کمد رفت : فکر کنم .. چطور ؟

با هیجان توضیح دادم : می خوام ست کنیم !

اخم کرد : از این قرتی بازی ها خوشم نمیاد !

روی تخت ش نشستم و وارفته گفتم : پیرمرد بی ذوق !

پوزخندی زد و تی شرت مشکی اش را از بین لباس هایش بیرون کشید : موقعی من جوونی می کردم تو بچه بودی لیلی .. تو هیچ راهی به هم نرسیدیم !

ابروهایم بالا رفت : شهاب ناراحت شدی ؟

شلوار مشکی اش را کمد بیرون کشید : نه دردونه !

بلند شدم و صورت ش را بوسیدم .. دست هایم هنوز دور گردنش بود .. به چشم هایم نگاه کرد : برات عطر گرفتم ... بوی ملایم داره .. عطر پوریا رو استفاده نکن !

سرم را کج کردم : چشم رییس !

موهایم را با دست کنار زد : تا من لباس عوض می کنم تو هم وقت داری بری تو اتاقت و موهاتو کامل جمع کنی !

صورتم جمع شد : شهاب !

جدی گفت : یه تار موت بیرون باشه ، پارک تعطیله !

شیدا دقیقا مثل من شده بود ... فقط شیدا کمی از من بلندتر و البته تپل تر بود ..

قرار بود خانوادگی برویم ولی دقیقه ی نود پدر و مادر من و خاله فخری پشیمان شدند .. البته این یک نقشه بود که زحمت ان با خاله فخری بود .. خاله فخری به

شیدا گفته بود که با شهاب حرف بزند و سعی کند شهاب را از ته دل به ازدواج با سپیده راضی کند ..

یعنی خاله می خواست از رابطه ی خوب شیدا و شهاب بهره ببرد ..

دم در ایستادیم تا شهاب ماشین را از حیاط بیرون بیاورد .. جلوی خانه ی خانم محمودی یک پسر تقریبا 30 ساله ایستاده بود و خیره نگاهمان می کرد .. شیدا سر

را پایین انداخت : اوف .. الان یکی باید شهاب رو بگیره !

از حرص صدایش خنده ام گرفت .. شهاب ماشین را بیرون آورد .. از نحوه ی گاز دادنش کاملا معلوم بود متوجه پسر ی که خیره شده بود به من و شیدا شده !

در سمت عقب و جلو را باز کرد و در حالی که رو به روی پسر ایستاده بود ، غرید : بشینید تو ماشین تا من پیام !

من روی صندلی جلو و شیدا هم عقب نشست ... شهاب در را با صدا بست .. پسر مزاحم حواسش را به گوشی اش داد ..

شهاب مثل بچه های قلدر رو به رویش ایستاد .. صدای شان شنیده نمی شد .. پسر مزاحم چیزی را برای شهاب توضیح داد .. دست شهاب به نشانه ی تهدید

رو به رویش قرار گرفت و چند لحظه بعد پسر مزاحم داخل خانه ی خانم محمودی رفت و شهاب در ماشین جای گرفت .. شیدا اهسته پرسید : چی شد ؟

ماشین را روشن کرد و زیر لب غرزد : مردک احمق .. می گه من برادرزاده ی خانم محمودی ام ..

بلند تر غرید : چون برادرزاده ی خانم محمودیِ راستِ راست ناموس مردمُ دید می زنه !

چند لحظه ای در سکوت نشست .. شهاب نفسی گرفت : شما چرا ساکت شدید؟!

شیدا اهسته گفت : چی بگیم ؟

شهاب به من نگاه کرد : زلزله چرا ساکته ؟

لب هایم را کش دادم : می خوای برات برقصم ؟

شهاب شانه اش را بالا انداخت و سیستم صوتی ماشین را با فشردن چند دکمه روشن کرد و

اهنگ انگیزه شهرام شکوهی با ولوم بالا پخش شد !

چشم هایم گشاد شد و به شیدا نگاه کردم : حرفمو جدی گرفت ؟

شیدا شروع به دست زدن کرد : منم جدی گرفتم ..برقص !

ریتم تند اهنگ وسوسه انگیز بود ...بی مقدمه شروع به تکان دادن دست هایم کردم ..شهاب

وشیدا از این حرکت تندم خندیدند ..باد موهای بیرون زده از شالم

را تکان می داد و احساس خوبم بیشتر و بیشتر میشد ..شهاب شیشه های دودی ماشین را بالا

برد و با اهنگ زمزمه کرد :

نگاه تو بمن انگیزه میده ، خدا تو رو واسه من افریده ..

سرعت ماشین بالا تر رفت و هیجانم بیشتر تر شد ..شیدا بلند خندید و من همزمان با تکان

دادن دست هایم بلند جیغ زدم :شهاب !



شهاب با لخنه پر رنگ روی لب هایش زمزمه کرد : چون دلم و سرعت ماشین بیشتر شد ..  
نمی ترسیدم ولی از هیجان زیاد چیزی به سکنه کردنم نمانده بود

..با این حال از تکان دادن دست هایم غافل نمی شدم

شیدا چشم هایش را بسته بود و با جیغ می گفت :شهاب ارومتر ..  
کم کم حس ترس داشت به جانم می افتاد ..دست شهاب را گرفتم و محکم روی صورتم  
گذاشتم ..سرعت ماشین آرام تر شد و شهاب باهمان دست ش بدنم را جلو کشید و محکم  
گونه ام را بوسید ...

شیدا با وحشت جیغ میزد :الان به کشتنمون میدی شهاب ..  
خودم را به سمت شهاب کج کردم ..شیدارسما داشت فحش می داد !  
\* \*

شهاب به درخت تکیه داد و من و شیدا هم دو طرفش نشستیم ..با  
حسرت نگاهی به وسیله های مختلف بازی انداختم ..  
شیدا رد نگاهم را گرفت :بری بالا سردرد می گیری لیلی !  
سرم را تکان دادم : می دونم !شیدا نگاهش را به دختر دوساله ای که در اغوش مادرش  
نشسته بود و بیسکوییت رالیس میزد ، دوخت ..پدر بچه هم خم شد و طولانی صورت دخترش  
را بوسید ..

شیدا اهی کشید و نگاهش را از آنها گرفت ..  
شهاب دست شیدا را بین دست هایش گرفت و گفت :شیدا نمی خوای برگردی سر خونه و  
زندگیت ؟سه ماه علیرضا رو زجر دادی ..خودتو عذاب دادی ..بس نیست ؟  
شیدا اخم کرد : من تصمیمم رو گرفتم !

شهاب سرش را تکان داد : علیرضا طلاق نمیده ! خودتم می دونی و باز لج می کنی !

شیدا بغض داشت .. لب هایم را بهم فشردم ..

سرش را پایین گرفت : اون بچه دوست داره !

علیرضا دست شیدا را بوسید : تو هم دوست داری قربونت برم ولی حالا که دیگه نمیتونین بچه دار بشین ..

شیدا دستش را بیرون کشید و بین حرف شهاب امد : نمی تونیم نه .. نمی تونم .. من نمی تونم شهاب اون که میتونه بچه دار شه !

ارنج دستم را به پای شهاب تکیه گاه کردم و چانه ام را روی دست هایم قرار دادم ..

شهاب با غیض جواب داد : زنش تویی که بچه ی پنج ماهت سقط شد و دیگه نمی تونی بچه دار شی .. بدون زنش چه طوری بچه دار شه !

شیدا تلخ خندید : خیلی ساده ست .. ازدواج می کنه !

شهاب با دست مانتوی بالا رفته ام را پایین کشید و گفت : چهار سال با علیرضا زندگی کردی ، نفهمیدی عاشقته ؟!

شیدا لب هایش را بهم فشرد و با غصه گفت : عاشق منه ؟ اگه عاشق منه چرا هیجلوی چشمم بچه ی دختر خاله ش رو که یه روز نامزدش بوده رو بغل می کنه ؟ هر جا ما بودیم دختر خاله ی علیرضا هم بود .. بچه ش دوساله ست .. دوسال علیرضا با بغل کردن بچه دق م داده شهاب ..

گونه اش از اشک خیس شد و چشم هایم سوخت ... چرا زندگی شیدا اینطوری شد ؟

یک دست شهاب روی کمر من بود .. با دست دیگرشیدا را بغل گرفت : من فدای گریه های خواهرم بشم .. چرا تا حالا نگفتی .. پدر علیرضا رو در میارم .. گریه ی شیدا که ارامتر شد ، شهاب با کف دست اشک هایش را پاک کرد

: شیدا جان .. دختر خاله ی شهاب شوهر داره .. به روزی مادر شهاب می خواسته خواهرزادش بشه عروسش .. الان که تو رو بیشتر دوست داره .. یکم دیگه فکر کن .. شاید علیرضا بی منظور بچه رو بغل می کنه .. مگه خودت هر جا بچه می بینی دلت ضعف نمیره ؟

شیدا با دست اشک هایش را پاک کرد : من گشمنه !

شهاب متوجه شد شیدا قصد فکر کردن ندارد و حالا حالاها روی دنده لج افتاده!

شهاب نگاهم کرد: اینجا شام بخوریم رییس کوچولو؟

سرم را تکان دادم: اره... پیتزا روی چمن مزه میده! همین نزدیکی رستوران بود..

شهاب برای گرفتن غذا رفت.. به شیدا لبخند زد و بی مقدمه

صورتش را بوسیدم.. لبخند بی جانی زد..

برای عوض کردن حال و هوایش به همان دختر بچه ی دوساله اشاره کردم: شیدا برم

بیارمش! بروهایش بالا رفت: مامان، باباش میذارن؟ سرم را تکان دادم و از جا بلند شدم..

سایه ام که روی سرشان افتاد، نگاهم کردند.. پدر کوچولوی مورد نظر با اخم پرسید: کاری

داشتید خانم؟

تازه پسر تقریباً 6، 7 ساله ای که کنارشان نشسته بود را دیدم.. پس دو بچه داشتند!!

سعی کردم منطقی خواسته ی غیر منطقی ام را اعلام کنم: میشد دختر تون رو چند لحظه

قرض بگیرم؟

چشم های مادر کوچولو ی مورد نظر خندید ولی شوهرش جدی پرسید: قرض بگیرید؟

کنار مادر بچه ها نشستم: دختر خاله ام (با دست به شیدا اشاره کردم) بچه دارنمیشه.. الانم با

برادرش سر همین موضوع بحث شون شد.. عاشق بچه هاست.. همیشه جلوروتون چند دقیقه

بغلش کنه؟

لبخند مهربانی زد: پس همین جلو چشمم باشه..

شوهرش ابروهایش را به هم نزدیک کرد: نازی!

دخترش را بغل کردم.. فوق العاده نرم بود.. چشم های مشکی اش در آن صورت سفید و تپیل

می درخشید.. دقیقاً شبیه مادرش بود.. تمام صورتم پر شده بود از لبخند.. ذوق زده پرسیدم:

اسم ش چیه؟

پدر بچه با همان اخم گفت : ثنا !

واقعا حیف مادر ثنا که زن همچین مرد اخمویی بود ..لبخندم را کش دادم و رو به مادر بچه گفتم : همیشه ببرمش ؟

زن به شوهرش نگاه کرد و با تردید گفت : امیرعباس !

پسر بچه شان که دقیقا شبیه پدر اخمویش بود ، پرید وسط : ماما من برم مواظب ثنا باشم ؟

پدر اخمو دستش را گرفت : اره بابایی !

بالاخره بعد از کشمکش های فراوان با پدر اخمو و مادر خوشگل و مهربان دست امیرحسین را گرفتم و ثنا را هم بغل کردم ..شیدا با هیجان استقبال م امد و ثنا رادر اغوش گرفت ..سر جایمان نشستیم .. پدر ثنا هنوز نگاهم می کرد که مادر مهربان با دست صورتش را برگرداند و احتمالا قانع اش کرد که اتفاقی برای بچه هایش نمی افتد..بالاخره مادر بود و دید ذوق بی وصف شیدا را !

شیدا اشک در چشم هایش جمع شده بود و با ذوق به دختر تپل و سفید نگاه می کرد وزمزمه کرد : چقدر نازه لیلی !

با لبخند گفتم : مامانش م به همین نازیه ..با دست به سمت انها اشاره کردم :اون خانم چادریه مادر ثناست و اون اقا هم پدرش ..به امیرحسین اشاره کردم : اینم اقا امیرحسین ، داداش ثنا !

شیدا توجهی به من و اشاره هایم نکرد و هم چنان با ذوق تپلی (ثنا) را در اغوش می فشرد ..دست امیرحسین را گرفتم و اشاره کردم : بشین !

از این پسر بچه که دقیقا کپی پدر اخمویش بود ، خوشم نمی امد ..

شهاب با چشم های گشاد شده به ما نزدیک شد .. جعبه ی پیتزا ها را از دستش گرفتمو بی سوالی از جانب شهاب توضیح دادم : قرضی ان ..

شهاب سرش را تکان داد و نشست .. دست امیرحسین را فشرد : چه طوری کوچولو ؟

پسر کو ندارد نشان از پدر ؟؟

با اخم گفت : من کوچولو نیستم اقا !

شهاب با دهان باز به حاضر جوابی امیرحسین 6 ساله خیره شد .. اهسته در گوشش زمزمه کردم : دقیقا مَثِ باباشه !

دهان شهاب بیچاره جمع شد .. با دیدن ثنا چشم هایش درخشید : اوه .. چه خوشگله !  
ثنا به صورت شهاب که نزدیکش بود ، لبخند زد .. دلم برایش ضعف رفت .. شاید چون همه حسرت بچه دار نشدن شیدا در قلبمان مانده بود اینقدر بچه دوست بودیم !  
شهاب ثنا را از شیدا گرفت و به امیرحسین نگاه کرد : اینا خواهر ، برادرن ؟  
سرم را تکان دادم : اره .. ثنا به مامانش رفته . امیرحسین هم به باباش و زیر لب اضافه کردم : البته اخلاقاشونم همین طوره !

شهاب بی توجه به حضور امیرحسین گفت : مامانش چه لعبتیه پس !  
امیرحسین با کنجکاوی پرسید : لعوت ؟؟

شیدا خندید و بچه را از شهاب که کاملا دستپاچه بود ، گرفت !

اگر به گوش پدر ثنا می رسید ، حتما با ان اخم هایش شهاب را می خورد .. با من من گفتم : هیچی امیرحسین جان .. جعبه ی پیتزا را باز کردم :

غذا بخوریم !

شهاب با خنده الهی شکری گفت و راحت نفس کشید ..

ثنا دست هایش را برای گرفتن نوشابه دراز می کرد و شیدا با صبوری سرگرمش می کرد ..  
شهاب رو به امیرحسین که به پایم تکیه داده بود ،

پرسید : الان اینجا نشستی مواظب خواهرت باشی ؟

امیرحسین با جدیت گفت : بله .. بابام می گه چون مامانم و خواهرم خیلی خوشگلن ما باید همیشه مواظب شون باشیم !

شهاب لب هایش را گزید تا خنده اش نگیرد : افرین چه پسر خوبی !

امیرحسین فقط سری تکان داد .. برش پیتزا را به دستش دادم .. انگار تازه فک ش گرم شده بود : مامانم تو خونه خیلی خوشگل تره .. بابام میگه

زن باید برای شوهرش خوشگل باشه .. مامانم همیشه بیرون که میاد چادر می پوشه ..

شهاب که کبود شده بود ، فقط سر تکان می داد .. لب هایم را محکم تر بهم فشردم : اگر پدر امیرحسین می فهمید پسرش جلوی شهاب از خوشگلی

مادرش حرف میزند ، شک نداشتم که همین پارک را روی سر مان خراب می کند .. از اخم هایش معلوم بود چه طور آدمیست ..

شهاب که دید حرف های امیرحسین کم کم به جاهای باریک می رسد ، حرف را عوض کرد : پس تو همیشه مواظب خواهرتی ؟

امیرحسین کم کم یخش باز می شد ، باختم گفت : پسر عمو ارتام همش میاد ثنا رو ماچ می کنه .. بابامم بهش هیچی نمی گه ..

شهاب ابرویش را بالا برد و با چهره ای مثلاً جدی گفت : خوب خودت باهاشون .

حرف بزن

امیرحسین سری تکان داد و برش پیتزا را درون جعبه پرت کرد و عصبانی گفت : شاهین که حرف نمی فهمه ولی عموارتام میگه من

قبل از ازدواج امیرعباس قول دخترشو گرفتم !

دلم می خواست زمین را گاز بگیرم..شیدا با لذت به چهره ی ارام ثنا که کرم روی بیسکویت را لیس میزد خیره بود ولبخند میزد ..مطمئن بودم در

این دنیا نیست !

شهاب دوباره سر تکان داد : ای بابا .. خوب عمو ارتامت دختر نداره ، تو هم برودخترشو بیوس !

امیرحسین دستش را بین موهای کمش کشید : عمو که دختر نداره ..باید باهاشون جدی حرف بزنم !

مسیر برگشت برخلاف عصر در سکوت می گذشت .. شیدا از حرف های منطقی شهاب دلخور بود یا از زندگی خودش ؟

این دفعه شیدا جلو نشسته بود و من هم عقب .. حتی ضبط هم خاموش بود ..شهاب از اینه نگاهم کرد : لیلی ما چرا ساکته ؟

شانه هایم را بالا انداختم : چی بگم ؟

لبخند کوتاهی زد : سه روز دیگه نتایج اعلام میشه !

پشت صندلی شهاب خودم را جلو کشیدم و دست هایم را درو گردنش گذاشتم : من قبول  
میشم ؟

ساعد دستم را بوسید : اره دردونه !

شیدا نگاه مان کرد : شهاب یه چیزی بگم ؟

با کنجکاوای صورتم را به سمت شیدا دوختم ..شهاب هم نگاهش کرد : بگو خواهر گلم.

شیدا لبخند کجی زد : میگم .. چیزه ..

دوباره به من نگاه کرد : اینقدر لیلی رو بغل نکن ..

بالارفتن ابروهای شهاب را حس کردم .. شیدا لبخند دیگری زد : می دونی به نظرم لیلی دیگه  
بزرگ شده ..

شهاب گرفته به تاریکی شب خیره بود : منظورت چیه ؟

دقیقا سوال من هم همین بود .. شیدا شانه هایش را بالا انداخت :منظور خاصی ندارم ، ولی از  
وقتی تولد 18 سالگی لیلی رو گرفتیم ، حس می کنم بقیه خیلی به رابطه ی تو و لیلی حساس  
شدن ..

با ابروهای بالا رفته به شیدا نگاه کردم و حق به جانب گفتم : ما که رابطه نداریم!

شهاب خنده اش را خورد و دوباره دستم که دور گردنش بود را بوسید ..شیدا با لبخند  
کمرنگی نگاهم کرد : می دونی لیلی ، عمه مهری ت رو بین از وقتی 18 ساله شدی بحث خانم  
بودن رو انداخته وسط ..یا پسر عموت ..پوریا ..به نظرم خیلی از شهاب خوشش نمی یاد !



شهاب با اخم ظریفی خیره به جلو گفت : به پوریا و امثال پوریا ربط نداره .. اگه پوریا واقعا مرد بیاد تو چشای من و از این قضیه حرف بزنه تا نشون ش بدم دنیا دست کیه !!

حس خاص و شیرینی از حرف های شهاب در دلم نشست ..لبخندم پر رنگ شد ..اگر شیدا اینجا نبود و این حرف ها را نمی زد ، حتما گونه ی شهاب را صدا دار می بوسیدم .

شیدا با اخم و صدای نسبتا بلندی گفت : شهاب !

شهاب با اخم گفت : اصلا پوریا غلط می کنه به لیلی فکر کنه .. قرار نیست هر بنی بشری بیاد تو خونه و به ناموس من چشم بدوزه !

شیدا با حرص ادای شهاب را در آورد : ناموس من .. ناموس من !

از چهره ی با نمک شیدا خندیدم ..شهاب بی تغییر چهره سرعت ماشین را بیشتر کرد ..شیدا ادامه داد : لیلی به شهاب گفتی چی شنیدی ؟

ابروهایم بالا رفت : چی شنیدم ??

شیدا با آرامش گفت : قضیه ی دل لرزه !

اهانی گفتم .. واقعا یادم رفته بود !

شهاب با کنجکاوی و اخم نگاهم کرد : چی میگه شیدا ؟

اب دهانم را فرو بردم و با خجالت بی سابقه ای سرم را پایین انداختم : عموبه بابا می گفت پوریا دلش لرزیده .. فکر کنم واسه من !

شهاب پوزخندی زد و عصبی گفت : پسره ی عوضی ! مرد نیستم اگه این دفعه تو خونه راش بدم !

شیدا با چشم های گرد شده به شهاب نگاه کرد : شهاب پوریا پسرعمو ی لیلی .. پسر تو کوچه و خیابون نیست که تو تصمیم شو بگیری .. در ضمن از پوریا کی بهتر ؟

سرعت ماشین بیشتر شد و شهاب با صدای تقریبا بلندی گفت : شیدا جان میشه ساکت باشی !

دستم را از دور گردنش باز کرد : درست بشین !

شیدا زبانش را رو به شهاب در آورد و بعد با اخم به بیرون زل زد !

سر جایم نشستم .. چقدر شهاب عصبانی شد ! موقعی که علیرضا و خانواده اش بی خبر و بی هماهنگی قبلی خواستگاری شیدا آمدند هم این رفتار را نداشت .. به نظرم ان شب فقط شوکه شده بود تا عصبی !

\*\*\*\*

با سرعت بالای ماشین خیلی زود به خانه رسیدیم ..

ماشین علیرضا دم در پارک بود .. بعد از پیاده شدن ما اوهم پیاده شد .. شهاب با تعجب نگاهش کرد : واسه چی اینجایی ؟ خب می رفتی تو !

علیرضا سویچ را در دستش تکان داد و نگاهش را از شیدا که دم در منتظر باز شدن در بود ، گرفت : مهمون داشتن !

لحن علیرضا کمی عصبی به نظر می رسید ..شهاب در خانه را باز کرد .. شیدا داخل رفت .. سری برای علیرضا تکان دادم ..به همین روش جوابم را داد و رو به شهاب جدی گفت : شهاب به جون خود شیدا این اومدن های خانم

محمودی و آوردن بچه ی برادرزاده ی بی مادرش منظور دار باشه ، اینقدر میزنمش که جلو چشمم جون بده !

شهاب با آرامش یقه ی علیرضا را با دست بالا و پایین کرد :اولا تو غلط می کنی دست رو خواهر من بلند کنی ..دوما خانم محمودی کور که نیست ، برو جلوش بشین تا اگه خدای نکرده شوهر شیدا رو یادش رفته ، یادش بیاد !

دست علیرضا را گرفت و با تاکید ادامه داد : سومن خانم محمودی رو می شناسم .. حرفاش مشکوک هست ولی دیگه به زن شوهر دار که چشم نداره !

گونه ی علیرضا را با لودگی بوسید : حالا حرص نخور داماد عزیز ..بیا تو !

وارد خانه شدم .. از شیدا شنیده بودم این چند وقت خانم محمودی با بچه ی برادرزاده اش که هفت ماهه بود و مادرش را موقع تولد از دست داده بود ، زیاد به خانه مان می آید و از فواید بچه داشتن می گوید ..بعد از ظهر هم که

برادرزاده ی خام محمودی ان طور خیره نگاهمان می کرد .. خدا به خیر کند !

شهاب عجیب و خیره نگاهم می کرد .. اصلا از نوع نگاهش چیزی نمی فهمیدم .. علیرضا با غضب رو به روی خانم محمودی نشست به بود .. پدر و مادرم امشب رفته بودند خانه ی عمه مهری و چون من با شهاب و شیدا بودم توفیق نرفتن

پیدا کرده بودم !

شیدا به خاطر بودن علیرضا در اتاق ش نشست به بود و خاله فخری با بی حوصلگی به حرف های خانم محمودی گوش می داد ..

خودم را روی مبل جا به جا کردم .. شهاب هنوز نگاهم می کرد .. قدرت تشخیص نگاهش را نداشتم .. نه حالا و نه هیچ وقت دیگر ..

خانم محمودی تقریباً سه سالی بود که همسایه مان شده بود .. رابطه ی نسبتاً خوبی با خاله فخری داشت .. او هم همسرش را از دست داده بود و بچه هایش هم همه ازدواج کرده بودند .. پسر هفت ماهه ی برادر زاده اش را که

خواب بود ، روی دستش جا به جا کرد و با چشمان نفوذ گرش به علیرضا نگاه کرد و مثلاً آرام اما طوری که علیرضا بشنود به خاله فخری گفت : شیدا به خاطر اقا علیرضا رفته تو اتاقش ؟

خاله فخری نگاه از چهره ی عصبی علیرضا گرفت و با کلافگی سرش را تکان داد : نه ، سر درد داشت !

خانم محمودی اینبار به شهاب نگاه کرد : خانم چه طوره پسرم ؟

شهاب با گیجی نگاهش را به خانم محمودی دوخت .. از چهره ی گیجش خنده ام گرفت .. خانم محمودی با لبخند تکرار کرد : دلت برای دختر خاله ات تنگ شده ، اینجوری نگاهش می کنی ؟ میگم خانمت چه طوره ؟

شهاب هنوز گیج بود .. ارام زمزمه کرد : خانم ؟ دختر خاله ام ؟

دلم برای نگاه گیج و صورت خنگش ضعف رفت .. کاملاً معلوم بود فکر و حواسش جای دیگریست .. خاله فخری با غیض به شهاب نگاه کرد : سپیده جون هم خوبه .. سلام دارن خدمتون !

شهاب با اخم کم‌رنگی نگاهش را به پایه ی میز دوخت .. علیرضا نفسش را بیرون داد و نگاهش نا خودآگاه روی دست های کوچولو ی در حال بیدار شدن دوخت .. خانم محمودی متوجه شد و با لحن مثلاً ملایمی گفت : از من به نصیحت

پسرم .. زندگی بی بچه همیشه .. ماشاالله تو هم جوونی ، شیدا هم جوونه .. زندگی به زور و اجبار که همیشه مادر جان .. الان که نمی خوادی خودت رو راحت کن و طلاقش بده ..

علیرضا با خشم به جلو خم شد : طلاقش بدم ؟؟ زمو ؟

خاله فخری لبش را گاز گرفت و به شهاب که با اخم به خانم محمودی نگاه می کرد اشاره کرد ، علیرضا را از اتاق بیرون برد !

خانم محمودی ملایم تر گفت : بین پسرم الان کله ات داغه ، زندگی بی اولاد همیشه مادر .. نه زندگی خودت رو خراب کن ، نه شیدا رو .. اونم معلومه نمی خوادی !

علیرضا بلند شد .. حتم نداشتم خانم محمودی را خفه می کند .. شهاب دستش را گرفت :  
علیرضا !

علیرضا با چهره ی کبود شده از اخمش داد زد : علیرضا و مرگ .. یا اینو از خونه بیرون کن یا  
به روش خودم بیرون می کنم !

خاله فخری با غیض بازوی خانم محمودی را گرفت و همانطور که به سمت در برد ، سعی می  
کرد بدون برخورد بدی او را از خانه خارج کند !

پایین پله ها ایستاد و دست مشت شده اش را به کف دست راستش کوبید و بلند تر داد زد :  
شیدا بیا پایین !

خاله فخری کنار علیرضا ایستاد و بازویش را گرفت : من معذرت می خوام علیرضا جان ..  
کاری به شیدا نداشته باش ..اون بیچاره که تقصیری نداشت !

علیرضا با چهره ی پر از درد و خشم ش رو به روی خاله فخری ایستاد : هه .. تقصیری نداره  
؟زنی که سه ماه و نیم میاد تو خونه پدرش و تا شوهرش رو

می بینه خودش تو اتاقش حبس می کنه تقصیری نداره .. سرش را تکان داد و با بی

قراری زمزمه کرد : همین میشه دیگه .. عالم و ادم می فهمن خانم بچه می خواد ! طلاق می  
خواد !

خاله فخری با غصه روی پله ی پایین نشست و چشم هایش خیس شد ..

شهاب پوفی کشید ..علیرضا با قدم های تند به سمت پله ها راه افتاد .. خاله فخری سرش را روی دست هایش گذاشت و با صدا اشک ریخت .. شهاب

دنبال علیرضا راه افتاد ..کنار خاله فخری نشستم .. واقعا دلداری دادن یا حرف

زدن در این مواقع را یاد نداشتم ..با صدای جیغ بلند شیدا خاله فخری محکم به صورتش چنگ زد و به سمت پله دوید ، حس کردم همه ی بدنم لرزید ..با

جیغ بعدی شیدا و صدای بلند گریه اش که شهاب را صدا می کرد ، تمام صورتم

خیس شد ..دستم را به نرده گرفتم و به سختی خودم را به اتاق شیدا رساندم !

شهاب شیدا را در اغوشش گرفته بود و خاله فخری رو به روی علیرضا ایستاده بود .. چهره ی علیرضا دقیقا مثل شیر زخمی بود ..

شهاب شیدا را که با ترس به یقه اش چنگ میزد از خودش جدا کرد و علیرضا دست خاله فخری را پس زد و با چشم های ریز شده اش به شیدا زل زد :

کاریش ندارم ماما فخری !

خاله بینی اش را بالا کشید و عقب رفت .. شیدا پشت سر شهاب ایستاد ..علیرضا با اخم و بی نگاه رو به روی شهاب ایستاد : لباساتو تنت کن بریم خونه !

شهاب با اخم گفت : صبح بیا دنبالش !

علیرضا پوزخندی زد : می خوام زخم تو خونم باشه .. با تاکید اضافه کرد : همین حالا !

شیدا با ترس به شهاب چسبید و با سکسکه و با لحن مظلومی زمزمه کرد : شهاب می خواد منو  
بیره بزنه !

شهاب جلوی ، علیرضا ایستاد و غرید : غلط می کنه ! مگه من مردم !

علیرضا با غیظ به شیدا نزدیک شد : شیدا اون روی سگ منو بالا نیار .. لباساتو بپوش .. نیای  
جنازت رو می برم !

شهاب یقه ی علیرضا را بین انگشتانش فشرد و با عصبانیت گفت : حرف دهنتمو بفهم .. دستت  
رو خواهر من بلند شه ، جفت دستاتو می شکنم !

خاله فخری به شهاب نزدیک شد : شهاب شر نشو !

شهاب شیدا را که گریه می کرد در اغوش گرفت و با عصبانیت داد زد : شر اینه که دو ساله  
خواهر منو زجر میده .. تا شیدا نخواد عمرا بزارم بره خونه ی این

عوضی .. به علیرضا نگاه کرد و با آرامش ساختگی داد زد : خودم پشتشم .. بگه

طلاق می خواد یه لحظه هم معطل ش نمی کنم !

علیرضا با غیظ یقه ی شهاب را گرفت و داد زد : تو غلط می کنی ! شیدا را از شهاب جدا کرد  
و با همان تی شرت و بدون روسری به سمت پله راه افتاد ..

خاله فخری جلوی شهاب را گرفت : شهاب بدترش نکن .. بذار با هم کنار بیان !

شیدا با گریه شهاب را صدا می کرد .. شهاب دستش را محکم بین موهایش کشید و شیدا اینبار  
با بغض و مظلومیت داد زد : شهاب .. می خواد منو بزنه !



شهاب خاله را کنار زد : از این روانی همه چی بر میاد !بمیرم نمی دارم شیدا رو بیره !

خاله روی تخت نشست و با بی حالی نگاهم کرد : جلوی شهاب رو بگیر !

از اتاق بیرون امدم ..شهاب پله ها را با عجله پایین رفت و جلوی در ایستاد : اجازه نمیدم شیدا رو ببری !

علیرضا پوفی کشید : شهاب تو زندگی من و زنم دخالت نکن !

شهاب نفس عمیقی کشید و نگاهش را از شیدا گرفت : حرف بزیم ؟

روی مبل کنار شیدا نشستم .. علیرضا سوییچ را در دستش تکان داد : حرفاتو بزن بعدش من و شیدا می ریم !

شهاب با لحن نه چندان آرامی گفت : وقتی اومدی خواستگاری شیدا گفتم تو که اسمت رو دختر خالته ، گفتی عاشق شیدا شدی ، از اولش به هدیه علاقه

نداشتی ..حالا که شیدا این مشکل رو پیدا کرده ، فیلت یاد هندوستان کرده

؟ با لحن عصبی گفت : بچه ی نامزد قبلی تو بغل می کنی ؟ یعنی واقعا نمی فهمی زنت عذاب می کشه ؟

علیرضا نگاهش را از شیدا ی اخمو و سر به زیر جدا نکرد : از شاهکارای خودتم گفتمی خانم ؟

شیدا بی حرف خواست بلند شود که علیرضا خیز گرفت و بازوی شیدا را با خشونت گرفت :  
گفتم خوشم نیاید اینجا بمونی ! بریم !

شهاب سعی کرد آرامشش را حفظ کند : ولش کن علیرضا ! شیدا همین جا می مونه !

علیرضا به سمت در خروجی راه افتاد : شیدا بی خود می کنه با تو !

شهاب مقابلش ایستاد : هر موقع تکلیفت با خودت معلوم شد ، بیا دنبال شیدا ، نمی زارم ببری  
دق ش بدی !

علیرضا رنجیده به شیدا نگاه کرد : من دق ت میدم ؟ از من چی ساختی تو ذهن رفیق 20 سالم  
؟ گفتم میره بچه ی هدیه رو بغل می کنه ؟ نگفتی خودت

وقتی میریم بیرون زیر ارایش غلیظ و لباسای ناجورت گم میشی ؟ نگفتی دوساله

با هر مرد و نامردی جلو من گرم گرفتی که کفری م کنی و راضی شم طلاق بدم ؟

به شهاب نگاه کرد : اونوی که داره دق می کنه منم شهاب ، سه ماه از هر کس و ناکسی طعنه  
شنیدم .. جلو چشم زخم با کیوان و هر بی شرف دیگه ای

بگو بخند راه می ندازه .. ازش پیرس کمتر از گل بهش گفتم ؟

سرش را تکان داد : من زخمی می خوام .. بی بچه .. بی اولاد .. اینا رو شیدا نمی فهمه .. من همین  
م .. همین طوری زخمی می خوام .. شیدا رو می خوام ..

الان می خوام .. صد سال دیگه هم می خوام .. به شانه ی شهاب کوبید : نمی فهمه

شهاب .. خواهرت اینا رو نمی فهمه .. فقط طلاق می خواد .. به خیالش من 4 سال بعد عوض میشم .. زنم منو نمی شناسه .. من جلو عالم و ادم واستادم که

بگم زنمو می خوام .. بی بچه .. بی فرزند .. عالم و ادم فهمیدن ولی زنم

نمی فهمه .. مرد اگه باشی می فهمی چی می گم شهاب .. حالا باز حرف از طلاق بزنید خواهر و برادر!

شهاب شرمنده به علیرضا نگاه کرد .. واقعا دلم برای علیرضا سوخت ..

شیدا چه طور این همه عشق را درک نمی کرد؟

علیرضا نفس عمیقی کشید و دوباره دست شیدا را گرفت : بریم!

شیدا با بغض و سرِ پایین زمزمه کرد : من نمی خوام باهات زندگی کنم .. نمی خوام!

علیرضا بی طاقت مشتش محکمی به دهان شیدا کوبید و فریاد زد : این همه حماقتو از کجا میاری شیدا؟ چرا نمی فهمی حرفامو؟

شیدا بی صدا گریه کرد و دستش را محکم روی لب هایش فشار داد ..

با دیدن خون روی دستش چشم هایم سوخت .. شهاب علیرضا را که دوباره به سمت شیدا می رفت ، متوقف کرد : بهش نزدیک شی ، نه من نه تو!

علیرضا یقه ی شهاب را گرفت : گفتم اگه مرد باشی حرفامو می فهمی!

شهاب با حرص گفت : جلو چشم دست رو خواهرم بلند می کنی عوضی ! نباشم چه غلطی می کنی ؟

علیرضا با گفتن زنه ، اختیارشو دارم ، شهاب را به دیوار کوبید و دوباره به سمت شیدا رفت ..  
که شهاب با خشم یقه اش را از پشت کشید : می کشمت

اگه دستت بهش بخوره .. حرمت خودت رو نگه دار !

علیرضا و شهاب در گیر شدند .. شیدا روی زمین نشست .. دست شهاب را که به صورت  
علیرضا می کوبید : گرفتم و با گریه گفتم : شهاب تو رو خدا ..

با آمدن پدر و مادرم و وساطت شان ، دعوا تمام شد .. دستمال سرد را زیر چشم شهاب فشار  
دادم .. گوشه ی چشمش از درد جمع شد .. شیدا پایین پای

شهاب نشسته بود و به صحبت های خاله فخری و مادرم گوش می کرد ..

پدرم در را بست و روی مبل کنار شهاب نشست ..

خاله فخری باقی مانده ی لیوان اب ش را با قرص مسکن خورد : چی شد اقا مهدی ؟ رفت ؟

پدرم نگاهش را از شیدای پر بغض گرفت : قسم خورد احضاریه می فرسته !

شیدا با چشم های ترسیده به پدرم نگاه کرد ...

- : چرا با زندگیت بازی می کنی دخترم ؟ ببین به کجا رسیده که سر لجبازی هم شده می  
خواد طلاق بده !

شهاب دستش را روی دستم گذاشت و با فشار دادن دستم ، دستمال سرد را به زیر چشم  
کبودش فشرد ..موهای پخش شده روی پیشانی اش را با دست

کنار زدم و آرام پرسیدم : درد می کنه ؟

به چشم هایم نگاه کرد : نه !

شیدا با بغض گفت : دندونمو شکست وحشی !

خاله دلخور نگاهش کرد : بچه ی مردمو عاصی کردی شیدا .. تا کی باید از دست تو و شهاب  
بکشم ؟

شیدا لب هایش را ورچید و شهاب زیر لب غر زد : پای منو چرا می کشی وسط مادر من !؟

هنوز داشتم به صورت شهاب نگاه می کردم که دستی روی بازویم نشست و صدای پدرم کنار  
گوشم بلند شد : پاشو بینم چی شد چشمش ؟

از روی دسته ی مبل بلند شدم .. پدرم جای من را پر کرد ..شهاب مثل بچه ها غر زد : می بینی  
عمو ؟ این پسره تعادل نداره !

پدرم زیر چشم شهاب را واریسی کرد و با لحن همیشه ملایمش گفت : کم خوردی شهاب ..  
اخه چرا تو زندگی شون دخالت می کنی ؟

شهاب با ابرو های بالا رفته گفت : زندگی خواهرمه ..

پدرم در حالی که بلند میشد گفت : خواهر تو زنِ علیرضاست شهاب !

دست شیدا را گرفت و از جا بلندش کرد : بریم حرف بزیم دخترم ؟

شیدا دستمال خونی را از جلوی دندان شکسته اش برداشت : چشم عمو !

\*\*

امروز قرار بود نتایج نهایی اعلام شود .. بعد از آن شب علیرضا هیچ وقت اینجا نیامد و خاله با حرف زدن با سپیده فهمیده بود در اداره هم شهاب و علیرضا با هم

سرد و سنگین رفتار می کنند .. خاله فخری هم راهی جز گریه کردن نداشت .. درست مثل خود شیدا .. حس م می گفت شیدا از قسم علیرضا ترسیده و به

نظرم تا حدودی هم از رفتار هایش پشیمان شده .. ولی غیبت طولانی علیرضا مشکوک بود و به حس های بد شیدا دامن میزد ..

در اتاق شهاب منتظرش نشسته بودم .. من اصلا طرز استفاده از تکنولوژی را یاد نداشتم .. مثلا امسال شهاب برای تولدم تبلت گرفته بود ولی من حتی یکبار

هم از آن استفاده نکرده بودم .. معمولا کار های کامپیوتری ام را شهاب و شیدا انجام می دادند .. چون حال شیدا خیلی مساعد نبود ، منتظر شهاب بودم .. هیچ

وقت از این تکنولوژی عجیب خوشم نمی آمد و سمتش نمی رفتم ..

تلاش های شهاب و شیدا هم برای یاد گیری یا علاقه مند شدنم بی فایده بود !

نفس عمیقی کشیدم .. شهاب دستش را بیشتر روی چشمم فشرد .. با کلافگی پرسیدم : داری  
چی کار می کنی شهاب ؟

ارام خندید : دارم به عکس یه خانم دکتر خوشگل نگاه می کنم !

سعی کردم دستش را از روی چشم هایم بردارم .. با حرص گفتم : من دارم از نگرانی می میرم  
تو عکس مو نگاه می کنی ؟

صورتتم را چرخاند و دستش را برداشت .. چشم هایش برق میزد .. خواستم به سمت مانیتور  
برگردم که صورتتم را با دست گرفت : داشتم عکس خانم دکتر خوشگلمو نگاه می کردم !

ابرویم بالا رفت .. لبم یک وری شد .. انگار تازه داشتم حرف شهاب را می فهمیدم .. با ذوق  
سرم را تکان دادم : دروغ نگو !

گونه ام را بوسید و صورتتم را رها کرد .. با هیجان به صفحه ی مانیتور خیره شدم .. سرم را تکان  
دادم و دوباره به شهاب نگاه کردم : من .. من ..

از کنار شهاب با حسی عجیب بلند شدم .. عقب عقب به سمت در رفتم ..

شهاب با خنده گفت : نمیری از خوشحالی ! جیغ بزن راحت شی !

دوست داشتم تمام هیجان و خوشحالی ام را با جیغ زدن خالی کنم ولی زبانم قفل شده بود  
انگار .. بی حرف از اتاق شهاب بیرون امدم .. دهانم برای جیغ زدن

باز میشد ولی صدایی از جنجره ام بیرون

نمی آمد .. با همان حس عجیب در اتاق مادرم را باز کردم .. تسبیحش را دانه دانه ذکر می گفت .. با نگرانی نگاهم کرد و لب زد : چی شد؟

کنار سجاده اش نشستم .. شک نداشتم که در حال دعا کردن برای من بود .. دهانم هنوز باز بود .. از چشم های شاد و قیافه ی شادم همه چیز را فهمید .. با

خوشحالی در اغوشم گرفت و به جای من بلند

جیغ زد : قبول شدی ؟

با صدای فریادش انگار حنجره ام باز شد : قبول شدم مامان .. پزشکی تهران !

قطره ی اشکش چکید و با محبت به صورتم نگاه کرد : یعنی میشه ..

با صدای خاله فریبا و شهاب حرفش نصفه ماند ..

شهاب با خنده گفت : خاله تبریک می گم !

خاله مثل مامان بغلم کرد : افرین دخترم .. برم برات اسپند دود کنم !

\*\*\*

موهایم را کامل جمع کردم و از اتاق بیرون آمدم ..

پشت سر شیدا ایستادم و به شهاب که هنوز صبحانه خوردنش تمام نشده بود ، غر زدم : بریم دیگه .. چقدر می خوری ؟



پدرم به ساعتش نگاه کرد : هنوز که زوده بابا !

با حرص نگاهم را از شهاب گرفتم : اگه دیر برسیم کلاسا پر بشه چی ؟

شیدا و شهاب به هم نگاه کردند .. شهاب لب هایش را جمع کرد و سرش را پایین انداخت ..  
شیدا سعی کرد خنده اش را نشان ندهد : لیلی جان اونجا بر حسب

ظرفیت دانشجو قبول می کنن !

با ابروهای بالا رفته نگاهش کردم ...وقتی می خندید دندان شکسته اش چهره اش را شبیه  
پیرزن ها می کرد ..سعی کردم حالت جدی ام را حفظ کنم : خودم

می دونم !

شهاب بلند شد و با بد جنسی گفت : بریم دردونه تا جات نگرفتن !

پدرم چشم غره رفت : شهاب ، شیدا بچمو اذیت نکنین ! خوب تازه کاره !

مادرم لقمه ای را به سمتم گرفت : بیا مامان ..درست صبحانه نخوردی !

شهاب با صدا خندید : خاله یه انتخاب داحدِ دیگه ..زود میایم !

خاله فخری با اخم کمرنگی گفت : شهاب !

\*

از لقمه ی نان و پنیر م گاز بزرگی گرفتم ..شهاب ماشین را روشن کرد و زیر چشمی نگاهم  
کرد : خفه نشی دکتر !

با ذوق سر و گردنم را تکان دادم و به پیشانی ام دستی کشیدم ..شهاب با لبخند نگاهم کرد :  
بین چقدر درس و رشته ات رو دوست داری ..چرا می خواستی پلیس شی ؟

درست سر جایم نشستم و اه پر سوزی کشیدم : خب دوست داشتم پیش تو باشم !

لبخند محوی زد : من که همیشه پیشتم دردونه !

شانه هایم را بالا انداختم و صادقانه گفتم : نمی خواستم با سپیده همکار باشی ..می خواستم  
اونجا باشم که .. که ..

دستم را گرفت و آرام فشرد : چرا از سپیده بدت میاد ؟

به سمت شهاب چرخیدم و با دودلی و ترس پرسیدم : تو سپیده رو دوست داری ؟

دستم را رها کرد ..با اخم کم‌رنگی به رو به رویش زل زد و سرد و جدی گفت : مگه میشه ادم  
نامزدش رو دوست نداشته باشه .. یکی ، دو ماه بعد مراسم عروسی مونه !

بغض گلویم را فشرد .. از پنجره ی ماشین به بیرون نگاه کردم و زیر لب با حسرت گفتم :  
خوش به حال سپیده !

در دانشگاه ماشین را پارک کرد .. هم او اخم داشت هم من !

از ماشین پیاده شدم و بی توجه به شهاب به سمت در ورودی دانشگاه راه افتادم .. چشم هایم  
را جمع کردم .. کاش موهایم را بیرون ریخته بودم !

هنوز از افکار پلیدم بیرون نیامده بودم که به من رسید و دستم را با خشونت خاصی بین  
دستش جا داد ..

تلاشم برای رهایی دستم جز محکم تر شدن گره ی انگشتانش به جای دیگری نرسید ..  
بی حرف و با اخم به دفتر آموزش دانشگاه رسیدیم .. از محیط دانشگاه و دیدن دختر و پسر  
های هم سن و سال خودم حس خوبی داشتم ولی از اینکه شهاب سپیده را دوست داشت ،  
خوشم نمی آمد و نمی توانستم از ته دل خوشحال باشم ..  
کارهای ثبت نام و انتخاب واحد چند ساعت وقت برد .. انگشتان شهاب از انگشتان م جدا نمی  
شد .. از اتاق بیرون آمدیم که صدای گوشی شهاب بلند شد ..  
در یک دستش پرونده های مربوط به ثبت نامم بود .. مجبور شد دستم را رها کند ..  
بی حوصله گوشی را جواب داد : الو ؟  
گوش هایم را تیز کردم .. نفس ش را با حرص بیرون داد : مرخصی ساعتی دارم ... نوبت  
ثبت نام لیلی ....  
....  
سرش را تکان داد : من نمی دونم رییس اون اداره تویی یا فروزان ؟  
راهروی دانشگاه حسابی شلوغ بود .. شهاب پوشه ی مدارک م را به دستم داد و با دست  
ازادش ، دور کمرم را گرفت و مرا به خودش نزدیک نزدیک کرد ..  
با کلافگی گفت : سپیده تو رو خدا .. الان اعصاب ندارم !  
گوشی را قطع کرد و از دانشگاه بیرون آمدیم ..  
دلم می خواست پیرسم تو که سپیده رو دوست داری چرا باهش اینطوری حرف میزنی ..  
دوست داشتن شهاب چرا مثل دوست داشتن های علیرضا نیست ؟؟  
ماشین را روشن کرد و با اخم نگاهم کرد : الان مثلا قهری ؟  
لبخند کجی زدم و با تمسخر گفتم : اره مثلا قهرم !  
حس کردم از عصبانیت ش خبری نیست و می خواهد اذیتم کند .. فرمان به دست خودش را  
به من نزدیک کرد و محکم گونه ام را گاز گرفت : تو غلط می کنی با من قهر باشی دودونه !

دستم را روی صورتم گذاشتم .. شهاب همیشه برای اشتی کردن با من پیش قدم بود .. اصلا چرا قهر بودیم ؟  
لبخند روی لبم نشست ولی ..  
با دلخوری به شهاب نگاه کردم و با لحن بچگانه و مظلومی گفتم : تو همیشه می خوای من فقط تو رو دوست داشته باشم ولی خودت چرا هم منو دوست داری هم سپیده رو ؟  
فرمان را در دستش فشرد و آرام گفت : قول میدم اگه یه روز ، یه احمقی بیشتر از من دوست داشته باشه ، دیگه نگم فقط من رو دوست داشته باش !  
ابروهایم بالا رفت : یعنی الان سپیده تو رو بیشتر از من دوست داره ؟  
سرم را تکان دادم و صادقانه گفتم : شهاب من تو رو خیلی ..  
دستش را جلوی دهانم گرفت : بیا در موردش حرف نزیم .. باشه خانم دکتر ؟  
کلافه نفسم را بیرون دادم .. دلم می خواست با شهاب حرف بزنم .. در مورد سپیده .. خودم .. ولی خودم هم نمی دانستم حرف هایم یعنی چی و به کجا می رسد !!  
با این حال به خاطر شهاب ساکت شدم  
بعد از خرید لوازم تحریر که همیشه برای خریدش ذوق داشتم ، به خانه برگشتم !

فردا اولین روز دانشگاه بود .لباس ها و لوازم را آماده گذاشتم .. از صبح ذوق داشتم و این ذوق زدگی دقیقی قبل با آمدن خانواده ی آقای  
اصلا نمی پریده بود .. فکر اینکه دلیل آمدنش و قبول کردن دعوت خاله فریبا به چه دلیل است جایی برای خوشحالی نمی گذاشت ..

سارافون و بلوز یشمی ام را با شال و ساپورت مشکی پوشیدم و از اتاق بیرون آمدم ...

اقای اصلانی ، پدر سپیده مرد قد کوتاه و چاقی بود ..بر عکس همسرش که لاغر و قد بلند بود ..سپیده دقیقا کپی چهره ی مادرش بود ..البته

جوانتر !

پدرو مادر سپیده هم مثل خودش خوش برخورد بودند .. از ان چهره های همیشه خندان و مهربان !

بعد از سلام و احوالپرسی با انها ، کنار پدرم نشستم .. کم پیش می امد خانواده ی اقای اصلانی به خاله سر بزنند .. با اینکه سپیده فامیل دور

مادری محسوب می شد ولی پدر سپیده و عمو حسین با هم رابطه ی بهتری داشتند نسبت به خانم ها .. بحث کل جمع در مورد وضعیت

اقتصادی بود .. از بحث های اقتصادی و سیاسی چیزی نمی فهمیدم و بیزار بودم !

شهاب گرفته روی مبل تک نفره نشسته بود ..سپیده مبل کناری اش را اشغال کرده بود .. با ان شال سفید و تونیک نباتی شبیه فرشته ها شده

بود .. حیف که این فرشته رانمی توانستم دوست داشته باشم ..این فرشته و خانواده اش اینجا جمع شده بودند که در مورد هماهنگی های

مراسم صحبت کنند ..هنوز چشم هایم به سپیده بود .. به فرشته ای که داشت همدم تمام 18 سال زندگی ام را از من می گرفت !

همه خوشحال بودند .. حتی شیدا ..

اقای اصلانی که بحث و جدل شیدا و علیرضا را فهمیده بود ، با علیرضا حرف زده بود که امشب با خانواده اش برای اشتهی با شیدا اینجا باشد ،

ولی علیرضا قبول نکرده بود .. به شیدا نگاه کردم .. او هم سپیده را دوست داشت .. ازدواج کردن شهاب را دوست داشت ولی اگر می فهمید

علیرضا درخواست اقای اصلانی را رد کرده هم ، همینطور خوشحال می ماند ؟ بعید بود !

شهاب گوشی اش را روی میز گذاشت ....

خانم اصلانی با لبخند نگاهم کرد : تبریک می گم لیلی جان ..

این تبریک مسلما برای قبولی ام در دانشگاه بود ..شهاب داشت نگاهم می کرد .. با لبخند بی جانی تشکر کردم و نگاهم را به چشم های

مشکی شهاب دوختم ..

چقدر سخت بود رفتن شهاب از این خانه .. چقدر سخت بود رفتنش از زندگی من !

هنوز نگاهم می کرد .. لب هایم بی اختیار لرزید و چشم هایم بغض کرد ... کاش می شد همین حالا خودم را در اغوشش جای بدهم .. پدرم و

اقای اصلانی بحث شان حسابی گرم شده بود .. نگاه ماتم گرفته ی من به شهابی که نگاهم می کرد هنوز ادامه داشت .. شیدا با سینی چای

جلویم ایستاد : خوبی لیلی ؟

سرم را بالا نبردم .. فنجان چای را بین دست هایم جا دادم .. شیدا کنار رفت .. شهاب هنوز نگاهم می کرد .. چقدر چهره اش آرام بود .. مثل

کسی که مرده است .. مثل کسی که هیچ چیز برایش اهمیت ندارد .. مثل من که زندگی را بعد از شهاب تمام شده می دیدم .. چه قدر بدم می

آمد صبح را بدون جمع خانوادگی دوست داشتنی مان صبحانه بخورم .. همیشه سحر خیز بودم تا صبح با جمع صبحانه بخورم .. شهاب را همیشه

روی صندلی رو به رویم می دیدم .. صبح ها دو لیوان چای می خورد ، عاشق انواع مربا بود .. بعد از ورزش صبح گاهی اش با نان گرم به خانه

می آمد و بعد از خوردن صبحانه به اداره می رفت .. و من نا خواسته تمام روز منتظر آمدنش بودم .. زندگی رنگی و زیبایم تمام می شد بعد از

رفتن شهاب به اداره .. رنگ زندگی ام خاکستری میشد تا عصر که شهاب بر می گشت و دوباره به زندگی ام رنگ می گرفت .. چقدر سخت بود

ندیدن شهاب سر سفره ی صبحانه .. صورت عرق کرده اش به خاطر ورزش .. چای خوردن ش .. اصلا اگر شهاب از خانه مان می رفت نان گرم

صبحانه مان چه می شد ؟ مربا های رنگی سر سفره هم دست نخورده می ماندند .. حالا که شهاب می رفت من چه می کردم با زندگی

خاکستری بدون نان گرم و موزهایی که حتما طعم شان تلخ میشد .. کاش خدا شهاب را به من می داد تا زندگی ام همیشه رنگی بماند .. تا طعم

شیرین موز زیر دندانم از بین نرود .. کاش خدا شهاب را به من می داد تا هر روز صبح روبه  
رویم صبحانه بخورد و من لذت ببرم از بودنش .. از

داشتنش .. کاش خدا شهاب را به من می داد !!!

بعد از صحبت های اصلی و گذاشتن قرار عروسی برای 35 روز بعد ، مادرم و شیدا همه را  
برای صرف شام صدا کردند ..

چقدر دلم می خواست کنار شهاب بشینم ولی پدرم موقع وارد شدنمان به پذیرایی

با خنده گفت : دیگه واجبه عروس دوماه کنار هم بشینن !

شهاب نگاه دلخوری به پدرم کرد و بعد درست کنار سپیده نشست و به دستور خاله با سپیده  
هم غذا شد .. من و شیدا سر میز نشستیم .. میلی به غذا

نداشتم اما برای اینکه چشمم به شهاب و سپیده نباشد ، خودم را با سالاد ماکارونی سر گرم  
کردم .. آقای اصلانی نگاه ذوق زده ای به شهاب و سپیده انداخت

: شهاب جان یه واحد تو ساختمان ما خالی شده ، بگم برای شما نگه دارن ؟

پایم را محکم به زمین فشار دادم .. من نمی خواستم شهاب از این خانه برود .. احمقانه بود  
تحمل کردن سپیده به عنوان همسر شهاب ولی کاش می شد

پیشنهاد دهم شهاب و سپیده بعد از ازدواج همین جا زندگی کنند .. من بودن شهاب را می  
خواستم ، به هر قیمتی !



شهاب شاید با من هم عقیده بود که محکم گفت : یه خونه نزدیک همین جا پیدا می کنم !

خاله فخری با خنده گفت : شهاب می خواد طبقه بالا رو بدیم به تو !

حس کردم موهای تنم سیخ شد .. تا همین چند لحظه قبل خودم می خواستم این پیشنهاد را بدهم ولی حالا .. نه .. نمی خواستم ..

اصلا کاش شهاب از این شهر برود ..

سنگینی نگاه شهاب را برای لحظه ای حس کردم .. با تردید نگاهم را به او دوختم .. خیره به من گفت : نه .. اینجا نمی تونم زندگی کنم !

خاله بلند تر خندید .. صدای خنده اش در سرم اگو میشد .. کاش میشد فریاد بزنم : حرف هایی که خنده ی شما را بلند می کند ، قلب من را می فشرد !

مادرم با خنده گفت : اخه فخری کدوم زن و شوهر جوونی اول زندگی مزاحم می خوان ؟

سپیده با شرم سرش را پایین انداخت .. حس کردم شهاب از بحث بوجود آمده راضی نیست ..

بعد از صرف شام بزرگتر ها از اشپز خانه بیرون رفتند .. اهل ظرف شستن نبودم ولی حوصله ی رفتن به جمع آنها یا نشستن در اتاق م را نداشتم .. مانده ی

سالادم را با چنگال جا به جا می کردم و شیدا و سپیده هم حین شستن ظرف ها از خریدن لباس عروس و اینجور چیزها حرف می زدند .

هنوز به ظرف م نگاه می کردم که شهاب وارد آشپز خانه شد .. شیدا با خنده گفت : می خوای من و لیلی بریم بیرون ؟، شما دو تا ظرفا رو بشوید ؟ با خنده

شیطانی اضافه کرد : یه جور نامزد بازی !

شهاب در جواب شیدا اخم کرد و سپیده مشتش ابی را به صورت شیدا پاشید .. شاید شیدا درست می گفت .. از روی صندلی ام بلند شدم .. همان در اتاق م

بمانم بهتر است تا نقش مزاحم شهاب و سپیده را بازی کنم .. حتما به خاطر سپیده به آشپز خانه آمده بود .. به محض بلند شدنم شهاب لیوان اب ش را خورد و

به سمت امد .. نگاه پر بغض م را از او گرفتم .. بی توجه به حضور شیدا و سپیده به من نزدیک شد و دست هایش پشت کمرم در هم گره خورد : دردونه چر غذا

نخورد ؟؟

کاش به اتاق م رفته بودم .. سپیده نگاهمان می کرد ولی شیدا دوباره مشغول حرف زدن شد و سپیده هم به سمت سینک برگشت .. سعی کردم از اغوش

اجباری شهاب بیرون بیایم : گرسنه نبودم !

پیشانی ام را کوتاه بوسید : صبح کلاست 8 صبح شروع میشه .. خودم می رسونمت !

اخم کردم اما بغضم ته نکشید : تو دیگه کار داری .. نگاهم را یه یقه ی بلوزش دوختم : باید بری دنبال لباس عروس و اینجور چیزا ..

قطره ی اشکم چکید : از این به بعد خودم کارامو می کنم ..دست های شهاب از پشت کمرم باز شد ..ادامه دادم : من بزرگ شدم شهاب .. نباید واسه همه

کارام مزاحم تو بشم .. تو هم .. خب تو هم دیگه داری ازدواج می کنی .. باید کارای خانمت رو انجام بدی .. من با تاکسی میرم .. اصلا رانندگی یاد می گیرم !

نگاهم هنوز به یقه اش بود ..دستش را ارام روی رد قطره ی اشک م کشید : صبح خودم می رسونمت !

از اشپز خانه بیرون رفت .. بی نگاه و توجه به سپیده و شیدا از اشپز خانه بیرون رفتم .. باید در اتاقم یک دل سیر گریه می کردم ..من این شهاب مهربان را می

خواستم .. برای خودم .. برای همیشه!

بعد از خوردن صبحانه دوباره به اتاق م برگشتم .. پدرم دیشب برای یک قرار داد کاری به اصفهان رفته بود و من مجبور بودم با شهاب به دانشگاه بروم !

با حوصله ارایش مختصری کردم ..دیشب تا صبح چشم هایم روی هم نرفته بود و این مسئله باعث شده بود سردرد بگیرم و صورتم پف کند ..

تی شرت صورتی ام هنوز تنم بود .. مانتوی ابی تیره ام را از برداشتم .. هنوز کامل به تنم نرفته بود ، که در اتاق م باز شد : شهاب بود ..سر سفره حتی یک بار هم نگاهش نکرده بودم ..اما حالا که می دیدمش انگار شهاب هم خسته بود ..بی خواب و بی حوصله !

بی توجه به حضورش مانتو را تنم کردم و دکمه هایش را بستم .. جلوی اینه ایستادم و موهایم را با کش محکم جمع کردم تا ببندم .. سر دردم با این حرکت تشدید شد .. شهاب پشت سرم ایستاد و دستم را از موهایم جدا کرد ..کلیپس م را از روی میز برداشت و با ان موهایم را جمع کرد : اینجوری بهتره !

اخم کردم اما واقعا بهتر بود !

از پشت سر گونه ی رژ دارم را بوسید : می دونم دیشب تا صبح گریه کردی .. خیره به چشم هایم گفت : من لیاقت اشکاتو ندارم لیلی .. دست هایش را دور کمرم گرفت و به سمت ش چرخیدم : به صورتتم نگاه کرد : تو سیب سرخ دنیای منی ! دقیقا مثل ادم و حوا ! تو حوایی ولی من ادم نیستم .. نمی تونم قید بهشت رو بزnm ، چون بهشتم تویی .. از تو رد می شم که به تو برسم .. ادم از بهشت گذشت که به حوا رسید .. من از سیب سرخم می گذرم .. به جهنم می رسم ولی می گذرم ..

با بغض گفتم : چی می گی شهاب ؟

لبخند محوی زد و روی موهایم را بوسید : داره دیر میشه .. بهتره زودتر آماده شی !

دو هفته ای از شروع کلاس ها گذشته بود .. طبق عادتم نمی خواستم با کسی دوست باشم .. تنهایی ام را ترجیح می دادم ولی نسرین یکی از بچه های

شهرستانی کلاس گاهی به من نزدیک می شد .. 21 ساله بود و ازدواج کرده بود .. همسرش هم احمد همین جا درس می خواند .. روی صندلی درست وسط

کلاس نشسته بودم و داشتم به شب قبل فکر می کردم .. دیشب پدر و مادر علیرضا برای حرف زدن با شیدا امده بودند .. اینطور که حس میشد علیرضا اصلا از این

اتفاق خبر نداشت .. شیدا کاملا ملایم تر شده بود و انگار منتظر یک اشاره از علیرضا بود .. شهاب هم به پدر علیرضا گفته بود علیرضا باید خودش دنبال شیدا

بیاید !

شهاب و علیرضا طبق گفته ی سپیده در اداره با هم سرسنگین بودند .. از این علیرضا بعید بود که به این زودی ها قصد اعلام آتش بس داشته باشد !

پدر و مادر علیرضا اوایل ازواج از مخالفان سر سخت بودند ولی شیدا دختر شیرین زبانی بود که توانست دل شان را به دست بیاورد .. حالا همه چیر بر عکس

شده بود .. پدر و مادر علیرضا ادامه این زندگی را به هر قیمتی می خواستند و علیرضا پا پس کشیده بود .. حال شیدا با همه ی نقش بازی کردن هایش روز به

روز بد و بدتر می شد .. پدر علیرضا هم موقع رفتن گفته بود سعی می کند به زودی با علیرضا برای حرف زدن و حل کردن این معما اینجا باشد !

کلاس کم کم شلوغ شد .. نسرین و شوهرش هم در کلاس با یکی از دانشجوها مشغول صحبت بودند .. نسرین متوجه نگاه م شد و با خداحافظی از آنها به

سمتم آمد .. به گفته ی خودش من شیبه خواهر زاده ی یک ساله اش بودم .. وقتی عکس بچه را نشان داد از خودم نا امید شدم .. یک دختر بچه ی زشت که

هیچ شباهتی با من و عکس های بچگی ام نداشت ولی این نظر من بود !

نسرین به خاطر شباهتم به خواهر زاده اش دوستم داشت .. کم کم حس من هم به او تغییر کرده بود .. دلم می خواست در مورد شهاب و حرف هایش با

کسی حرف بزنم .. از حرف زدن با شیدا یا مامان خجالت می کشیدم .. دلم یک دوست می خواست .. کسی که حرف هایم را بی خجالت و بی فکر کردن به

عاقبتش بتوانم با او بزمن .. نسرین دختر عاقل و خانم مهربانی بود!

نیم ساعتی گذشت .. کم کم سر و صدای بچه ها بلند شد .. نسرین مثل همیشه با لبخند نگاهم کرد : مثل اینکه استاد نیاید ..

فکرش هم را نمی کردم یک روز با یک دختر غریبه صمیمی برخورد کنم .. لبخندی در جوابش زدم : احتمالاً کلاس تشکیل نمیشه .. به نظرت بریم ؟

نگاهی به احمد کیانی همسرش که گرم صحبت بود انداخت : بریم بوفه یه چیزی بخوریم ؟  
سرم را تکان دادم و با او به سمت بوفه راه افتادم .. با دو ابمیوه پرتقال رو به رویم نشست .. حوصله ی تعارف کردن نداشتم .. حتما دفعه ی بعد خودم حساب می کنم !

نی را درون ابمیوه قرار دادم .. کاش بلد بودم با کسی غیر از شیدا حرف های دخترانه بزمن !!  
در این صورت حتما از دلگیری ام از ازدواج کردن شهاب با او حرف می زدم .. با صدای نسرین توجه م جلب شد .. با لبخند همیشگی اش گفت : تو همیشه اینقدر ساکتی ؟ با اینکه ظاهری شبیه خواهر زاده ی منی ، ولی باطن ت کلا فرق داره .. اروم و ساکت !

خواستم حرفی بزمن ، که گوشه ام زنگ خورد .. عکس شهاب که گونه ام را می بوسید ، روی صفحه توجه نسرین کمی کنجکاو را حسابی جلب کرده بود .. با خنده ی کمرنگی ناشی از فضولی اش گوشه را از روی میز برداشتم : جانم شهاب ؟

با عجله گفت : لیلی من یه ماموریت 24 ساعته بهم خورده .. زنگ زدم بگم نمی تونم بیام دنبالت ! باشه عزیزم ؟

لب هایم را جلو بردم و بی توجه به نگاه نسرین که بی شیشه ، پيله نگاهم می کرد و قصد مخفی کردن فضولی اش را هم نداشت ، گفتم : یعنی تا فردا نمیای ؟

حس کردم شهاب خنده اش گرفت : ناراحت شدی ؟

صادقانه گفتم : دلم برات تنگ می شه !

اینبار نفس عمیقی کید : قربون دل تنگت برم من .. فردا ظهر خونه ام .. چای بذار و منتظرم باش ..

بعد سریع حرف را عوض کرد : ببینم کلاست تشکیل نشد ؟

نه .. این هفته م استاد نیومد !

•

• زود زنگ بزن به عمو بیاد دنبالت .. رسیدی خونه بهم پیام بده .. باشه دردونه ؟

ارام گفتم : شهاب مواظب خودت باش .. دوست دارم !

او هم ارام زمزمه کرد : منم دوست دارم .. خداحافظ !

تلفن که قطع شد ، نسرین با هیجان پرسید : نامزدته ؟

از اینکه فال گوش ایستادن ش را انکار نمی کرد ، خنده ام گرفت .. با ابروهای بالا رفته گفتم :

نامزدم ؟ .. نه شهاب پسر خالمه !

با هیجان بیشتری سرش را جلو آورد : عاشق همین ؟

چشم هایم از فرط تعجب گرد شد : عاشق همیم ؟

با نگاه گنگی به صورتم خیره شد : اه .. اصلا من حدس نمی زنم .. خودت بگو این پسره کی

بود ؟

تقریبا کلافه تو ضیح دادم : گفتم که شهاب پسر خالمه !

شانه ای بالا انداخت و با نگاه نفوذگرش در چشم هایم خیره شد : یعنی باور کنم ؟

کلافه تر پرسیدم : چی رو ؟

درست روی صندلی اش جای گرفت : دوشش داری ؟

لبخند محوی روی لبم نشست : معلومه که اره !

ابرویش بالا رفت : اونم دوستت داره ؟

با اعتماد به نفس جواب دادم : البته !

سرش را تکان داد : همون پسرست که گاهی می رسوندت ؟

با سر تایید کردم و نی ایمیوه را در دهانم گذاشتم .. فضولی نسیرین به من هم سرایت کرده

بود انگار : تو و اقای کیانی چه طوری ازدواج کردید ؟

ایمیوه را روی میز گذاشت : خیلی ساده .. اون اوامد خواستگاری و بعد من جواب مثبت دادم ..

لبخندم محو شد .. چرا منتظر یک داستان عاشقانه بودم .. نگاه مات م را دید : چی شد ؟

صادقانه جواب دادم : من فکر می کردم همه اول عاشق میشن بعد از دواج می کنن ؟

چهره اش را جمع کرد : خب ما پسر عمو ، دختر عمو بودیم .. ولی الان عاشق همیم .. سرم را

تکان دادم : اهان

با خنده گفت : خب حالا از پسر خاله ات حرف بزنیم !

نی را درون ایمیوه بالا و پایین کردم : چند وقت دیگه عروسی شه !

خنده ی نسیرین محو شد : عروسی شه .. با کی ؟

• با همکاریش .. از اشناهای دور مونه .. اسمش سپیده ست !

حس کردم نگاهش پر شد از ترحم .. به چهره ی ساده و دوست داشتنی اش نگاه کردم

.. شبیه لاستیک پنچر شده بود : من فکر کردم تو رو دوست داره !

اخم های در هم رفت .. فکر نداشت .. شهاب واقعا دوستم داشت .. با حالت تدافعی گفتم :

خوب دوستم داره !

با تعجب نگاهم کرد : اگه تو رو دوست داره چرا با یکی دیگه ازدواج می کنی ؟

گنگ نگاهش کردم .. خب همه ادما ازدواج می کنن .. مثل تو و همسرت !

مثل شهاب !!!



ابروهایش را بالا برد : ببخشید اینهمه سوال می پرسم .. مقصر خودتی ، گیجم کردی .. تو شهاب رو مثل برادرت دوست داری ؟

دستی به ابرویم کشیدم : نه .. شهاب و شیدا بچه های خاله م هستن .. من خواهر و برادر ندارم !

کلافه نگاهم کرد : لیلی تا حالا کسی بهت گفته چقدر ساده ای ؟

با تعجب نگاهش کردم : یعنی چی ؟

سرش را تکان داد : هیچی .. اصلا یه جور دیگه می پرسم .. تو ناراحت نمی شی شهاب با سپیده یا هر دختر دیگه ای ازدواج کنه ؟

بحثی که می خواستم با نسرین داشته باشم ، همین بود .. من نمی خواستم شهاب با سپیده ازدواج کند !

\*خب چرا .. من دوست ندارم شهاب با کسی ازدواج کنه ..می دونی ما با هم تو یه خونه زندگی می کنیم .. اگه شهاب ازدواج کنه از خونه میره .. خب من دوست ندارم از شهاب جدا شم !

بشکنی زد : همینه ! تو شهاب رو دوست داری !چشم هایش را ریز کرد : یعنی عاشقشی !

گنگ نگاهش کردم : من عاشق شهاب بودم ؟

با همان چشم های ریز شده ادامه داد : تو دوست داری با شهاب ازدواج کنی ؟

خنده ام گرفت : من ؟

با اخم ریزی نگاهم کرد : تو چرا اینجوری هستی ؟ مگه شهاب رو دوست نداری ؟

چهره اش متفکر شد : به نظر میاد اونم تو رو دوست داره .. حالا اگه شهاب ازت خواستگاری

کنه ، می خوای باهاش ازدواج کنی ؟

خنده ام را خوردم .. نسرین و حرف هایش چقدر عجیب بود .. با تعجب گفتم : من که نمی

تونم با شهاب ازدواج کنم !

شانه بالا انداخت :چرا نمی تونی ؟ اون تو رو دوست داره ، تو هم بهش علاقه داری !  
گیج نگاهش کردم : مگه همه ی اونایی که همدیگه رو دوست دارن با هم ازدواج می کنن ؟  
خود من ، شیدا رو هم دوست دارم .. شوهر شیدا ، علیرضا رو هم دوست دارم .. اصلا خلیا رو  
دوست دارم .. با همشون که نمی تونم ازدواج کنم !  
خنده اش را با گاز گرفتن لبش کنترل کرد : لیلی شهاب ، یه پسر .. علاقه به یه پسر یعنی  
چی ؟ تو نمی خوای اون ازدواج کنه ..این یعنی چی ؟این همه الان پشت تلفن قربون صدقه اش  
رفتی ..این یعنی چی ؟ اینا یعنی علاقه .. دوست داشتن ..یعنی عشق !  
بی فرصت دفاع گفت : من نمی فهمم چرا شهاب ازت خواستگاری نکرده ؟!  
واقعا نسرین یک دختر احمق بود ..با حرص ناشی از این احمق بودنش گفتم : شهاب که نمی  
تونه شوهر من باشه .. اصلا چه طوری خواستگاری کنه ؟ ما تو یه خونه زندگی می کنیم .. مثلا  
باید بره پشت در ، در بزنه بگه من اومدم خواستگاری ؟  
حق به جانب گفت : اره .. چرا نشه ! ..ببینم شهاب تا حالا بهت ابراز علاقه نکرده .. با خنده  
گفت : من فکر کنم تو جنس محبت های اونو نمی شناسی ! خیلی صفر کیلومتری !  
سرم از افکار مختلف و عجیب غریب در حال ترکیدن بود .. من هیچ وقت به شهاب اینجوری  
فکر نکرده بودم .. یعنی اصلا ممکن نبود ..واقعا مسخره بود ..یعنی شهاب هم مثل نسرین فکر  
کرده بود ..همیشه ازدواج کردن برایم با یک خواستگاری مفصل شکل می گرفت .. در ذهنم  
همیشه یک غریبه بود که در خانه را میزد و با گل و شیرینی می امد نه اینکه شهاب از اتاقش  
بیرون بیاید و از من خواستگاری کند ..  
در دلم حس شیرینی از حرف های نسرین بوجود آمده بود ولی عقم !!  
شهاب .. خواستگار .....شوهر .... .. وای داشتم دیوانه می شدم !  
چمدان پر از کتاب را به کمک بابا به کتابخانه ی کوچکمان که در طبقه ی بالا بود رساندم ..  
پوریا کتاب های کم یاب ترم های قبلش را برایم فرستاده بود ..

بابا چمدان را روی میز وسط اتاق گذاشت و رفت .. عاشق کتابخانه ی سه نفری مان بودم .. از بچگی همه ی کتاب های دوران تحصیل مان را در قفسه های چوبی این اتاق نگه می داشتیم .. تصمیم داشتم کتاب های پوریا را هم همینجا قرار دهم ..

ساعت 5 عصر بود .. شهاب بر خلاف حرفش هنوز نیامده بود .. امروز کلاس نداشتم و از صبح منتظر شهاب بودم .

حرف های دیروز نسرين هنوز در ذهنم صدا می داد .. یعنی می شد من با شهاب ازدواج کنم ؟ چقدر غیر طبیعی و غیر ممکن به نظر می امد .. حس خجالت شیرینی با فکر کردن به این موضوع زیر پوستم جریان پیدا می کرد که ان را دوست داشتم ..

کتاب های پوریا مرتب و به نظر نو می رسید .. آهنگ های گوشه ام را پلی کردم و یک تکه موز حلقه شده در دهانم قرار دادم و شروع به مرتب کردن کتاب ها کردم .. چند دقیقه بعد صدای گوشه ام بلند شد .. شماره ی خانه ی عمو محمد بود .. حتما عمو بود !

- سلام !

پوریا جواب داد : سلام لیلی ، خوبی ؟

- همه خوبن .. کتابا رسید ؟

دستی به جلد کتاب زیر دستم کشیدم : چرا زحمت کشیدی .. خودم می خریدمشون !

مهربان جواب داد : چرا بخری عزیزم .. اینا کتاب های کم یاب و گرونی ان .. من همشون رو پاس کردم .. حتما به دردت می خوردن !

با لبخند گفتم : ممنون .. تو خوبی ؟ عمو اینا چطورن ؟

از عزیزم گفتنش صورتم جمع شد .. پوریا پسر با ملاحظه ای بود .. این طور حرف زدن اصلا به او نمی امد .. با همان صورت جمع شده گفتم : دستت درد نکنه .. با شیطنت ادامه دادم : به فکر جیب عموتی ها !

خنده ی روی لب م با صدای شهاب که داشت لیلی لیلی می کرد ، محو شد .. دستی به موهایم کشیدم .. همه ی بدنم داشت داغ می شد .. اصلا متوجه حرف های پوریا نبودم .. چند لحظه

بعد در اتاق باز شد .. شهاب با دیدنم دست هایش را باز کرد .. پوریا همزمان گفت : گوشت با منه لیلی ؟

به خودم امدم و جواب دادم : بله پوریا !

شهاب با شنیدن اسم پوریا نفسی کشید و جلو آمد ..

دوست داشتم در اغوش بگیرد اما پاهایم حرکت نمی کرد ..

چند لحظه بعد ارزویم برآورده شد .. گونه ام را کوتاه بوسید و سرش را به گوشی تلفنم

چسباند .. پوریا گفت : لیلی خیلی دوست دارم بینمت .. هم تو رو .. هم عمو رو !

دست های شهاب پشتم محکم شد .. عصبی نفس ش را بیرون داد و در گوش ازادم غریب :

تمومش کن !

دلم لرزید .. از ترس .. نمی خواستم شهاب را ناراحت کنم .. کاش می شد تلفن قطع شود ..

به زحمت جواب دادم : چرا ؟

شهاب کمی از صورتم فاصله گرفت و با چشم های شاکی به صورتم خیره شد .. پوریا انگار

بلند تر حرف میزد که حس می کردم شهاب از این فاصله هم می شنود : کلی منتظر بودم

بیاین شیراز تا باهات حرف بزنم .. اما وقتی اینجا بودید حالم خوب نبود .. یعنی نتونستم

حرفامو بزنم .. البته یه چیزایی به بابا گفتم .اگه بتونیم عروسی شهاب بیایم خیلی خوب میشه ..

نه لیلی ؟

شهاب با خشونت گونه ام را بوسید .. متعجب از کارش گوشی از دستم سر خورد .. گوشی ام

را خاموش کرد و تقریباً روی میز کوبید : نمی دونستم پسر عمو پشت تلفن از حالت

خشکش در میاد و واسه دختر خالم حرفای مسخره بلغور می کنه !

دلتنگ زمزمه کردم : شهاب !

گونه ی دیگرم را با حسی که انگار پر از حسرت و دلتنگی و مالکیت بود بوسید : تو بهش

زنگ زدی ؟

دست هایم را دور کمرش گذاشتم و خودم را به او نزدیک تر کردم : چرا دیر اومدی ؟ دلم برات تنگ شده بود !

اخم کرد و دستش را به ابرویم کشید : بی اجازه ی من حرف زدن با پوریا ممنوع !  
سرم را تکان دادم : باشه .. و مصرانه تکرار کردم : دلم برات تنگ شده بود!  
نگاهش پر شد از حسرت و اینبار ارام پیشانی ام را بوسید : چی کار می کنی اینجا ؟  
لبخندی از چهره و لحن آرامش زدم : پوریا برام کتاباشو فرستاده .. داشتم

مرتبشون می کردم !

نگاهش به کتاب های روی میز انداخت : نمی خواد .. همشون رو پس بفرست !  
ابروهایم را بالا بردم : شهاب اینا کتابای گرون قیمت و کم یاب .. شاید لازم شد !  
کتاب ها را درون چمدان پرت کرد : مهم نیست .. خودم برات تهیه شون می کنم .. اینا رو استفاده نکن !

نگاه پر حسرتی به کتاب ها انداختم : باشه !بالاخره لبخند زد : دلم برات هلاک بود ..  
چشم هایم از خوشی برق زد و با هیجان گونه اش را بوسیدم : عاشقتم شهابی !

لبخندش محو شد .. حرفم بی منظور بود .. شاید هم تاثیر حرف های نسرین بود .. هر چه که بود لبخند شهاب را محو کرد .. سنگین نگاهم کرد : بریم پایین .  
همه ی حس خوبم رفت .. یعنی دوست نداشت عاشق ش باشم ؟  
کلافه سرم را تکان دادم .. باید فردا با نسرین حرف می زدم .. چرا شهاب از حرفم ناراحت شد ؟

برگه را ارام روی دسته ی صندلی نسرین گذاشتم .. و چشم هایم را به استاد که روی تخته نکات مهم را می نوشت و بعد مفصل توضیح می داد ، دوختم .. نسرین حرف هایم را در مورد

اتفاقات دو روز پیش و حرف های شهاب خواند و نوشت: "بینم سپیده چه طوریه؟ سعی کن شبیه سپیده بشی!"

جواب را نوشتم: "حجاب ش اینا تقریبا مثل منه .. ولی شبیه خانم های بزرگ رفتار می کنه .. اکثرا لبخند میزنه .. دستپختش عالیه .. گاهی هم میره تو اشپزخانه و برامون چای میاره"

نسرین چهره ی متفکری گرفت و سرش را تکان داد!

\*\*

ساعت سه و ربع بالاخره شهاب امد .. چای که مادرم دم کرده بود را درون لیوان ریختم .. موهایم را مرتب کردم و از اشپزخانه بیرون امدم .. شهاب لباس هایش را عوض کرده بود و کنار شیدا نشست و با هم حرف می زدند .. خاله فریبا با تعجب نگاهم کرد اما چیزی نگفت!

با لبخند سلام دادم و جلوی خاله خم شدم .. عادت داشتیم موقع امدن شهاب همه چای بخوریم .. مادرم هم با چشم های گرد شده چایش را برداشت و دوباره مشغول حرف زدن با خاله شد ..

نفس عمیقی کشیدم و به سمت شهاب و شیدا راه افتادم .. شیدا سرش را تکان داد: چای بخوریم با خجالت؟

سعی کردم با متانت لبخند بزنم .. شهاب بعد از سلام و احوالپرسی همیشگی اش ، با تشکر لیوان ش را برداشت .. روی صندلی خالی کنار شیدا نشستم .. شهاب نگاهم کرد: کلاست چه طور بود؟

سعی کردم بی هیجان همیشگی و ذوق م حرف بزنم و اینک اصلا استاد جدیدم نسرین هست ، فکر نکنم: خوب بود!

شهاب لبخند زد: از چیزی ناراحتی؟

شیدا هم نگاهم کرد: از وقتی از دانشگاه اومده ، گرفته ست!

چشم هایم با حرص جمع شد .. من فقط می خواستم سنگین و با متانت رفتار کرده باشم ولی

...

\*\*

ماکارونی که مادرم پخته بود و من فقط همراهی کرده بودم و قرار بود به اسم من تمام شود ،  
را روی میز چیدم : خانم ها .. اقایون غذا امدست !

پدرم با شوق نگاهم می کرد .. مادرم هم با اینکه می دانست من غذا درست نکرده ام اما باز  
خوشحال بود .. فکر می کرد به اشپزی علاقه مند شده ام .. شهاب با شک قاشق اول را به دهان  
بود .. متوجه نگاهم شد .. با گیجی لبخند زد .. شیدا بی تغییر حالت غذا می خورد .. خاله فریبا  
انگار دستپخت مادرم را خیلی خوب می شناخت .. حس کردم همه می فهمند  
این غذا کار مامان ولی به رویم نمی اورند ..

\*\*

دستم را زیر چانه ام گذاشتم و نگاه ماتم زده ام سینک پر از ظرف دوختم .. این همه ظرف  
چه طور شسته می شد؟؟ .. خدا لعنت کند نسرین را با این راهکار هایش .. از ظهر اینهمه  
زحمت کشیدم ولی نگاه شهاب تغییر خاصی نکرده بود !

نگاهش را به چشم هایم دوخت : یعنی چی ؟ این پسر خاله ات چرا اینجوریه ؟  
راهکار های نسرین را یک به یک اجرا می کردم .. ولی روز به روز به تاریخ موعود نزدیک تر  
می شدیم ..

از جلب کردن توجه خاله فریبا .. پوشیدن لباس خوب .. خیره نگاه کردن شهاب ... خیلی چیز  
های دیگر ..

شهاب دوستم داشت و در این شکی نداشتم ولی نگاهش به من اصلا تغییر نمی کرد .

روی مبل نشستم و به ساعت نگاه کردم .. شهاب و شیدا و سپیده رفته بودند خرید .. مادرم و خاله فریبا لیست مهمان ها را تنظیم می کردند .. بی حوصله تر به تلویزیون خیره شدم .. لباس عروس سپیده را نمی خواستم ببینم .. کاش بعد از خرید اینجا نیایند .. من نمی خواستم کنار شهاب عروس ببینم .. گوشی ام را در دست گرفتم و برای نسرین نوشتم : " رفتن لباس عروس بخرن !"

چند دقیقه طول کشید تا جواب داد : " ما همه راه ها رو رفتیم لیلی .. "

چشک های بغض کرده ام را روی هم فشار دادم .. خب شهاب چرا با من ازدواج نمی کرد ؟ شهاب که اینهمه دوستم داشت و مطمئن بود من هم دوستش دارم .. اصلا خاله فریبا چرا اینقدر سپیده سپیده می کرد ؟

نا امید نوشتم : " من چی کار کنم نسرین ؟"

جواب داد : " من و احمد عصر ها میریم بیرون .. بیایم دنبالت ؟"

بی فکر کردن جواب دادم : اره .. ادرس را نوشتم و از جایم بلند شدم .. هر جایی بهتر از این خانه بود .. این خانه و عروس ش !

اول باید اجازه ی مادرم را می گرفتم .. اولین بار بود که با کسی غیر از شهاب و شیدا و بچه های عمو محمد بیرون می رفتم ..

مادرم با تردید اجازه داد .. البته این که نسرین متاهل بود هم بی تاثیر نبود .. مادرم دورادور نسرین را از حرف هایم شناخته بود ..

تیپ مشکی ام به صورت بی روح می آمد .. با زنگ سپیده همراه مادرم در را باز کردیم .. آقای کیانی و نسرین را به مامان و بالعکس معرفی کردم .. از مامان خداحافظی کردیم و با هم به سمت ماشین شان رفتیم .. نسرین در ماشین را برایم باز کرد .. آقای کیانی ایستاد تا اول من سوار شوم .. هنوز کامل در ماشین جا نگرفته بودم که صدای ممتد بوق ماشینی باعث شد سوار نشده ، پیاده شوم .. شهاب با عجله ماشین را پارک کرد و پیاده شد .. نسرین داخل ماشین



نشسته بود از پنجره به شهاب که شاکی به سمت آقای کیانی می آمد ، نگاه می کرد .. چشم های شهاب برزخی بود .. سپیده و شیدا با تعجب کنار ماشین ایستادند ..  
حتما فکر های عجیب کرده بودند .. نسرین هم متوجه نگاه تند شهاب شد که سریع پیاده شد و کنار همسرش ایستاد .. شهاب جلوی انها ایستاد و به من غر زد : کجا ؟  
کاش می شد جواب دهم به تو چه !

مطمئن بودم شهاب نسرین را کم و بیش با من دیده و می شناسد .. آقای کیانی با متانت همیشگی اش دستش را به سمت شهاب دراز کرد : سلام .. من و خانم همکلاسی لیلی خانم هستیم .. شهاب با اخم کمرنگی دستش را فشرده و رو به نسرین سری تکان داد .. خودم را با سنگ ریزه ی زیر پایم سرگرم کردم .. اما نگاه کنجکاو نسرین به شیدا و سپیده را خوب متوجه شدم .. حتما می خواست سپیده را ببیند !

آقای کیانی داشت به شهاب تو ضیح می داد قرار است بیرون برویم .. چند لحظه بعد شهاب به سمت آمد و دستم را گرفت و در ماشین را بست .. نسرین با تعجب گفت : نمیای لیلی ؟

شهاب به جای من توضیح داد : شرمنده خانم کیانی .. لیلی منصرف شد !  
انقدر بغض داشتم که حرف و مخالفتم در گلو بماند .. نسرین متوجه موقعیتم شد .. خداحافظی آرامی کردند و با همسرش سوار ماشین شدند و رفتند .. شهاب بازویم را گرفت : مگه نگفتم با ما بیا ؟

سرم را پایین تر بردم و بی توجه به انها به سمت خانه راه افتادم .. شهاب واقعا نمی فهمید انتخاب لباس عروس برای سپیده خارج از ظرفیت من است ؟

خاله فریبا با ورودشان روی سرشان نقل پاشید .. خرید ها ایشان را روی میز وسط گذاشتند .. شیدا و سپیده با هیجان برای مامان و خاله حرف می زدند .. مادرم با نگاهش پرسید چرا برگشتم .. سرم را بالا انداختم : پیشمون شدم !

شهاب سرش را روی پایم گذاشت و همزمان با دراز کشیدنش نفس عمیقی کشید .. سپیده سنگین نگاه مان کرد و شیدا گفت : وا .. شهاب تو که دائم تو ماشین ت بودی .. چرا وا رفتی ؟

شهاب ارنجش را روی چشم هایش گذاشت و بی حوصله جواب داد : خسته ام !خیلی خسته !  
هیچ کس متوجه خستگی شهاب نشد .. اینکه شهاب فقط نقش راننده را داشته ، ته دلم را  
قلقلک می داد ..شهاب وقتی با من خرید می رفت با حوصله کنارم راه می رفت ..دستش را  
پشت کمرم می گذاشت و حتی یک لحظه تنهیم نمی گذاشت ..شهاب خیلی دوستم داشت ..

موهایش را آرام نوازش کردم .. دستش را از روی صورتش برداشتم و نگاهم کرد ..به چشم  
هایش خیره شدم .. حرف های نسرین را هنوز با خودم مرور می کردم .. شهاب دوستم داشت  
.. عاشقم نبود ..سپیده را دوست نداشت .. از همه ی پسر های اطرافم بیزار بود .. من یاد  
نداشتم شهاب را برای خودم نگه دارم .. من زیادی ساده بودم .. بچه بودم ..  
ارام پرسید : حوصله ات سر رفته بود ؟

سرم را تکان دادم .. دوباره گفتم : دوست ندارم با دوستای دانشگاهات تا این حد صمیمی باشی  
..دانشگاه رو فقط برای درس خواندن و تحصیل ببین .. هر وقت هر جا خواستی خودم می برمت  
.. باشه ؟

لب هایم را فشردم : تو که داری ازدواج می کنی ..  
حالت چهره اش تغییر نکرد : یه روزاز زندگیت میرم لیلی .. تا اون روز چه ازدواج کردم .. چه  
نکردم ..دوستم داشته باش .. مثل همیشه .. من تا ابد دوستت دارم ، تو تا وقتی هستم دوستم  
داشته باش !

خط چشم پر رنگی روی پلکم کشیدم .. لب هایم را روی هم فشار دادم تا رژم پخش شود ..از  
اتاق بیرون امدم ..سر دردم با راه رفتن بیشتر می شد .. خداحافظی کوتاهی کردم و از خانه  
بیرون امدم .. هنوز یک ساعتی تا کلاس من مانده بود ولی به خاطر شهاب زود تر می رفتم .. روی  
صندلی جلوی ماشین دست به سینه نشستم و کوله ام را پایین پایم قرار دادم .. شهاب با تا خیر

از اشپز خانه دل کند .. امروز کت نپوشیده بود .. استین بلوز قهوه ای اش را تا ارنج بالا زده بود .. معمولا اینکار را من یا شیدا برایش انجام می دادیم .. انگار اینبار کار شیدا بود !

شهاب به سمت در رفت تا در را باز کند .. همانطور دست به سینه به شهاب نگاه می کردم .. هنوز در کامل باز نشده بود که چهره ی علیرضا پشت در مشخص شد !

لبخند روی لب هایم نشست .. بالاخره سر عقل آمده بود .. عشق علیرضا به شیدا ثابت شده بود .. در ماشین را باز کردم .. انقدر خوشحالی شیدا برایم مهم بود که سر درد از یادم برود !

از ماشین پریدم پایین و به سمت در رفتم : سلام علیرضا !

دستم را بین دستش فشرد : چطوری جغله ؟

شهاب اخم داشت .. مطمئنا دعوای ان شب شان به همین راحتی قابل حل نبود !

با لحن جواب دادم : دلم برات تنگ شده بود داداشی !

لبخند کم رنگی زد و با طعنه گفت : واسه همینه بهم زنگ میزدی !

شرمنده سرم را پایین انداختم .. خب وقتی شهاب و شیدا با او قهر بودند ، من چه طور به او زنگ می زدم ؟

شهاب به ابراز دل تنگی مان خاتمه داد و سرد پرسید : امرتون ؟

علیرضا پوزخندی زد و پاکتی را به سمت شهاب گرفت : این بده به خواهرت ! دهم همین ماه .. ساعت 9 صبح !

نگاه مات شهاب دلم را لرزاند .. نگاهی به پاکت در دست شهاب انداختم .. قبل از هر گونه سوالی از من ، شیدا از ان طرف حیاط داد زد : چرا نرفتیین شما ؟

علیرضا سرش را کج کرد تا بتواند داخل حیاط را ببیند ..

شهاب آرام و عصبی پاکت را تکان داد : حرف اخرته !؟

نگاه علیرضا خیره ی شیدایی بود که به سمت در می امد ، جواب شهاب را نداد .. شهاب رد نگاهش را گرفت .. شیدا با تعجب به علیرضا نگاه کرد .. چشم های مشککی اش لرزید و نگاهش تا پاکت سفید کشیده شد .. ارم دادگاه روی پاکت انگار می درخشید .. یعنی واقعا می

خواست شیدا را .. سرم را ناباور تکان دادم .. علیرضا نفس عمیقی کشید .. چرا نگاه دل تنگش با پاکت سفید همخوانی نداشت .. بازوی شیدا ی در حال سقوط را گرفتم .. علیرضا لحظه ای چشم بست .. شهاب با اخم گفت : شیدا رو ببر تو !

با مخالفت شیدا مجبور به ایستادن شدم .. شهاب دستش را محکم به شانه ی علیرضا کوبید :  
دهم .. نه صبح .. حرف دیگه ای مونده ؟  
علیرضا نگاهش را از شیدا نگرفت : نه !

شهاب عصبی تر غرید : از امروز شیدا زن تو محسوب نمیشه .. صورت علیرضا را به سمت خودش چرخاند : نگات تو نگاه خواهر من نباشه !

علیرضا مثل بچه های لجباز سر تکان داد : خواهر تو تا دهم زن منه ! برویش را بالا انداخت :  
نگام تو نگاهه !

شهاب پاکت را به سینه ی علیرضا کوبید : این پاکت می گه نیست .. این نامه یعنی کاش می مردم و خواهر دست گلمو به توی بی غیرت نمی دادم که حالا مثل سگ پشیمون باشم .. اگه مرد زندگی بودی دو سال واسه بغل کردن بچه ی نامزد سابقت موس موس نمی کردی .. اگه مرد زندگی بودی نگاه پر حسرت مادری که فقط 5 ماه مادر بوده رو می فهمیدی .. اگه مرد زندگی بودی چشای پر حسرت زنتو می دیدی ..

علیرضا عقب عقب رفت و شهاب عصبی تر ادامه داد : خواهر دست گل من تو خونه ی تو از روی پله پرت شد .. تو خونه ی تو با مادر شدن خداحافظی کرد .. واسه خاطر نگاه پر حسرت تو به بچه ی نامزد سابقت از تو که شوهرش بودی فاصله گرفت ..

سرش را تکان داد : واسه تو جون هم می دادم علیرضا .. واسه خنده های روی لب شیدا ..  
واسه اینکه خوشبختش کردی .. ولی حالا !

علیرضا یقه اش را ازاد کرد :حالا چی ؟ از خواهرت پرسیدی چی کار کرده که جونم به لبم رسیده ؟ 25 سال برادر شیدا بودی ، 20 سالم واسه من کم از برادر نبودی .. شیدا رو می فهمی .. منو نمی فهمی ؟

کاش می دانستم برای مظلومیت حرف های علیرضا گریه می کنم یا برای اشک های شیدای در اغوشم ؟

شهاب با اخم بر گشت : واسه چی گریه می کنی ؟ پاکت را به سمت شیدا گرفت : بیا .. اینم طلاق می خواستی !

شیدا با بغض به علیرضا نگاه کرد .. علیرضا از کنار شهاب گذشت و بازوی شیدا را گرفت .. شهاب پا تند کرد .. کاش شهاب از حق برادری اش می گذشت .. جلوی شهاب ایستادم : بزار با هم تنها شن !

جلوی شهاب ایستادم : بزار با هم تنها شن !

شهاب کنارم زد و بی توجه به حرفم به سمت انها رفت .. شیدا قبل از رسیدن شهاب ، بازویش را ازاد کرد .. سرم را با حرص تکان دادم .. چرا شهاب و شیدا اینقدر یکدنده بودند ؟!

شهاب با یک دست شیدا را در اغوش گرفت ..علیرضا با لجبازی شیدا را به سمت خودش کشید .. نه شهاب و نه علیرضا متوجه رنگ پریده ی شیدا نبودند ..نگران جلو رفتم و بین کشمکش انها فریاد زدم : شیدا حالش خوب نیست ! بس کنید !

شهاب زودتر متوجه شد .. شیدا را در اغوشش چرخاند و به صورت رنگ پریده و چشم های سرخ و بی حالش نگاه کرد : فشارش افتاده !

\*\*\*

خاله فریبا دستش را روی پیشانی شیدا کشید : تب کرده !

مادرم لیوان اب قند را کم کم به خورد شیدا می داد ..شهاب جلوی دید علیرضا را گرفت : خاله ببرمش در مانگاه ؟

علیرضا جلوتر از شهاب ، به تخت شیدا نزدیک شد ..اخم هایش حسابی در هم بود .. کنار شیدا نشست و دستش را آرام روی پیشانی شیدا گذاشت ..مادرم جواب داد : نه خاله ..اب قند بخوره بهتر میشه !

علیرضا سرش را پایین آورد و خیره به صورت رنگ پریده ی شیدا صدا زد : شیدا!  
خاله فریبا که ان سمت تخت کنار مادرم نشسته بود ، به علیرضا نگاه کرد : دلم به تو خوش بود که بین شهاب و شیدای بی منطق ، عاقل بودی !  
علیرضا سرش را تکان داد و چیزی نگفت ..دستش را روی صورت شیدا کشید :په مانتو برای شیدا میارین مامان ؟!

خاله فریبا به سمت کمد لباس های شیدا رفت ..شهاب دستش را به شانه ی علیرضا که هنوز شیدا را نوازش می کرد ، زد : بلند شو !  
علیرضا دستش را کنار زد و شیدا را بلند کرد .. مانتو را از دست خاله فریبا گرفت ..  
شهاب چشم هایش را باز و بسته کرد : تو همه عمرت فقط یه بار دیگه حق داری شیدا رو ببینی .. اونم تو دادگاه .. دهم همین ماه .. نه صبح !

خاله فریبا با غیض به شهاب نگاه کرد و مامان سعی کرد شهاب را آرام کند : شهاب بزار مشکل شون رو خودشون حل کنن !

شهاب نفسی گرفت و سعی کرد ساکت بماند .. شیدا با چشم های بسته انگار هذیان می گفت .. این همه مدت فشارعصبی که متحمل شده بود ، با ضربه ی کاری امروز غیر تحمل شده بود ..

همه در سکوت به شیدا و علیرضا خیره بودند ..علیرضا یک استین مانتو را به تن شیدا کرد ..شیدا زیر لب زمزمه کرد : هدیه داره دوباره مادر میشه ..

نگاه علیرضا روی صورت شیدا ماند ..شهاب که انگار به زخم ش نمک پاشیده شد ، بی طاقت به سمت شان رفت ..علیرضا مبهوت را کنار زد و شیدا را در اغوش گرفت : خواهری داری خواب می بینی ؟

خاله اشک هایش را اینبار پاک نکرد و از اتاق بیرون رفت .. مادرم برای دلداری دنبالش رفت .. علیرضا پایین تخت ، پشت به شیدا نشست و موهای سرش را به چنگ گرفت .. سمت چپ شیدا نشستم ..قطره ی اشک را از زیر چشمم گرفتم ..شهاب پیشانی شیدا که هنوز حرف های عجیب می زد را بوسید : شیدایی چشماتو باز کن داری خواب می بینی . چشم های شیدا که باز شد ، نفس راحتی کشیدم .. شهاب به رویش لبخند زد : خوبی عزیز دلم ؟

شیدا نگاهی به اطراف انداخت : علیرضا اومده بود ؟

شهاب اره ی آرامی گفت ..شیدا بغض کرد : من نمی دونم چی کار کنم .. علیرضا بچه می خواد .. من م بچه می خوام ..من علیرضا رو دوست ..

شهاب دستش را روی دهان شیدا گذاشت و با اشاره به او فهماند که علیرضا در اتاق است ..از این تیز بازی شهاب خنده ام گرفت ..خود شهاب هم لبخند زد ..علیرضا با سرفه ای مصلحتی از جا بلند شد و بی نگاه به شیدا گفت : مانتو رو تنت کن بریم !

شیدا اخم کرد : نمی خوام !

شهاب کلافه به شیدا نگاه کرد .. همین چند دقیقه پیش از دوست داشتن می گفت ..

علیرضا با حرص رو به رویش نشست .. شیدا جایش در اغوش شهاب امن بود ..علیرضا غرید : اون روی سگ منو بالا نیار شیدا .. شده جنازتو ببرم ، این کارو می کنم .. از این که شهاب ساکت بود ، واقعا تعجب کرده بودم ..شیدا هم انگار مثل من تعجب کرده بود .. به شهاب که همیشه پشتش بود ، نگاه کرد :شهاب ..

شهاب نفسی گرفت ..شیدا نالید : نمی خوام برم !

قبل از اینکه شهاب حرفی بزند ، علیرضا چانه ی شیدا را گرفت و عصبی گفت : مگه تو بچه نمی خوای عزیزم ؟ خب تو مشکل داری ، من که ندارم .. با دیدن نامه ی دادگاه از غصه فشارت می افته ..خب این یعنی چی عزیزم ؟

اشک های شیدا دوباره از سر گرفته شد ..شهاب اخم کرد .. علیرضا شمشیر را از رو بسته بود  
انگار !

ادامه داد : حالا که طلاق نمی خوای ؛ دوباره با هم زندگی می کنیم .. خونه مون بزرگه .. بچه  
ی من ، می تونه سرتو گرم کنه .. می تونه تو زندگیم نگهت داره!  
عصبی تر و تقریبا با داد گفت : می مونی ؟ اگه زن بگیرم و بچه دار شم ، قول میدی تو خونه  
من بمونی ؟ زنم بمونی ؟ اره شیدا ؟  
شیدا بلند تر گریه کرد ..شهاب با دست ازاد علیرضا را عقب کشید : گمشو بیرون تا نکشتمت  
!

علیرضا محکم ایستاد و قاطعانه گفت : من با شیدا از این خونه میرم ..

سپیده چشم هایش را بالا و پایین برد .. از این حرکت ش متنفر بودم ..به شهاب نگاه کرد :  
یعنی واقعا درخواست طلاق داده بود ؟

شهاب با حرکت سر جوابش را داد و دوباره با گوشی اش مشغول شد ..

از دیروز که علیرضا با اصرار و اجبار شیدا را برده بود ، شهاب اخمو و کم حرف بود .. این چند  
ماه به بودن شیدا عادت کرده بودیم .. هر چند خوشبختی دوباره اش ارزویم بود ولی رفتن ش  
مثل 4 سال پیش سخت بود

امروز هم خاله و پدر و مادرم و خانواده ی علیرضا خانه شان جمع شده بودند تا گره ی این  
مشکل را باز کنند .. پدرم مانع رفتن شهاب و من شد .. البته ماندن من بهانه شد تا شهاب هم  
بماند و با ایش تندش مسئله را بدتر نکند !

حالا هم یک ساعتی بود که سپیده آمده بود ..شهاب مختصر برایش اتفاقات روز گذشته را  
تعریف کرد .. سپیده بی خیال فضولی شد و بالاخره به سمت من که رو به روی شهاب نشسته  
بودم ، چرخید : تو چه طوری مداد کوچولو ؟



مثل گربه های وحشی نگاهش کردم ..دلم می خواست با دندان های تیزم تمام صورت خوشگلش را زخمی کنم .. از این لقب هایی که به من می داد بیزار بودم ..بیزار ...

خندید :الکی شکل میمونا نکن خودتو .. من موز ندارم !

شهاب با حرص نگاهش را بین مان چرخاند...

تند جواب سپیده را دادم : میمون بودن بهتر از کنه بودنه !

ابرویم را تا جایی که امکان داشت ، بالا بردم و با لبخند جانسوزی به سپیده ی مات نگاه کردم ..شهاب آرام صدایم زد : لیلی !

خوشحال از موفقیت م در ضایع کردن سپیده ، برای شهاب لبخند زدم : جونم؟

لب ش را گاز گرفت و به سپیده اشاره کرد .. با مکث گفت : یه چای لیلی ساز برامون میاری ؟

اخم هایم در هم رفت .. این یعنی نخود سیاه ؟

همه ی خوشحالی ام پرید ..دلخور گفتم : ببخشید مزاحم خلوت تون شدم ..میرم تو اتاقم !

سپیده با لذت نفس کشید .. هنوز دو قدم نرفته بودم که شهاب جلویم ایستاد : اول فکر کن بعد نظریه بده .. من کی گفتم تو مزاحمی ؟

سرم را بالا انداختم و ادای بغض کردن در اوردم .. خودم هم فهمیدم زیادی لوس شدم و دقیقا مطمئن بودم شهاب منظور بدی نداشته ولی باید به سپیده ثابت می کردم شهاب چقدر دوستم دارد ..

نقشه ام جواب داد .. شهاب مهربانتر از همیشه گفت : دلبر کوچولوی خونه ما .. مکث کرد ..

چشم هایم برق میزد و منتظر ادامه ی حرفش بودم که گفت : زیادی لوس شده !

دهانم باز ماند ..شهاب خندید : چای من شیرین باشه دردونه !

با حرص گفتم : می کشمت شهاب !

ارام گفت : من خودم داوطلبانه برات می میرم !

به چشم‌های جدی‌اش خیره شدم .. حس کردم همه‌ی وجودم را حسی عجیب فرا گرفته ..شهاب زودتر به خودش امد ..از کنارم رد شد و دوباره نشست ..

اصلا مهم نبود اگر الان شهاب و سپیده تنها بودند .. دلم خلوتی می‌خواست تا خوب به حرف شیرین شهاب فکر کنم ..

سرم را روی میز اشپزخانه گذاشتم .. سپیده از نبودنم خوشحال بود ..انگشت‌های دستم را جلوی صورتم گرفتم .. چند روز دیگر به تاریخ ازدواج شهاب مانده بود؟؟ .. دو تا از انگشت‌هایم را پایین اوردم .. عدد 8 بی‌رحمانه کوتاهی عمر خوشی‌هایم را نشان می‌داد ..

از اشپزخانه نگاهم را به نیمرخ شهاب دوختم :

نسرین معتقد بود شهاب ته دلش دوست دارد با من ازدواج کند ولی یک مانع بزرگ جلوی این اتفاق شیرین را گرفته ..خودم هم به این نتیجه رسیده بودم که اگر با شهاب ازدواج کنم تا ابد می‌توانم برای خودم شهاب مهربان و با محبت را داشته باشم ..شهاب اگر حاضر می‌شد با من ازدواج کند ، همه جوره جوابم مثبت بود ..

تلخ لبخند زدم : حتی اگر از اتاقش با خاله به همراه گل و شیرینی بیرون بیاید و کت و شلوار نپوشیده باشد ..

این همه علاقه بین من و شهاب معنی‌اش عشق نبود ؟

نگاهم را از تلویزیون گرفتم .. فیلم محبوبم تمام شده بود و من هنوز خیره به تلویزیون بودم .. همه مشغول بودند .. فردا قرار بود مراسم همینجا برگزار شود .. نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم به هیچ چیزی فکر نکنم ..کنترل را دوباره فیلم را از اول پلی کنم .. باید همه‌ی حواسم را جمع فیلم می‌کردم تا هیچ فکری به ذهنم خطور نکند .. چند روزی بود زندگی‌مان از حالت همیشگی بیرون آمده بود .. شیدا و علیرضا خانه‌ی خودشان بودند و پدرم معتقد بود باید چند وقتی از دیدن شیدا صرف نظر کنیم .. حس خوبی به این اتفاق نداشتم ..

شهاب این روزها اصلا به من اهمیت نمی داد .. نه تنها به من بلکه به هیچ کس .. مسئولیت هیچ کاری را هم به عهده نمی گرفت .. حتی مرخصی هم نداشت .. امروز هم از اداره که آمد بی جای همیشگی به اتاقش رفته بود و یک پرونده ی مهم را بررسی می کرد .. خاله فریبا این بی حوصلگی شهاب را به نبودن شیدا ربط می داد و من بعید می دانستم .. شهاب با حرف های پدرم قانع شده بود که علیرضا انقدر شیدا را دوست دارد که عذابش ندهد .. و شهاب وقتی قانع شد که فهمید احضاریه دادگاه فقط در حد همان پاکت خالی بوده و علیرضا اصلا درخواست طلاق نداده .. از این نقشه ی علیرضا شیدا بی خبر بود ..

نگاهم به میز وسط مبل ها افتاد .. کارت عروسی قهوه ای با پاکت سفید .. صورتم را جمع کردم .. انتخاب سپیده بهتر از این نمی شد ..

حتی به نوشته های داخل کارت نگاه هم نکرده بودم .. شاید هم نمی توانستم .. دوباره نفس کشیدم .. نباید به هیچ چیز فکر کنم .. چشم هایم را بسته بودم و داشتم راهکار های نسرین را یک به یک مرور و اجرا می کردم : تو هنوز برای ازدواج کردن خیلی بچه ای .. باید همه فکرت رو بزاری روی درست تا یه دکتر خوب و موفق بشی !

با احساس سنگینی چیزی روی دستم فوراً چشم هایم را باز کردم : اول نگاه خندان پدرم مقابل چشم هایم نقش بست و بعد موز های داخل دستم ..

- دختر بابا با چشم های بسته فیلم می بینه ؟

کنارم که نشست صورتش را بوسیدم : سلام بابا .. خسته نباشی !

جوابم را داد . موز را با دست پوست گرفت و درسته جلوی دهانم گرفت : مامانت کجاست ؟

گازی به موز زدم : رفته برام لباس بخره .

ابروهایش را بالا داد : تو چرا نرفتی ؟

- حوصله نداشتم ..

در حالی که بلند میشد ، دستم را کشید و بلندم کرد : یه لیوان چای برای من بیار تا حوصله ات بیاد سر جاش ! اینقدر هم فیلم تکراری نگاه نکن .

چشمی گفتم و به سمت اشپزخانه راه افتادم خاله فریبا وسط جعبه های شیرینی و ظرف ها سخت دیده می شد .. حوصله کار کردن نداشتم پس الکی تعارف هم نکردم .. لیوان چای برای خاله ریختم و یک لیوان هم برای پدرم که تلفنی داشت با تهیه غذا هماهنگ می کرد ، گذاشتم ..

کمی موز حلقه حلقه کردم .. یک لیوان چای هم درون سینی گذاشتم و با پای دلم به سمت اتاق شهاب رفتم .. گفته بود کسی مزاحمش نشود ولی من که هر کسی نبودم !  
در اتاقش را باز کردم و با پا بستم .. کلافه سرش را از روی کاغذ های روی میز که نامرتب پخش شده بودند ، بلند کرد .. چشمش به سینی در دستم افتاد : لیلی جان گفتم که چیزی نمی خورم ..

صورتش را مظلوم تر کردم : یعنی من برم ؟

سرش را تکان داد: نه .. لبخند زدم .. روی صندلی کنارش نشستم .. نگاهش کردم : دلم برات تنگ شده .

روی کاغذ چیزی نوشت و گفت : من که همین جا بودم !

سعی کردم نگاهم را از کت و شلوار روی تختش بگیرم اما نشد .. اصلا متوجه حرف شهاب نشدم .. چشم هایم را روی هم فشار دادم تا حرف های نسرین را به خاطر بیاورم : بین لیلی و روز خدا یکی بهتر از شهاب رو سر راهت میزاره .. اصلا شهاب خیلی از تو بزرگتره .. چشم هایم را باز کردم .. شهاب نگاهش را از کت و شلوار سورمه ای گرفت و به من دوخت .. فهمیده بود نگاهم را ؟

خیره نگاهش کردم .. آرام لب زد : خوبی ؟

سرم را بالا بردم : نه !

لبخند زد .. تلخ تلخ .

می خوام فراموشت کنم ، چشماتو از یاد ببرم

ابروهای اصلاح شده ام سن م را بزرگ تر نشان می داد. لباس بنفش م شامل یک دکلته با یک دامن شبیه دامن عروس بلند و پفی بود. دوباره به صورتم نگاه کردم. حسابی تغییر کرده بودم. این لباس و آرایش بدنم را تو پر نشان می داد. هر چند با مصرف داروها، مثل قبل نحیف و رنگ پریده نبودم!

ساعت نه مراسم شروع می شد. هنوز ساعت 7 و نیم بود. علیرغم اصرارهای خاله فخری، سپیده را برای آرایشگاه رفتن همراهی نکردم. یعنی حسادتم اجازه نمی داد... علیرضا هم این اجازه را به شیدا نداده بود. سپیده هم با شهاب و مادرم رفته بود. بعد از اینکه در خواست خاله را رد کردم مادرم به اجبار وادارم کرد که به این آرایشگاه بیایم. کاش میشد امشب جایی را برای رفتن داشتم. چند روز پیش که کارت عروسی را به نسرین نشان دادم، مات مانده بود. نسرین هم مثل من از محبت های شهاب برداشت اشتباه کرده بود. کاش زمان به عقب بر می گشت. کاش هیچ وقت با خانواده ی خاله فخری همخانه نمی شدیم. چشم های بغض کرده ام را باز نگه داشتم تا اشک هایم سرازیر نشود. احساس بدی همه ی وجودم را گرفته بود. لعنت به شهاب و همه ی محبت هایش. چرا اینقدر دوستم داشت؟

با صدای گوشی ام از اینه دل کندم. شنل سفیدم که رگه های یاسی و بنفش داشت را روی موها و بالاتنه ام انداختم و بعد از خداحافظی از زری خانم که دوست مادرم هم بود، از آرایشگاهش بیرون امدم...

پدرم جلوی در منتظرم بود. از خانه تا آرایشگاه راهی نبود ولی با این وضع هم نمی شد پیاده رفت!

روی صندلی که نشستم، پدرم به سمتم برگشت و شنلم را بالا زد. با همه ی وجود لبخند زد و پیشانی ام را بوسید: باید برات اسپند دود کنم!

لبخند کم رنگی زدم. اما اشک از چشمم چکید. پدرم با تعجب نگاهم کرد: لیلی؟ چی شده بابا؟

دستم را جلوی دهانم گذاشتم تا هق هق م را خفه کنم .. ، صدایم لرزید : دلم برای شهاب تنگ میشه !

خندید .. چرا هیچ کس دل تنگی ام را نمی فهمید ؟

- بچه شدی لیلی ؟ می خوای مثل مراسم شیدا دوباره گریه کنی ؟

اشک هایم را پاک کردم .. گونه ام دوباره خیس شد : بابا از بچه بودنم حرف می زد .. کاش می فهمید دخترش تازه بزرگ شده !

قذر تمام روز های بچگی را حالا می فهمیدم ..

شیشه ماشین را بالا کشیدم .. چقدر هوای پاییز زمستانی بود ..

در این شب سرد بیدارم و بس .. دل تنگ توام در گیر قفس

\*\*

پدرم بعد از رساندن من به خانه ، دنبال کاری رفت .. با کلیدی که از بابا گرفته بودم ، در خانه را باز کردم .. حیاط پر بود از میز و صندلی برای اقایان .. چه چراغانی بود حیاط خانه مان .... وسط اینهمه نور رنگی ، دل من چقدر سیاه مانده بود .. لب های پر از رژم را روی هم فشار دادم .. خانه در سکوت بود .. خاله فخری لباس پوشیده در اشپز خانه بود .. بی سز و صدا به سمت پله ها راه افتادم .. نمی خواستم و نمی توانستم دلیل چشم های سرخم را توضیح دهم .. دوست داشتم شهاب را ببینم .. در حقیقت می خواستم شهاب من را ببیند .. بی اجازه وارد اتاق شدم ... بلوز ابی روشنی تنش بود .. بر گشت و نگاهم کرد .. از بوی نا شناخته ای که در اتاقش پیچیده بود ، قفسه ی سینه ام سوخت .. دکمه ی اخر بلوزش در دستش ماند .. ساعت 8 بود .. هنوز آماده نبود ؟

جلوتر رفتم و رو به رویش ایستادم .. چشم هایم سوخت .. دستش را از روی دکمه برداشتم .. دکمه اخر بلوز ابی روشنش را بستم .. دست هایش بی حرکت کنارش افتاده بود .. نگاهش نمی کردم اما می دانستم نگاهم می کند ..

صدایم از بغض گرفته و سنگین شده بود : چرا هنوز آماده نیستی ؟

هنوز نگاهم می کرد .. شنلم سر خورد و صورتم تا روی ابرو پوشیده شد .. اسوده نفس کشیدم و به چشم های بی قرارم اجازه ی باریدن دادم .. مچ دست شهاب را بین دست های کوچکم گرفتم .. دکمه ی انتهای استینش را بین تاری چشم ها و بوی بدی که کل اتاق را گرفته بود ، بستم .. صورت خیس م را پنهان کرده بودم اما لرزش دستم و صدای هق هق آرامم در سکوت شهاب و اتاقش پیچیده بود .. دکمه ی انتهای استین دیگرش را سخت تر بستم ... مچ دست مشت شده اش هنوز بین دست هایم بود .. با دست دیگرش بند گره ای شل که زیر گردنم بود را باز کرد ..

سرم پایین تر رفت .. دست شهاب را بین دست هایم فشردم .. شنل را از دورم باز کرد .. صدای اه بلندش فقط بغض م را سنگین تر کرد .. با دست سرم را بالا گرفت .. دست دیگرش هنوز برای بدن سر شده ام تکیه گاه بود .. مطمئن بودم از آرایش م چیزی نمانده .. لب شهاب یک وری شد : چه عروس نازی !

به چشم هایم نگاهش کردم .. کامل واریسی ام کرد و بعد در چشم هایم خیره شد : بزرگ شدی لیلی !

دستش را با ضرب از دست هایم بیرون کشید .. هیستیریک تکرار کرد : بزرگ شدی ! بزرگ !

چه حسی داره دل کندن .. هنوزم قلب من گیره

از چهره ی عصبی اش ترس وجودم را گرفت .. قدمی عقب رفتم ولی شهاب جلوتر آمد .. نگاه از صورتم بر نمی داشت .. به دیوار اتاق که رسیدم ، با صدای پر از لرزم زمزمه کردم : شهاب !  
پیشانی اش را به پیشانی ام چسباند : بزرگ شدی دردونه .. نفس عصبی کشید : جوجه که بودی ، نوازش کرننت فقط و فقط حق من بود .. یعنی من این حق رو به کسی نمی دادم .. حالا جوجه ی من بزرگ شده .. در قفسی که دورش بسته بودم از همین لحظه ، همین امروز بازه .. چشمهایم را به چشم های بسته و صورت خسته اش دوختم : اگه دست من بود نمی داشتم در این قفس که کلیدش فقط دست من بوده باز بشه ولی .. نمی شه ...

چشم‌هایش را باز کرد و نفس کشید: از فکر اینکه کسی تو هوای تو نفس بکشد، نفسم می‌گیره لیلی، ولی همه چی رو حاضر بینم به شرطی که تو نفس بکشی!  
سرم را تکان دادم: اینجوری حرف نزن شهاب.. نمی‌فهمم!  
بین ابروهایم را بوسید.. عمیق و طولانی!

اشک‌هایم بند آمده بود.. از من فاصله گرفت.. کت‌ش را برداشت.. در آن کت و شلوار سورمه‌ای و بلوز ابی‌آسمانی‌اش بی‌نظیر شده بود..

خوش به حال سپیده که این مرد بی‌نظیر را برای همیشه در کنار خودش دارد.. جلوتر رفتم و دستم را به یقه‌ی کت‌ش کشیدم.. چرا شهاب عاشق من نبود؟

چشم‌هایم را به یقه‌ی باز بلوزش دوختم و سوالی که مثل خوره به جانم افتاده بود را باید می‌پرسیدم: شهاب؟

گونه‌ام را نوازش کرد: جون دلم؟

من من کردم: سپیده.. سپیده خیلی‌خانه که داری باهاش ازدواج می‌کنی؟

محکم و بی‌مکت‌بغلم کرد.. لب‌هایش را به گوشم چسباند: من لیلی خودمو با همه بچگی‌هاش دوست دارم.

صدای شهاب هم‌انگار بغض داشت.. لب‌هایم لرزید: خیلی دوستت دارم شهاب.. خیلی!

رو به روی هجله ایستادم.. شهاب کنار سپیده ایستاده بود.. دست‌های لرزانم را در هم قفل کردم.. همه تبریک گفته بودند جز من، نوبت من بود!؟

از بین دخترهایی که بی‌توجه به حضور شهاب می‌رقصیدند، گذشتم.. انگار همه چیز امشب روی قلب و روح سنگینی می‌کرد.. از ایستادن سپیده کنار شهاب گرفته تا حتی سقفی که انگار همه‌ی وزن‌ش را روی سرم گذاشته بودند.. دامن‌پفی‌ام سنگین بود.. شهاب گفته بود "چه عروس نازی" به من گفته بود.. من که عروس نبودم!



نگاهم به زمین بود ... وقتی به آنها رسیدم ، سرم را بالا گرفتم .. اولین بار بود که سپیده جلوی چشم های من ، کنار شهاب ایستاده بود و من نمی توانستم کاری کنم ! .. تلخ لبخند زدم .. همه چیز تمام شده بود ..

سپیده برایم لبخند زد .. نگاه سردم دست من نبود !

حالم از سپیده بهم می خورد .. رو به روی شهاب که سنگین نگاهم می کرد ، ایستادم .. من نمی توانستم به سپیده تبریک بگویم .. یعنی یاد نداشتم به کسی که زندگی ام را از من گرفته ، لبخند بزنم و برایش ارزوی خوشختی کنم !

شهاب دست هایش را برای در اغوش کشیدنم باز کرد .. لبخند سپیده رفت .. شهاب از اول مراسم حتی یکبار هم دست سپیده را نگرفته بود .. یعنی من ندیده بودم !

بغض هایم جایی برای خوشحالی نگذاشته بود .. خودم را در اغوش شهاب غرق کردم .. شیدا که امشب حتی از شهاب هم ناراحت تر بود ، صدایمان زد : عکس بگیرم ؟

شهاب محکم تر در اغوش فشردم : عکس دوتایی !

سرم روی سینه ی شهاب بود و سر شهاب روی موهایم .. شیدا از نیمرخ ما عکس گرفته بود .. نگاهم را از عکس گرفتم و به شهاب دوختم .. سپیده دستش را دور بازوی شهاب گرفت :

شیدا حالا از من و شهاب عکس بگیر !

دست شهاب را که در اغوشم گرفته بودم و خودم را به ان اویزان نگه داشته بودم ، رها کردم : به سپیده نگاه کردم و ناخودآگاه زمزمه کردم : بیخشید !

چرا وسط خوشی هایشان حضور داشتم ؟؟؟ .. چشم های خیسم را از عکس دوتایی شان گرفتم و به اتاقم پناه بردم .. خودم را روی تخت انداختم و بلند گریه کردم ...

صدای بلند موزیک مانع از بیرون رفتن صدایم میشد .. نه چروک شدن لباسم مهم بود و نه خراب تر شدن ارایشم !

چند دقیقه بعد در اتاقم باز و بسته شد . با همه ی وجود دعا کردم شهاب نباشد ولی ....

پایین تخت نشست و به سمت خودش، به پهلو چرخاندم .. چشم هایم را بستم و اخم کردم .. پیشانی گرمش را روی بازوی سردم گذاشت .. اشک هایم شدت گرفت .. کاش می شد تنها باشم ! شهاب ارام زمزمه کرد : منو ببخش لیلی .. برای دونه دونه اشکات و اشتباهام منو ببخش

یه دیوارم اما پر از پنجره ، یه خورشیدم اما زمستونی ام  
به ازادی از نوع من دل نبند ، خودم تو هوای تو زندونی ام  
خودم عاشق و بی قرارت شدم ، خودم کاری کردم هوایی بشی  
منو واسه این اشتباهها ببخش ، واسه هر چی که بعد از این می کشی  
با بلند شدنش چشم هایم باز شد ... روی تخت نشستم .. دستش روی دستگیره اتاق بود،  
یعنی واقعا می رفت ؟  
لب زدم : نرو شهاب

نرو تو که می دونی من بی تو ، تو بی من یعنی حسرت  
تو که می دونی بی جواب می مونه عشق و عادت  
تو که می دونی کم میشم ، تو که می دونی کم میشی  
تو که می دونی هم اغوش غم میشیم ، پس نرو .. نرو !  
بلند تر گفتم : تو رو خدا نرو ..

شانه هایش بالا ، پایین شد .. از تخت پایین امدم، باید به هر دری میزدم تا جلوی رفتن شهاب را بگیرم : قول میدم دیگه با پوریا تلفنی حرف نزنم .. دیگه تو دانشگاه ، دور از چشم تو ، موهامو بیرون نریزم .. شهاب نرو .. اصلا دیگه قول میدم بزرگ شم .. شهاب .  
شانه اش را گرفتم و به سمت خودم برگرداندمش : محکم خودم را در اغوشش پرت کردم ،  
با حق حق گفتم : شهاب نرو ... قول میدم خانم بشم .. از اغوشم رها شد : خداحافظ لیلی ..  
من از حسی که داشتم خسته ام ، پریدم از این خواب دلبستگی  
ببخشو به تاییر من فکر نکن، که هیچی ندارم بجز خستگی

هنوزم تورو دوست دارم ولی.. جدایی واسه هر دو مون بهتره  
جوونیتو پای کسی سر نکن که تصمیم داره ازت بگذره

در اتاق را محکم بست .. دست هایش را روی گوشش گذاشت ... فقط یک بار دیگر اگر  
صدای لیلی را می شنید، مطمئن بود ، پا می گذارد روی تمام عهد هایی که باعث اشک های  
لیلی و حسرت های خودش بود !

از پله ها با عجله پایین امد .. همه ی مهمان ها جز پدر و مادر سپیده رفته بودند .. به عمو  
مهدی سپرده بود به همه اعلام کند منتظر عروس کشون نباشند .. شهاب که از این حوصله ها  
نداشت !

سوئیچ ماشین را در دست فشرد .. چشم هایش را باز و بسته کرد و از خانه بیرون امد .. عمو  
مهدی اول از همه به سمت ش امد : چرا نیومد؟

شهاب لب گزید : خوابش میومد !

مهدی دست روی شانه اش گذاشت : گریه می کرد ؟

به شهاب فرصت جواب دادن نداد : خودتو ناراحت نکن .. یادته که عروسی شیدا هم دائم  
گریه می کرد.. چند روز بعد عادت می کنه ..

شهاب لب هایش را روی هم فشرد ، خودخواهانه ارزو کرد کاش لیلی هرگز به نبودنش  
عادت نکند !

مهدی جعبه ی مستطیل شکل کوچکی را میان دست های شهاب گذاشت : کلید یه خونه ی  
نقلی .. قابل ت رو نداره .. شهاب خواست مخالفت کند که مهدی اجازه نداد : شاید اگه یه پسر  
داشتم ، اندازه ی تو برام عزیز نبود .. ده سال من و خاله ات ارزوی بچه دار شدن داشتیم ،  
همه ی دل خوشی مون تو و شیدا بودین .. لیلی هم که دنیا اومد ، علاقه من و خاله ات به شما  
کم نشد .. ده سال مثل بچه خودمون دوستون داشتیم .. کم نبود ..

با قدردانی در چشم های شهاب خیره شد : تموم اینا به کنار .. بزرگ شدن لیلی رو .. درس خوندن شو ..قبول شدن تو دانشگاه رو و خیلی چیزای دیگه رو مدیون توام .. می دونی که با مشکلی که لیلی داره ، اصلا امیدی به بزرگ شدنش نداشتم ...

در حق دخترم برادری رو تموم کردی شهاب ... هر جا به مشکل خورد ، روی تو حساب کرد .. برای عوض کردن جو خنده ی کوتاهی کرد : اونقدر که تو رو دوست داره ، من و مادرش رو دوست نداره !

صورت شهاب را بوسید : می دونم از مادرت دلگیری ولی باور کن بهتر از سپیده که انتخاب بابای خدایا مرزت بود ، برات پیدا نمیشد شهاب .. به زندگیت لبخند بزن پسرم !

شهاب بی حوصله تشکر کرد .. سپیده در ماشین نشسته بود .. ماشین سیاهی که حتی تزئین هم نشده بود .. خود شهاب هم نمی فهمید سپیده چرا دل سرد نمی شود .. بی توجه به فخری به نصیحت های بی سر و ته اقای اصلانی گوش کرد .. شیدا را بوسید و با علیرضا سرد دست داد .. فقط علیرضا رازش را می فهمید ..علیرضایی که اینروزها از او دلخور بود .نگاهی به پنجره ی باز اتاق لیلی انداخت و سوار ماشین شد .. با بوق کوتاهی با سرعت ماشین را به حرکت در آورد .. فخری اشک هایش را پاک کرد .. چند روز بی اعتنای شهاب به خوشبختی که در انتظارش بود ، می ارزید ...

\*\*

با کلید در خانه را باز کرد و منتظر شد تا سپیده اول وارد شود ..

تصویر اشک های لیلی از جلوی چشم هایش کنار نمی رفت ..بی توجه به سپیده که با لبخند نگاهش می کرد به اشپزخانه رفت ..سرش را زیر شیر آب گرفت .. شاید حالش بهتر می شد ..با خم شدنش درد معده اش بیشتر شد .. راست ایستاد و دستش را روی معده فشرد .. چند سالی بود درد های عصبی معده اش نفس گیر شده بود .. حوصله ی دکتر رفتن را نداشت و این درد را با خوردن یک قرص اعصاب تسکین می داد ..امشب قصد تسکین هیچ دردی را نداشت ..حالا که لیلی اش درد می کشید ، بهتر بود او هم تا خود صبح درد بکشد !

.. دکمه های بالایی بلوزش را باز کرد .. کت ش را در ماشین گذاشته بود .. عادت نداشت دکمه ی سر مچ استین ش بسته باشد و معمولا همیشه استین هایش تا ارنج تا خورده بود ولی امشب فرق داشت .. لیلی این دکمه ها را بسته بود .. محال بود به این راحتی بازشان کند .. عطر لیلی را هنوز روی مچ دستش حس می کرد ..

روی صندلی اشپزخانه نشست .. سرش را به عقب تکیه داد و چشم هایش را بست .. بعضی وقت ها ادم دوست دارد اراده کند بمیرد .. همان وقت هایی که از زندگی سیر شده ای .. شهاب هم مردن می خواست .. شاید هم مرده بود !

سپیده با همان شنل روی به روی شهاب نشست .. چشم های شهاب هنوز کامل باز نشده بودند که سپیده شروع کرد به حرف زدن : بین شهاب ، اگه امیدی به زندگی با تو نداشتم .. هیچ وقت سه سال پای کم محلی هات نمی موندم .. از همون روزی که فهمیدم یه نسبت دور فامیلی داریم و علاوه بر اداره می تونیم تو رفت و امد های خانوادگی هم دیگرو بینم ، ازت خوشم اومد .. تو دقیقا همونی بودی که من منتظرش بودم .. یه مرد جدی و با پشتکار ..

شهاب دوباره چشم هایش را بست .. از ازدواج با سپیده هیچ حسی نداشت .. شهاب به سپیده گفته بود مرد زندگی نیست .. گفته بود علاقه ای به ازدواج ندارد .. گفته بود به سپیده علاقه ندارد .. خود سپیده قبول کرده بود .. حرف های شهاب را شنیده بود .. کم محلی دیده بود .. بی میلی دیده بود اما پا پس نکشیده بود .. سپیده ار چشم های بسته شهاب جرات گرفت : اوایل اشنایی مون فکر نمی کردم به لیلی علاقه داشته باشی !

چشم های شهاب به سرعت باز شد .. سپیده به میز چشم دوخت : روزای اول لیلی یه دختر بچه ی لوس ولی دوست داشتنی بود ، تو خانواده ی شما دوست داشتن لیلی انگار واجب بود ... یه دختر خوشگل با افکار ساده .. منم لیلی رو دوست داشتم .. وقتی تو اومدی خواستگاریم انگار رو ابرا بودم .. ازت خوشم میومد ولی هیچ وقت ازت رفتاری ندیده بودم که رویابافی کنم .. حضور تو تو خونه مون به عنوان خواستگار مثل رویا بود .. رویایی که به خودم اجازه دادم بهش بال و پر بدم ..

شانه هایش را بالا انداخت و صدایش لرزید : وقتی قبل از نامزدی بهم گفתי به اجبار پدرت اومدی خواستگاری ، بهم برخورد ..می خواستم پا پس بکشم ولی پدرامون همون موقع برامون قرار نامزدی گذاشتن .. تو گفתי پدرت مریض و نمی خوای دلشو بشکنی ..ازم خواستی به همه بگم جوابم منفییه .. ولی .. نتونستم !

با خودم گفتم می تونم بعد از صیغه کردن دلتو به دست بیارم ..

پوزخندی زد : وقتی تو یه سال نامزدی حتی یه بارم بهم ابراز علاقه نکردی .. یه بارم بهم نزدیک نشدی فهمیدم اشتباه می کردم .. دقیقا همون روزا بود که به علاقه ی عجیبت به لیلی پی بردم .. تو یه پسر عاقل و واقعا بزرگ بودی ولی لیلی یه بچه ی 15 ، 16 ساله و خیلی کوچک تر از سنش !

شهاب عصبی از جا بلند شد : داری چرند می گی !

سپیده جلوییش ایستاد : به جون لیلی اگه به حرفام گوش ندی ، همه چی رو به فخری جون می گم !

شهاب کلافه نشست ، نمی خواست کسی از راز دلش باخبر باشد ..

سپیده نفس عمیقی کشید و پشت به شهاب روی پله ی کم ارتفاع اشپزخانه نشست : نمی تونستم با کسی در این مورد حرف بزنم .. مثلا چی می گفتم ؟ می گفتم شهاب به دختر خاله ی 15 ساله اش علاقه داره ؟ کی باور می کرد ؟ گفتن این موضوع غیر از خراب کردن خودم هیچ سودی نداشت .. پس دهن بستم .. روز به روز بیشتر از قبل از لیلی بدم می اومد .. دیگه لیلی رو یه دختر بچه ی دوست داشتنی نمی دیدم .. لیلی حالا رغیب م بود ..یه سال نامزدی مسخره مون تموم شد .. نه تو از علاقت به لیلی کم شد و نه من از اصرارم برای موندن !

سر و صدای پدر و مادرم کم کم بلند شد .. من بعد از تموم شدن صیغه هیچ نسبتی با تو نداشتم ..یعنی قبلش هم نداشتم !

پدرم چند ماهی به خاطر فوق پدرت صبر کرد .. بعدش هم من بهش گفتم فعلا من و تو  
امادگی ازدواج نداریم .. می گفت پس دوباره صیغه بخونید .. من حرفی نداشتم ولی بازم این  
تو بودی که قبول نکردی !

پدر و مادرم رو با دروغ قانع می کردم که تو عاشقمی !  
می خواستم قبل از بزرگ شدن لیلی دلتو به دست بیارم .. نمی تونستم با رفتنت حرف هایی  
که پشت سرم شنیده میشد رو تحمل کنم !  
لیلی و بچگی هاش ادامه داشت .. من تو نگاهت عشق به لیلی رو می خوندم ولی هیچ کس این  
علاقه رو نمی فهمید ..

شبی که خونه ما ، تنها بودیم کلی نقشه داشتم که شاید بتونم دلتو به دست بیارم ولی تو همه  
ارزوهامو برای چندمین بار خراب کردی .. گفتمی مرد زندگی نیستی .. گفتمی نمی خوامی با من و  
هیچ کس دیگه ازدواج کنی .. ازم خواستی به همه وانمود کنم که من دیگه نمی خوامت ..

اشک هایش بالاخره چکید : ولی من می خواستمت .. شاید دیگه دوست داشتنی در کار نبود  
ولی پای ابروم وسط بود .. سه سال اسمت روم بود .. تو اداره همه کم محلی هاتو پای این می  
داشتن که ادم جدی هستی ولی ته تهش همه فهمیدن به من علاقه نداری .. تو فامیل و آشنا  
همه می گن حتما دختره یه عیبی داره که شهاب عجله ای به ازدواج نداره ..

صورتش را چرخاند و به شهاب که میز را نگاه می کرد ، خیره شد : شهاب علاقه ات به لیلی  
جز یه دلبستگی نیست .. اصلا خودتم می دونی اون خیلی بچه ست و تو خانوادتون همه اونو  
مثل خواهرت می دونن .. من از احساس لیلی خبر ندارم .. اون واقعا برای ازدواج کردن با یکی  
هم سن تو مناسب نیست ..

شهاب بی طاقت عصبی از حرف های سپیده بلند شد و به سمت در راه افتاد .. سپیده به  
خودش امد و دنبالش رفت .. صدایش بغض داشت : کجا میری ؟  
شهاب بی برگشتن کلید هدایی عمو مهدی را نشان داد : خونه ام !  
سپیده هیستریک خندید : خونه ات ؟ ما ازدواج کردیم .. اینجا خونه مونه !

شهاب برگشت .. سعی کرد آرام باشد هر چند سخت بود .- سپیده من حرفامو بهت زده بودم .. خودت با زندگی بازی کردی .. تو سه سال سه بار جدی گفتم من مرد زندگی نیستم .. گفتم قصد ازدواج ندارم .. گفتم پای من نمون .. در خانه را باز کرد : امشب هم برای بار چهارم حرفامو شنیدی .. حالا تصمیم با خوت !

برگشت در نگاه ناباور سپیده خیره شد : در ضمن .. من به لیلی علاقه ندارم .. نداشتم .. هیچ وقت !

در خانه که بسته شد ، سپیده تکان خفیفی خورد .. یعنب واقعا رفته بود ؟  
ناباورانه پایین در سر خورد .. چند دقیقه گذشت تا هضم کند چه بازی با زندگی اش شده .. اشک هایش را با خشونت پاک کرد : نمی زارم با زندگیم بازی کنی شهاب .. نمی زارم !

نازک ترین لباسم را پوشیدم ولی هنوز هم احساس گرما می کردم .. انگار کسی تمام وجودم را به آتش کشیده بود .. کسی مثل شهاب !

چهره ی سپیده و لباس عروسش از جلوی چشم هایم کنار نمی رفت .. سپیده چه جای بدی بازی را از من برده بود .. او تمام زندگی ام را به نام خودش کرد وقتی جلوی چشم های خیسم و خیره ام به شهاب ، برای سومین بار بی گرفتن زیر لفظی، کلمه ی نحس "بله" را زمزمه کرد .. کاش همه ی عمر می باختم اما آخر بازی برنده بودم ! شیرینی همه برد هایم را این باخت تلخ کرده بود ..

چند دقیقه ای بود پدر و مادرم از اتاق بیرون رفتند .. حوصله ی حرف زدن نداشتم .. خودم رابه خواب زده بودم .. پدرم به مادرم می گفت : امشب از همیشه بیشتر شهاب را دوست داشته .. امشب خیالش از بابت اعتمادش به شهاب راحت شده ..

می گفت : بعد از حرف های پوریا و عمو محمد از دلبستگی بین من و شهاب واهمه داشته .. روی تخت م جا به جا شدم .. بابا اگر می فهمید من شهاب را خیلی بیشتر از تصوراتش دوست دارم ، چه می کرد ؟



نفس م را بیرون دادم : امشب اولین شب تنهایی ام بود .. به ساعت اتاق نگاه کردم .. سه نیمه شب !

چرا این شب تلخ تمام نمی شد .. چشم هایم لرزید و پشیمان شدم از تمام شدن این شب .. اگر صبح میشد ، جای خالی شهاب بیشتر به چشم می آمد .. صبح کلاس نداشتم اما صندلی خالی رو به رویم موقع صبحانه خوردن عذاب اور بود .. از روی تخت پایین امدم .. من دلم شهاب را می خواست ..

چشم بندم را روی پیشانی ام چسباندم .. سر دردم لحظه به لحظه شدت می گرفت ..

ارام از اتاق م بیرون امدم .. در اتاق شهاب را باز کردم ..

بوی تلخی که نمی دانستم ، چیست هنوز در اتاق شهاب مانده بود .. یعنی عطر جدیدش بود ؟ روی تخت ش نشستم .. عکس سه تایی من و شهاب و شیدا کنار تخت لبخند را به لب های خشک شده ام ، هدیه کرد ..

قاب سفید عکس را بین دست هایم گرفتم .. شهاب وسط من و شیدا نشسته بود و ما گونه هایمان را به صورت شهاب چسبانده بودیم .. خنده ی عمیق روی عکس به خاطر شاکی بودن علیرضا بود که می گفت من می خوام با شیدا عکس بگیرم .. ان موقع شیدا و علیرضا تازه نامزد کرده بودند .. شهاب با بدجنسی تمام علیرضا را در مقام عکاس می دید و اجازه نداد هیچ عکسی از شیدا و علیرضا در جاده ی سفید پوش چالوس به یادگار بماند !

لبخندم تلخ شد .. روز های خوش مان چه زود تمام شد .. شیدا و علیرضا که تمام مدت امشب ناراحت بودند .. من که حتی از مراسم چیزی نفهمیدم و شهاب !

اصلا شهاب چرا ناراحت بود ؟

دستم را محکم روس سرم فشار دادم .. عکس را سر جایش قرار دادم و از روی تخت بلند شدم ... کمد لباس های شهاب را باز کردم .. همه لباس هایش را با دست کنار زدم .. بلوز قهوه ای شهاب را برداشتم .. سر همه ی استین هایش تا خورده بود جز همین بلوز قهوه ای ...

دوست نداشتم یک روز سپیده این کار را انجام دهد .. بلوز را روی تخت گذاشتم و مرتب استین هایش را تا ارنج تا زدم ..لبخند تلخی روی لبم نشست .. نگاهم روی تخت خالی شهاب ثابت ماند ..

شهاب الان کنار سپیده بود و من احمقانه تر از همیشه داشتم بازی را ادامه می دادم ..بلوز قهوه ای را با نفرت به گوشه ای پرت کردم ..  
سرم را بین دست هایم فشردم و نالیدم : شهاب !

سیگارش را با آتش سیگار قبلی روشن کرد ..

درد معده اش لحظه به لحظه بیشتر میشد .. باد موهایش را بهم می ریخت .. ساعت سه و نیم صبح بود و این شب لعنتی تمام نمیشد که نمیشد ..  
چشم هایش از درد سیاهی میرفت .. لرزش گوشی را در جیبش حس کرد ..علیرضا بود :  
"خوبی شهاب ؟"

پیشانی اش را با انگشت خاراند و عمیق تر از سیگار کام گرفت .. خوب بود ؟  
زمزمه کرد : خوبم ؟

خیابان رو به رویش چقدر آشنا بود .. دوباره سیگارش را بین لب هایش جا داد .. پنجره های طبقه بالا از این فاصله ی نزدیک دیده میشد ..تند تر قدم برداشت .. اتاق لیلی از پشت پرده ی سفید ، تاریک به نظر می رسید ..زمزمه کرد : دودونه ام خوابه !

چشمهایش بین دود سیگار به پنجره ی اتاق خودش افتاد ..روشن بود ..رو به روی خانه ی شان نشست و خیره به پنجره سیگار دود کرد ..با حس درد نفس گیر معده اش ، سیگار را با غیض پرت کرد : این همه ادم چه طوری اروم می گیرن با این لعنتی که من نمی گیرم ؟

دستش را بین موهایش چنگ زد : لیلی !

منبع آرامش زندگی اش لیلی بود

مسیری به جز تو بلد نیستم

هنوزم همیشه ازت دور شم  
میدونم که خیری تو بر گشت نیست  
نمیخوام که یک روز مجبور شم

خیره به پنجره از جا بلند شد .. به پنجره ای که مطمئن بود لیلی پشت ان نشسته و گریه می کند ، پشت کرد .. خمیده قدم برداشت .. باید دور میشد .. از شهابی که دلتنگ لیلی اش است .. باید دور میشد از وسوسه پایین کشاندن لیلی و در اغوش گرفتنش .. باید میرفت .. این خیابان وسوسه ی لیلی را به جانش می انداخت .. دستش را به معده فشرد و تند تر قدم برداشت

قدم میزنم تا ازت بگذرم  
قدم میزنم بلکه یادم بره  
میخوام جا بذارم یه جا فکر تو  
نمیذاره این شهر پر خاطره  
تو هر کوچه ای پا بذارم هنوز  
یه احساس ناگفتنی با منه  
هوای تو در من نفس میکشه  
خیال تو با من قدم میزنه

نسرین جزوه اش را روی دسته ی صندلی ام گذاشت : اصلا از درس چیزی فهمیدی ؟  
بی حوصله پلک هایم را باز و بسته کردم : نه .. سر درد دارم !  
ابروهایش را به هم نزدیک کرد : تو چقدر سر درد می گیری دختر ؟ رفتی دکتر ؟  
به تبعیت از نسرین بلند شدم .. بند کوله ام را اویزان شانام کردم :اره .. یه دکتر خوب تو شیراز ، ویزیتم کرد !  
مثل همیشه کنجکاو پرسید : خب مشکلات چیه ؟

چشم هایم را ریز کردم : با بابا حرف زد !

متفکر سر تکان داد : بعد پدرت به تو چیزی نگفت ؟

گوشی ام را از جیبم خارج کردم تا به پدرم زنگ بزنم : چی باید می گفت ؟ دارم دارو میخورم  
دیگه ..قبلا خیلی لاغر بودم ولی از وقتی دارو مصرف کردم همه میگن تازه شبیه دخترای هم  
سن خودم دارم میشم !

نسرین ابروهایش را بالا برد : اهان !

بی توجه به چهره ی عجیبش ، اسم بابایی را لمس کردم : سلام ..

جوابم را با تاخیر داد .. انگار داشت به حرف های کسی گوش می داد : سلام دختر بابا  
...کلاست تموم شد ؟

صورتم جمع شد : یعنی باز یادش نبود ؟

- بابا شهاب سر وقت میومد دنبالم ..شما همیشه یادت میره ! یه هفته گذشت هنوز عادت  
نکردی !

از لحن شاکی ام خندید : کی گفته یادم رفته ؟

در دانشگاه ایستادم و نگاهم را به ماشین های جلوی در دوختم .نبود !

بغض گلویم را فشرده .. سر درد داشت رگ های سرم را متلاشی می کرد ..صدایم لرزید : بابا

سرم درد می کنه ..نیومدی دنبالم ؟ چرا ماشینت رو نمی بینم ؟

نگران و عصبی غرید : صبح گفتم سر درد داری این دانشگاه لعنتی رو فراموش کن .. نسرین

با دلسوزی نگاهم می کرد .. اشک م پکید : بابا ارامتر ادامه داد : یه پراید سفید الان دم در

دانشگاهته .. راننده اش هم یه مرد مسن .. بگو اسمت لیلی مقدم ..

نگاهم بین ماشین ها چرخید و بابا ادامه داد : فامیلی ش نکوئی .. از امروز سرویسته .. کار

شهاب !

گوشی را قطع کردم .. نسرین گونه ام را نوازش کرد : الان احمد میاد .... تو رو هم می رسونیم

لبخند اجباری زدم : شهاب برام سرویس گرفته ..

.. خداحافظی کوتاهی کردم و به سمت ماشین آقای نکوئی راه افتادم .. دلم می خواست زودتر چشم هایم را ببندم ..

تا رسیدن به خانه اهنگ های قدیمی ماشین آقای نکوئی با ریتم ملایم و آرامی پخش شد .. آقای نکوئی صبح ها در اداره به عنوان ابدارچی کار می کرد و عصر ها هم به کار آزاد مشغول بود .. کلی هم از اقایی و منش شهاب برایم حرف زد .. نمی دانست من این شهاب اقا را از همه ی دنیا بیشتر قبول دارم .

مامان کنارم نشست .. طبق معمول مریض بودن های من بیشتر از خودم مادرم را ازار می داد .. چشم هایم را محکم بهم فشار دادم تا چشم های اشکی مادرم را که خیره به من گریه می کرد را نبینم : من خوبم مامان !

سرش را تکان داد : دیگه نمی زارم بری دانشگاه !

باز شروع شد .. با جیغ گفتم : مامان !

اشک هایش را پاک کرد : با من جر و بحث نکن لیلی . اصلا تقصیر بابات و این شهاب بود که تو رو ثبت نام کردن !

صورتم را میان بالشم مخفی کردم : خاله چرا دیر کرد ؟

سرش را ارام کنارم گذاشت : نمی دونم .. می خواد فردا شهاب اینا رو دعوت کنه .. حتما خرید زیاد داره دیگه !

صورتم را مقابل صورت مامان گذاشتم .. گونه اش را بوسیدم : فردا بریم خونه عمه مهری ؟

- چرا فردا ؟ گفتم که فردا شهاب میاد .. نمی خوای ببینیش ؟

چشم هایم را بستم : دلم براش تنگ شده .

مامان ارام خندید: این مدلی ش رو ندیده بودم !

با چشم های بسته ام زمزمه کردم : می ریم خونه عمه؟

صورت‌م را محکم بوسید : زشته مامانی .. پس فردا می ریم خونه عمه .. شهاب هم حتما دلش برات تنگ شده .. ما بریم ناراحت میشه !  
صورت‌م را جمع کردم : خوابم میاد !  
روی تخت م نشست و ملحفه را تا گردنم بالا کشید : تا شام آماده میشه بخواب عزیزم .. بابا که اومد بیدارت می کنم !

ساعت ده صبح بود .. امروز هفت روز بود که شهاب از خانه مان رفته بود .. نمی دانستم رفتنش سخت تر است یا با سپیده رفتنش !  
روی تختم نشسته بودم و البوم عکس هایمان را ورق می زدم ..  
چشم هایم به عکس های شهاب خیره تر میشد .. دست من نبود این همه دوست داشتن ..  
گاهی حس می کردم سلول دوست داشتن شهاب از همه ی سلول های بدنم فعال تر است ..  
انگار هر روز دوست داشتن شهاب به رگ هایم تزریق میشد ..  
عکس تک شهاب که از سن بیست سالگی اش بود را از البوم جدا کردم ...

پایین تختم نشستم و از زیر تخت شمع ی که دیشب آماده کرده بودم را برداشتم .. باید شهاب را از یاد می بردم .. یک هفته از رفتنش گذشته بود .. حتی یک بار هم گوشی ام اسم شهاب را به خود ندیده بود .. خاله فخری می گفت ماه عسل نرفته اند .. پس حتما همین جاست .. من خانه ی شهاب را ندیده بودم ولی مطمئن بودم انقدر دور نیست که دلتنگی ام یک هفته طول بکشد .. شمع را روشن کردم و عکس را کنارش به گوشی تلفنم تکیه دادم و به شهاب دوست داشتنی ام خیره شدم .

وقتی شیراز بودم هر روز زنگ میزد .. اگر یک لحظه دیر تر جواب می دادم ، عصبی میشد .. حالا با سپیده رفته بود .. با همسرش .. درست یک هفته ..

پاهایم را در شکم جمع کردم و سرم را روی زانوهایم گذاشتم .. شمع قطره قطره اب می شد .. مثلا داشتم شهاب را فراموش می کردم .. فقط تا اب شدن شمع وقت داشتم .. امروز هفتم رفتن

شهاب بود .. هفتم ندیدنش .. هفتم با سپیده عقد کردنش .. چرا متنفر نمی شدم از شهابی که یک هفته تمام چشمم را به در و احساسم را به گوشی در انتظار گذاشته بود ؟  
..قطره ی اشک م چکید .. عکس را جلوی چشم هایم گذاشتم و بی توجه به شمعی که اب می شد تا با اب شدنش شهاب را از یاد ببرم ، زمزمه کردم : دوست دارم شهاب .. خیلی زیاد !

\*\*

ارایش نسبتا غلیظی روی صورتم انجام دادم .. تونیک مجلسی مشکی یقه شل م را که استین لاله ای بود و روی استین هایش حلقه های طلایی داشت را پوشیدم .. موهایم را دم اسبی بستم و از جلو روی چشم هایم ازاد رها کردم .. تونیک مشکی نسبتا کلفتی هم به پاهایم کشیدم و از اتاق م بیرون ادمم .. نیم ساعت پیش مامان گفته بود سپیده آمده .. تنها !  
یعنی شهاب نمی امد ؟

گوشی ام را در دستم محکم تر کردم و از پله ها پایین ادمم .. سپیده و خاله فخری و مامان حسابی مشغول صحبت بودند .. اصلا قصد نزدیک شدن به سپیده خانم و یا بوسیدن صورتش را نداشتم .. از فاصله چند متری آرام سلام دادم .. نگاهشان به سمت من چرخید .. بر خلاف تصورم سپیده حتی از جایش هم بلند نشد .. نگاهش انگار پر بود از تنفر .. خاله و مامان با تعب به همدیگر نگاه کردند .. بی تفاوت روی مبل دونفره نشستم .. می مردم هم با سپیده احوالپرسی نمی کردم .. چشم غره های مامان هم مهم نبود .. به خاله نگاه کردم : پس شهاب کجاس ؟

خاله لبخند کمرنگی زد : زنگ زدم بهش .. جایی کار داشته .. الاناست پیداش بشه !

سری تکان دادم .. سپیده هنوز اخم داشت .. به درک !

صفحه ی گوشی ام را لمس کردم .. عکس شهاب روی صفحه لبخندم را پر رنگ تر کرد .. کاش می شد با یک بهانه ی خوب صفحه ی گوشی ام را مقابل چشم های سپیده خانم قرار دهم تا چشم های پر حرصش مثل گذشته ها آرام کند !

پاهایم را روی هم گذاشتم .. خاله شیدا و علیرضا را هم دعوت داشتت بود ولی علیرضا قبول نکرده بود .. اصلا از زندگی عجیبشان سر در نمی اوردم .. علیرضا انگار شیدا را به اسارت برده بود ..

بی هدف با گوشی ام ور می رفتم تا نشان دهم به وجود سپیده اهمیتی نمی دهم .. من فقط منتظر شهاب بودم تا دل تنگی ام را رفع کنم .. تا از شهاب پیرسم چرا یک هفته سراغی از من نگرفته !

صدای زنگ خانه از همیشه زیبا تر بود ، بابا که عصر می امد .. حتما شهاب بود .. قبل از بلند شدنم سپیده بلند شد : من باز می کنم .. شهاب !

دهانم باز ماند و خوشحالی ام ماسید .. تقریبا روی صندلی وا رفتم .. شهاب عادت داشت پشت در دردانه ی خانه را ببیند !

لب هایم لرزید : چه زود سپیده جای م را گرفته بود .. ارزش به یاد ماندنم فقط یک هفته بود ؟؟

سر جایم نشستم .. دلم جایی را می خواست که از حرص با آخرین توانم جیغ بکشم و بعد بلند گریه کنم تا شاید این بغض رهایم می کرد .. با صدای ماشاالله خاله به خودم امدم

.. مطمئن بودم چشم هایم سرخ شده .. چند بار نفس کشیدم تا جلوی ریزش اشک هایم را بگیرم .. سرم را بالا اوردم .. خاله شهاب را در اغوش گرفت .. نگاه شهاب فقط لحظه

ای روی صورتم ماند .. چه قدر لاغر شده بود ..

از خاله که جدا شد ، با مادرم روبوسی کرد .. خاله به سمت اشپزخانه رفت و با اسپند امد .. مادرم شهاب و سپیده را به نشستن دعوت کرد .. من هنوز مات شهاب ، از دور



نگاهش می کردم .. لبخند محوی زد و همزمان با نشستن ش وانمود کرد تازه مرا دیده : چه طوری لیلی ؟

لب هایم باز شد ولی نه به خاطر لبخند ..

سهم دلتنگی یک هفته ای من فقط یک جمله بود ؟ .. چه طوری لیلی ؟

حال من پرسیدن داشت ؟

چرا بغلم نکرد ؟

حتی به سمتم هم نیامد ... دست هم نداد !

سرم را تکان دادم و آرام نشستم : خوبم !

سپیده با تمام وجود لبخند می زد و در بحث مامان و خاله و شهاب شرکت می کرد .. انگار پاهایم را با وزنه بسته بودند .. کاش از اتاق بیرون نمی امدم .. دوباره خودم را با

گوشی ام مشغول کردم .. چه قدر زود تنها شدم .. شهاب من کجا بود ؟

مامان از جا بلند شد : من برم به غذا سر بزنم .

کنار من توقف کرد : دختر مامان خوبه ؟ سرت که درد نمی کنه ؟

سرم را به نشانه ی نه بالا بردم ... شهاب نگاهی به من انداخت و نفسش را بیرون داد .. خاله فخری خندید : لیلی .. چرا ساکتی خاله ؟

جای بدی گیر افتاده بودم .. سپیده اگر چشم های خیس م را می دید ، می فهمید از کم محلی شهاب گریه ام گرفته و بغض دارم .. از خاله که باعث حرف زدنم بود ، متنفر شدم

.. سعی کردم خودم را آرام نشان دهم : دارم جواب پیام پوریا رو میدم !

شهاب سنگین نگاهم کرد .. خاله با لحن مثلاً پر شیطنتی گفت : این پوریا هم مثل اینکه دلش هوایی این خونه شده ها !

سپیده با ذوق گفت : واقعا مامانی ؟

از مامانی گفتن ش حس تهوع به من دست داد .. اما خاله با لذت جواب داد : اره عروسم . دیر یا زود وقت رفتن لیلی !

شهاب خش دار گفت : لیلی هنوز بچه ست !

انگار کسی به من توجهی نمی کرد .. سپیده با غیض جواب داد : خب پوریا هم خیلی بزرگ نیست ! سن شون به هم می خوره !

شهاب با عصبانیت گفت : تو نمی خواد کاسه داغ تر از اش بشی !

خاله با تعجب نگاهشان کرد : وا .. شما چرا به جون هم افتادید ؟

شهاب نفس عمیقی کشید و با مکث جواب داد : اسم پوریا رو دیگه نمی خوام بشنوم !

سپیده با لحن مسخره ای خندید .. شهاب بی توجه به خاله و سپیده بلند شد .. خودم را جمع و جور کردم .. یعنی به پوریا حسودی می کرد ؟

به صفحه ی خاموش گوشه ام نگاه کردم .. اگر واقعا مثل گذشته برایش مهم نبودم .. چرا اینطور عصبی شد ؟

از کنارم گذشت و به سمت پله ها راه افتاد .. خاله فریبا لبخند کمرنگی تحویل سپیده سرخ شده از حرص تحویل داد : سر شیدا هم همین طوری می کرد دخترم .. به دل نگیر !

نگاه خاله روی صورتم طولانی شد .. ترس در دلم نشست .. خاله می فهمید پسرش را دوست دارم ؟ وای اگر می فهمید .. چرا نگاهش را نمی گرفت .. نبض م تند تر می زد ..

بالاخره مامان ، خاله را صدا زد و نگاه خاله از روی صورتم برداشته شد .. یعنی شک کرده بود ؟ من که کاری نکرده بودم !

\*\*

سپیده هم دنبال خاله راهی شد .. روی مبل دراز کشیدم .. چشم های خیسم را بستم .. چقدر دلم هوای شهاب را کرده بود .. شهابی که فقط من را دوست داشته باشد

...یعنی شهاب محبت هایی که به من می کرد را حالا ..

نفسم سنگین شد . حرفم را حتی در ذهن هم ادامه ندادم .. چقدر دلم بستنی می خواست .. بستنی شریکی با شهاب .. چه لذتی داشت لرزه ای که بستنی در هوای سرد

به تنم می انداخت و بعد شهاب گونه هایم را می بوسید تا گرم بگیرم !

از معلم دبستانم شنیده بودم هر کس در دنیا جایی دارد و هیچ کس نمی تواند جای دیگری را بگیرد .. این حرف را همیشه باور داشتم و در ذهنم مانده بود .. پس چرا سپیده

جایم را گرفته بود ؟

صدای پا روی پله ها باعث شد ، چشم هایم را ببندم ..مامان از آشپز خانه گفت : شهاب جان داری میای بین اگه لیلی خوابش برده ،بیدارش کن ناهار بخوره .. صبحانه هم

نخورده ضعف می کنه !

نفس عمیقی کشیدم .. شهاب پایین مبل نشست و آرام صدایم زد : دردونه ؟

یکی از چشم هایم را باز کردم : چیه ؟

لبخندش را خورد : ناهار آماده ست ..پاشو !

لب هایم را غنچه کردم و لوس گفتم : نمی خورم !

نگاهش روی صورتم طولانی شد ..هر دوچشمم را باز کردم و نگاهش کردم .. آرام لب زدم : دلم برات تنگ شده !

چشم هایش را بست و بلند شد : بیا تا سرد نشده!

چرا با من اینطور رفتار می کرد .. پایش را گرفتم، با بغض و اصرار تکرار کردم : شهاب دلم برات تنگ شده !

نفس ش را عصبی بیرون داد و دستم را پس زد : بسه دیگه لیلی ..

چشم هایم سوخت : شهاب !

چشم های سرخ ش را از رد اشک م گرفت و آرام از کنارم رد شد ..

با دست زیر چشم هایم را فشردم .. بس که جلوی گریه کردنم را گرفته بودم ، حس خفگی داشتم .. صورتم را تند تند پاک کردم و بلند شدم .. نمی خواستم فرصت نشستن رو

به روی شهاب را بعد از یک هفته از دست بدهم!

روی صندلی نشستم .. خاله نگاهم کرد : صورتت چرا سرخه لیلی جان ؟

کاش همه ساکت می شدند تا فقط به شهاب رو به رویم که به من خیره میشد ، چشم بدوزم ... آرام جواب دادم : سر درد دارم !

مامان پارچ دوغ را روی میز گذاشت : غذا تو بخور تا بهت مسکن بدم !

سپیده لیوان دوغ را جلوی شهاب گذاشت .. شهاب نگاهم کرد : خوبی لیلی ؟

حنجره ام داشت منفجر می شد .. دلم می خواست زار بزنم و هیچ کس نپرسد چرا !

اشک هایم سرازیر شد .. چشم دوختم به شهابی که نگرانی از صورتش می بارید : نه .

شهاب قاشق ش را به بشقاب کوبید و از اشپزخانه بیرون رفت !

سپیده دست زیر چانه اش گذاشت و به میز خیره شد ..

سرم را روی شانهِ مامان جا به جا کردم و گریه هایم با صدای گریه مامان بیشتر شد !

چند لحظه بعد صدای کوبیده شدن در ، نشان از رفتن شهاب داشت .. خاله سعی داشت من و مامان را آرام کند .. مامان را نمی دانستم ولی من آرامش م را گم کرده بودم .. یک

هفته پیش ..

به کمک مامان روی تخت دراز کشیدم ... سپیده لیوان اب قند را هم زد : خاله جان شما برید .. من مواظبشم .

مامان اشک هایش را پاک کرد : نه .. دلم اروم نمی گیره!

با تعجب به سپیده که به طرز عجیبی مهربان شده بود نگاه کردم : بازوی مامان را آرام گرفت : اصلا شاید من و لیلی بخوایم حرفای خصوصی بزنیم .. برید دیگه خاله !

مامان لبخندی به لحن شوخ سپیده زد و بعد از بوسیدنم از اتاق بیرون رفت ..

سپیده کنارم روی تخت نشست .. چشمش به لیوان اب قند بود : تو شهاب رو دوست داری ؟

اشک هایم خشک شد و سر درد از یادم رفت .. ترس در وجودم نشست .. من من کردم : من .. شهاب .. نه .. من

جدی به صورتم خیره شد .. لیوان اب قند را کنار تخت کوبید : ببین لیلی دوست داشتن ت رو چال کن .. شهاب الان فقط شوهر من نیست .. ابروی سه ساله مه ..

خواستم بلند شوم که با دست مانع م شد .. به یاد نداشتم جلوی سپیده کم بیاورم ولی اینطور که من دراز کشیده بودم و او روی صورتم خم شده بود ، حتی به گناه های نکرده ام هم اعتراف می کردم .. با درماندگی دوباره دراز کشیدم : من کاری به شهاب ندارم !

چشم هایش را ریز کرد : لیلی تو فقط 18 سالته .. دوست داشتن شهاب مثل این عشق های بی سر و ته دخترای دیبرستانیه .. علاقه ی شهاب به تو فقط یه وابستگی .. تو فرصتهای زیادی داری .. می تونی خوشبخت بشی ولی نه با خراب کردن زندگی من !

اگر خاله حرف های سپیده را می شنید .. وای .. اگر بابا می فهمید !

دست سپیده را گرفتم : من که به زندگی تو کاری ندارم .. چرا این حرفا رو میزنی ..اصلا ..  
اصلا کی گفته شهاب من رو دوست داره !

دستش را محکم روی دهانم گذاشت : نگفتم دوست داشتن .. گفتم دل بستگی !بخوای با  
دلبری و اشک و بهونه گیری شهاب رو هوایی کنی ؛ من ساکت نمی مونم لیلی ..من واسه ابروم  
هر کاری می کنم ..نذار با خراب کردن تو؛ شهاب رو پای خودم و زندگیم نگه دارم !  
پاهایم را تکان دادم تا دست ها و دهانم را رها کند .. داشتم خفه می شدم ..از دردی که از  
فشار دست هایش روی دستم مانده بود ، اشک هایم دوباره جاری شد .. از این سپیده می  
ترسیدم : من کی دلبری کردم ؟

با چشم های عسلی اتشی اش نگاهم کرد : تو بچه تراز اونی که بخوای رقیب من محسوب  
بشی و واسه من بده که برای حفظ زندگیم با تو بجنگم .. پس تا خاله فخری و پدرت از گند  
کاریات خبر دار نشدن ، از شهاب فاصله بگیر !

از روی تخت بلند شد و به سمت در رفت .. با بلند شدنم تازه به خودم امدم و ترس یادم رفت  
: شهاب همیشه من رو بیشتر از تو دوست داشت .. اگه با تو ازدواج کرد فقط به خاطر خاله  
فخری بود ..چشم هایم را باز و بسته کردم .. حالا واقعا لیلی همیشگی بودم .. ارام برگشت و  
من ادامه دادم ..با اینکه از حرف هایم مطمئن نبودم !

- : همه ی عمرت هم اگه تلاش کنی ، نمی تونی کاری کنی که شهاب منو دوست نداشته باشه!  
با عصبانیت گفت : لیلی فقط یه راه هست که شهاب تعصبی دوست داشتن تو رو یادش بره ..  
نمی خوام انجامش بدم پس چشمتو از شهاب و زندگی من بگیر !

از بین کتاب هایی که شهاب برایم گرفته بود ، کتاب مورد نیازم را جدا کردم و  
درون کوله ام جای دادم .. ساعت ده تا دوازده کلاس داشتم .. گوشی ام را از

روی تخت برداشتم و به سمت در راه افتادم ..قبل از باز کردن در توسط من ، در باز شد .. با تعجب به خاله فریبا نگاه کردم .. انگار دستپاچه بود . لبخند کمرنگی زد و وارد شد : میری دانشگاه دخترم ؟

بی دلیل ترسیدم ... سعی کردم خودم را آرام نگه دارم . من کار بدی انجام نداده بودم ولی ..نگاه چند روز پیش خاله .. نفسی گرفتم :اره خاله .. چیزی شده ؟

نگاهش را بی هدف دور تادور اتاق م چرخاند : نه .. نه .. می خواستم بینم چیزی لازم نداری ؟

چشم هایم گرد شد : ممنون خاله !

\*\*

در دانشگاه از ماشین آقای نکوئی پیاده شدم ..وارد محوطه ی دانشگاه شدم .. چند روزی بود شهاب را ندیده بودم .. بعد از آن روز که خانه مان دعوت بودند ، نگاه های خاله عجیب بود .. وقتی نگاهم می کرد همه ی وجودم پر از ترس می شد .. یک ترس ناشناخته !

حرف های سپیده در سرم تکرار می شد .. چرا سپیده فکر می کرد شهاب هنوز هم دوستم دارد .. شهاب از وقتی ازدواج کرده بود حتی یک بار هم به من زنگ نزده ، یا به دیدن نیامده بود .. وقتی بعد از یک هفته من را دید ، اصلا به من محل نداشت .. سپیده کور بود که اینها را نمی دید ؟

من واقعا نمی خواستم زندگی انها را به هم بزنم ..فقط می خواستم شهاب مثل گذشته دوستم داشته باشد ..

نگاهی به ساعت کردم .. هنوز بیست دقیقه تا شروع کلاس مانده بود .. روی نیمکتی نشستم ..دلم می خواست شبانه روز به زندگی ام فکر کنم ..به شهاب که انگار دیگر دوستم نداشت ..به سپیده که جایم را در دل شهاب گرفته بود و باز هم از من متنفر بود ..به خاله که نگاهش نسبت به من تغییر کرده بود ..به خودم .. که فقط می خواستم شهاب دوستم داشته باشد .. فقط دوستم داشته باشد .. همین !



یعنی محبت های شهاب برای همیشه تمام شده بود ؟

همیشه وقتی قهر می کردم ، بی جستجو دنبال مقصر، شهاب پیش قدم میشد .. چون طاقت قهر بودنم را نداشت .. حالا دو هفته بود که حتی چند کلمه حرف هم نزده بودیم .. پیشانی ام را نبوسیده بود .. رو به رویم صبحانه نخورده بود و از همه مهم تر دوستم نداشت .. چشم های بغض کرده ام از سوز سرما لرزید .. گوشی ام را از درون کوله ام خارج کردم .. باید با شهاب حرف می زدم ..

با تا خیر تلفن ش را جواب داد : چیه لیلی ؟

ارام صدایش رد : شهاب !

مکت کرد : اداره ام دردونه .. کارم داشتی ؟

کارش داشتم ؟ باید حرفی می زدم که توجه شهاب را به خودم حس کنم .. چشم هایم را به آسمان گرفتم .خدایا منو ببخش !

شهاب آقای نکوئی رو تو پیدا کردی ؟

با تردید پرسید : چی شده لیلی ؟

من من کردم : چیزه .. می دونی .. آقای نکوئی .. چیزه

چشم هایم را بستم : گاهی وقتا پسرش رو می فرسته دنبالم !

نفس ش را بیرون داد : لیلی آقای نکوئی فقط 2 تا دختر داره !

دستم را محکم روی دهانم کوییدم .. اه !

سعی کردم ضایع شدنم را ندیده بگیرم .. با اعتماد به نفس گفتم : خب من چه می دونم .. شاید برادر زاده ای .. خواهر زاده ای چیزیشه .. هر چی هست خیلی هیزه !

با صدای قطع شدن گوشی شهاب به خودم

امدم .. چشم های خیسم را از گوشی گرفتم و آسمانی پاییزی را نگاه کردم .. مثلا می خواستم غیرتی اش کنم ؟

انگار آسمان هم به من دهن کجی می کرد .. گوشی در دستم لرزید .. پیامش را باز کردم :  
"من زندگی مو دست هر کسی نمی سپرم و بهراندت مطمئنم. حالا به کلاست برس دردونه!"  
دلم می خواست گوشی ام را طوری به زمین بکوبم که صدای شکستنش به گوش شهاب هم  
برسد!

صورتتم را به دست هایم چسباندم .. دلم لوس شدن میخواست .. گریه کنم و شهاب در  
اغوشم بگیرد .. علت گریه ام را پرسد و مو هایم رانوازش کند .. من لوس تر از قبل صورتتم  
را به شانه اش بچسبانم و شهاب محکم تر صورتخیم را ببوسد!

چقدر 18 سالگی ام تلخ می گذشت .. عمه انتظار خانم شدنم را داشت .. سر درد هایم بیشتر  
شده بود .. چشم های نگران مادرم همیشه خیسبود .. شهاب سپیده را به من ترجیح داده بود و  
من هنوز دلم می خواست شهاب دوستداشته باشد!

اه پر حسرتی کشیدم .. اگر به بچگی های شیرینباز می گشتم ، حتما لوس بازی هایم را  
بیشتر می کردم .. بیشتر از قبل با شهاب بستنیمشترک می خوردم .. اگر به گذشته ام بر می  
گشتم حتما از موز هایی که شهاب برایم پوستمی گرفت و حلقه حلقه می کرد ، بیشتر استقبال  
می کردم!

سرم در حال انفجار بود... بزرگ شدنم به چه قیمتیبود .. کاش بچه می ماندم و روی پاهای  
شهاب عروسک بازی می کردم .. کاش بچه می ماندمو هیچ وقت سپیده به زندگی ام اضافه  
نمی شد ..

از روی نیمکت بلند شدم .. حوصله ی کلاس درس رانداشتم .. دلم می خواست برگردم به روز  
های شیرینم .. دستم را محکم روی سرم فشاردادم ..

انگار همه ی دنیا دور سرم می چرخید .. گوشی امرا در دست فشردم .. حس مردن همه ی  
وجودم را گرفته بود .. چشم های خیسم تار میدید و سرگیجه داشت دیوانه ام می کرد .. جلوی  
در ورودی دانشگاه روی زمین نشستم و با ترسشماره ی بابا را لمس کردم .. سرم روی زمین  
افتاد و بابا جواب داد : چیه عزیز دلم ؟

سخت زمزمه کردم : دا .. دارم ..می میرم ...بابا..

صدای بلندی مثل افتادن صندلی و صدای وحشت زدهی پدرم با هم امیخته شد : لیلی کجایی ؟

چشم هایم را بستم و ارام زمزمه کردم : دانشگاه !

با احساس سوزش روی پوست دستم ، بدنم جمع شد ..صدای بابا گرفته بود : داره به هوش می

اد !

چشم هایم را بعد از چند بار پلک زدن باز کردم..مامان موهایم را نوازش کرد و با چشم های

خیس زمزمه کرد : خوبی مامانی ؟

پلک زدم .. چشمم به عکس رو به روی تخت افتاد .. نگاهم هنوز از عکس شهاب کامل گرفته

نشده بود که لبخند روی لب هایم نشست ..

پایین قاب عکس ایستاده بود و نگاهم می کرد ..چشم هایم چرخید .. خاله فریبا هم کنار پدرم

ایستاده بود ..

پیشانی ام گرم شد و پدرم پرسید : چی شد بابایی ؟

چقدر تشنه ام بود .. نگاه از سرم بالای سرم گرفتم : سرم گیج رفت .. با شرمندگی به صورت

اشفته اش نگاه کردم : ببخشید بابایی نگرانتم !

بابا لبخند زد و مامان با جدیت گفت : این ترم برات مرخصی می گیریم !

خاله فریبا دستش را به صورتم کشید و با خنده گفت: دعوا نکنید بالای سر مریض .. دست مامان را گرفت و بلندش کرد : بریم کارت دارم !

مامان ناچار اتاق را ترک کرد .. بابا هم بلند شد و با خنده گفت : اخرش این مامانت من و تو رو می کشه با غر غراش !

لبخند بی جانی زدم ..شهاب کنارم روی تخت نشست ..نگاهش نکردم و رو به پدرم پرسیدم : بابا من چرا اینجوری میشم ؟

خنده از لب پدرم محو شد .. شهاب صدایش را صاف کرد : عمو مهدی!

نگاه خیره ی پدرم از صورتم گرفته شد و آرام گفت : دکتر گفت چیز مهمی نیست دخترم .. یکمی استراحت کنی خوب میشی !

تا بیرون رفتن پدرم با نگاه بدرقه اش کردم ..چرا حس می کردم دیگر نمی توانم با این سردرد ها و ضعف های ناگهانی کنار بیایم ؟

شهاب دست زیر چانه ام گذاشت و مجبورم کرد نگاهش کنم ..جدی گفت : فردا یه اشنایی چیزی پیدا می کنم دو ترم برات مرخصی می گیرم ..فعلا تو فکر دانشگاه نباش!

چقدر از لحن قاطع اش بدم امد .. اخم کردم : توکارای من دخالت نکن !

عصبی خندید : دخالت ؟ چه طور چند ساعت پیش داشتی مجبورم می کردی تو کارات دخالت کنم ؟

از چهره ی پر از تمسخرش بغض کردم .. کاش یادداشتتم در مقابل شهاب هم مثل بقیه پسر ها باشم .. صدایم لرزید : چرا اینجوری شدی ؟

روی بدنم خم شد و لب هایش را به گوشم چسباند : لیلی!

دست ازادم را دور گردنش حلقه کردم .. چشم هایم خیس شد .. از هیجان قلبم می لرزید ..این شهاب خود شهاب من بود ...

گونه ام را طولانی و آرام بوسید .. با همه ی وجود لبخند زدم ... قلبم تند تند میزد ..شهاب صورتم را نگاه کرد .. لبخندم را پررنگ تر کردم .. جدی و مغموم بود .. گونه ی دیگرم را محکم تر بوسید .. کاش میشداز خوشحالی فریاد بزنم ...

دستش بین موهای جلوی پیشانی ام لغزید و به چشمهایم خیره شد .. آرام گفت : نفسم به نفسات بنده دردونه ..

این همه هیجان داشت به مرز جنون نزدیکم می کرد.. لب ش را بین ابروهایم گذاشت و چشم هایش را بست ..پشت سر هم نفس کشید .. از اینهمه خوشی گریه ام گرفته بود ..دستم بیحرکت دور گردنش مانده بود ..

لب هایم باز شد : شهاب .

از صورتم فاصله گرفت و نگاهم کرد : جونم ؟

دستم را روی صورتش کشیدم .. هیچ حرفی به زبانم نمی امد ..دستم را گرفت وانگشت هایم را یکی یکی بوسید ..

دلم میخواست با شهاب حرف بزنم .. باید حرفی برای گفتن پیدا می کردم ..

نوازش آرام شهاب روی پوست گونه ام دلم را زیر و رو کرد .. با تمام دل تنگی ام زمزمه کردم  
شهاب:

گونه ام آرام بوسیده شد و کسی صدایم زد : لیلی نمی خوای بیدار شی !

دلم برات تنگ شده ها !

چشم هایم خود به خود باز شد .. چشم های سیاهی که با دلتنگی نگاهم می کرد ،شهاب نبود !

مثل بچه ها لب ورچیدم و نق زدم : شهاب !

اخم شیرینی کرد : کوفت .. یعنی من برم ؟

وسط بغض خندیدم ..دست هایم را دور گردنش اویزان کردم : شیدا !

سرش را روی شانهِ ام چسباند : خوبی دردونه ؟

کمی فاصله گرفتم : شهاب کجا رفت ؟

جدی جدی اخم کرد : شهاب ؟ شهاب که اینجا نبود !

گیج دستم را به شقیقه ام کشیدم : خودم دیدمش . تو اتاقم بود !  
سرش را روی پایم گذاشت و روی تخت دراز کشید : خواب می دیدی .. وقتی اومدم تواناقت  
همش اسم شهابُ صدا میزدی !  
دستم را روی سر شیدا گذاشتم و به عکس رو به روی تخت خیره شدم : یعنی شهاب ..  
لب های کج شد .. دستم را روی گونه ام کشیدم ..چه خواب شیرینی بود ..  
شیدا نگاهم کرد : چی شده لیلی ؟  
شانه هایم را بالا انداختم : دلم برای شهاب تنگ شده !  
پوفی کشید : ای بابا .. چقد شهاب شهاب می کنی .. دستم را گرفت و بلند شد : اگه خوبی  
بریم پایین ..بینم سر گیجه که نداری ؟  
بی حوصله روی تخت دراز کشیدم :شهاب نمی دونه امروز حالم بد شده ؟  
کنارم نشست و محکم بغلم کرد : اگه می دونست مثل من تمام راهو تا اینجا با کله می یومد!  
دلخور نگاهش کردم ..بغض گلویم را می فشرد : تو و شهاب فقط وقتی مریضم یاد من می  
افتین .. اون از شهاب که بعد از ازدواج ش حتی جواب تلفنامم به زور میده ، اینم از تو که از  
وقتی با علیرضا رفتی حتی یه اس ام اس هم بهم نمیذنی!  
خودم را از دست های شل شده اش رها کردم .. از تخت بیرون امدم و بی توجه به شیدا از پله  
ها پایین امدم !  
بابا روی مبل نشسته بود ..با دیدنم دست هایش را باز کرد ..خودم را به اغوشش سپردم ..یعنی  
دو ترم مرخصی را هم در خواب شنیده بودم ؟  
خاله و مامان از اشپزخانه بیرون آمدند ..مامان سمت دیگرم نشست : خوبی عزیزم ؟  
قبل از اینکه فرصتی برای جواب دادن پیدا کنم ، بابا غر زد : باز که تو پیدات شد ابر بهار !  
خاله با صدای بلند خندید .. مامان به من و بابا که می خندیدیم چشم غره ای رفت ..انقدر  
عمیق که خاله فخری هم ساکت شد !  
شیدا با تاخیر از اتاق بیرون امد . پایین آمدنش همزمان شد با به صدا در آمدن زنگ ایفون !

شیدا پشت در ایستاد .. چند لحظه بعد علیرضا وارد خانه شد ..  
خیلی وقت بود که جمع مان جمع نبود .. جای خالی شهاب در این شلوغی حس بدی را منتقل  
می کرد .. کاش روزهای رفته را می شد بر گرداند و بیشتر از قبل قدر دانست !  
علیرضا رو به رویم ایستاد .. یک موز از بین موزهایی که در دست داشت ، جدا کرد و مقابل  
دهانم گرفت .. بابا خندید ... موز را از دستش گرفتم .. بالاخره لبخند زد : گفتم از کمپوت  
بهتره .. خوبی خانم غش غشی ؟  
سرم را تکان دادم : ممنون ..  
فهمید حوصله ندارم .. کنار بابا روی مبل نشست .. شیدا نگاهش را از علیرضا که با  
اوسر سنگین بود ، گرفت و به اشپزخانه رفت .. خاله با چشم تعقیبش کرد و بعد نگاه معناداری  
به مامان انداخت !  
چقدر دوست داشتم از زندگی شیدا و علیرضا سر در بیاورم .. اصلا مثل قبلا نبودند ..  
بی حوصله با موز در دستم بازی کردم .. حوصله ام سر رفته بود .. چند وقت بود که تفریح  
نرفته بودم ؟  
غیر از دانشگاه و خانه عمه مهری هیچ جا نرفته بودیم .. از این همه بی انگیزه بودن حس  
افسردگی داشتم .. شیدا با شربت وارد شد .. شربت پرتقال را به جای موز در دستم گرفتم  
و شروع به هم زدن کردم .. شیدا تلویزیون را روشن کرد و کنارم نشست : چرا ساکتی  
خوشگله ؟  
پاهایم را تاب دادم : چی بگم .. مامان و خاله با هم حرف میزن .. بابا و علیرضا هم باهم  
.. حوصله ام سر رفته !  
دستش را روی پایم گذاشت : حس می کنم خیلی از همدور شدیم ..  
لحن غمگینش حس غم داشت : دلم واسه بچگی هامون تنگ شده .. حتی واسه روزایی که  
شهاب تو رو بیشتر دوست داشت و من حسودی می کردم !



مثل همیشه جبهه گرفتم : وای شیدا .. تو هنوزم اینطوری فکر می کنی؟ شهاب هر دو تامون<sup>و</sup>  
یه اندازه دوست داشت !  
اخم کرد : باز با من بحث نکنا ..  
چشم هایم را با ناز باز و بسته کردم : اصلا همینطوره که تو میگی .. شهاب خیلی منو دوست  
داشت !  
ابروهایش بالا رفت : داشت ؟  
مات نگاهش کردم و از ذهنم گذشت : داشت ؟ یعنی ..  
لیوان شربت را به دهانم نزدیک کردم : نمی دونم !  
شیدا با تردید پرسید : باز دعوا کردید ؟  
با حسرت گفتم : ما حتی حرف هم نمی زنیم .. چه برسه به دعوا!  
شیدا خندید : الان که شهاب اومد خودم گوشش رو میگیرم .. مطمئنم گرفتاره وگرنه لیلی  
خانمو که یادش نمیره !  
از لحن حسودش لبخند محوی روی لبم نشست ..  
کاش می شد بگویم شهاب گرفتار نیست ، انقدر به سپیده دل بسته که روی تمام خاطره هایمان  
چشم بسته و همه جاهای خالی را با او پر کرده !  
بابا داشت با تلفن حرف میزد .. انگار عمو محمدپشت خط بود .. بابا نگاهم کرد : یه ماه دیگه  
میاد اینجا .. ولی خانمم دلواپسه .. اگه زودتر ویزیت بشه خیالمون راحت تر میشه ..  
با چشم به مامان نگاه کردم .. شیدا دستم را فشردو بابا دوباره به حرف امد : ما برای صبح  
بلیط هواپیما می گیریم .. قربانت .. خداحافظ!  
به محض قطع شدن تلفن پرسیدم : کجا می ریم بابا ؟  
علیرضا زودتر جواب داد : می خوان خانم غش غشی روبیرن پیش دکتر!  
چشم هایم گرد شد : من رو ؟  
علیرضا خندید : اره دیگه دردونه !

مامان با لبخندی ظاهری توضیح داد : بهتره زودتر از نوبت دوباره ویزیت بشی .. سر دردت هم بیشتر شده دلم شور میزنه !

اخم کردم : مامان یه سردرد و سرگیجه رو باز بزرگ کردی .. من دانشگاه دارم!  
خاله بادست جلوی حرف زدن مامان را گرفت : با شهاب حرف زدم .. می تونه برات دو ترم مرخصی بگیره !

هیچ وقت توانایی دفاع کردن از خودم را نداشتم ..طبق معمول بغض کردم .. صدایم می لرزید : مامان این کارا یعنی چی ؟ واسه یه سردرد دو ترم مرخصی بگیرم ؟ از اولشم شما با درس خوندم مخالف بودی!

بابا از جایش بلند شد و جلوی پایم نشست .. سکوت خانه را صدای گریه ام می شکست ..دست هایم را با یک دستش گرفت : دختر بابا چرا گریه می کنه .. یه ماه دیگه همین دکتر میاد تهران .. شهاب برات نوبت هم گرفته بود ولی حالا که سر دردت بیشتر شده و امروز تو دانشگاه از حال رفتی ، بهتره بریم شیراز یه چکاپ کامل بشی ..باشه بابایی ؟  
سرم را بالا بردم : من می خوام برم دانشگاه! ملتمس گفتم : خب یه هفته بریم شیراز ...بعد برم دانشگاه ؟

با دست صورتم را گرفت : ببین دخترم سردردت داره خطرناک میشه ..باید استراحت کامل کنی و تحت نظر دکتر باشی .. از اولش هم من و مادرت بهت گفتیم امسال نرو دانشگاه ..ولی حالا که درست رو دوست داری برات دو ترم مرخصی می گیریم که از سال بعد به امید خدا درستو از سر بگیری !

با ترس به بابا نگاه کردم .. یعنی سر درد هایم دلیل خاصی داشت ؟  
بابا پیشانی ام را بوسید : حالا برو صورتت رو بشور ..الاناست شهاب اینا هم پیداشون بشه !

\*\*

جلوی اینه به صورتم نگاه کردم .. حسی پر از ترس همه ی وجودم را گرفته بود .. چرا تا امروز به سر درد و سرگیجه های همیشگی ام فکر نکرده بودم .. پس گریه های مامان فقط از

سر دل نازکی اش نبوده..باید با مامان یا شیدا حرف می زدم .. حالا دیگر مطمئن بودم دلیل پر رنگی پشت این مریض بودن هایم هست .. وسط اینهمه دلشوره یاد حرف بابا افتادم : الاناست شهاب اینا هم پیداشون بشه !

شاید دلیل ازدواج نکردن شهاب با من مریضی ام بود .. شهاب که اینهمه دوستم داشت ..حتی شب عروسی اش هم ناراحت بود ..

صورتم را شستم و از دستشویی بیرون امدم .. ذهنم اشفته و سردرگم بود .. انگار وسط یک بازار شلوغ گم شده ای و هیچ چیز را به خاطر نمی اوری !

شهاب تنها آمده بود ..چهره اش اشفته و نگران بود ..جنس این نگرانی را خیلی خوب می شناختم .. شاید چشم های شهاب را از خودش هم بیشتر می شناختم ..رفتارش با خاله فخری هنوز سرسنگین بود ..با اینحال خاله با لبخند کنارش نشست : عروسم رو چرا نیاوردی شهاب جان !

شهاب نگاهش کرد : خونه باباشه !

علیرضا پوزخند زد ..شیدا نگاهش را از علیرضا گرفت : این چه وضع حرف زدنه ؟

شهاب برو بابایی نثارش کرد و به بابا گفت : بلیط گرفتید عمو؟

- اره بابا جان .. فردا 8 صبح پرواز داشت !

شهاب نگاه کوتاهی به من انداخت و دوباره به پدرم نگاه کرد : صبح میام می رسونمتون !

سرم را به شانهِ شیدا تکیه دادم .. خاله فخری در فکر فرو رفته بود و مادرم آرام با او صحبت می کرد ..علیرضا و شهاب هنوز از هم دلخور بودند ..

شیدا آرام کنار گوشم گفت : به نظرت تقصیر منه که این دوتا با هم قهرن ؟

شانهِ ام را بالا انداختم : مگه بچه ان که قهرباشن ؟

شیدا با حرص گفت : مردا همیشه بچه ان !

از لحن پر از حرص ش خنده ام گرفت ..نگاهم به شهاب افتاد که خیره بود به من .. نگاهم را

از چشم هایش که کلی حرف داشت نگرفتم و آرام زمزمه کردم : شیدا ؟

شیدا دستم را فشرد : جون دلم ؟

- یه چیزی پپرسم راستشو می گی ؟

چون جوابی نداد ، نگاهم را از شهاب گرفتم و به شیدا دوختم : من می ترسم .. حس خوبی

ندارم .. انگار یه عالمه پازل تو ذهنم کنار هم چیده شدن و ..شیدا من می میرم ؟

چشم های شیدا ثابت روی صورتم ماند .. دستم را به گونه ام کشیدم و ملتمس گفتم : شیدا!

لبخند مصنوعی روی صورتش نشانده : احمق دیوونه !چرا بمیری ؟ واسه یه سر درد ؟

با صدای تلفن شیدا با عجله بلند شد و به سمت تلفن رفت ..

از رفتن و جواب ندادنش ناراحت نشدم .. دلم می خواست در بی خبری بمانم و از هیچ اتفاق

بدی با خبر نباشم ..بابا با شهاب حرف می زد و علیرضا با گوشی اش ور می رفت..

تلفن کنار شهاب بود .. شیدا صدایم زد : لیلی پسرعموته !

بابا ارام گفت : موقعی خواب بودی به گوشیت زنگ زد گفتم حالت خوب نیست .. حتما نگران

شده !

شهاب اخم ریزی کرد و روی مبل یک نفره کنار پدرم جا به جا شد ..

از جایم بلند شدم و روی دسته ی مبل که شهاب اشغال کرده بود ، نشستم ..گوشی را کنار

گوشم گذاشتم : سلام پوریا .

سر حال تر از همه ی اطرافیان بود ..با خنده گفت :سلام بر دردونه خانم .. خوبی ؟

شهاب بی توجه به بحث جمع نگاهم می کرد .. خیره و سنگین .. انقدر سنگین که زبانم در

دهانم سخت بچرخد .. نفس عمیقی کشیدم : تو دیگه دردونه رو از کجا یاد گرفتی ؟

دستم روی پایم بود .. شهاب دستش را روی دستم گذاشت .. لرز عجیبی سرتاپایم را گرفت

..نگاهم از دست هایمان جدا نمی شد .. شاید هم توان نگاه کردن به کسی مثل شهاب را

نداشتم !

ارام دستم را فشرد .. حس دلتنگی عجیبی به جانم افتاد .. پوریا داشت حرف می زد ولی

گوش هایم هم چشم شده بود و به دست های من و شهاب می نگریست !

دل دیوانه را دیوانه تر کن ..  
نگاهم آرام بالا آمد و روی صورت شهاب نشست ..  
چرا رفتی ؟ چرا من بی قرارم ؟  
شهاب دستم را محکم تر فشرد و خیره به چشم هایم دستم را بالا آورد و کوتاه اما پر از درد  
پشت دستم را بوسید ..  
چرا رفتی ؟ چرا من بی قرارم ؟  
به سرسودای اغوش تو دارم !

خاله قران را بالا گرفت : رد شو دخترم !  
قران را بوسیدم و از زیر دست های خاله گذشتم .. عمه مهری صورتم را بوسید .. دیشب با  
شیدا و علیرضا خداحافظی کرده بودم ولی دوباره دلم می خواست بینمشان !  
شهاب در ماشین را باز نگه داشته بود و منتظر بود خداحافظی مان تمام شود .. عمه مهری هم  
صبح برای خداحافظی آمده بود .. بدون همسرش و کامران !  
خاله و شهاب دیشب سر سپیده بحث کرده بودند و شهاب با دلخوری از خانه رفته بود و  
حالا هم با اخم کنار ماشین ش ایستاده بود .. کنار شهاب جای گرفتم .. نگاهش خیره تر شد ..  
دستش را روی در ماشین گذاشت و بمن نزدیک تر شد .. سرم را بالا گرفته بودم و نگاهش می  
کردم .. درست مثل خودش ساکت و خیره .. دلتنگ و کلافه .. خسته و .. با عشق !  
ناخودآگاه به شهاب نزدیک تر شدم .. نگاهم پر از حسرت روی سینه اش نشست .. دلم می  
خواست در اغوشم بگیرد .. پیشانی ام را ببوسد و کنار گوشم آرام زمزمه کند : مواظب خودت  
باش !

چشم هایم را دوباره به چشم هایش رساندم .. بغض گلویم را پس زدم .. شهاب برای تمام  
دل بستگی هایم .. برای تمام دلتنگی هایم .. برای تمام بغضهایم مسئول بود .. برای نگاه خیره  
و دلتنگش مسئول بود .. برای دستی که دور شانام حلقه شد .. برای اغوشی که بوی بغض

داشت.. برای بوسه ای که روی سرم نشست و مواظب خودت باشی که قلبم را را تکان می داد  
،مسئول بود ..

من از تو یاد گرفتم تموم زندگیم و  
حالا با کی بگم این قصه ی وابستگی و  
رو دوش کی بزارم!په دنیا خستگی و  
باید کاری کنی تو که باز مثل قدیما بهم خیره بشن چشمهای خیس و اشکی ما  
همین امشب که تنهام باید بر گردی اینجا  
باید کاری کنی آرام بگیرم  
باید یک لحظه دستاتوبگیرم

دست هایم را دور کمرش بهم رساندم و با آرامش نفس کشیدم ..  
شهاب آرام تر از من نفس کشید .. لب هایم را روی سینه اش چسباندم :دیگه از من دور نشو!  
شقیقه ام را بوسید ..دست هایش دورم محکم تر شد:زود بر گرد دلبر دردونه !

خودکار را بی هدف روی کاغذ سفید کشید .. نگاهش را به ساعت روی میز دوخت و زیر لب  
گفت :رسیده ان تا الان !

خودکار را بین انگشت های دستش فشرد .. چه موقع بدی لیلی را تنها گذاشته بود .. امروز  
عصر لیلی همه چیز را می فهمید ..

از غده ای که لحظه به لحظه ی زندگی همراهش بوده تا عملی سخت !  
بی حوصله خودکار را گوشه ای پرت کرد ..سرش را به پشتی صندلی تکیه داد ..با کمک چرخ  
های صندلی چرخید ..دستش روی جیب کت ش نشست ..

دوست داشت بین دود سیگار همه چیز را دود کند .. دستش درون جیب فرو رفت . پاکت سیگار را لمس کرد ..

احمقانه بود کشیدن سیگار توسط مامور مبارزه با مواد مخدر و احمقانه تر دود کردن سیگار در اداره ولی ..

به این حماقت نیاز داشت ..

چشم هایش هنوز به سقف بود و پاکت سیگار در مشتش که در اتاق زده شد و بلافاصله علیرضا رو به رویش ایستاد !

سعی کرد بدحالی اش را کنترل کند اما صورت رنگ پریده و چشم های سرخش همکاری نمی کردند .. صدایش را صاف کرد : نمی تونی منتظر بمونی؟

علیرضا خم شد و با اشاره به پرونده ای که شهاب خراب کرده بود ، گفت : شهاب چه مرگته تو ؟

شهاب روی صندلی لم داد .. ابروهایش را بالا برد : چه مرگمه!

علیرضا پرونده ی در دستش را روی میز گذاشت .. حال شهاب به هیچ وجه خوب نبود ..

بی توجه به پرونده ای که به خاطر ان آمده بود ، روی صندلی نشست و با نگرانی گفت : چرا مثل معتادا حرف میزنی .. دوباره خم شد و با دلواپسی به شهاب نگاه کرد : خوبی شهاب ؟

دوباره صندلی اش را چرخاند .. هنوز با علیرضا سرسنگین بود و او را به چشم برادر همیشگی نمی دید ..

مخصوصا وقتی حس می کرد حال شیدا چیزی که نشان می دهد نیست !

اخم هایش در هم رفت : حوصله ندارم علیرضا .. برو بیرون !

علیرضا با جدیت گفت : حوصله نداشتی که گند زدی به زندگی خوتو و اطرافیانت .. سه ماهه اسم اون بدبخت تو شناسنامه ته .. سه بار بهش نگاه کردی ؟ حالشو پرسیدی ؟ باهش حرف زدی ؟

شهاب کف دست هایش را به پیشانی چسباند : خفه شو!  
سری از روی افسوس تکان داد : تا کی خفه شم ؟ خودتو ببین ؟ این چه زندگی که واسه  
خوت ساختی .؟

سرش را به صندلی چسباند ..علیرضا هیچ وقت از برادری اش کوتاه نمی آمد ..به حرف زدند  
نیاز داشت ..و چه کسی از علیرضا بهتر .. ارام زمزمه کرد : من از زندگیم راضی ام !  
علیرضا با جرات بیشتری که پیدا کرده بود ، گفت : دو سال دیگه که لیلی ازدواج کرد هم  
همین رو می گی دیگه ؟

دست مشت شده اش را روی میز کوبید و بلافاصله بلند شد .. تا علیرضا به خودش بیاید ، یقه  
اش در چنگ شهاب اسیر شده بود ..با حرص و عصبانیت غرید : تو که زندگی خودتو نمی  
تونی جمع کنی ، تو زندگی من سرک نکش !

علیرضا با درک موقعیت ارام خودش را عقب کشید ..بازوی شهاب را گرفت و روی صندلی  
کنار خودش نشاند : از بچگی تو عاقل تر بودی ..بابام همیشه منو دست تو می سپرد..من نمی  
خوام نصیحتت کنم یا تو زندگیت دخالت کنم ولی اونقدر برام عزیز هستی که نگران زندگیت  
باشم .

شهاب نفسی گرفت و خودش را روی صندلی رها کرد ..علیرضا مثل شهاب نشست و ادامه  
داد : می دونم نگران اوضاع لیلی هستی و کلا شرایط خوب نیست ولی تا کی می خوای  
خودتو عذاب بدی ؟

نگاهش را به نیمرخ بی رنگ شهاب دوخت : دست زنتو بگیر و با هم برین پیش لیلی .. سپیده  
اونقدر خوب هست که بتونه ..

- می خوام از ایران برم !..

علیرضا ساکت شد و با بهت و پرسید : چی ؟



شهاب بی حوصله ادامه داد: لیلی که خوب شد، برای همیشه میرم.. این مدت خیلی فکر کردم.. نمی تونم بمونم.

علیرضا با ناراحتی نگاهش را گرفت: چرا به سپیده فکر نمی کنی؟

موهایش را با دست بالا و پایین کرد: چند سال پیش، بعد ازدواج تو و شیدا، لیلی رو برده بودم بیرون که دلش نگیره.. من رفتم بستنی بگیرم یه عوضی مزاحمش شده بود.

دست هایش را در هم قفل کرد و ادامه داد: وقتی داشت با گریه سمت م می یومد، تند تر از اون قدم برداشتم.. دست راستش رو از بدنش دور نگه داشته بود..

به هم که رسیدیم به پشت سرش اشاره کرد و با گریه گفت: دستمو گرفت..

کسی پشت سرش نبود.. یعنی فرار کرده بود.. لیلی رو بغل کردم و با اینکه از تنها گذاشتنش عصبی بودم سعی کردم ارومش کنم..

خوب که گریه هاشو کرد، دستش رو.. دست راستشو بالا آورد.. اخمام تو هم رفت ولی به روی خودم نیاوردم.. خواستم دستش رو بگیرم که دوباره گریه ش گرفت

، دستش رو با اب شست، بعد وسط دستام گذاشت..

خنده ی محوی روی لب شهاب نشست: هر پسری جز من دستشو بگیره، چندشش میشه.. حتی پسرعموش!

علیرضا دستش را روی شانه ی شهاب گذاشت: لیلی و خاطراتش تموم شده.. تو خودت خواستی.. حالا که خواسته ات داره عملی میشه، پای عهده تموم!

شهاب نگاهش کرد: فقط حرف زدن در موردش اسونه.. من نمی تونم لیلی رو جلو چشمم ببینم و عهده رو نشکنم.. واسه همینم تصمیم گرفتم برم! برای همیشه!

- اینقدر راحت از رفتنت حرف نزن.. فکر کردی مادرت و شیدا چی به روزشون میاد؟ اصلا اونا هیچی.. سپیده چی میشه؟

اخم های شهاب در هم رفت: سپیده خودش خواست.. من بهش گفته بودم مرد زندگیش نیستم!

علیرضا از نقطه ضعف همیشگی شهاب به عنوان سلاح اخر استفاده کرد : اگه تو بری ، لیلی ... چشم های شهاب سوخت .. مثل دلش اما قاطع گفت : از پوریا خوشم نیاد .. میتونم عمو مهدی رو قانع کنم که پوریا اونقدر مرد نیست که لیاقت لیلی رو داشته باشه ولی نگاه تارش را به سقف دوخت و سعی کرد جلوی پلک زدنش را بگیرد : ولی بالاخره کسی که بتونه لیلی رو خوشبخت کنه ، پیدا میشه !

هنوز بچه ست .. بزرگ که بشه خوب دل بستن و دل کندن رو یاد می گیره ! مثل من !  
علیرضا سری تکان داد : جون مادرت درست و حسابی فکراتو بکن .. تو می تونی بمونی و با سپیده زندگیت رو شروع کنی .. همیشه لازم نیست ادما رو فراموش کنیم .. همینقدر که بتونی احساست به لیلی رو تغییر بدی ، کافیه تا به سپیده و زندگیت دل ببندی !!

- لیلی بدش میاد هر کسی دستشو بگیره ، من بدم میاد به دختری جز لیلی نگاه کنم .. من بچه نیستم علیرضا ... 27 ساله .. موقع فکر کردن علاوه بر احساسم پای عقلم در میونه .. به علیرضا چشم دوخت و ادامه داد : واقعا نمی تونم با سپیده یا هر دختر دیگه ای زیر یه سقف زندگی کنم .. همه خونه ها جز خونه خودمون نفسگیر و دلگیر میشه .  
به محض اینکه لیلی رو بهتر و سالم تر از همیشه بینم ، با خیال راحت میرم ..هیچ وقت هم به برگشتن فکر نمی کنم !

به شانه ی علیرضا زد و آرام گفت : مادرم و شیدا رو هم با اطمینان به تو اینجا می ذارم !  
علیرضا سرش را پایین انداخت .. بهترین موقعیت بود که با شهاب حرف بزند .. شرمنده به شهاب که مشکوک نگاهش می کرد ، چشم دوخت : شهاب یه چیزی هست که تو باید بدونی .  
- در مورد شیداس ؟

علیرضا شرمنده تر شد : تو می دونی من چقدر خاطر شیدا رو می خواستم و می خوام ..شیدا چشم و گوشش رو ، رو بمن و حرفام و زندگی مون بسته ..من عصبی بودم از دست ش ..خیلی بیشتر از همیشه ..حالام یه .. خوردم ولی عین سگ پشیمونم !

شهاب انگار تازه داشت به خودش می امد .. پشت تنها خواهرش را خالی کرده بود .. چند ماه بود حالی که از شیدا نپرسیده بود ؟ مگر قرار نبود مثل کوه پشت شیدا باشد تا جای خالی پدر را حس نکند ؟

نگران و اشفته پرسید : چه غلطی کردی علیرضا ؟

- یکی رو صیغه کردم !

مسیر اداره تا خانه را با تکرار واژه ی صیغه طی کرد .. انگار ذهنش برای معنا این کلمه در زندگی خواهرش یاری نمی کرد .. باید اول از همه با مادرش حرف میزد .. وقت دلخوری نبود ..

علیرضا یکی از اقوام دورش که مطلقه بود ، را صیغه کرده بود .. شیدا از این موضوع خبر داشت .. دستی میان موهای اشفته اش کشید .. بیچاره شیدا .. کسی در اعماق وجدانش نهیب زد : بیچاره شیدا و علیرضا !

درخانه ماشین را متوقف کرد .. با کلید در را باز کرد .. جلوتر که رفت یک جفت کفش آشنا ... ابروهایش بالا رفت .. کفش های سپیده بود !

قدم هایش را تند تر کرد و غرید : تو این گیر و دار فقط سپیده رو کم دارم !  
دستش روی دستگیره ی در ورودی هال نشست به محض باز کردن در با شیدا رو در رو شد ..

ناخودآگاه شیدا را در اغوش گرفت .. شیدا با تعجب خودش را عقب کشید .. چهره اش رنگ پریده بود و تند گفت : صدای ماشینتو شنیدم .. شهاب سپیده میگه تو ..

نفس در سینه ی شهاب حبس شد .. شیدا نمی دانست چه طور حرف بزند : لیلی .. تو لیلی رو .. دستش را روی دهانش گذاشت و با بیقراری زمزمه کرد : دروغ میگه شهاب ؟؟ مگه نه ؟

شیدا را کنار زد .. حس سرگیجه داشت .. یعنی مادرش همه چیز را فهمیده بود ؟

فخری به محض دیدن شهاب بلند شد .. صورت سرخش نشان می داد به صورتش چنگ زده .. شهاب نگاه کفری اش را از سپیده که انگار خوشحال بود ، گرفت و فخری با عجله خودش را به شهاب رساند : شهاب این چی می گه ؟

فخری به محض دیدن شهاب بلند شد .. صورت سرخش نشان می داد به صورتش چنگ زده .. شهاب نگاه کفری اش را از سپیده که انگار خوشحال بود ، گرفت و فخری با عجله خودش را به شهاب رساند : شهاب این چی می گه ؟

سعی کرد خوش را کنترل کند .. چرا فکر نکرده بود ، سپیده ادمی نیست که بی دلیل ساکت بماند ؟

به چشم های خیس مادرش نگاه کرد .. از خودش و احساسی که لو رفته بود ، شرمنده بود .. صدایش تحلیل رفت : چرند میگه !

فخری نفس عمیقی کشید اما آرام نشد : بگو به روح بابام!  
سپیده چشم هایش برق زد .. شهاب با تنفر نگاهش را از سپیده گرفت : بزار حرف بزیم مامان !

سپیده مداخله کرد : من که بهتون گفتم مامان جون .. اگه دروغه پس چرا قسم نمی خوره !  
شیدا با ناباوری به شهاب خیره شد : یه چیزی بگو شهاب .

حس کسی را داشت که بین جهنم و آتش گیر کرده .. از چشم های ملتمس مادرش که با سکوتش التماس می کرد ، انکار کن ، خجالت می کشید .. از خودش متنفر بود : من به سپیده علاقه نداشتم مامان .. دلیل چرند گفتن ش هم همینه !

فخری نگاهش کرد .. دستش را روی قلبش فشرد و زار زد : هیچی مهم نیست .. فقط بگو به لیلی نظر نداشتی ؟ بگو به خاله ت و شوهرش خیانت نکردی ؟ بگو نگاهت هرز نرفته روی لیلی خاله ات !

سپیده جلوتر آمد .. اشک چشمش را گرفت : مامان جون حالا تکلیف من چی میشه ؟ ابروی رفته ی من چی میشه ؟

فخری که از نگاه شرمنده ی شهاب و سکوتش همه چیز را تمام شده می دید، بی توجه به سوال سپیده، با نگرانی روی زمین نشست: اگه عموت بفهمه ..دوباره دستش را به صورتش چنگ زد: کاش مرده بودم و این روزو نمی دیدم!

شهاب نفسش را بیرون داد .. شیدا کنار مادرش نشست: ماما خوبی؟

سپیده دستش را روی دهانش گذاشت و با گریه ای که چهره اش را مظلوم نشان می داد، کنار فخری نشست: ماما چی شد؟ حالتون خوبه؟

شهاب با عصبانیت بازوی سپیده را کشید و بلندش کرد: واسه همه می تونی نقش بازی کنی جز من .. اداره نیومدی که بشینی چرندیات رو تو گوش مامانم کنی؟

سپیده که از حال بد فخری متوجه شد فعلا تنهاست.. با جیغ و داد فریاد زد: حرفای من چرندیاته؟ پس تو خونه ی من و تو عکس لیلی رو دیوار اتاق کارت چی کار می کنه؟

از این همه وقاحت دود از سر شهاب بلند می شد ..سپیده عقب رفت ولی شهاب یک قدمی اش ایستاد و غرید: خونه ی من و تو؟

پوزخندی زد و ادامه داد: تو رویاهاتی خانم .. من کی تو رو به عنوان زخم قبول کردم که بخوام باهات زیر یه سقف زندگی کنم؟

شیدا مات و مبهوت ماند .. فخری سرش را بالا کرد و ناباور پرسید: شهاب تو ..

سپیده دور از چشم فخری و شیدا، ابرویش را بالا برد .. خیلی ساده به فخری و شیدا فهماند، شهاب جدا زندگی می کند!

شهاب با خشم عجیبی گوشه ی مانتوی کوتاه سپیده را گرفت و به سمت در کشاند: گمشو بیرون ..

فخری با بی حالی بلند شد و جلوی شهاب را گرفت: شهاب تو داری چی کار می کنی؟ این چه زندگی که برای خودت درست کردی ..

با دست مادرش را کنار زد: حرف می زنیم .. ولی این وسط خانواده و مشکلات ما نقشی نداره!

سپیده با بغض اشکاری زمزمه کرد : به من می گی این ؟ عوضی بی غیرت اسم من تو شناسنامه !

فخری با حالت زاری دست شهاب را گرفت : زنته !

در خانه را باز کرد .. سپیده را پشت در رها کرد و در را بست : نیست مامان .. زنی که مورد علاقه ی شماست نمی تونه زن دلخواه من باشه .. اسم تو شناسنامه غیرت نمیاره مامان ..

با بیچارگی ادامه داد : اسم تو شناسنامه علاقه نمیاره مامان .. چشاتو رو زندگی و آینده ی من بستنی و گفتی روح بابات تو عذابه .. گفتی عشق بعد از ازدواج بوجود میاد .. گفتی مگه من و بابات با عشق ازدواج کرده بودیم ؟

محکم به سینه اش کوبید .. کاش می شد فریاد زد اما نیرویی نمانده بود .. درمانده تر زمزمه کرد : نیاورد مامان .. ازدواج علاقه نیاورد .. فقط درد گذاشت رو دردم !

لیوان آب و قرص فشار خون را دست فخری داد و پایین پای شهاب نشست .. درک ش عجیب بود اما انگار احساس برادرش را می فهمید !

سرش را به پای شهاب که به سقف چشم دوخته بود تکیه داد و آرام بغض ش را شکست .. همه ی هجده سال زندگی مشترکشان با لیلی جلوی چشم هایش بود ..

حالا می فهمید محبت های بیش از حد شهاب به لیلی معنایی جز عشق نداشت .. چه قدر این واژه دور از ذهن به نظر می رسید برای شهاب و لیلی !عشق !

لب هایش را بهم فشرد .. یعنی احساس لیلی به شهاب هم !!!

به مادرش چشم دوخت .. جو سنگین خانه عذاب اور بود .. آرام حرف زد : حالا چی کار کنیم ؟

سوالش بی جواب ماند .. ذهن فخری هم مثل شیدا درگیر بود .. چه طور باور می کرد شهاب به این همه بچگی لیلی دل بسته ؟

چه طور باور می کرد اینهمه سال شهاب به لیلی فکر می کرده ؟ و بیشتر از سه ماه از کسی که همسرش بوده ، دوری کرده ؟

شهاب را به روح پدرش قسم داده بود .. یعنی اشتباه کرده بود ؟

نگاهی به شهاب که همچنان به سقف می نگرست ، انداخت ..تنها چیزی که در این لحظه باور داشت ، اشتباه شهاب بود ..

مهدی دخترش را با اطمینان به شهاب در این خانه نگه داشت و شهاب با چشم داشتن به لیلی فاجعه به بار آورده بود !و این فاجعه باید همین جا به پایان می رسید ..

صدایش پر از اقتدار بود : کجا روزاتو شب می کنی ؟

شهاب بی تغییر حالت جواب داد : خونه ای که عمو بهم داده !

فخری محکم ادامه داد : فردا میری خونه رو میزاری واسه فروش و بعدش عین بچه ی ادم میشینی تو خونه ت و با زنت زندگی می کنی !

چقدر شهاب خسته بود ..دلش پر می کشید برای لیلی دوست داشتنی اش ..بی حوصله گفت : سپیده رو راضی کن توافقی از هم جدا شیم !

فخری انگار خنجر خورد : که دوباره بیای اینجا هرزگی کنی ؟

شیدا هیع بلندی گفت : مامان !

شهاب کنترلش را از دست داد ..بی توجه به شیدا که سعی داشت نگهش دارد ، جلو رفت ..روی صورت مادرش خم شد : اگه هرز بودم ..

با صدای پر بغض شیدا ، نفس عمیقی کشید و خودش را کنترل کرد ..راست ایستاد : اگه لیلی رو می خواستم ، شک نکن که الانم زخم بود ..اگه می خوای هرزتر نشم سپیده رو به طلاق راضی کن !

فخری با اطمینان گفت : چون مریض بود ، نخواستیش؟اره؟الان که فهمیدی راه واسه درمانش هست ، دوباره هوایی شده !

شهاب پوزخند تلخی زد :به روح بابام ، اگه لیلی خوب هم شد ، نمی خوامش .. فقط می خوام از شر سپیده خلاص شم !همین !

فخری آرام گرفت : خب اگه راست میگی چرا سپیده رو قبول نمی کنی ؟

شهاب که اوضاع را آرام می دید..شیدای بغض کرده را با یک دست در اغوش گرفت و نشست : نمی تونم با سپیده زندگی کنم .. لیلی که خوب شد ، از این خونه میرم که باز چرندیات سپیده رو باور نکنی ! خوبه ؟

فخری دوباره با تردید پرسید : یعنی تو به لیلی چشم نداشتی ؟

شیدا به چشم های شهاب خیره شد و دروغش را حس کرد : به لیلی چشم نداشتم!

فخری اسوده نفس کشید ولی ..با نگرانی گفت : خب سپیده چشه مادر ؟مگه زندگی بچه بازیه ؟اصلا جواب پدر و مادرشو چی میدی؟

زنگ تلفن مانع جواب شهاب شد ..شیدا زود بلند شد : حتما لیلی ..دوساعت پیش زنگ زدم ، در دسترس نبود ..

تلفن را برداشت : الو لیلی ..

سلام.. تو زنگ زده بودی ؟

مشخص بود از اینطور حرف زدنم تعجب کرده ..با مکث جواب داد :اره ولی انگار در دسترس نبودی .. حالا بی خیال .. خوبی دردونه ؟

نگاهم را از عمو که در حال رانندگی به سمت مطب دکتر بود ، گرفتم ..به شانهِ ی مادرم تکیه دادم : حوصله ندارم شیدا ..میشه قطع کنیم ؟

دوباره مکث کرد : ببخشید .. نمی خواستم مزاحمت بشم !

گوشی ام را خاموش کردم .. خوش باورانه فکر می کردم شهاب با من تماس گرفته !

مانتوی تنم هنوز بوی شهاب را می داد .. صبح در اغوشم گرفته بود و تا رسیدن به فرودگاه از اینه ماشین نگاهم می کرد ..

با صدای عمو و بابا که بلند تر حرف می زدند ، به خودم امدم و سعی کردم از فکر شهاب بیرون بیایم ..

سردرد داشت امانم را می برید .. دلشوره ی عجیبی داشتم ..از محبت های بیش از حد پوریا و دو قلوها انرژی منفی دریافت می کردم ..



با رسیدن به محل مورد نظر ، از ماشین پیاده شدیم ..  
بودن عمو محمد انگار برای بابا خیلی نیاز بود .. چون وقتی کنار عمو راه می رفت، قدم هایش محکم تر حس میشد ..  
خیلی زود وارد اتاق دکتر شدیم ..دکتر امیری ، تقریبا 40 ساله به نظر می رسید و خیلی گرم برخورد می کرد و البته حافظه ی خیلی قوی هم داشت ، چون به محض ورودمان چشم هایش را ریز کرد و پرسید : به به ..لیلی خانم ما چگونه ؟  
وقتی من و مامان و عمو و بابا کامل وارد اتاق شدیم خندید : چند نفر به یه نفر ؟  
سردردم بیشتر شده بود .. دستم را روی سرم گذاشتم و با حرف دکتر یاد کاغذ نصب شده روی در اتاق افتادم که نوشته بود : برای هر بیمار یک همراه کافی ست !  
دکتر که نگرانی را از چهره ی بابا و مخصوصا مامان خواند ، بی حرف اضافه ی دیگری پرونده ام را نگاه کوتاهی انداخت .. دلم می خواست از درد دائم اخ و ناله کنم .  
دوساعت بعد ، با گرفتن چند جور آزمایش و عکس دوباره رو به روی دکتر نشستم ..چهره ی مامان رنگ پریده بود و مدام با انگشت هایش بازی می کرد ..  
حس بدی داشتم . انگار چند کیلومتر راه را دویده بودم ..نفس م سنگین بود .. دکتر امیری همه ی آزمایش ها را دقیق چک کرد .. دوباره پرونده ی پزشکی ام را مرور کرد ..  
سر انگشتان یخ زده ام را بهم فشردم .. دست بابا روی شانۀ ام نشست و دکتر بالاخره سرش را بلند کرد و به من چشم دوخت : خب لیلی خانم عزیز ..  
دست هایش را با تسلط در هم قفل کرد و ادامه داد : یه سری سلول های طبیعی هست که آسیب دیده ان ..یا از بین میرن ..حالا یه سلول های دیگه باید جای سلول های آسیب دیده رو بگیرن ..  
اب دهانم را قورت دادم و با چشم های باز به دکتر نگاه می کردم ..ادامه داد : تا اینجا که خب همه چیز طبیعیۀ ولی گاهی، این فرایند درست انجام نمیشه !سلول های آسیب دیده از بین نمی رن و سلول های جدید تشکیل میشن !

این سلول های اضافه کم و کم و کم یه توده رو تشکیل میدن ..یه تومور!  
دست بابا روی شانه ام سنگینی می کرد ..نفسم سنگین تر شد و کلمه ی تومور پررنگ و با  
صدا در سرم اگو شد!

- یه نوع از این تومور ها هم تومور مغزیه .. که گاهی خوش خیم و گاهی هم بدخیم  
!!خوشبختانه تومور شما خوش خیمه ..

لب هایم لرزید و چشم هایم خیس شد ..بابا پایین پایم نشست و دست هایم را بین دست  
های سردش گرفت .. دکتر لبخند ارامبخشی زد :اقای مقدم می گفت لیلی خانم ما دکتره  
ایندست ..اره خانم؟

اشک چشمم را با انگشت گرفتم .. به چشم های خیس مادرم نگاه کردم ، لحنم خود به خود  
ملتمس بود : بریم ماما!

مامان نگاهم نمی کرد .. به پدرم چشم دوخت و نالید : مهدی!

اینبار به بابا نگاه کردم : بابا بریم .. من می ترسم!

بی توجه به حرفم چشم هایش را باز و بسته کرد .. می خواست به ارامش دعوت کند ولی  
نمیشد..

هنوز به بابا نگاه می کردم که دکتر ادامه داد : لیلی جان ، این تومور ترس نداره .. هجده سال  
با تو بوده و اتفاقی نیافتاده ..چند هفته ی دیگه هم که قوی باشی ، بدنت امدست برای یه عمل  
موفقیت امیز!

صدای گریه ام اینبار بلند تر شد ..کلمه عمل و تومور در ذهنم تکرار می شد و این عذاب اور  
بود .. ناامید از پدر و مادرم اینبار عمو محمد که پشت در بود را صدا زدم : عمو کجایی؟

نگاهم را از گوشی ام که خاموش شده بود ، گرفتم ..زیر چشم هایم را با دست پاک کردم و  
صورتم را بین دو صندلی جلو بردم : بابا گوشیت و بده!

نگاه نگرانش را از چشم هایم گرفت .. عمو حین رانندگی نگاهم می کرد .. گوشه پدروم را بین دست هایم را گرفتم و سرچشمه نشستم .. دست های مامان دوباره پر از نوازش روی پایم نشست .. بین مخاطبین اسم شهاب را سرچ کردم و خیلی زود به آن رسیدم ..

پدروم برگشت و نگاهم کرد .. انگشتم دکمه ی تماس را لمس کرد و مامان پرسید : به کی زنگ میزنی لیلی جان؟

سرم را بالا بردم و با صدای گرفته ای زمزمه کردم : هیچکی !

هنوز دو بوق نخورده بود که جواب داد : سلام عمو .. چی شد ؟ لیلی خوبه ؟

پس با پدروم در تماس بود !

ارام حق زدم : شهاب ..

با تاخیر و نگرانی صدایش به گوشم رسید : لیلی جان .. تویی ؟ خوبی دردونه؟

عمو از اینه نگاهم کرد .. سنگین تر .. بابا دستش را برای گرفتن گوشه دراز کرد : بده به من !

گوشه را محکم بین انگشتم جا دادم : شهاب بیا پیشم !

صدایش گرفته و عجیب بود .. برخلاف انتظارم جواب داد : امشب رو بخواب عزیزم .. صبح که

شد بلیط دارید واسه برگشتن .. باشه خانمی؟

با التماس نالیدم : تو رو خدا شهاب .. حالم بده !

پدروم با اشاره به مادرم گفت گوشه را از دستم بگیرد .. گوشه که از دستم جدا شد .. پاهایم را

درون شکم جمع کردم و دوباره با صدای بلند گریه کردم .. من از مردن می ترسیدم .. از

بیهوش شدن می ترسیدم ..

مامان داشت با شهاب حرف میزد .. دستش را دور شانه ام گذاشت و با بغض ادامه داد : نیای

خاله .. به شب میخوری !

اشک هایش جاری شد : مواظبشم .. باشه خاله .. خداحافظ!

\*\*

گوشه اتاق کز کرده بودم ..

مامان سینی به دست داخل اتاق شد و پشت سرش هم پوریا!  
اخم کردم و شالم را جلوتر کشیدم .. مامان کنارم و پوریا رو به رویم نشست .. بوی دلمه باعث شد نگاهم را به ظرف غذا بدوزم ..

مامان آرام با دست هایش روی صورت خیسم کشید : من برم بیرون با پوریا حرف بزنی ؟  
با حرص به مامان نگاه کردم .. که چند دقیقه ی قبل با دوقلو ها به بهانه ی موز آمده بود و می خواست من را با انها تنها بگذارد تا حرف بزیم ..

دست مشت شده ام را زیر چشمم کشیدم و با بغض گفتم : بریم خونه مون !

پوریا به حرف امد : می خوامی با هم بریم بیرون ؟

نگاهم را به او دوختم : گوشیتو میدی ؟

لبخندی زد و گوشی اش را از جیبش بیروم آورد : بیا عزیزم .

مامان بازدم ش را بیرون داد اما چیزی نگفت ..

سعی م برای باز کردن صفحه ی گوشی اش بی نتیجه ماند .. دوباره گوشی را به سمتش گرفتم : چه جوری باز میشه ؟

لبخندش پر رنگ تر شد و بعد از کشیدن انگشتش روی صفحه، دوباره گوشی اش را رو به رویم گرفت .. نزدیک تر به من نشست : می خوامی بازی هاشو برات بیارم ؟

اب دهانم را بلعیدم و تند اعدادی که به شماره ی شهاب ختم می شد را روی صفحه کلید گوشی انگشت زدم .. مامان شماره ی شهاب را حفظ نبود ولی خیلی ساده حدس زد و گوشی را از من گرفت .. صدایش خیلی ملایم نبود : چرا نگرانش می کنی ؟

پوریا مات مانده بود .. ابروهایم خم شد و چشم هایم سوخت : منو ببر پیش شهاب و شیدا  
!بریم خونه مون !

بابا رختخواب بزرگی را وسط اتاق پهن کرد .. خسته بود .. هنوز گوشه ی اتاق نشسته بودم ..

دراز کشیدم و دست هایش را به سمتم دراز کرد .. بی مکث خودم را در اغوشش جا دادم ..

ساعت ده شب بود .. گونه ام گرم شد و بعد بابا ارام کنار گوشم حرف زد :شهاب رو بیشتر دوست داری یا بابایی رو ؟

اخم شیرینی کردم و برای دیدن صورت بابا کمی عقب کشیدم : با شهاب که حرف بزنم ،  
حالم خوب میشه !

به چشم هایم نگاه کرد : تو بزرگ شدی بابا .. شهاب رو دوست داشته باش ولی نه اینقدر زیاد .. شهاب برای من مثل تو عزیزه ..ولی اونم زندگی خودشو داره .. مشکلات خودشو داره .. اگه اینقدر به ما فکر کنه ، کی وقت کنه به زندگی خودش برسه؟

نق زدم : فقط امشب بیاد پیشم!

پیشانی ام را بوسید و دست هایش را دور بدنم گرفت : کم کم باید یاد بگیری ادمای دیگه ای رو تو زندگیت وارد کنی .. مثل پوری ..

وسط حرفش پریدم : بابا چرا بچه بودم عملم نکردین ؟

جدی گفت : لیلی .. عموت تو رو خواستگاری کرده ...نمی خوام با بچه بازی بزاری عموت و پوریا در موردت فکرای ناجور کنن ..

بغض گلویم را پس زدم : من می ترسم بابا ..میخوام شهاب بهم بگه عمل کردن ترس نداره ..میخوام شهاب رو ببینم ..برام مهم نیست پوریا چی فکر می کنه .. من می خوام پیش شهاب و شیدا باشم ..بگو شهاب بیا دنبالمون!

بابا اشک هایم را که دید ، بهت زده اسمم را صدا کرد .. ولی گریه ی من تمامی نداشت .. دلم خانه مان را می خواست .. شیدا را و شهاب را از همه بیشتر !

از کنار مامان به ارامی بلند شدم .. چشم هایم تازه گرم شده بود ولی حس کردم در تاریکی اتاق نوری روشن شده ..

ارام دور رختخواب را چهار دست و پا دوره کردم تا به نقطه ی روشنی اتاق رسیدم .. لب هایم به خنده باز شد ..ارام جواب دادم : شهاب اومدی ؟

جواب داد :من دم در خونه ی عموتم ..زنگ بزنم ؟

نگاهم را به ساعت گوشی انداختم و تند جواب دادم: نه دو شبه .. همه خوابن .. میام درو باز می کنم!

پالتویم را روی بلوز و شلوار سفید م به تن کردم و شالم را با عجله دور سرم پیچاندم .. دست و پایم زق زق می کرد .. بغض داشتم ولی لب هایم می خندید .. شهاب آمده بود!

ارام از اتاق بیرون امدم .. دستم را به دیوار گرفتم .. خانه پیش از حد تاریک بود .. به پشت در که رسیدم ارام نفسم را خارج کردم و دستم روی دستگیره نشست .. اما در قفل بود!

اه غلیظی گفتم .. در تاریکی راهرو چشم چرخاندم و کمد پشت در را پیدا کردم .. دو عدد کلید به جا کلیدی وصل بود .. کلید اول را در انگشتانم گرفتم و ارام ان را در قفل چرخاندم .. صدای ارامی بلند شد .. دلم می خواست از خوشی جیغ بزنم .. در باز شد .. ارام در را بستم .. و برگشتم .. شهاب چند قدمی ام به ماشینش تکیه داده بود ..

بغضم از لبخندم سنگین تر شد با دیدنش .. ارام جلو رفتم .. کمی جلو امد و به هم رسیدیم .. لحنش پر از ارامش بود: الهی بمیرم واسه چشای پف کرده ات!

نزدیک تر شدم .. خودم را بین پالتوی بازش جا کردم و دست هایم را پشت کمرش در هم حلقه کردم .. دستش روی بازویم نشست: جوجو شدی؟

صدایم بلندتر از سکوت کوچه بود .. گریه ام فقط برای ارامشی بود که داشتم .. سرم را بوسید و کمی از من فاصله گرفت: چرا اینهمه خودتو اذیت می کنی دردونه ی من؟

چهار انگشتم را زیر بینی ام کشیدم و بعد از نفس عمیقی گفتم: سردمه!

نگاهی به در بسته ی خانه انداخت و بعد به سمت ماشین رفتیم .. وقتی نشستیم، در را بست .. ماشین را دور زد و روی صندلی راننده نشست .. با اخم نگاهم کرد: چی کار کردی با چشات؟

دست هایم را در هم فشردم: تو می دونستی؟

منظور را فهمید .. پلک هایش را به معنی اره بست ..

سکسکه ای کردم: همه می دونن؟

دست هایم را بین دست های گرمش جا داد : یه عمل سادست .. اگه تا حالا هم بهت نگفتیم به خاطر این بوده که بدنت امادگی این عمل رو نداشته ..این که گریه کردن داره !  
بدنم را جلو کشیدم ..خودم را در اغوشش جا دادم .. سرم روی شانه اش نشست : خیلی می ترسم !

دوباره سرم را بوسید : من پیشتم عزیزم .. دوساعت چشاتو می بندی و هیچی حس نمی کنی .. بعد از دوساعت هم خوب خوب میشی !

سرم را بالا گرفتم و به چشم های سرخش خیره شدم : اگه بمیرم چی ؟  
محکم تر در اغوشم گرفت : وقتی 8 ساله بودی ، حالت بد شد ..اونجا فهمیدیم تومور داری .. دکتر اولی که معاینه ات کرد گفت هیچ امیدی نیست ..

حال همه مون بد بود .. تو بعد از ده سال نذر و نیاز به دنیا اومدی بودی و ما 8 سال رو چشمون بزرگت کرده بودیم ..بابام همیشه می گفت اگه چیزی رو از ته دل بخوای می تونی از خدا بگیری ، به شرطی که باهاش معامله کنی

هر کسی برات یه نذری کرد ..نذر من از همه بزرگ تر بود ..اونقدر دوست داشتم که یه لحظه ندیدنت، حالمو بد می کرد چه برسه به هرگز ندیدنت !

ارام به پیشانی ام دست کشید : نمی دونم دعای کدومون بود که دل خدا رو لرزوند .. نذر کدومون بود که جواب داد ..

دکتر دوم و سومی که دیدنت گفتن اگه بزرگتر بشی و بتونی تاب بیاری ، میشه تو بیست سالگی عمل شی ..تا بدنت طاقت عمل رو داشته باشه !

اشک هایم بند آمده بود ..یعنی این همه سال پدر و مادرم و نگرانی هایشان به خاطر این بوده ؟

دستم را روی گونه ی شهاب کشیدم : تو چی نذر کردی ؟  
دستم را از روی صورتش برداشت و بوسید ... ارام گفت : من جواب نذر رو از خدا می گیرم .. اگه تو بذاری !

گونه اش را با دلتنگی بوسیدم : من که کاری بهت ندارم !  
ساکت نگاهم کرد .. دوباره صورتش را بوسیدم .. سرم را روی شانه اش گذاشتم .. لب زد :  
الان خوبی ؟

خوب بودم ولی نمی خواستم شهاب از خوب بودنم تصمیم رفتن بگیرد ... نگاهش نکردم : نه  
گونه ام را بوسید : می دونم خوبی !

خنده ام را مهار کردم .. پرسید : عمو و خاله بیدار میشن می بینن نیستی ، نگران میشنا!  
با اخم سرم را بلند کردم : چرا از من دوری می کنی ؟  
خنده اش گرفت : دختره ی بی حیا !

با اخم سرم را بلند کردم : چرا از من دوری می کنی ؟  
خنده اش گرفت : دختره ی بی حیا !

بدون تغییری در پوزیشنم ادامه دادم : تو منو بیشتر از سپیده دوست داری .. مگه نه ؟  
نگاهش را از من گرفت : حرف مفت زن !

سرم به به شانه اش تکیه دادم : وقتی با سپیده ازدواج می کردی ، خوشحال نبودی .. منو  
بیشتر دوست داشتی !

لبخند گرمی زدم .. نگاهم نمی کرد و می فهمیدم از وضعیت و حرف های پیش آمده راضی  
نیست .. ادامه دادم :

- منم دوستت داشتم .. همیشه .. باید حرف میزدم .. بی شرم و بی پرده :

نسرین میگه حتما یه مشکلی هست که این همه علاقه ی تو به من به عش ..

دستش را روی دهانم گذاشت و جلوی حرف زدنم را گرفت .. خیره شد به چشم هایم .. جدی  
و کمی خشن : بذار خیلی حرفا بین مون زده نشه

.. من تو رو دوست داشتم .. دارم .. ولی مثل یه دوست .. دوستت داشتم ولی با دوست داشتم  
هرزگی نکردم .. ناپاکی نکردم !



با التماس چشم های خیسم را به صورتش دوختم : بزار حرف بزnm .. اگه بمیرم خیلی حرفا تو دلم می مونه !

حلقه ی شل شده ی دست هایش دوباره محکم شد ..گرمم بود ..دکمه ی اول بلوزم را باز کردم و ارام گفتم : نسرين ميگه تو اينقدر شهاب رو دوست داري ، وقتي ازدواج كردي اسم بچه تو بذار شهاب !

دست شهاب روی کمرم چنگ خورد و نالید : حرف نزن لیلی !

دوباره سر روی شانه اش نهادم : ولی من نمی خوام ازدواج کنم .. بابام میگه جلوی عمو اینا هی نگم شهاب که به پوریا برمیخوره ..

پوریا پسر عموی خوبی ولی نمی خوام من رو دوست داشته باشه ...تو که دوستم داشته باشی ، دیگه هیچ دوست داشتنی به چشم نمیاد

صورتش را روی گونه ام گذاشت و ملتمس ناله زد : چی کار کنم که از من بدت بیاد ؟

اشک هایم روی گونه ام جاری شد : چرا اینجوری می کنی ؟ چرا بدم بیاد؟

درمانده ، خسته و کلافه نگاهم کرد ..ارام لب زد : اومدم که بی قرار کنی ...اومدم که اروم بگیرم .. که فرار کنم .. از خودم .. از هرز بودنم .. از مادرم .. از سپیده .. از همه چی ..از زندگی روی هوای یه دونه خواهرم ..

دستش از دورم باز شد و روی معده اش چنگ خورد : چرا هر راهی میرم به تو میرسم ؟

سرم را به سینه اش چسباندم و بی صدا هق زدم ..لب های به هم فشرده اش را روی شانه ام گذاشت .. با چشم های خیس به چهره ی جمع شده اش نگاه کردم ..دستم را روی معده اش حرکت دادم : چرا به فکر خودت نیستی ؟

دست ازادم را روی گونه اش چسباندم : معده درد داری؟

دست هایم را در دستهایش فشرد ..روی گونه ام خم شد و ارام صورت خیسم را بوسید : دیگه گریه نکن دردونه .. برو تو خونه تا منم برم ..باشه ؟

حس تنهایی ام دوباره برگشت .. نق زدم : نمیرم!میخوام بخوابم .. همینجا !

سرش را به صندلی تکیه داد و غلیظ و با غیض گفت : احمق لیلی .. احمق !  
بی توجه به تندی اش خم شدم روی معده اش را بوسیدم .. دوباره به صورتش چشم دوختم :  
من احمق بدون تو می ترسم .. اینجا حس غریبی می کنم .. بابام همیشه پشتم بود .. مثل کوه  
.. ولی تو همیشه جلوم بودی .. جلوتر از من راه می رفتی که هیچ خطری تهدیدم نکنه ..  
اشک هایم بارید و نگاهم را به یقه اش دوختم : همین یه جا تنهام نذار شهاب .. همین یه بار ..  
نفس عمیقی کشید .. بدنم را خم کرد .. سرم روی معده اش بود .. خودم را جا به جا کردم تا به  
معده اش فشاری وارد نکنم که مانع ام شد .. سرم را به معده اش فشرد : دردم تویی ..  
درمانم باش!

چشم هایم را بستم .. صورتم را نوازش کرد و دستش را بر نداشت : بخواب دلبر من !

چشم هایم هنوز گرم نشده بود که کسی به شیشه کوبید ..

چند ثانیه طول کشید تا متوجه موقعیتم شدم .. صندلی به عقب خوابانده شده بود ...  
دستهای شهاب دورم بود .. سرم را چرخاندم و به شهاب نگاه کردم .. گیج بود و داشت نگاهم  
می کرد ..

دوباره کسی به شیشه کوبید .. شهاب زودتر از من به خودش امد .. یک دستش هنوز دور بدنم  
بود .. با دست دیگرش پنجره را کمی پایین کشید .. چهره ی غضب الود پدرم مقابل چشم هایم  
جان گرفت .. تاریکی کوچه و نگاه سنگین عمو و پوریا ترس را به جانم انداخت ..

شهاب هشدار داده بود که ممکن است نگرانم شوند .. در ماشین را باز کرد و بازویم را کشید  
: دق م دادی لیلی .. اینجا چی کار می کنی ؟

با بیرون آمدنم از ماشین باد سردی میان سلول های تنم نشست .. لرز بدنم را گرفت .. قبل از  
اینکه چیزی بگویم ، شهاب کنارم ایستاد : ببخشید عمو .. مقصر من بودم که ..

بابا میان حرف شهاب امد : نصف شبی تو جاده اومدی که چی ؟ نگفتی اتفاقی می افته ؟ این بچه  
ست تو چرا بی فکر شدی ؟

بابا عجیب عصبی بود .. عمو بازوی بابا رافشرد : مهدی ..

پوریا نگاهش را بین من و شهاب می چرخاند .. به شهاب نزدیک تر شدم .. نگاهم کرد و بعد به پوریا چشم دوخت .. دوباره نگاهم کرد .. دست هایم را جلوی دهانم گذاشته بودم تا گرم بگیرم ..

شهاب جلوتر آمد .. حرف بابا و عمو قطع شد .. دستپاچه به شهاب خیره شدم و دست هایم بی حرکت ماند .. انگار همه به ما نگاه می کردند .. دست هایم را لباسم را لمس کرد .. نگاه پر از ترسم را به پدرم دوختم که اخم ظریفی بین ابروهایم نشسته بود .. شهاب دکمه ی لباسم که به خاطر گرمای ماشین باز کرده بودم را بست و دو طرف پالتویم را به هم نزدیک کرد .. صدایش گرفته بود : برو تو خونه سردته .. من با عمو حرف میزنم و بعد میرم!

چند قدمی از شهاب دور شدم که مادرم با سراسیمه بیرون آمد : مهدی پیداش .. با دیدن من حرفش را نصفه گذاشت و رو به رویم ایستاد، نگرانی از چهره اش می بارید : کجا بودی ؟

دندان هایم از سرما به هم می خورد .. به شهاب اشاره کردم : شهاب اومده مامان !  
نفس اسوده ای کشید و در اغوشم گرفت .. از گرمای تنش بدنم آرام گرفت ..  
عمو با لبخند به نظر مصنوعی گفت : خب .. این لیلی خانم ما که اصلا گم نشده بود .. بازوی شهاب را گرفت : بفرمایید داخل !

پوریا کنارم ایستاد و خواست با من همقدم شود که شهاب دعوت عمو را رد کرد : شرمنده آقای مقدم .. من دیگه برمیگردم !

بابا لب های اویزان به شهاب چشم دوختم ..  
مامان جلوتر رفت و دست شهاب را گرفت : بیا تو خاله جان .. همش تقصیر لیلی که تو رو هم اذیت کرد .

بابا که آرامتر به نظر می رسید ، با اصرار شهاب را به ماندن مجبور کرد .. پوریا بی توجه به اداب میزبانی کنارم ایستاد : بریم تو .. سردته !  
و جلوتر از همه راه افتاد ..

حس بدی داشتم .. از او فاصله گرفتم و به شهاب چشم دوختم .. نگاهم می کرد .. می دانستم حتی از ایستادنم کنار پوریا بدش می آید ..

بین او و بابا قرار گرفتم .. پوریا جلوتر از همه وارد خانه شد .. شناختی که من از پوریا داشتم، به هیچ وجه بی ادب و گستاخ نبود اما رفتارهایش نشان می داد از بودن شهاب راضی نیست .. درست برعکس من !

صورتتم را زیر پتو چپ و راست کردم .. دوست داشتم هنوز بخوابم .. هنوز بین انتخاب خواب و بیداری درگیر بودم که در اتاق باز شد .. صدای مادرم آمد : بیا شهاب جان .. هنوز خوابه ! در اتاق بسته شد و متعاقب آن صدای شهاب بلند شد : این دردونه چقدر می خوابه ؟ مادرم انگار در حال انجام کاری بود .. صدایش دور و نزدیک می شد : دیشب بعد از اینکه مطمئن شد می مونی ، خوابید ... مکث کرد : الانم که تازه هشته شهاب .. بچم چیزی نخوابیده ! صدای تخت خالی گوشه ی اتاق بلند شد .. احتمالاً شهاب روی آن نشسته بود : آرام گفت : آگه نمی یومدم ، خودمم اروم نمی شدم ولی فکر کنم عمو حسابی عصبی شد ! مامان هم کنارش نشست : نمی دونم چرا هر دفعه می یایم شیراز اخلاق مهدی تغییر می کنه .. مطمئن ادامه داد : ربطی به اومدن نداره خاله جون .. بدتر از لیلی منم با بودن اروم و دیگه حس ترس و غریبی ندارم !

شهاب نفس بلندی کشید : خیلی گریه کرده بود .. چشمش سرخ و پف کرده بود ! مامان آرام گفت : حالا که بهش گفتیم ، دلم اروم گرفت .. با من و پدرش که اصلاً در مورد مریضی ش چیزی نگفت ، حتی گریه ش هم فقط برای این بود که تو بیای ! شهاب چیزی نگفت . دست هایم را در هوا کشیدم و با خمیازه ی بلندی از خواب مصلحتی ام بیدار شدم ..

موهای بهم ریخته ام ازاد روی شانہ ام بود .. چون هوی اتاق گرم بود ، تاپ صورتی تنم بود .. شلوار سفید و گشادی هم به پایم بود .. وسط رختخواب نشستم و به مامان و شهاب که رو به رویم ، روی تخت یک نفره ی گوشه ی اتاق نشسته بودند ، خیره شدم ..

مامان با لبخند گفت : بیدار شدی دختر مامان؟

با انگشت وسط موهایم را خاراندم : اوهوم !

شهاب با چشم هایش می خندید : چند وقته حموم نکردی ؟

ابروهایم را نمایشی در هم کردم : من کثیف م ؟

خندید : اره عزیزم !

با جیغ خندیدم : مامان بزنش !

مامان که که انگار از خوشی ام دنیا را به او داده اند ، بلند تر خندید و نمایشی به بازوی شهاب زد ..

شهاب بی هدف یا بی هدف بلند شد .. از فکر اینکه بخواهد قلقلک م دهد ، خنده ای کردم و بلند شدم : شهاب جلو نیا .. دست هایش را بالا برد : من که کاریت ندارم ..

با جیغ خندیدم : مامان .

صدای بلندم با باز شدن در اتاق یکی شد .. پوریا اخم کرده نگاهش را در اتاق چرخاند ..

هیچ بلندی از وضع لباسم گفتم و خودم را بین پتو مخفی کردم .. از تاریکی زیر پتو هم شرمم می شد .. به یاد نداشتم مقابل پوریا حتی روسری ام را برداشته باشم ولی الان !

دستم را روی دهانم گذاشتم .. اصلا چرا پوریا بی اجازه وارد اتاق شده بود ؟

شهاب با خشم گفت : در زدن می فهمی یعنی چی ؟

مامان سرزنش گر زمزمه کرد : شهاب !

پوریا پوزخندی زد : دلیلی برای در زدن نمی بینم وقتی تو ، توی اتاقی که دخترعموم خوابه نشستی !

پوریا پوزخندی زد : دلیلی برای در زدن نمی بینم وقتی تو ، توی اتاقی که دختر عموم خوابه نشستی !

شهاب بازویش را گرفت و در حالی که به بیرون هدایتش می کرد ، غرید : مرز من و تو باید با هم فرق داشته باشه ، با تمسخر ادامه داد : آقای پسر عمو !!

با بیرون رفتن پوریا نفس راحتی کشیدم و از سنگرم (پتو) بیرون امدم ..

شهاب در را بست و با دو قدم بلند ، رو به رویم قرار گرفت ، بندِ تاپم را در مشتش گرفت : این چه وضعِ لباس پوشیدنِ؟؟ مگه اینجا خونه خودمونه ؟

با مظلومیت به مامان که اخم داشت نگاه کردم و جواب دادم : من که تو اتاق بودم .. چرا من دعوا می کنی ؟

چشم هایش را باز و بسته کرد و ارام لباسم را از مشتش خارج کرد ..

مامان با همان اخم به شهاب گفت : درست نبود تو خونه ی پوریا باهاس اینطور رفتار کنی خاله !

شهاب کوتاه نیامد .. رو به مادر ایستاد : چون تو خونه شه ، باید بزارم لیلی رو دید بزنه !

مامان از حرص خوردن اشکار شهاب خنده ی آرامی کرد : جون به جونت کنن ، بازم تعصبی هستی .. می ترسم لیلی رو شوهر بدیم نزاری داماد بخت برگشته یه نگاه به لیلی بندازه !

شهاب بی توجه به لحن شوخ مامان ، گفت : عمو و آقای مقدم که نیومدن .. من زودتر راه بیفتم بهتره !

چشم های گرد شده ام را به شهاب دوختم و بلند شدم : کجا میری ؟

نگاهش روی صورتم طولانی شد .. چون جوابی نداد ، مامان گفت : بر می گرده تهران .. از

صبح منتظر بابا و عمو محمده باهاشون خداحافظی کنه .. اونام که معلوم نیست کجا رفتن !

شهاب روی موهای بهم ریخته ام را بوسید و با مامان دست داد .

قبل از اینکه کلمه ی خداحافظش را بشنوم ، تند گفتم : منم با شهاب میرم !

مامان چشم غره ای رفت : ما عصر بلیط داریم !

شهاب متفکر نگاهم کرد ..گردنم را کج کردم و چشم به شهاب دوختم .. مطمئن بودم می تواند مادرم را راضی کند ..

\*\*

..چشم هایم گرم خواب بود .. شهاب یک ساعتی بود که یک کلمه هم حرف نزده بود و مشغول رانندگی بود ..

هوا تاریک شده بود و احتمالا تا یکی دو ساعت دیگر تهران بودیم ..

مامان نتوانسته بود در مقابل خواسته ام مقاومت کند .. مثل همیشه... ولی حدس میزدم که بابا الان حسابی از دستم عصبی است ..

وقتی ما حرکت کردیم ، پوریا خانه نبود ولی مطمئنم، قضیه ی صبح را با پیاز داغ فراوان برای بابا تعریف می کند ..

با توقف ماشین،از فکر پوریا و رفتار هایش بیرون امدم چشم هایم را آرام گشودم .. شهاب با خمیازه ی بلندی کمر بندش را باز کرد و پیاده شد .. در سمت من را باز کرد و چشم های خسته اش را به من دوخت :!..بیداری ؟

دست هایم را در هوا کشیدم : اوهوم !

از ماشین بیرون امدم ..شهاب ماشین را پارک کرد و وارد خانه شدیم ..

از چراغ های خاموش خانه مشخص بود ، خاله فخری خانه نیست .. شهاب بعد از مالیدن چشم هایش ، با تعجب به ساعت خیره شد : هشت .. مامان کجاست ؟

روی مبل جلوی تلویزیون خودم را رها کردم : حتما رفته خونه ی شیدا !

\*\*

بالش و ملحفه ای برداشتم و کنار مبل ها روی زمین ، دراز کشیدم .. خواب از چشم هایم رفته بود ولی شهاب روی مبل بدون عوض کردن لباس و یا خوردن غذا به خواب رفته بود .. حدس

میزدم دیشب چند ساعت غیر قابل تحمل را در اتاق پوریا گذرانده باشم .. از چشم های سرخ و صورت خسته اش بی خوابی پیدا بود !

ملخفه را تا روی صورتم بالا کشیدم .. اگر خاله بیرون نرفته بود ، شهاب به خانه ی خودش می رفت ؟ یعنی برایش مهم نبود که سپیده تنهاست ؟

چشم هایم را باز و بسته کردم و بلند شدم .. پایین مبلی که شهاب روی آن دراز کشیده بود ، نشستم .. سرم را به بازوی شهاب تکیه دادم : چون می ترسید بمیرم ، اینقدر هوایم را داشت ؟

دوباره به صورتش نگاه کردم .. پلک هایش طوری روی هم افتاده بود که انگار سال هاست نخوابیده .. اگر از تومور مغزی و احتمالاً زنده نماندم بی خبر بود ، باز هم اینطور دوستم داشت ؟

به خاطر بی خوابی می کشید ؟ از تهران تا شیراز می آمد ؟ با پوریا و کامران سرد برخورد می کرد ؟

تنهایی سپیده را بی خیال می شد تا تنهایی من را پر کند ؟

دستم روی موهایش نشست .. آرام آرام .. دلم گریه می خواست .. بغض داشتم و جای خالی اشک بغضم را سنگین می کرد ..

اینده و زندگی من به کجا ختم می شد ؟ مردن ؟

چشم هایم بارید ... سه هفته ی دیگر قرار بود عمل شوم ..

موهایم را با دست از صورتم کنار زدم .. تار مویی بین انگشتانم گیر کرد .. با فکر از دست دادن موهایم بدنم لرز گرفت ..

با بغض هق زدم : یعنی موهایم باید ..

دستم را جلوی دهانم گذاشتم و عاجزانه نالیدم : من می ترسم ...

خودم را بالا کشیدم .. هق هق امانم نمی داد حرف بزنم .. دستم را روی صورت شهاب کشیدم : شهابی !



تکان خفیفی خورد و به پهلو دراز کشید .. صورتش را با گریه بوسیدم : شهاب من می ترسم .. پاشو شهاب .. دلم نمی امد بیدارش کنم .. سرم را روی سینه اش گذاشتم : موهام .. شهاب موهام ..

در ورودی خانه باز و بسته شد .. بی توجه صورتم را به صورت شهاب چسباندم : شهابی ..

صدای خاله فخری از کنار گوشم بلند شد : لیلی .. چی کار می کنی ؟

چشم هایم فقط سپیده را می دید که کنار خاله ایستاده بود .. چرا حس می کردم خوشحال است ؟

خاله با بیقراری روی زمین کنارم نشست و دوباره گفت : داری چی کار می کنی تو؟

از لحن خاله که انگار عصبی بود ، به خودم امدم و چشم از سپیده که چشم هایش ستاره باران بود ، گرفتم .. من که کاری نمی کردم .. فقط می خواستم شهاب را بیدار کنم ..

اشک هایم را پس زدم : می خواستم شهاب بیدار کنم !

خاله با تردید به من خیره شد .. سپیده از بالای سرم با حرص گفت : بهت هشدار داده بودم

اگه پاتو از زندگی من نکشی بیرون ، به مامان جون می گم !

به بازوی شهاب چسبیدم ... دلیلی برای ترس نبود .. اما می ترسیدم .. مظلومانه به خاله فخری چشم دوختم : بخدا .. هق زدم : من ..

خاله با غصه نگاهم کرد : تو گفתי شهاب بیاد شیراز ؟

اب دهانم را سخت بلعیدم .. بازوی شهاب را تکان دادم .. محکم .. باید بیدار می شد .. من از

چشم های مشکوک خاله فخری می ترسیدم .. و از سپیده بیشتر !

نالیدم : شهاب !

چشم هایش را باز نکرد ، اما تکان خورد و بازوهایش دور بدنم محکم شد .. خواب الود

زمزمه کرد : چیه دلبر ؟

قلبم از حرکت ایستاد .. خاله چنگی به صورتش زد و نالید : یا علی !

سپیده دستش را روی شانه ی خاله گذاشت و بغض کرده نشست ..

بدنم می لرزید .. تلاشم برای بیرون آمدن از اغوش تنگ شهاب به جایی نبرد .. خاله با حرص و غصه دستش را روی سرش گذاشت و بلند گریه کرد ..

دندان هایم بهم می خورد .. دوباره شهاب را تکان دادم : پاشو می ترسم !

چشم هایش آرام باز شد .. خودم را از دست هایش بیرون کشیدم و با ترس گفتم : تو خودت اومدی دنبالم !

گیج نگاهم کرد .. همین که نیم خیز شد ، چشمش به سپیده و خاله افتاد !

روی مبل نشست .. خاله داشت گریه می کرد و سپیده با حالت عجیبی به شهاب خیره بود ..

شهاب نگران نگاهم کرد : چی شده ؟

خاله بلند شد .. یقه ی شهاب را گرفت و چند بار نفس کشید تا بتواند حرف بزند .. با دست به من اشاره کرد : زیر پات نشسته ؟

صورت شهاب جمع شد .. نگاهش از سپیده جدا شد و به خاله نگرست .. گیج و دستپاچه ، پرسید : زیر پام نشسته ؟ کی ؟

خاله بازویم را گرفت و بلندم کرد .. نگاهش در صورتم چرخید : چی کار کردی لیلی ؟

ساده لوحانه فکر می کردم همه ی این رفتار های خاله بخاطر اصرار هایم برای آمدن شهاب به شیراز است و احمقانه می خواستم شهاب را مقصر نشان دهم ..

با ترس به شهاب چشم دوختم و دوباره نالیدم : خودش اومد دنبالم .. با التماس ادامه دادم : مگه نه شهاب ؟

شهاب هنوز گیج بود .. انگار حضور سپیده را درک نمی کرد که دائم به او خیره میشد .. بلند شد و دستم را از چنگ خاله فخری بیرون کشید : چی میگی مامان ؟ اینکارا یعنی چی ؟

خاله اشفته دست هایش را به سر کوبید : تو که گفتی نمی خوایش ! گفتی نمی خوای .. حتما این فتنه ...

شهاب تشر زد : مامان !

با ترس بازوی شهاب را در اغوش گرفتم... کلمه ی فتنه در سرم چرخ می خورد... لب هایم لرزید : چی شده شهاب ؟

با حرص نگاهش را از خاله به سپیده دوخت و چشم هایش را تنگ کرد : چی گفتی به مامان ؟ قبل از حرف زدن سپیده خاله با تمام انرژی اش بازوی شهاب را از اغوشم جدا کرد و فریاد زد : دست از سر پسرم بردار .. چرا هیزم شدی تو اتیش زندگی شون ؟ با پرت شدنم روی زمین ، ترس یادم رفت .. چشم هایم مات ماند .. خاله فخری هل م داده بود ؟ من هیزم اتش زندگی شهاب بودم ؟

حس بی پناهی تمام وجودم را گرفت .. در خانه ی خودم حس غریبی داشتم... خاله فخری هل م داده بود .. اصلا این زن خود خاله فخری من بود ؟ شک داشتم ...

شهاب با خشم به سمت خاله رفت .. چشم هایم خود به خود بسته شد و بلند جیغ کشیدم .. شهاب می خواست خاله را بزند ؟ می خواست مادرش را بزند ؟

سپیده بین شهاب و خاله فخری ایستاد و با چشم های گرد شده گفت : می خوای چی کار کنی شهاب ؟

یقه ی انگلیسی ماتنوی سپیده بین چنگ های شهاب گم شد .. با خشم غرید : چرا نمی فهمی نمی خوامت .. چرا نمی فهمی من نمی خوام زندگی کنم با تو ؟ چرا نمی فهمی ؟

می خداستم بلند شوم ولی پاهایم یاری نمی کرد .. خاله با غصه به من خیره بود و اشک می ریخت .. سرم را بین دست هایم فشردم و بلند زار زدم ..

سپیده اشک هایش جاری شد : تو قسم خوردی نمی خوای با لیلی ازدواج کنی .. تو لیلی رو نمی خوای ولی لیلی از تو جدا نمیشه .. از زندگیمون جدا نمیشه .. اگه لیلی پاشو از زندگی مون بیرون بکشه ،

سیلی شهاب روی صورت سپیده نشست و فریاد زد : کدوم زندگی ؟

خاله هنوز به من نگاه می کرد و هیچ واکنشی به ناله ی سپیده نشان نداد .. من هیزم زندگی شهاب بودم .. خاله فخری با چشم هایش التماس می کرد ، از اینجا برو !

من شهاب را دوست داشتم ... به سپیده و شهاب که درگیر بودند نگاه کردم : دلیل این همه دعوا من بودم حضورم ؟

دست هایم می لرزید و پاهایم توان مقابله نداشت .. خاله با قدم های سست از کنارم گذشت و به سمت اتاقش رفت ..چشمم را از دستی که چنگ می زد به قلبش گرفتم ..

سپیده از ته دل زار زد : ابرو مو به گند کشیدی ..ازت متنفرم شهاب .

شهاب نگاهش را به در دوخت : همه وجودم حماقته ..همه زندگیم شده نجاست ..از من احمق پر از کثافت طلاق بگیر و راحت کن .. من از این همه بدبختی و خودتو از زندگی پر از بدبختی !

به سپیده نگاه کرد و آرام تر ادامه داد : تویه دختر فوق العاده ای .. چرا قدر خودتو نمی دونی ؟

چرا چشماتو بستنی و غیر از این زندگی کوفتی هیچی رو نمی بینی ؟مگه من کی بودم که تا اینجا پای حماقتام موندی ؟

سپیده با گریه پایین پای شهاب نشست و نالید : پس ابروی بابام چی ؟ به همین راحتی با مهر طلاق ، بعد از 6 ماه زندگی مشترک و سه سال نامزدی برگردم خونه ی بابام ..تیر بشم و ابروشو نشونه بگیرم !

سرم را روی دسته ی مبل فشردم و بی صدا هق زدم ..

شهاب رو به روی سپیده نشست :اینهمه ادم طلاق می گیرن .. تو می تونی شناسنامه تو عوض کنی و ..

سپیده با حرص سرش را بالا گرفت و بین حرف شهاب امد ..بغض دار زمزمه کرد : فقط شناسنامه؟؟من همش 25 سالمه .. تو فامیل و آشنا و اداره می شم یه زن مطلقه که همه فکر می کنن چه جوری بودم که شوهرم یک سال نشده ، طلاقم داده !

ترس از خدا نگهدار آینده ی مرا کشت !

دوباره بلند شد : حال و روز تک دختر اقای اصلانی رو ببین ..نشسته واسه ابروش به توی  
عوضی التماس می کنه !

هیستریک خندید : فردا صبح میریم دادگاه .. چشم های خیسم گرد شد و به سپیده چشم  
دوختم .. شهاب هم مات مانده بود ..

- انگشتش را سمت شهاب دراز کرد و با چشم های ریز شده و تهدید گفت : آبروم در مقابل  
آبروت !

شهاب از خلسه بیرون امد .. پوزخند زد و با تمسخر زمزمه کرد : تهدید ؟  
سپیده بی توجه به شهاب نگاهم کرد : خوش باش لیلی ..خوش !

با اصرار مادرم ، سر میز صبحانه حاضر شدم ..

دیشب حتی دو ساعت هم چشم هایم روی هم نرفت .. بعد از رفتن سپیده ، شهاب هم بی  
توجه به من خانه را ترک کرد و ساعتی بعد پدر و مادرم از راه رسیدند .. انقدر گریه کرده  
بودم ، که پدرم اخم هایش را با دیدن صورت خیس و بدن یخ زده ام فراموش کند !

خاله فخری سرد نگاهم کرد .. از نگاهش تنم لرزید و دوباره بغض کردم !

مامان با ناله گفت : لیلی !

شهاب هنوز لباس های دیشب را به تن داشت .. با صدای مادرم لحظه ای ، فقط لحظه ای  
نگاهم کرد و دوباره با پنیر روی نان مقابلش ور رفت !

بابا با مهربانی چای شیرین شده را مقابلم گذاشت : صبحانه بخور ، چه قدر میخوای گریه کنی  
!

بینی ام را بالا کشیدم و سعی کردم نگاهم به خاله نیافتد !

خاله دیشب خودش را در اتاق حبس کرده بود و حالا هم مغموم و گرفته با لیوان چای مقابلش بازی می کرد .. مامان که از من خیالش راحت شد ، با نگرانی گفت : فخری حالت خوبه ؟ رنگ به رو نداری !

سرم را تا حد ممکن پایین اوردم .. اگر پدر و مادرم می فهمیدند ، دیشب اینجا چه خبر بوده !

اهی کشیدم و خاله گفت: فشارم رفته بود بالا .. خوبم الان !

شهاب چشم های سرخ و بی خوابش را بالا گرفت و بعد از نگاهِ قدردانی که به خاله داشت ، به بابا خیره شد : عمو شعبه ی دوم شرکت به کجا رسید؟

متعجب از سوال بی مقدمه ی شهاب ، کمی چای نوشیدم تا گرم شوم .. بابا بی لبخند و جدی پرسید : چه طور ؟

شهاب دوباره سرش را پایین گرفت : کم و بیش تو کارا واردم .. گفتم چند ماهی تو شرکت باشم !

خاله بالاخره به حرف امد .. نیش دار گفت : یه حقوق برای چرخوندن دو تا زندگی بس نیست .. نه ؟

بابا با تعجب پرسید : چتونه شما مادر و پسر ؟ اصلا سر صبحی ، با این وضع اینجا چی کار می کنی تو ؟

شهاب بی تغییر حالت، خونسرد و بی تفاوت گفت : از اداره اخراج شدم ! گفتم یه چند ماهی تو شرکت ..

خاله نیم خیز شد : اخرا .. اخراج شدی ؟

مامان با دهانی باز به شهاب خیره شد .. بابا با آرامش گفت : اخراج ؟ چرا ؟

شهاب بی تفاوت تر گفت : دل و دماغ کار نداشتم .. چند تا پرونده هم زیر دستم ..

پوفی کشیدم و بی حوصله سرش را بالا گرفتم و کلافه گفتم : اصول دین می پرسین ؟ اصلا می گردم یه جا دیگه کار پیدا می کنم !

شهاب رو به رویم را نمی شناختم .. همه می دانستیم او همیشه عاشق کار و حرفه اش بوده!  
حالا با بی خیالی چای هم میزد و از اخراج شدنش می گفت!  
بابا سر سنگین بودن و عصبی بودن را فراموش کرده بود، و مثل گذشته پدرانه به شهاب  
نگریست: یعنی چی؟ تو که اینجوری نبودی .. دل و دماغ نداشتم یعنی چی؟  
خاله سرش را تکان داد.. تیر تیز نگاهش به من نشانه رفت و با پوزخند گفت: همینه دیگه  
..یه روز لیلی رو می برم دانشگاه .. یه روز لیلی رو میبرم خرید .. یه روز لیلی مریضه .. یه روز  
لیلی میگه خونه و زندگیتو ول کن بیا دنبال من شیراز ..  
شهاب لیوان را در دستش فشرد: چی میگی ماما؟  
مامان مبهوت به خاله نگریست .. سرم را روی میز گذاشتم و بی صدا اشک ریختم ..  
بابا کمی عصبی و پر خاشگر رو به خاله گفت: مگه لیلی بی پدر بوده که شهاب دنبال کارای  
لیلی باشه و از کار و زندگی بیوفته! اصلا مگه دختر من ..  
مامان دستش را روی شانه ام گذاشت و با صدایی که می لرزید، حرف بابا را قطع کرد: از تو  
توقع نداشتم فخری .. هر کی ندونه فکر می کنه ما دخترمون رو اویزون پسرت کردیم!  
شهاب با حرص غرید: بس ماما .. هم چی رو با هم قاطی نکن!  
پدرم دستش را مقابل شهاب گرفت تا سکوت کند .. رو به خاله فخری گفت: موضوع چیه  
فخری خانم؟  
خاله سری تکان داد و با غصه گفت: صبح با سپیده رفتن دادگاه، می خوان طلاق بگیرن!  
مامان با بهت دستش را جلوی دهانش گرفت: اره خاله!؟  
شهاب چنگی به موهایش زد و نگاه خیره ام را شکار کرد .. بابا اخم کرده مسیر نگاه شهاب را  
دنبال کرد و به صورت خیسیم رسید .. دستش روی شانه ی شهاب نشست: چی شده شهاب؟  
مامان با خوش خیالی گفت: نکنه سپیده از اینکه اومدی شیراز ناراحت .. به خاله نگاه کرد:  
اره فخری؟  
شهاب اینبار جواب داد: به سپیده مربوط نیست من کجا میرم..

بابا حرفش را قطع کرد : این رفتارت رو نمی فهمم شهاب .. یعنی چی ربط نداره .. به خانمت نگفتی راه افتادی شیراز که چی ؟

شهاب پوفی کشید : عمو مسئله شیراز اومدن من نیست .. ما با هم تفاهم نداریم ..  
خاله پوزخندی زد و بابا اینبار عصبی گفت : تفاهم ؟ 6 ماه زندگی کردین و حالا تفاهم ندارین ؟

شهاب سرش را پایین انداخت : ما این مدت باهم زندگی نمی کردیم !  
بهت مامان به حداکثر رسید و بغض خاله شکست : می بینی اقا مهدی ؟  
دستش را روی سرش فشرد و نالید : خدا !

صدای زنگ ایفون مانع ادامه ی بحث شد .. شهاب به تندی از آشپزخانه خارج شد .. انگار دنبال راهی برای رفتن بود .. بابا خودش را روی میز خم کرد و آرام ترین صدای ممکن از خاله پرسید : و اینا چه ربطی به دختر من داره فخری خانم ؟

خاله اب دهانش را بلعید و اشک هایش پایان یافت .. مامان با دلهره دستش را پشتم نوازش می داد .. بابا بی طاقت دوباره پرسید : شما به لیلی شک داری ؟

خاله با بیقراری پاسخ داد : روم سیاه اقا مهدی .. نه .. من می گم شهاب اینقدر درگیر کارای لیلی شده که خودشو فراموش کرده .. نگاهش را به من دوخت : اگه مدت هیچ مسئولیتی از لیلی به دوشش نباشه ، بلکه ..

شیدا کنار در آشپزخانه ایستاد و بلند گفت : سلام ..

بابا دستش را به پیشانی کشید و خاله صورتش را پاک کرد .. شیدا نزدیک تر شد و با دلتنگی و محبت بغلم کرد .. کمی از من فاصله گرفت و بعد از احوالپرسی با بقیه دوباره در اغوشم کشید : جیگر من چه طوره ؟

دست مشت شده ام را زیر چشمم کشیدم : دلم برات تنگ شده بود !

بر خلاف چهره ی خندانش چشم هایش پر از غم بود .. لب هایش را برای کنترل اشک بهم فشرد : منم !



چند لحظه بعد همه درون هال نشسته بودیم .. بابا عصبی به نظر می رسید .. مامان و خاله درون اشپز خانه مشغول حرف زدن بودند ..

شهاب ارام کنار بابا جای گرفت .. سرم را روی شانه ی شیدا جا به جا کردم .. دستش را دورم حلقه کرد : ساکتی دردونه!

جوابی ندادم .. شهاب دستش را روی شانه ی بابا گذاشت : عمو ؟

بابا بی توجه در فکر فرو رفته بود .. شیدا در گوشم گفت : چرا همه اینجورین ؟ چیزی شده ؟

شهاب دوباره گفت : عمو باید حرف بزیم .. مشکلات ما ربطی به لیلی ندا ..

بابا بی توجه به شهاب گفت : لیلی ساعت 11 نوبت آزمایش داری .. برو آماده شو!

شیدا بلند شد و دستم را کشید .. شهاب به مبل تکیه داده بود ... بابا نمی خواست به شهاب

فرصت حرف زدن بدهد ؟ مامان و خاله در اشپزخانه در مورد سپیده حرف می زدند ؟

با شیدا به اتاق من رفتیم .. روی تخت نشستیم .. شیدا به سمت کمد رفت تا لباس هایم را

آماده کند .. در همان حال گفت : شهاب می خواست چی بگه به بابات ؟

خیره به دیوار رو به رویم لب ارام لب زدم : دروغ !

ارام گفتم اما شیدا شنید : مانتو به دست کنارم نشست : چیزی شده لیلی ؟

به چشم هایش نگاه کردم .. بغض داشتم : چون مریضم شهاب دوستم داره ؟

با گریه ادامه دادم : خب به سپیده بگین لیلی مریضم .. بگین خوب که بشه شهاب ولش می

کنه .. حرف های خاله و سکوت م عقده ای ام کرده بود : من که زیر پای شهاب نشستم .. من

که نمی خواستم زن شهاب باشم .. نسرین گفت شهاب عاشقت .. اون گفت یه کاری کن با تو

ازدواج کنه ..

شیدا دستش را روی دهانم گذاشت .. از حرف هایم تعجب نکرده بود .. چهره اش ارام بود :

وقتی شما شیراز بودین ، سپیده اومده بود اینجا .. از مریضمی تو خبر نداشت .. یعنی شهاب

گفت به سپیده چیزی نگیم .. اومده بود اینجا که بگه شهاب به تو چشم داره ..

نگاهم کرد .. با تردید پرسید : شهاب به تو .. سری را تکان داد و حرف را عوض کرد : لیلی تو شهاب رو دوست داری ؟

روی حرف زدن نداشتم .. اگر می پرسید شهاب من را دوست دارد ، بی مکث پاسخ می دادم .. شهاب دوستم داشت .. اما در مورد خودم .. خب من به شهاب علاقه داشتم ولی ..

زیر چشمی به شیدا نگاه کردم که منتظر پاسخ م بود .. چه بد که شیدا اینهمه من را می شناخت... پرسیدم : سپیده چی می گفت ؟

سری تکان داد و نگاه نفوذ گرش را از من گرفت : وقتی مامان گفت تو مریضی .. انگار اروم شد ... فکر کرد دلیل محبتای شهاب شاید مریض بودنت ولی چند دقیقه بعد دوباره حرف خودش رو زد !

من و مامان خیلی تعجب کرده بودیم .. خب اصلا با عقل جور در نمی اومد .. حرفای سپیده رو باور نکردم ولی وقتی شهاب اومد ،

دوباره به من خیره شد : معلوم بود داره انکار می کنه ..

اب دهانم را بلعیدم : چ .. چی رو ؟

درمانده نگاهم کرد : من دیگه مطمئنم شهاب تو رو دوست داشته .. تو .. تو به شهاب چه احساسی داری ؟

لب هایم با بغض وا شد .. تو هم مثل خاله فخری از من بدت میاد ؟

با تعجب پرسید : مامان چیزی گفته ؟

همه ماجرای شب گذشته و صبح را برایش تعریف کردم .. دست هایش را دور شانم هایم حلقه کرد ، آرامش حضورش آرامم می کرد .. بعد از این همه تنش به آرامی نفس کشیدم .. چه

خوب که شیدا مثل خاله فخری نبود .. شاید مراعات مریضی ام را می کرد یا شاید حتی ترحم !

ولی همین اغوش پر از مهر ، برای من کافی بود .. چند دقیقه بعد گونه ام را بوسید : بزار وقتی

خوب خوب شدی در موردش حرف میزنیم .. منم با مامان صحبت می کنم !

زیر چشم هایم را دست کشید و آرام گفت : بیچاره داداشم !

نفسی کشیدم : شیدا ؟

منتظر نگاهم کرد : چون مریض بودم شهاب .. شهاب .. با من ..

ساکت شدم و نگاهش کردم .. منظورم را فهمید ، گرفته گفت : من و شهاب خیلی از هم دور شدیم .. شهاب هیچ وقت با من اینقدر راحت نبوده که حرف دل شو به من بگه .. ! از وقتی برگشتم خونه ی خودم ، شهاب نیومده پیشم ، حتی یه زنگ هم به من نزده ! واقعا نمی تونم درکش کنم !

مصنوعی خندید : تو هم مثل شهاب !

دستش را بین دست هایم گرفتم : بابام گفت نباید مزاحمتون بشیم ! ببخشید .. علیرضا نمی یاد ؟

سرش را به سرم تکیه داد : اداره ست !

مانتو دستش را به سمتم گرفت : پیوش !

لباس هایم را به تن کردم .. شیدا روی تخت نشسته بود و نگاهم می کرد .. چشم هایم را ریز کردم : چرا نگام می کنی ؟

ارام جواب داد : به شهاب حق میدم !

روی تخت نشستم و خواستم پیرسم چه حقی که در باز شد .. شهاب بود .. نگاهش به پشت سرش انداخت و ارام در را بست .. انگار می خواست کسی متوجه آمدنش به این اتاق نشود !

شیدا اخم ریزی کرد : یه در که بزن !

شهاب بین من و شیدا نشست و نگاهم کرد : آماده ای ؟

سرم را تکان دادم .. دستم را گرفت : نمی ترسی که ؟

قبلا هم چند بار آزمایش های مختلف و MRI انجام داده بودم .. خب از آزمایش که نه ولی تونل وحشت (MRI) میترسیدم !

ارام جواب داد : نه !

شیدا با محبت گفت : ترس نداره که دردونه ! می خوام منم باهات پیام ؟

با تردید نگاهم را از شیدا گرفتم .. به شهاب چشم دوختم : تو میای باهام ؟ مثل دفعه ی پیش !

شهاب با عجز نگاهم کرد .. درخواست م احمقانه بود وقتی اشوبی به این بزرگی پیش آمده بود .. وقتی دلیل این اشوب حمایت های شهاب از من بود !

شیدا معنادار به شهاب چشم دوخت .. دستم را از دست شهاب بیرون آورد و نگاهم را به سمت خودش کشید : لیلی ، اگه شهاب بیاد که باز ..

دستم را به نشانه ی سکوت کمی بالا آوردم ، و مظلوم زمزمه کردم : ببخشید !

شهاب نفس بلندی کشید .. با دو دست در اغوشم گرفت .. شیدا با نگرانی هیعی گفت و زمزمه کرد : شهاب الان یکی میاد ، باز یه دردرس تازه درست میشه !

شهاب دست های شیدا که سعی در بیرون کشیدنم از اغوش شهاب داشت را پس زد ، سفت بغلم کرد .. نگاهش را در صورتم چرخاند : میترسی ؟ اوهوم آرامی نجوا کردم .. گونه ام را ابدار بوسید : لب م به لبخند عمیقی باز شد .. خود شهاب هم محو خندید ..

دوباره خیره نگاهم کرد ، بی سوال زمزمه کردم : می ترسم !

اما نمی ترسیدم .. شاید داشتم خودم را لوس می کردم برای شهابی که همه سعی در جدا کردنش از من داشتند .. صبح با حرف های خاله حتی از شهاب هم دلخور بودم ولی حالا !

شهاب دوستم داشت .. لبش را روی گونه ام گذاشت و بی حرکت نگه م داشت .. شیدا با غیض گفت : شهاب تو یه احمقی ! ولش کن الان یکی میاد !

صدای شهاب لرزید : نمی تونم !

شیدا با غیض گفت : شهاب تو یه احمقی ! ولش کن الان یکی میاد !

صدای شهاب لرزید : نمی تونم !

شیدا ساکت شد .. قلبم تند تند میزد .. شهاب نمی توانست از من جدا شود .. چون دوستم داشت !

مثل من که دوستش داشتم ...

ارام لب زدم : شهابی ؟

کمی از صورتم فاصله گرفت و نگاهم کرد : جونم ؟

- بابام از دست تو عصبی ؟

پیشانی ام را بوسید و زمزمه کرد : بی خیال دردونه !

صدای پدرم که از پایین اسمم را می گفت باعث شد با عجله از اغوش شهاب بیرون ایتم... همین که شهاب دوستم داشت کافی بود !

شهاب از روی تخت بلند شد که ، شیدا دستش را کشید : حرف بزیم داداش ؟

چشم هایش پر بود از بی خوابی .. ولی دوباره نشست کنار شیدا .. فکر کرد شیدا می خواهد از مشکل زندگی خودش بگوید ، اما شیدا بغض کرده با نگرانی خواهرانه گفت : چته شهاب ؟ چرا اخراج شدی ؟

دل شهاب لرزید برای چشم های پر غصه ی خواهرش .. دستش را برای در اغوش گرفتن شیدا جلو برد ولی شیدا عقب کشید با حرص گفت : کار سپیده ست ؟  
لبخند آرامی زد : بی خیال خواهری .. واسه من دیگه هیچی مهم نیست !

شیدا نالید : من طاقت این همه بدبختی رو ندارم شهاب .. من م با سپیده مخالف بودم .. چرا نگفتی لیلی رو می خوای ؟ به روح بابا ، خودم مامان راضی می کردم .. تو فقط بهم اشاره می کردی !

شهاب خواست حرفی بزند که شیدا با دست مانع شد : الانم دیر نشده .. از سپیده جدا شو ، خودم جلو مخالفت همه سینه سپر می کنم .. مطمئنم لیلی هم تو رو می خواد ..

از تصور روزی که کابوس بیماری لیلی تمام شود و لیلی و شهاب را کنار هم ببیند ، دلش ضعف رفت ... اصلا برای لیلی و شهاب چه کسی بهتر از هم ؟

با محبت در چشم های سرخ برادرش خیره شد : برای کارت هم غصه نخور ، میگم علیرضا همه چی درست کنه !

شهاب روی تخت دراز کشید و خیره به سقف گفت : همه چیز اینقدر که تو می گی ساده نیست شیدا !

شیدا به سمتش چرخید .. به خیالش ازدواج لیلی و شهاب ساده بود .. پس با نگرانی گفت : چرا اخراج شدی شهاب ؟ کار سپیده ست ؟

چشم هایش را بست و عمیق نفس کشید، بوی لیلی مشامش را پر کرد .. با چند لحظه مکث گفت : مرخصی های ساعتی رو برام ثبت نمی کرده .. دوباره نفس کشید : مهم نیست ... و واقعا برایش مهم نبود ...

شیدا پر حرص گفت : دختره ی ..

شهاب دوباره نفس کشید .. شیدا با تعجب گفت : فقط واسه همین ؟

چشم های شهاب باز شد .. بی نگاه به شیدا زمزمه کرد : آزمایش اعتیاد گرفتن تو اداره !

شیدا با آرامش به شهاب خیره شد : خب به تو چه ..

حرف در دهانش ماند ناباور گفت : م .. مثبت بود؟

روی تخت نشست و دست هایش را در هم قفل کرد .. نه از رو شدن حقیقت واهمه داشت و نه از اخراج شدنش .. شهاب دنبال زندگی نبود .. فقط به رفتن فکر می کرد .. بعد از خوب شدن لیلی !

توضیح داد : خب بعضی از سیگارا هم ..

شیدا وحشت زده بین حرفش امد : سیگار ؟

مشتش را به سینه ی برادرش کوبید : سیگار شهاب ؟ می فهمی چی می گی ؟

شهاب دست مشت زده اش را بوسید : بیخیال شو شیدا .. دوتا دونه سیگار که اینهمه الم شنگه نداره !

شیدا مشتش را به سرش کوبید : شهاب داری چی کار می کنی با زندگیت ؟ ملتمس نگاه

کرد : قسم می خورم خودم لیلی رو عقدت کنم .. تو دیگه سیگار نکش داداشی .. باشه؟

سرش را به سینه شهاب چسباند : بزار از تو خیال م راحت باشه .. قول میدی شهاب؟

شهاب موهای اشفته ی بی رنگ ش را بوسید : معتاد که نیستم اینجوری می کنی شیدا ..  
شیدا با بی قراری نگاهش کرد : قول بده !  
شهاب لبخند غمگینی زد : باشه عزیزم .. قول میدم .. حالا اشکاتو پاک کن !  
بینی اش را بالا کشید : همه فهمیدن تو اداره ؟ خب بهشون می گفتی قرص کدئین خوردم !  
شهاب از سادگی خواهرش لبخند تلخی زد : گفتم ابجی .. گفتم !  
و برای جلوگیری از ادامه ی بحث پرسید : رابطه ت با علیرضا چی شد ؟  
شیدا دستپاچه گفت : خوبه .. خوبه .. ما که مشکلی نداریم !  
شهاب جدی گفت : شیدا من می دونم علیرضا یکی رو ..نتوانست ادامه دهد !  
شیدا با بهت نگاهش کرد و غرید : خوبه .. شاهکاراشو به تو هم میگه اقا !  
شهاب با همان لحن قبلی گفت : تو بهش حق نمیدی .. ولی من درک ش می کنم .. جلو  
خودش یقه گرفتم ولی پشت سرش ..  
شیدا ناامید نگاهش کرد : تو و مامان همیشه طرف اونو گرفتین .. اقا سه ماه .. با انگشت هایش  
عدد سه را نشان داد و پر بغض گفت : سه ماه طاقت نیاورده .. بعد هنوز تو من مقصر می دونی  
.  
دکمه های بلوزش را باز کرد .. داشت خفه می شد از این همه بدبختی ! دست شیدا را گرفت :  
غلط کردم ابجی ... اصلا علیرضا بیخود کرده .. نالید : فقط گریه نکن شیدا ..  
شیدا ولی با گریه ادامه داد : بعد میگه بچه نمی خوام .. اگه بچه نمی خواست چرا با اون عوضی  
..حتما دلش بچه می خواد .. دست هایش را جلوی چشم هایش گرفت : چرا گذاشتی بهش بله  
بدم ؟ حتما نفرین هدیه پشت سرم بود ..  
حسرت بار گفت : چرا از رو پله پرت شدم ؟ اگه بیشتر مواظب می بودم الان دخترم داشتم  
...شوهرمو داشتم ..عشق م ، زندگیمو !!  
شهاب با غصه گفت : شیدا الان هم داری .. علیرضا عاشق ته .. به روح بابا اگه مطمئن نبودم ،  
خودم طلاق تو می گرفتم ..

شیدا که تازه بغضش سر باز کرده بود، اب دهانش را بلعید و دلواپس پرسید: اون .. اون زن .. باهاش بوده؟

شهاب به لحن حسودش لبخند زد .. تلخ و گرفته .. آرام گفت: فقط دو بار تو محضر دیدتش .. سه روز بعد هم که صیغه رو باطل کرده!

شیدا نفسی کشید و با شکاکی گفت: حتما هوایی شده بوده .. گفته زخمی که نمی تونه بچه دار شه .. برم با یکی دیگه ..

شهاب با لحن کنترل شده ای فریاد زد: بس شیدا .. چرا حق زندگی رو از خودت و اون بدبخت گرفتی؟

اشک هایش دوباره بارید: بگو طلاق م بده .. هرچی بهش محل نمیدم، از رو نمیره .. هر چی ازش دور میشم، اون نزدیک تر میشه! میخواد عذابم بده .. میخواد وقتی دوباره به زندگیم دلبستم، یاد بچه بیافته .. مثل وقتی که دور بچه ی هدیه می چرخید!

خیره در نگاه شهاب زمزمه کرد: میخواد عذاب م بده!

شهاب نگاهش را گرفت: من اگه جای علیرضا بودم زخم شب به شب با دوستای دوران دانشجوییش دوره می رفت، خیلی بیشتر عذابش می دادم ..

به شیدا نگاه کرد: مرد نیستی که بفهمی خنده های زنت با همکلاسی که قبلا خواستگارشم بوده، یعنی چی!!

تو هیچ وقت نمی فهمی زنی که از شوهرش دوری می کنه و بعد موقع بیرون رفتن خودش تو هزار جور لوازم ارایشی خفه می کنه، یعنی چی!

چشم های خیس شیدا را ندیده گرفت عصبی گفت: دلت زده بود؟

به شیدا اجازه ی حرف زدن نداد: گریه می کنی که چی؟ تو خونه ی بابات نشسته بودی که خانم محمودی واسه برادرزاده ی بی زنت، تو رو نشون کنه؟

اگه می فهمیدم چه غلطایی کردی، خودم می فرستادمت خونه ی شوهرت .. نه اینکه یقه شو بگیرم و بی خبر از همه جا فکر کنم علیرضا هوایی بچه ی نشون کرده ی قبلی ش!!!



شیدا با حق گفت : حق داری .. اقا رفیق گرمابه و گلستانت !  
شهاب با افسوس سرش را تکان داد : یه لبخند تورو فدای هزار تا رفیق مثل علیرضا می کنم  
ولی نه تا وقتی که خوت رو زدی به حماقت .. داری 25 ساله میشی شیدا ، ولی هنوز مثل بچه  
هایی !  
بی توجه به مخالفت شیدا ، او را در اغوش گرفت و با لحن آرامتری گفت : این پسر ی خل و  
چل می خوادت .. اینهمه خودخواهی واسه چیه گلبرگ من ؟  
غمگین خندید : گلبرگ من ؟ گل شم لیلی حتما ؟  
انگار به دلش آرامش سرازیر شد .. با آرامشی که از خنده ی هر چند تلخ شیدا گرفته بود ،  
بدجنس گفت : اگه ناراضی هستی ، به تو لقب خار داداشی رو میدما!  
ارام موهای به هم ریخته ی خواهرش را مرتب کرد : هم من ، هم علیرضا می دونیم رفتارت  
واسه چیه .. وقتی بچه و ارزوی بچه دار شدن تون به باد رفت ، این تو بودی که خودتو باختی !  
موهایش را بوسید : تو مادر بودی اونم پدر .. کمتر از تو سختی نکشیده .. به جای اینکه مثل  
اون برای نگه داشتن زندگی تلاش کنی ، سعی کردی همه چی رو نابود کنی .. چرا شیدا ؟  
شیدا از شهاب جدا شد : من نمی تونستم بچه دار شم ، اون که می تونست !  
شهاب نفسی برای کنترل اعصابش کشید : مشکل همینه ... شما زن و شوهرید .. یعنی چی  
من نمی تونم بچه دار شم ، تو می تونی ! پس معنی زندگی مشترک چی ؟ معنی زن و شوهری  
چی ؟  
شیدا به زمین خیره شد انگار آینده را پیشگویی می کرد ، لب زد : الان میگه بچه نمی خوام ..  
یه سال دیگه .. دو سال دیگه ، اصلا ده سال دیگه که می خواد !  
صدای علیرضا از روی پله ها آمد که شهاب را صدا میزد ، شیدا به ساعت نگریست .. حتما  
مستقیم از اداره آمده بود .. چرا اجازه ی کمی تنهایی به شیدا نمی داد .. شهاب دست هایش را  
دور شیدا گرفت و بلند گفت : تو اتاق لیلی ایم علیرضا!  
ضربه ی کوتاهی به در زد و وارد شد .. شهاب بلند شد : سلام .. خوبی ؟

علیرضا نگاه کوتاهی به شیدا که سلام زیر لبی داده بود و سرش پایین بود انداخت : ممنون ..  
خلوت کردین .. من مزاحم برم ؟  
شهاب خندید : بیا بشین ..  
صندلی را رو به روی تخت گذاشت .. قبل از نشستن شیدا گفت : من میرم پیش مامان !  
شهاب با اخم به شیدا خیره شد .. این همه حرف زده بود ، انگار نه انگار !!!  
علیرضا بازوی شیدا را بین دستش به چنگ گرفت : همسایه ی محترم تون پایین .. شمام از  
پیش من تکون نمی خوری تا گورشو گم کنه !  
شیدا اخم کرده بازویش را مالید : اییی .. دستم !  
شهاب دست علیرضا را جدا کرد : بشین .. شیدا مطیع نشست و شهاب توضیح داد : من و  
شیدا تو اتاق بودیم ! نمی دونستیم خانم محمودی اومده ..  
علیرضا نفسش را بیرون داد : لیلی کجاست ؟  
شهاب در حالی که به سمت اتاقش میرفت ، گفت : دنبال کارای تشکیل پرونده ... ما میرم  
اتاق م !  
شیدا ناراضی به شهاب که از اتاق خارج شد ، نگاه کرد ...  
علیرضا با ابروی بالا رفته گفت : ندیده تو رو ؟  
شیدا لحن شکاکش را ندیده گرفت : کی ؟  
- این همسایه ی محترمتون !  
از تمسخر کلام علیرضا نیشخندی زد : اتفاقا چرا .. داشت نصیحت م می کرد اگه شوهرم یکی  
رو صیغه کرد ، من ..  
علیرضا محکم به سینه اش کوبید و روی تنش خیمه زد .. با عصبانیت گفت : .. خورد با تو !  
شیدا بغض کرد : بی شعور بی ادب !  
علیرضا مثل همیشه کم آورد در مقابلچشم های خیس شیدا .. صورتش را بوسید : بریم بیرون  
ناهار بخوریم ؟

شیدا با اشک های روان جواب داد : اگه باز مخالفت کنم ، میری با یکی دیگه ص..  
علیرضا دوباره صورتش را بوسید تا حرفش نیمه بماند .. موهایش را از جلوی صورتش کنار زد : همون یه بارم غلط کردم خانومی !

شیدا با حسرت گفت : همون یه بار درد گذاشت روی دردام !  
علیرضا پیشانی به پیشانی اش چسباند : می خواستم برگردونمت .. هر جور شده .. اوادم دنبالت .. تو یه جور تحقیرم کردی .. شهاب یه جور دیگه .. اون شب من عصبی بودم .. اگه دست م بهت می رسید ، حتما یه بلایی سرت می اوردم . می خواستم تلافی کنم ..  
جواب دو سال صبوری من طلاق تو و مشت های شهاب نبود ! جواب عشق من به تو ، خواستگاری خانم محمودی نبود ! جواب محبت های من نشستن و بگو بخند با همکلاسی های پسر و کیوان<sup>۲</sup> بقیه نبود شیدا !

من حتی نمی تونستم به اون زن نگاه کنم .. فقط یه برگه می خواستم که ثابت کنم منم می تونم مثل تو بد باشم .. می تونم سرد بشم .. می تونم دل بکنم از زندگیم و تو ! نفسش را بین موهای شیدا تازه کرد : ولی نتونستم .. من نمی تونستم مثل تو باشم .. تو دوسال بد کردی .. من سه روز ! من دو سال<sup>۳</sup> می تونم فراموش کنم ، تو چرا سه روز<sup>۴</sup> یادت نمیره ؟

شیدا لب زد : چرا اومدی خواستگاریم ؟

علیرضا لبخند زد .. همسر 24 ساله اش بچه بود هنوز .. با عشق در چشم هایش خیره شد :  
چون می خواستم .. مثل همین الان !

روی تخت دراز کشید و شیدا را محکم تر در اغوش گرفت ، این دختر لوس و زبان نفهم همه دنیایش بود ، : چند سالی بود دلم رفته بود برای چشمای سیاهت .. حتم داشتم شهاب فقط چون می دونست دختر خاله ام ، نشون کرده ، من رو تو خونه اش راه می داد ..

به شیدا که آرام نفس مس کشید نگاهی کرد : روم نمی شد به شهاب چیزی بگم .. با مامانم حرف زدم و گفتم تو رو می خوام ... دوسم داشت و به خوشبختی م راضی بود .. هیچ وقت به هدیه علاقه نداشتم و مامان همیشه از این موضوع نگران بود !

با خاله ام و هدیه حرف زد .. ازدواج ما هیچ وقت جدی مطرح نشده بود .. می دونستم خاله و هدیه بهشون برخوردی ولی این رو هم مطمئن بودم اونا ادامای منطقی اند !

پدر و مادرم در جریان بودند ولی هنوز شهاب بیچاره خبر نداشت !

پیشانی شیدا را که در اغوشش آرام گرفته بود بوسید : وقتی شهاب از شهاب شنیدم ، یکی از همکلاسی هات قرار بیاد خواستگاریت ، زد به سرم .. روی حرف زدن با شهاب رو نداشتم .. فقط تونستن پپرسم : چه ساعتی میان و شهاب گفت 9 شب !

شیدا نگاهش کرد : تو هم 6 همون شب با پدر و مادرت اومدی خواستگاری .. بی خبر !

علیرضا خندید : اصلا قیافه ی شهاب یادم نمیره ! دهنش بسته نمی شد که نمی شد !

با حسرت گفت : کاش ازش یه عکس می گرفتم همون موقع !

شیدا در فکر فرو رفت .. خودش هم باورش نمی شد پسری که حتی اجازه ی آمدن به رویاهایش را هم نداشت ، روزی همسرش باشد ..

زندگی قشنگ شان از کجا به کجا رسیده بود .. دو سال بعد از ازدواج باردار شده بود .. دختر 5 ماهه اش را وقتی از روی پله افتاد ، از دست داد .. بین خداحافظی با جنین 5 ماهه و خداحافظی با مادر شدن ، قطعا گزینه ی دوم دردناک تر بود ...

و ترس پس زده شدن و نخواسته شدن از ان هم بدتر ...

با افسوس گفت : اگه بچه مون الان زنده بود ، حتما راه رفتن رو یاد گرفته بود .. اشک در چشم هایش حلقه زد : به من می گفت مامان ، به تو می گفت بابا .. اگه بچه مون ..

علیرضا بین حرفش امد ، سخت بود حسرت هایی که حتی اجازه ی فکر کردن به انها را به دل خود نمی دهد اما سخت تر غم همسر حسرت زده اش بود ، با محبت گفت : همه چیز که بچه نیست شیدا .. پس سهم من ، سهم تو از زندگی چیه ؟

شیدا چشم دوخت به چشم های سیاه علیرضا .. حسرت کلامش نیش میزد به قلب علیرضا .. صدایش لرزید : سهم من مادر شدن بود .. 9 ماه با بچم بودن .. 9 ماه تکون خوردن و اذیت

کردنش ..چشم هایش بارید : سهم تو بابا شدن بود ..بغل کردن دخترمون ، بوسیدنش ، بزرگ کردنش...ما خیلی از دنیا طلب کاریم !

با حق هق ادامه داد : نمی خوام زن باشم علیرضا .. نمی خوام زنی باشم که هیچ وقت امیدی به مادر شدن نداره ..نمی خوام همه به چشم ترحم به منُ تو نگاه کنن .. نمی خوام هیچ وقت چشم به دختر هدیه بیافته و تنم بلرزه که نکنه شوهرم هوایی بشه .. کاش یادم بره همه ی اون 5 ماه که خاطراتش طناب شده و داره خفه م می کنه !  
گاهی زن بودن تاوان بزرگی ست ..زن بودن فقط زنانگی نیست .. زن که باشی گاهی حسرت بزرگی مثل مادر شدن را باید به جان بخری به گناه زن بودن !

خیار ها را حلقه حلقه کردم .. مامان برنج ها را درون ابکش ریخت .. حلقه ی خیاری به دهان گذاشتم ...و با چاقوی در دستم حلقه های کوچک و بزرگ را بی هدف جا به جا کردم .  
امروز شنبه بود و قرار بود دوشنبه در بیمارستان بستری شوم .. صبح سه شنبه هم عمل داشتم !

دیروز نسرین و احمد به دیدنم آمده بودند .. تازه قدر روزهایی که ساده از ان ها رد می شدم را می فهمم ..

من هیچ وقت زندگی نکرده بودم ! هیچ وقت از زندگی ام لذت نبرده بودم .. از دیپلم گرفتن م .. از کنکور دادن و قبول شدن در رشته ی پزشکی ! از لذت دانشجو بودن و خیلی چیز های دیگر !!!!

از وقتی سایه ی سپیده روی زندگی مان افتاد ، هیچ وقت خوش نبودیم .. خوشی هایمان ساعتی و دقیقه ای شده بود ! حضور سپیده همیشه مانع خوشحالی ام بود .. ترس از دست دادن شهاب که کم کم داشتنش را سهم خودم می دانستم ، در دل و جانم نشسته بود !

روز های اول سپیده ، جمع صمیمی من و شهاب و شیدا را مختل کرده بود .. کم کم زمزمه های ازدواج او شهاب به دل مشغولی هایم اضافه شد .. ترس از دست دادن شهاب و همه ی حمایت ها و دوست داشتن هایم!

مدتی بعد از نامزدی اجباری شهاب با سپیده ، عمو حسین (شوهر فخری) از بین مان رفت .. تا مدت ها رنگ سیاه به تن خانه و خانواده مان ماند .. بعد از آن تشدید سردرد ها سرگیجه هایم .. از دست رفتن بچه ی شیدا که حتی اسمش ، فقط اسمش باعث میشد دل مان ضعف برود از لمس نوزادی که هر گر به دنیا نیامد !

و تلخ ترین اتفاق زندگی ام شاید ازدواج شهاب و رفتن ش از خانه بود ... سرد بودن هایم و ندیده گرفتن من تا قبل از اینکه به شیراز برویم .. حتی برگشت دوباره ی شهاب به خانه مان هم تلخ بود ..

درخواست طلاق شهاب و سپیده !!

هنوز هم نمی دانم تلخ بود یا شیرین !

از صورت همیشه پر درد شهاب و چشم های پر غصه ی شیدا خسته بودم .. از سرسنگین بودن خاله فخری و حساسیت های پدرم خسته تر !

مادرم سعی داشت نشان دهد اتفاقی نیفتاده .. اما پدرم و خاله فخری به نحوی و چشم های بی ستاره ی شهاب به نحوی دیگر ثابت می کردند هیچ چیز مثل سابق نمی شود .. نه صمیمت بین مان، نه بی منظور گرفتن محبت های شهاب به من و نه وابستگی عمیق م به پسر خاله ای که اینروز ها دنبال کارهای طلاق ش بود !

اهی کشیدم و فکر کردم اگر شیدا درگیر زندگی خودش نبود حتما فکری برای حال ناخوش خانه مان و ادم هایم می کرد ..

مامان دست هایم را با حوله ی سبز رنگی پاک کرد و رو به رویم نشست : چی شده لیلی ؟  
به او خیره شدم ...

دلم می گرفت از چشم های سرخ مادرم که حتم داشتم برای من و دردهایم است .. اینروز ها انگار بزرگتر شده بودم .. فکر به عمل و حتی احتمال به مردن شاید بزرگم کرده بود .. دیگر دلیلی برای بچه بازی ها و کودکانه هایم نداشتم ..

بزرگ شده بودم و در این بزرگ شدن گاهی از خودم متنفر می شدم که همیشه سیاهی چشم های شهاب قلب و احساسم را درگیر می کرد و ساده احمقانه می گذشتم از چشم های سرخ مادرم موهای سپید پدرم !

انقدر غرق شهاب و محبت هایش بودم که ندیدم مادرم پیر شده از درد من و پدر شیبه پیرمرد ها موی سیاهش را به سفیدی باخته !

چشم های خیسم را به هم فشردم و خیره در چشم های نگران مادرم که حالا بیشتر از همیشه دوستش داشتم ، زمزمه کردم : عاشقتم مامانی!

لبخند تلخی زد .. مثل همه ی لبخند هایی که زیر خوشی هایم گم کرده بودم ... لب زد : خوبی دخترم ؟

اشک هایم بارید : اره !

خوب بودم .. همین که مادرم مهربانی چون این زن داشتم ، یعنی تمام خوبی ها !

صدای پدرم بعد از صدای در خانه بلند شد ... جلوی در آشپزخانه ایستاد : به به .. مادر و دختر خلوت کردین !!سلام !

به سرعت بلند شدم و خودم را در اغوش پدرانه اش بالا کشیدم و شقیقه های سفیدش را بوسیدم .. با تعجب در اغوشم گرفت و به مامان گفت : چی شده خانم؟؟ دخترمواذیت کردی؟!

مامان خندید .. اینبار شیرین تر : نمی دونم مهدی .. داشت سالاد درست می کرد ..یه دفعه به من گفت عاشقتم ، حالام که نوبت توئه !

بابا خندید به چشم هایم نگاه کرد : چی شده پدرسوخته ی بابا ؟

سرم را روی سینه اش گذاشتم و لبخند عمیقی ردم : هیچی بابایی !

کنار بابا روی مبل نشستیم .. چند لحظه بعد مامان با لیوان چای جمع سه نفره مان را تکمیل کرد!

بابا نگاهی به پله ها انداخت : شهاب و فخری نیستن؟

مامان ابروهایش را بالا برد و به ساعت نگاه کرد : فخری یه سر رفت خونه ی شیدا .. شهاب م از صبح که رفته ، هنوز نیومده !

با کنجکاوی به بابا نگاه کرد و ادامه داد : نفهمیدی جریان اخراج شهاب چیه ؟

بابا فقط سری به نشانه ی نه تکان داد .. مامان ادامه داد : شهاب میاد شرکت ؟

بابا لیوان چای را به لبش نزدیک کرد : نصف شرکت حق شهابه .. بهش گفتم ..دیگه خودش میدونه !

دست هایش را دور گردنم به اهستگی فشرد و رو به مامان گفت : شرکت که بودم ، محمد زنگ زد .. با کنجکاوی به پدرم خیره شدم ..

مامان ساکت به بابا نگاه کرد .

انگار تردید داشت برای ادامه ی حرفش .. دوباره نگاهم کرد : میخوان بیان خواستگاری !

گیج به بابا نگاه کردم .. مامان تکرار کرد " خواستگاری ؟ الان ؟ تو این وضعیت ؟

بابا شانه ای بالا انداخت : چه می دونم خانم .. من هم اولش گفتم الان وقتش نیست .. گفت ما از اول هم قرار مون همین بوده که عید لیلی رو خواستگاری کنیم !

انگار بر خلاف حال و هوای خانه ی ما که نشانی از عید نداشت ، خانه ی عمو محمد همه به یاد داشتند که دوشنبه سال تحویل است .. شاید حق داشتند .. وضعیت امسال ما با همه ی عید ها

فرق داشت !

صدایم بوی بغض گرفت : ولی من ..من که نمی خوام ازدواج کنم !

خندید : قصد ادامه تحصیل داری دختر بابا؟



جدی تر گفتم : بابا !

کمی مکث کرد .. با نگاهی به من و مامان ادامه داد : پوریا می خواد خیالش راحت شه !  
پوزخند پر از نفرتی روی لب هایم نشست .. چه طور پوریا و پدرم و عمو محمد تا این حد  
قضیه را جدی گرفته بودند ؟

خیال پوریا از چه چیزی باید راحت می شد ؟ از منی که سلول به سلول تنم با شهاب انس  
گرفته بود و در تمام 18 سال زندگی ام پسری جز شهاب در ذهن و قلبم و زندگی ام نبوده ؟  
مامان غرید : مهدی !

بابا آرام گفت : اگه منطقی فکر کنی ، الان بهترین موقعیت که به فخری ثابت شه خراب شدن  
زندگی شهاب ، اخراج و طلاقش ربطی به دختر ما نداشته و نداره !

اشک از چشمم لغزید .. پدرم به جای فکر کردن به عمل و زندگی روی هوای دخترش به  
حرف های خاله فخری فکر می کند ؟ پدرم چه چیزی را اثبات می کرد ؟ به چه قیمتی !؟  
مامان نالید : مهدی زندگی بچه مو فدای چی می کنی ؟

با اطمینان ادامه گفت : خود فخری هم به حرفاش پابند نیست .. شرایط فخری سخت .. به هر  
دری میزنه که دلیل این همه بدبختی زندگی شهاب رو پیدا کنه و به هیچ راهی نمیرسه !  
بابا اینبار عصبی گفت : فکر می کنی من نگران شهاب نیستم ؟ من نمی فهمم داره روز به روز  
بیشتر تو منجلاب فرو میره ؟

ارامتر ادامه داد : شهاب و لیلی و شیدا به یه اندازه برام عزیزن .. شهاب پسر نداشته مه .. من  
م شهاب رو دوست دارم نگرانشم ولی مثل فخری تهمت نمیزنم .... مثل فخری با بی فکری  
شهاب رو از خونه و زندگی و ارامشش جدا نمی کنم !

مامان خواستگاری را از یاد برد .. برخلاف من !

با غصه گفت : منم نگرانشم ! بچه م هم لاغر شده ، هم سیاه !

بابا با ارامش گفت : گناه فخری و مادرشویه جا نمی زارم .. شهاب پسرم بوده و هست .. به گردن دخترم حق برادری داره .. خیالم که از لیلی راحت شه ، خودم زیر پر و بال شهاب می گیرم !

مامان خیره به فرش گفت : چه اشتباهی کرد فخری .. بودن سپیده ، شهاب نابود کرد !

بابا نفسی کشید و گفت : محمد اینا فردا میان ...

مامان بی حرف به بابا خیره شد ...

دست هایم را روی صورتم گذاشتم .. دلم گریه کردن می خواست .. از پوریا و حتی عمو محمد متنفر بودم ..

بابا ادامه داد : بعد از خوب شدن لیلی ، یه عقد ساده می گیریم .. درس پوریا که تموم شد هم مراسم ازدواج !

یعنی نظر من هیچ اهمیتی نداشت ؟

صدای بلند هق هق م با صدای سلام شهاب یکی شد !

بابا با سر جواب شهاب را داد و متعجب گفت : لیلی ؟ چی ..

قبل از مادرم شهاب به من رسید و نگران به مامان گفت : چی شده خاله ؟ لیلی چرا گریه می کنه ؟

از روی مبل سر خوردم و خودم را در اغوش شهاب که پایین پایم با بی قراری نشسته بود ، پرت کردم .. دست هایم را با دلتنگی که از چند روز بغل نکردنش داشتم ، دور گردنش حلقه

کردم .. کسی جز شهاب حرف هایم را نمی فهمید .. نالیدم : شهاب !

صورتم را کمی فاصله داد .. به چشم های خیسم نگاه کرد : جان شهاب ؟ چرا گریه می کنی ؟

پدرم اخم کرده از اغوش شهاب جدایم کرد : لوس نشو لیلی ..!

دست های شل شده اش را جمع کرد : یکی به من بگه چی شده ؟

مامان با غیض جواب داد : عموش اینا می خوان بیان خواستگاری تو این وضع حال !

قبل از هر واکنشی از شهاب ، بابا تند توپید : کدوم وضع ؟ نمی بینی خواهرت به چشمِ خونه خراب کن به دخترت نگاه می کنه ؟

صدایش بالاتر رفت : چرا نمی فهمی زن ! ابروی دخترتُ نجابتش رفته زیر سوال !

شهاب رو به روی بابا ایستاد و بازوهایش را گرفت ، چشم هایش بی تاب بود : مامان من یه چیزی گفت و تموم ! منم که ده بار از تون معذرت خواستم .. کلافه موهایش را بالا برد : خواستگاری تو این وضع ؟

مامان نفسی کشید .. بابا ارام به حرف های شهابِ نارام گوش می داد : اگه مشکل منم .. قول میم دیگه پامو تو خونه نزارم عمو !

دست پدرم روی شانه ی شهاب نشست : خیلی وقتِ محمد قرار خواستگاری تو عید رو گذاشته .. که حالا خورده به نوبت عمل لیلی !

با اطمینان ادامه داد : من که تو رو می شناسم .. دخترمو هم بیشتر .. ولی باید فخری هم بفهمه اشتباه می کنه !

شهاب نالید : اینطوری ؟

مامان با دلهره گفت : فقط خواستگاری دیگه !!

بابا به من که هنوز صورتم از اشک خیس بود ، نگاهی انداخت : جواب مثبت لیلی ، بعد از عمل !

شیدا بلوز سبزِ روشنی را نشانم داد : این خوبه ؟ بهت م میاد !

دوباره سرم را بالا بردم : شیدا من لباس نمی خوام .. گفתי خودت خرید داری !

شانه ای بالا انداخت و دوباره به ویتترین نگاه کرد .. شهاب و علیرضا پشت سرمان در حال صحبت کردن بودند .

می دانستم شیدا می داند خرید عید ، درست یک روز قبل از یک عمل جراحی وحشتناک هیچ شوقی ندارد ، اما خب به شیوه ی خودش می خواست دلگرم کند ..

امروز عصر عمو محمد و خانواده اش به تهران می آمدند .. شهاب از دیروز ساکت بود .. خاله از این خواستگاری بی موقع خوشحال بود ..

شهاب و سپیده چند روز بعد از عید ، برای همیشه از هم جدا می شدند .. خاله فخری این را می دانست و باز هم از خواستگاری پوریا از من خوشحال بود !

بعد از خرید چند دست لباس که حتی از رنگ و مدل شان هم چیزی نفهمیدم ، به پیشنهاد علیرضا در پارکی نزدیک به پاساز روی نیمکت نیم دایره ای نشستیم .. با اینکه همه جا بوی عید و بهار گرفته بود ولی هنوز سوز زمستان حس میشد .. دست هایم را به هم فشردم تا گرم شوم .. شهاب کنار من و شیدا هم کنار علیرضا نشست ..

حال شیدا خیلی بهتر از قبل بود و از علیرضا شنیده بودم که با اصرار شیدا را راضی به همصحبتی با یک روانشناس کرده بود .. علیرضا هم از خوشی شیدا نیشش باز بود .. بر عکس من شهاب که از اول خرید ساکت بودیم !

به سینه ی شهاب تکیه دادم و او هم دست هایش را روی شکم به هم متصل کرد .. شیدا دست زیر چانه اش گذاشت : می خوای من علیرضا با پدرت صحبت کنیم ؟

جوابی ندادم .. یعنی نداشتم که بدهم .. مثلا باید به شیدا می گفتم به پدرم بگو همه ی حرف های خاله فخری درست است و لیلی عاشق است ؟

از علیرضا و چشم هایش که از صبح مدام روی من و شهاب خیره میشد ، خجالت می کشیدم .. یعنی او هم می دانست من چه قدر شهاب را دوست دارم ؟

چشم های بغض کرده ام را به شهاب دوختم .. آرام نگاهم کرد .. چرا جلوی پدرم نمی ایستاد ؟ حالا که سایه ی سپیده از زندگی اش بیرون می رفت ، می توانست به داشتنم فکر کند ..

سیاهی چشم هایش یخ زده بود .. لب هایش سرد روی پیشانی ام نشست .. یعنی مخالفتی با خواستگاری پوریا نداشت ؟

علیرضا که کم کم به شخصیت پر شیطنت قبلش نزدیک تر می شد ، خنده ی آرامی کرد :  
اهم . اهم .. دیگه چه خبر ؟

چشم هایم را با شرم از شهاب جدا کردم ... دست هایش محکم تر شد و چانه اش روی سرم نشست .. شیدا با غصه گفت : شهاب من با مامان حرف بزنم ؟

شهاب پوفی کشید : شیدا مغزمو خوردی از صب .. گفتم نه یعنی نه !

شیدا اخم کرد : به درک .. اصلا به من چه !!

دست هایش را به طرف من باز کرد : بیا پیش من !

دوباره به شهاب نگاه کردم .. کاش به او می گفتم دوستش دارم !

یعنی نمی دانست ؟

علیرضا بلند شد دست های باز شیدا را به دست گرفت : بریم یه چیزی بگیریم ، تشنه مه !

چند لحظه از رفتن علیرضا و شیدا گذشته بود ، شهاب هنوز غرق در خودش بود .. سرم را روی سینه اش جا به جا کردم : شهاب ؟

نگاهم نکرد : بله ؟

- تو .. یعنی من ... من نمی خوام با پوریا .. با پوریا ..

حرفم را ادامه ندادم ...

چشم هایم را به فشردم و سرم را روی سینه اش !

دل م نازکتر از ان بود که طاقت بیاورد این همه غصه را .. پدرم چشم هایش را روی ارامشم بسته بود و فقط به ابرویی که نبود ، فکر می کرد .. به دوست داشتنی که بود و او باور نداشت ..

چشم های خیسم را نمی دید . ترس م از فردا و جراحی را نمی دید .. ترس نبودن شهاب و بودن پوریا را نمی دید .. چه قدر می ترسیدم و پدرم ، پشتیبانم نمی فهمید !

گریه ام گرفت و نالیدم : من می ترسم !

صورتش را به گونه ام چسباند و ارام نالید : عاشقتم !

من یه عمره با خیالت لحظه لحظه در نبردم ...

گریه ام بند آمد .. از شهاب جدا شدم و نگاهش کردم .. چشم هایش را به من دوخت .. اب دهانم را بلعیدم .. نگاه کلافه اش را به زمین دوخت ..

قلب من از باور تو فکر برگشتن نداره .. من به هر راهی که میرم به تو میرسم دوباره !

دست م را به گونه اش چسباندم : شهاب ؟

نگاهم نکرد و بلند شد .. کف دست هایش را به صورتش چسباند : من باید برم !

به من گفته بود : عاشقتم ؟

شهاب عاشق من بود ؟ مثل من که عاشقش بودم ؟

پاهایم می لرزید .. اما کنارش ایستادم .. هنوز هم نگاهم نمی کرد .. گفته بود عاشق من است

و نگاهم نمی کرد .. می دانست پوریا سایه ای سنگین تر از سپیده خواهد داشت و باز هم

ساکت می ماند ؟ مثل همه ی روز های تلخ گذشته !!!

اشک هایم از سر گرفته شد و مصرانه صدایش زدم : شهاب ..

باز هم نگاهم نکرد : همین جا بشین ... الان شیدا و علیرضا میان .. من باید برم !

با بغض لب زدم : شهاب !

اینبار نگاهم کرد .. چشم هایش مثل همیشه نبود : تو بیمارستان منتظرم باش ..

باید سفر کنم ، از پشت پنجره .. شاید نگاه تو از یاد من بره ..

و رفت !

گفته بودم عاشق من است .. اما رفت .. رویاهایم داشت به حقیقت نزدیک میشد اما .. اما

شهاب دور شده بود .. خیلی دور

تا کوچ من به تو چیزی نمونده بود وقتی نگاه تو از گریه می سرود

با تو چه ساده بود هم آسمون شدن وقتی که آینه ها شعله به شب زدند

چیزی نمونده بود تا خواب رازقی تا ناز نسترن، تا فصل عاشقی

چیزی نمونده بود با تو یکی بشم با تو رها از این آواره گریه شم

دست در دست مادرم از پله ها پایین امدم ...

مراسم خواستگاری درست مثل ذهنیت همیشگی ام پیش می رفت ..شخصی از من خوشش آمده و به همراه خانواده اش با گل شیرینی از خانه ی خودشان به قصد خواستگاری به

خانه ی ما آمده بودند! و حالا هم منتظر عروس بودند!

چشم های سرخ م را با صدای عمو که به سمت م می امد ، بالا گرفتم ..دستم از دست مامان جدا شد .... بغضی درون سینه ام رشد می کرد بزرگتر میشد!

پیشانی ام را بوسید : خوبی عزیزم؟

بله آرامی در جواب احوالپرسی اش گفتم .. برای پوریا هم که به احترامم بلند شده بود ، سری تکان دادم ..عمو و پوریا تنها آمده بودند و قرار بود تا بعد از عمل م بمانند!

چادرم را روی سرم جا به جا کردم بعد از تعارفات معمول کنار مادرم نشستم .. شیدا قبل از رسیدن عمو و پوریا رفته بود .. تا قبل از این ، معتقد بود من پوریا به درد هم می

خوریم و حالا حتی دیدن پوریا را طاقت نداشت .. مثل برادرش که از صبح که رفته بود هنوز خبری از او نبود!

شیدا هم چادر سفیدش را روی سرم انداخته بود و با بغضی که به خاطر بحث با مادرش داشت ، صورتم را بوسیده بود و در گوشم زمزمه کردم بود : چه خانم شدی!

پدرم نگاهش به من بود و من نگاهم به خاله فخری!

با اینکه با شیدا بحث کرده بود و می دانست شهاب چرا نیست ، خوشحال بود .. خاله ام مرا افت زندگی پسرش می دانست و از نبودنم خوش بود!

عمو بحث را خیلی بد شروع کرد : شهاب جان و خانمش نیستن؟

حسودی نکردم... سپیده خانمِ شهاب نبود تا چند روز بعد حتی اسمش هم از کنار شهاب برداشته می شد!

بابا از نبودن شهاب مشکوک بود ، اما نمی خواست به شک پوریا دامن بزند ، پس با لبخند جواب داد : کار داشت بیرون !

خاله با اجازه ای گفت و به اتاق ش رفت ! پوریا سرش پایین بود با انگشت هایش ور می رفت !

سرم گیج می رفت .. شاید به خاطر گریه هایم بود ..محمد داشت حرف میزد .. چشم هایم را باز بسته کردم .. فایده ای نداشت !

دست م را از دست مامان کندم و بلند شدم .. صحبت عمو قطع شد بابا با تعجب صدایم زد : لیلی ؟

سعی کردم صدایم نلرزد : سرم درد می کنه .. میشه برم تو اتاق م ؟

پوریا دلخور نگاهم کرد .. مهم نبود .. عمو خنده ی آرامی کرد : برو عروسِ گلم !

من عروس هیچ کس نمی شدم حالا که شهاب عاشق م بود !

به مامان اجازه ی همراهی ندادم . به سمت اتاق م راه افتادم ..

روی تخت م دراز کشیدم و چادرِ شیدا را روی تنم کشیدم .. لبخندی زدم و گونه ام خیس شد ..



فکر فرداً بیمارستان را پس زدم و به لبخندم بیش از چشم هایم اجازه ی پیشروی دادم ..

همین چند ساعت پیش شهاب اعتراف کرده بود دوستم دارد .. نه یک دوست داشتم ساده !  
شهاب دوستم داشت .. عاشقانه !

در این لحظه هیچ چیزی مانع تپش های شیرین قلب م نبود .. رویای 18 ساله ی من حقیقت  
داشت .. حرف های نسرین درست بود .. شک خاله فخری و پوریا هم .. شهاب عاشق من

بود .. منی که یاد نداشتم دلمه درست کنم شاهکار بزرگم ریختن یک لیوان چای بود ! شهاب  
عاشق من بود .. گفته بود عاشقتم و رفته بود بر نمی گشت .. جواب تلفنم را هم نمی داد

.. عاشق م بود و جلوی پوریا و پدرم و مادرش نمی ایستاد !

کجای دنیا این نبودن و رفتن را عشق معنا می کردند جز قلب کوچک من ؟

در اتاق م باز شد .. مامان کنارم نشست و چادر را از روی صورتم کنار کشید : نمی ای پایین ؟  
عمه ات اینا هم اومدن .. کامران دوربینش رو آورده عکسای که گرفتین رو نشونت

بده !

نه ی آرامم را شنید ! حوصله ی هیچ کس را نداشتم .. فقط می خواستم چشم بیندم و در  
رویاهایم غرق شدم !

دست ازادم را از بازی یقه روی گردنم فشرم تا گرم شود .. کم کم حس سرما به همه وجودم  
می رسید .. پاهایم تا زانو یخ زده بود !

مامان نوازش گر روی دست ی که اسیر سرم بود ، دست کشید ، نگران نالید ؟ مهدی چرا یخ کرده ؟

بابا دست م را فشرد و رو به مامان که دوباره گریه اش را از سر گرفته بود ، آرام گفت : چیزی نیست خانم .. تو که بچه رو هم می ترسونی !

عمو لبخندی زد و با دست گرمش روی صورتم کشید : عروس من ، دختر شجاع ست ! مگه نه عمو ؟

دندان هایم از ترس سرما بهم می خورد .. جواب عمو را ندادم ..

پرستاری در اتاق را باز کرد .. با دیدن جمعیت شگفت زده گفت : چه خبره اینجا ؟

عمه و عمو محمد کنار هم .. پوریا بالای سرم .. شیدا و خاله فخری و علیرضا پایین تخت و پدر و مادرم هم سمت دیگر تخت ایستاده بودند .. عمه جواب داد : گفتیم دورش باشیم بهتره !

پرستار غر زد : کی شما رو راه داده .. چه جوری اومدین ؟

پدرم به جای جواب پرسید : چرا بدنش سرد ؟

خانم پرستار نزدیک تختم ایستاد .. دستش را روی پیشانی ام گذاشت .. لبخندی به من زد و در حالی که سرم را جدا می کرد ، دوباره اخم کرد : ترسیده .. طبیعی !

قلبم تند تند میزد ... صدایی که از لرزش بی وقفه ی دندان هایم و برخوردشان بهم ، می آمد سکوت اتاق را می شکست ..

دست م بین دست گرمی فرو رفت .. شیدا و علیرضا که پایین تخت بودند و نگاهم می کردند .. نگاه م از دست گرم بالا رفت و به پوریا رسید .. گرما حس خوبی به من می داد اما پوریا .. آرام لب زد : خوبی ؟

هنوز جوابش را نداده بودم که پرستار کارش را تمام کرد و گفت : مریض باید برای عمل آماده شه .. همه بیرون !

چشم های خشک شده ام را به مامان دوختم .. می ترسیدم .. بیشتر از قبل !

مامان دست ش را جلوی دهانش گرفت و از اتاق بیرون رفت .. کاش من هم گریه ام می گرفت !

در اتاق هنوز بسته نشده بود که دوباره باز شد ..

با دیدن شهاب نیم خیز شدم .. آمده بود .. گفته بود در بیمارستان منتظرم باش .. می دانست با بودنش آرام می شوم .. دندان هایم بهم می خورد : ش .. شهاب !

جلوتر آمد .. بابا از جلوی شهاب کنار رفت .. پرستار دوباره غر زد : کم کم داره بهتون اضافه میشه جای اینکه کم شه !

شهاب آرام برای جمع در اتاق سری تکان داد .. خاله چشم های اشکی اش را از شهاب گرفت : من برم پیش فرزانه !

شهاب بی نگاه به کسی روی تخت خم شد و گونه ام را بوسید : نگاهی به دستم که در دست پوریای اخم کرده بود ، انداخت .. دستم را کشید و هر دو را بین دست گرمش فشرد ..

پرستار جدی تر شد : بیرون لطفا !

ترس م برگشت .. به شهاب که هنوز نگاهم می کرد خیره شدم : ج .. جایی نریا .. باشه ؟ می .. می ترسم ..

همه جز پدرم و شهاب بیرون رفتند .. پرستار آرامتر گفت : آماده ای ؟

شهاب پیشانی ام را بوسید . کنار گوشم زمزمه کرد : چشماتو ببند !

گوش به فرمان چشم بستم .. کنار گوشم زمزمه کرد : الَّذِينَ آمَنُوا وَ تَطْمَئِنُّ قُلُوبُهُمْ بِذِكْرِ اللَّهِ أَلَا بِذِكْرِ اللَّهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ

آرام چشم گشودم .. دندان هایم بهم نمی خورد .. گرم شده بودم .. به سیاهی چشم های

شهاب خیره شدم لب زدم : الَّذِينَ آمَنُوا وَ تَطْمَئِنُّ قُلُوبُهُمْ بِذِكْرِ اللَّهِ أَلَا بِذِكْرِ اللَّهِ تَطْمَئِنُّ الْقُلُوبُ

چشم بستم . دستم را روی قلبم که دیگر تند نمی زد ، قرار دادم !

لب هایم را به هم فشردم و سرم را به نشانه بس تکان دادم ..

مامان چنگال حاوی اناناس را به لبم فشرد : بخور جون بگیری مادر !

به زور تکه ی اناناس را بین دندان هایم خرد کردم و بعد از بلعیدنش نیم خیز شدم و به پشتی تخت تکیه دادم : دیگه نمی تونم بخورم مامان !

بالاخره بی خیال باقیمانده ی کمپوت شد .. کنارم روی تخت نشست و دستش را روی صورتم کشید ..

لبخندش پررنگ شد .. دستش را فشردم : خسته شدی مامان .. منم که خوبم .. برو خونه ، الان که بابا هم برسه!

چشم هایم ذوق و اشک را با هم به تصویر می کشید .. اصلا متوجه ی حرف هایم نشد .. سه روز بعد از عمل به هوش آمده بودم و حالا هم 12 روز می گذشت که در بیمارستان بستری بودم و قرار بود عصر ، بعد از معاینه ی دکتر مرخص شوم !

حال م خوب بود و مامان هنوز چشم هایم اشکی بود .. چشم هایم را کمی درشت کردم و به صورت در همش خیره شدم : مامان باز می خوای گریه کنی ؟

سرش را کنار سرم روی تخت گذاشت با هق هق گفت : چ .. چه جووری خدا رو شکر کنم ؟ چی کار کنم که کم نباشه در برابر خوب شدنت .. چی کار کنم که خدا راضی باشه !

چشم های به اشک نشسته ام را بهم فشردم و لب زد مامان !

اشک هایم را پاک کرد و گونه ام را بوسید : خدا رو شکر !

لبخند کمرنگم را پررنگ تر پاسخ داد .. صدایش از شوق لرزید : یه دنیا ارزو برای یه دونه دخترم دارم .. دیگه ترس از دست دادت جلو ارزوهامو نمی گیره !

هیچ وقت چشم های مادرم مثل حالا ندرخشیده بود .. از این همه خوشی مادرم بغض کردم .. صورتم خیس شد : چه ارزوهایی ؟

دوباره چشم هایم خیس شد: از فردا .. نه نه هفته ی بعد .. اصلا از دو هفته دیگه .. اره .. از دو هفته دیگه اونجووری که دلم می خواد بزرگت می کنم .. بی ترس و بی غصه !

باند سرم را نوازشی کرد و با هیجان ادامه داد : روزی یه غذا بهت یاد میدم !

هق زد : نمی دونی چه قدر دوست دارم با همین دستات برای من و پدرت غذا درست کنی  
!نمی دونی چه قدر دلم می خواد خانمی هاتو ببینم !  
لبم را محکم زیر دندان فشردم تا زار نزنم از لحنِ پر حسرت مادرانه های مادرم !  
به سختی لب زدم : دیگه چی ؟  
اشک ش را پاک کرد : همه نمره هات باید خوب باشه .. می خوام دخترم یه دکتر موفق و  
سرشناس شه !  
مو به مو اطاعت می کردم حسرت های مادرم را.. با اطمینان چشم باز و بسته کردم : چشم ..  
دیگه چی ؟  
کمی فاصله گرفت و با خنده ی اندوهگین و در عین حال خوشحالش اخم کرد : دعوای مادر ،  
دختری هم داریم !  
کف دستم رابه صورتش رساندم و ابرویی بالا رفته گفتم : بابا نمی زاره دعوا می کنی !  
تنم را از روی تخت جدا کرد و با احتیاط به اغوشم کشید و نبین هق هق هایش نالید : لیلی ..  
بوی تن ش را به ریه ام فرستادم و هیچ حرفی برای قطع شدن گریه و درمان بی قراری اش  
پیدا نکردم ..  
هنوز در اغوش هم اشک می ریختیم که صدای باز و بسته شدن در آمد .. بابا با نگرانی فریاد  
زد : چی شده ؟  
مامان سریع کنار کشید : چته مرد .. سکنه م دادی .. چرا داد میزنی ؟  
بابا نفسی گرفت و نگاهم کرد : خوبی بابا ؟  
لبخند زدم : سلام .. اره .  
خدایا شکر از زیر لبی گفت و باند روی سرم را بوسید و به مامان نگاه کرد : باز شروع کردی  
خانوم !  
مامان اخم ریزی کرد : تنها اومدی ؟

بابا جواب داد :اره .. شیدا سرماخورده بود ، نذاشتم بیاد !اتاق که خصوصی .. تا عصر خودم می مونم و بعد هم با دخترم میایم خونه !

مامان لبخندی از لحن شاد بابا زد :قربونی گرفتی ؟

بابا دست مامان را گرفت و در حالی که بلندش می کرد گفت :اره عزیزم،شهاب پیگیرش هست .. تو برو خونه .. منم برم حسابداری تا وقتی دکتر میاد ، بینم حساب و کتاب مون چه طور میشه !

بی توجه به بحث پدر و مادرم سر اینکه مامان راضی به رفتن نمیشد ، به زمین خیره شدم ..پس شهاب خان پشت صحنه حضور داشت .. از وقتی به هوش آمده بودم، یکبار هم به دیدن نیامده بود ..وقتی هم به شیدا گله کردم ، با ناراحتی گفت حال شهاب اصلا خوب نیست نفسی کشیدم و سعی کردم با خودم مثل چند روز قبل تمرین بی محلی به شهاب را بکنم .. بالاخره که در خانه می دیدمش!

بابا بالاخره راضی شد ، مامان را به خانه بفرستد .. خودش هم رفت تا برای مامان تاکسی بگیرد و بعد هم دنبال کارهای ترخیص باشد .

به پنجره ی اتاق خیره شدم .. اتاق طبقه ی سوم بود و شاخه ی بالایی درخت دیده میشد .. غنچه های بهاری درخت لبخند را روی لبم کشاند ..با اینکه عید خوب شروع نشده بود و من و خانواده ام در بیمارستان و شهاب و خانواده اش در دادگاه وقت گذرانده بودیم ، اما به خودم امید داده بودم که روز های بعد همه شان پر از خوشی و عید خواهد بود !

نگاهم را در اتاق چرخاندم .. گل های خشک شده ی پوریا اخم را به صورتم نشانده .. یک هفته پیش عمو و پوریا برگشته بودند شیراز تا به قول عمو در اولین فرصت مناسب با زن عمو و دوقلو ها برای رسمی کردن نامزدی ب تهران برگردند !اما زهی خیال باطل !از امروز زیر پای بابا می نشستم و راضی اش می کردم تا جوال رد م را به گوش عمو برساند!

..اوایل فکر می کرد شهاب به خاطر پوریا به دیدنم نمی آید اما بعد از رفتن آنها به فکر رسید شاید از جدایی خودش و سپیده ناراحت است اما شیدا شانه بالا انداخته بود و گفته بود : هیچکدام!

با صدای در اتاق سرم را برگرداندم .. با دیدن موزهایی که جلوتر وارد اتاق شده بودند ، لبخند روی لبم نشست .. چند روز بود که چشم هایم به در بود ؟

عطر لیلی تمام اتاق را پر کرده بود .. دیگر باید تصمیمش را عملی می کرد ..

لیلی سالم بود .. همین نهایت ارزویِ همیشگی اش بود .. باید لیلی را به سرنوشت می سپرد و می رفت .. همین امشب .. ساعت 10 .. پرواز به مقصدی ناشناخته! پاریس!

چشم های لیلی برق زد .. چشم های شهاب هم!

لیلی اخم کرد و صورتش را برگرداند ..

شهاب از خلوت بودن اتاق لیلی و نبودن مهدی که مطمئن شد ، با قدم های محکمتری به تخت لیلی نزدیک شد ..

بی حرف لب هایش را گونه ی لیلی قفل کرد .. دلتنگی اش را با همین بوسه کوتاه مهار کرد و روی تخت نشست .. صورت لیلی را برگرداند ..

کاش می شد هزاربار باند سرش را بوسید .. چشم های ساده و دوست داشتنی اش را بیشتر .. این بوسه ها قسمت چه کسی میشد ؟ پوریا ؟

لبخند تلخی زد .. این دیدار بی هیچ کلیشه ای به پایان میرسید ..

لیلی کف دست شهاب را بوسید روی تخت نشست .. بی حرف!

گفت و گوی دیدار آخر بی تکرار را شهاب آغاز کرد : اومدم بینمت و برم! دستش را به لب لیلی به نشانه ی سکوت فشرد و ادامه داد :

وقتی 14 ساله م بود ، تو مدرسه با علیرضا و فرامرز دوست بودم .. دختر خاله ی علیرضا از بچگی به اسمش بود .. علیرضا همیشه ازش حرف میزد ، فرامرز هم با دختر همسایه شون دوست بود ..

لیلی با تعجب به شهاب می نگریست و شهاب به پنجره ی اتاق خیره بود و با همان آرامش ادامه می داد : وقتی دور هم می شستیم ، نصفِ بحث در مورد ازدواج و عشق و عاشقی و اینجو چیزا بود .. فرامرز و عشقی که به دختر همسایه شون داشت ، علیرضا که گاهی از هدیه حرف میزد ، همه و همه باعث میشد منم تو عالم 14 سالگی به فکر بیفتم ..

من همیشه ساکت بودم ، فکر کردم من چرا مثل علیرضا و فرامرز کسی رو نداشته باشم که مال من باشه ! کسی که مثل فرامرز با عشق ازش حرف بزنم و موقع دیدنش دست و دلم بلرزه !

به چشم های لیلی نگاه کرد ..لبخند صورتش را پر کرد : اولین دختری که به ذهنم رسید ، بچه ی 5 ساله ی خونه ی خودمون بود ..بچه بود ..خیلی ..ولی دوست داشتنی و شیرین بود .. خیلی بیشتر از بچه بودنش !

همون موقع هم می دونستم نباید هیچ کدوم از اعضای خانوادم بفهمن من دوست دارم ..  
اخه فرامرز می گفت تا قبل از اینکه به مامانش بگه دختر همسایه شون رو دوست داره با هم رفت و امد خانوادگی داشتن ولی وقتی بابای دختره فهمیده عصبانی شده و گفته پسرتون از بچگی هرز !

پس نباید می زاشتم کسی بفهمه من می خوام عاشق لیلی باشم ..

به هیچ کس هم نگفتم غیر از علیرضا !

دیگه تمام هدف م از زندگی کردن دیدن تو بود .. بغل کردنت ..بازی کردن باهات ..بوسیدنت !

دیگه تمام هدف م از زندگی کردن دیدن تو بود .. بغل کردنت ..بازی کردن باهات ..بوسیدنت !

با همه ی بزرگ شدنم ، حال و هوای بچگی و روزایی خوشی که با تو داشتم ، از یادم نمی رفت که نمی رفت ..



دوسال بعد ، دختری که فرامرز دوشش داشت ، به اجبار باباش با یه پیرمرد پولدار ازدواج کرد .. فرامرز هم درس و مدرسه رو ول کرد و رفت دنبال کار آزاد تا خودش هوای عشق و عاشقی شو تو مشغله هاش گم کنه ..

علیرضا هم هر چی بزرگ تر میشد ، بیشتر از هدیه فاصله می گرفت ..  
دیگه نه فرامرز عاشق بود و نه علیرضا ولی من ! من تازه طعم دوست داشتن و خواستن رو چشیده بودم ... تازه درک کرده بودم چه قدر خوبِ یه نفر مال من باشه .. برای من بزرگ شه !

من 17 ساله م بود و تو 8 سال داشتی .. همه چیز عالی بود .. فکر شب و روزم این بود که زودتر تو بزرگ شی<sup>ب</sup> به پدرم بگم تو رو برام خواستگاری کنه ..  
شهاب ارام از روی تخت بلند شد و به سمت پنجره رفت .. انگار غرق شده بود در گذشته ی تلخ و شیرینش ..

شانه ی سمت چپش را به کناره ی پنجره تکیه داد .. لیلی ارام سرم تمام شده را از دستش بیرون کشید و روی تخت نشست ..

مهدی بعد از انجام کارهای ترخیص لیلی ، که کمی زمانبر هم بود به سمت اتاق حرکت کرد .. هنوز دستش به دستگیره نرسیده بود که صدای شهاب باعث شد بی حرکت بماند.

\_: وقتی 8 ساله بودی ، دکتر تشخیص تومور داد ولی از اونجایی که بدنت خیلی ضعیف بود ، ریسک عمل رو نمیشد قبول کرد ..

مادرت و عمو مهدی 10 سال برای به دنیا اومدنت نذر و نیاز کرده بودند .. برای همه مون سخت بود که نتیجه ی 10 سال دوا و درمون ، فقط 8 سال زنده بمونه ..

هر کس یه جوری ناراحت بود و من یه جور دیگه ...

عذاب وجدان داشت دیوونه م می کرد .. فکر می کردم گناه کردم که به بچه ی 8 ساله چشم داشتم ، با خودم می گفتم حتما تقاص گناه منه که خدا لیلی رو از مون می گیره ...

یه روز که بابام داشت قران می خوند ، کنارش نشستم .. روم نمی شد بهش چیزی بگم .. می دونستم برای تو یه ختم قران نذر کرده .. حال م خیلی بد بود ، اگه اتفاقی برای تو می افتاد تا آخر عمر خودم رو سرزنش می کردم ، کلافه از پدرم پرسیدم : چه جوری برای لیلی دعا کنم که خوب میشه ؟

چشماش رو از قران جدا کرد و رو صورتم دوخت .. ازش خجالت می کشیدم .. برعکس بقیه انگار اون می دونست چه فکراییی تو سرمه و چرا اینقدر تو رو دوست دارم .. همیشه سعی می کرد یه جوری بهم بفهمونه نباید زیادی به تو نزدیک باشم .. نگاه م کرد و گفت : به اندازه ی ارزش لیلی ، با خدا معامله کن ،

چشم هایش را به اسمانِ ابی که با سفیدی ابرها زیبایی خاصی ایجاد کرده بود دوخت .. لیلی با شک و اهسته لب زد : بعد چی شد ؟

پدر لیلی اخم های ناخوداگاه در هم رفته اش را ، کمی باز کرد و شهاب دوباره ادامه داد : من یه پسر بچه ی 17 ساله بودم که غیر از رویای آینده م با تو هیچی نداشتم .. پدرم اینو می دونست و با چشماش ازم می خواست از فکر تو و همه ی رویاهایی که ساخته بودم ، بگذرم و من گذشتم .. راهی جز گذشتن نداشتم ..

جلوی خودش قسم خوردم دیگه به دختر بچه ی 8 ساله خونمون فکر نکنم ...

دیگه عذاب وجدان نداشتم .. پدرم با اینکه از زبون خودم شنید ، که تو رو می خوام ، دعوام نکرد و فقط در جواب نذرم ، لبخند زد و اروم گفت : روی حرفت بمون .. لیلی خیلی بچه ست و پدرش اگه بفهمه بین دو تا خانواده برای همیشه بهم می ریزه !  
لیلی بغض کرده به شهاب که هنوز پشت به او ایستاده بود ، گفت : ولی من که دیگه بچه نیستم !

شهاب برگشت و قدمی به تخت نزدیک شد: درست همون روز ، پدرت یه دکتر جدید پیدا کرد و معجزه شد .. چند تا دکتر حرفاشو که می گفت تومورت تا بزرگی رشد نمی کنه و خطری نداره ، رو تایید کردن .. ورق برگشت .. ولی من دیگه برگشتنی نبودم .. پدرم می

دونست چه نذری کردم و خودم هم می ترسیدم اگه خلاف عهدم عمل کنم ، دوباره یه اتفاقی برات بیافته !

هر چی بزرگتر می شدی ، بیشتر تو دلم جا باز می کردی ..ناخواسته و بی اراده روز به روز عاشق تر شدم و وابسته تر .. اونقدر که با خودخواهی نخواستم ازم دور شی بیشتر از قبل بهت نزدیک شدم ..

مادرم هیچ وقت من و شیدا رو درست نشناخت .. برعکس پدرم ..اونقدر بهم نزدیک بود که از همون اول فهمید چه خیالاتی تو سرم ..جلوش قسم خوردم بی خیال همه ی خیالاتم می شم اگه راهی برای بودنت پیدا شه ..راهی پیدا شد پدرم مومن تر از اون بود که از دستی که روی قران گذاشته بودم عهدی که کرده بودم ، بگذره نگذشت سپیده رو وسط بدبختی هام گذاشت ..

مریضی پدرم بهانه بود .. سپیده اینه ی قسم ی بود که خورده بودم .. هیچ به مادرم حرفی نزد ، فقط وصیت کرد من رو راضی به ازدواج با سپیده کنه من هم راضی و نا راضی پای سفره ی عقد نشستم با سپیده و همه ی فکرم مثل بچگی هام به دردونه ی خونه بود به دوست داشتن و نداشتنش !

حال بدم ، با سپیده بدتر شد .. همه ی بی محلی هام به تو با یه سردرد دوباره و رفتنت به شیراز دود شد و باز عاشق شدم ..

اینجا موندنم بی فایده بود .. دیدن تو فقط خواستتم رو بیشتر می کرد ....فکر رفتن وقتی به سرم افتاد که رد پای پوریا داشت پرننگ تر میشد .. همیشه از بودنش و نسبتش با تو هراس داشتم منتظر بودم قدمی جلو بزاره تا از اعتماد پدرت به خودم استفاده کنم و پوریا رو کنار بزنم ..

لبخند تلخی زد و روبه روی لیلی قد کوتاه کرد : ولی پوریا درست وقتی پا پیش گذاشت که پدرت با رفتارش نشون می داد بهم شک کرده و حرفای سپیده به مادرم و نیش های مادرم دهنم رو بست ..

اولین قدم ، جدایی از سپیده بود و صیت پدرم .. مادرم هیچ وقت درک م نکرده بود .. پس  
امیدی به اون هم نداشتم .. دومین قدم هم قطعی کردن سفر بی برگشتم بود و تموم کردن  
همه ی خیالات و خاطره های خودم و خودت !

لیلی صورتش را به سینه ی شهاب چسباند و با گریه نق زد : حالا من چی کار کنم ؟  
شهاب با لبخند آرامی باند روی سرش را بوسید .. بغض ش را بلعید و دوباره بوسید : زندگی  
کن دردونه ی من !

لیلی بلند تر گریه کرد : من هیچی نمی فهمم !

قطره ی اشک از چشم شهاب چکید ، صورت لیلی را از سینه اش جدا کرد .. به چشم های  
اشکی اش چشم دوخت و آرام لبخند زد : عاشق همین نفهم بودنت م !  
لب هایش را به پیشانی خیس لیلی چسباند : امشب پرواز دارم .. پشت سرم نه گریه کن نه  
سراغم رو بگیر .. به مامان هم گفتم میخوام برم دنبال تجارت .. عمو مهدی حکم پدرم رو داره  
، نمیخوام ..

مهدی طاقتش تمام شد .. در را با ضرب باز کرد با صدایی که از عصبانیت می لرزید و  
صورتی سرخ فریاد زد : تو حکم پدر و پسری هم می فهمی بی غیرت هرزه ؟؟  
لیلی از دیدن پدرش با ان وضع جیغ کوتاهی کشید : بابا .

شهاب اب دهانش را با ترس بلعید و قدمی به عقب رفت .. دهانش مثل روزی که از چشم  
های پدرش خجالت می کشید ، بسته شده بود .. پدر لیلی با غیض یقه اش را به چنگ گرفت :  
خیلی بی ناموسی شهاب ..

لیلی گیج و اشفته بلند شد و نالید : بابا !

مهدی بی توجه به لیلی ، مشت محکمی به صورت شرمسار شهاب کوبید : یه چیزی مثل خوره  
داره جونم می خوره ...

صدایش لرزش داشت .. از خودش بیشتر گله داشت .. چه دلیلی برای اعتماد به شهاب و  
اینهمه نزدیکی اش با لیلی پیدا می کرد .. شهاب دست های لرزانش را گرفت : عمو من ..

مهدی غریب : حرف نزن شهاب .. فقط به من بگو یه عمر من رو چی فرض می کردی وقتی دخترمو با هوس و منظور بغل می کردی ؟

همه ی وجودش از خشم می لرزید : چه قدر بی غیرت بودم که دخترم تو 6 ، 7 سالگی ش با بوسه ی تو خواب میشد و با نوازش تو بیدار می شد ...

شهاب نگران بازوهایش را فشرد : عمو ..

مهدی بلند تر فریاد زد : هیس .....خفه شو شهاب ..نمی خوام صداتو بشنوم ..مشت ش اشفته به سینه ی خودش کوبیده شد و با حال ی عجیب شهاب را رها کرد : راست می گفت پوریا .. بی غیرت بودم من .. بی غیرت بودم که تو نه هرزه یه عمر از سادگی لیلی سواستفاده کردی .

شهاب نیشخندی زد .. قدمی به سمت در گذاشت .. حرف زدن از احساس واقعی اش هیچ فایده ای نداشت .. پدرش درکش نکرده بود ..مادرش اصلا دردش را نمی فهمید .. چه انتظاری از پدر لیلی داشت ؟

نگاه کوتاهی به لیلی که ماتم زده بازوی پدرش را گرفته بود و نگران صدایش می کرد ، انداخت گفت : حلالم کن عمو ... خداحافظ!

روی تخت م ، جا به جا شدم و صدای گوشی ام را بالا بردم ..

از سرم خیال تو چرا بیرون نمی اد ؟ یخ زده اشک تو چشم ، اخ چرا بارون نی اد ؟ بغض تلخ رفتن تو تا ابد و ا نمی شه ، مثل تو یه زخم دلخواه دیگه پیدا نمیشه .. نمی یاد نه نمی یاد ، دیگه بارون نمی اد ، دیگه عطر نفسات از این خیابون نمی اد زخم رفتنت مثل گلوله ای تو سینمه ..جز خیال تو فقط مرگ که تو کمینمه ..

از تو خاطراتمون خندت بردار برو ، بیا جای مشتم ببین رو دیوار برو ته این ترانه ها می خوام صدامو گم کنم ، عطرت از سرم بره ، خاطره هامو گم کنم ..

\*\*

ارام زمزمه کردم : نرو که جز تو چاره ای به جز خودت ندارم ...  
طرح رو تختی را با انگشت دنبال کردم .. چشم هایم نباید خیس می شد .. اما ...

نمی دونم کجا رفتی ، کجا رویات گم کردم که این شد حال روز من  
کدوم فردا رو می دیدی که تقدیر من این غربت شد تقدیر تو رفتن

صدای در اتاق بلند شد و مامان بی صبر وارد اتاق شد ..

لبخندی زدم و روی تخت نشستم .. جلویم ایستاد : کیک ت آماده ست !

انگشت هایم را به پیشانی ام کوبیدم : وای ... اصلا یادم رفت کیک رو ...

مامان بین حرفم امد : نترس .. نسوخته .. به موقع به دادش رسیدم .. انگشتش را زیر چشم

خیسم کشید .. قبل از اینکه حرفی بزند با ذوق پرسیدم : خوب شده ؟

خنده ی تلخی کرد : مگه میشه دخترم چیزی درست کنه و خوب نشه ؟ الان پدرت بیاد  
انگشتاشم می خوره ..

کنارم نشست .. سکوت من مامان به یک مسیر ختم میشد ... اهی کشید و گفت : دلم برا فخری

تنگ .. یه عمر کنارش زندگی کردم .. یه سال نه زنگی ، نه خبری اهی .

سرم را روی شانهِ اش گذاشتم .. در این 11 ماه ، اولین بار نبود که مادرم این حرف را میزد

... ولی پدرم نه به دلتنگی خواهرانه ی مادرم نگاه می کرد و نه به افسردگی که داشت دامن

گیر همه مان میشد .

مامان دوباره شروع به حرف زدن کرد .. حرف های تکراری که حسرتش عادت نمیشد :

دیوارای این خونه ، مثل زندونه .. هر قدمی که برمیدارم حس می کنم یه سال پیر تر میشم .. نه

به این زندگی بی خواهرم عادت می کنم ..

با نگرانی بازویش را فشردم : مامان .. دوباره شرو ..

سرش را روی سینه ام گذاشت .. دلم جوش می خورد از گریه ی بی صدایش : هزار گفتم آخه مرد ، عشق که گناه نیست .. اصلا کی دیدی شهاب از روی هوس به لیلی نزدیک شه .. با گریه نالیدم : مامان ..

سرش را تکان داد و هق هق کنان گفت : اصلا شهاب که یه سال رفته .. چرا نمی ذاری خواهرمو ببینم ... به جون تو قسم داده که بی اجازه ش نه زنگ بزنی و نه برم دیدنش .. تو دنیا کی رو دارم جر فخری .. بوی مادرم خدایامرزم رو می ده .

با صدای زنگ زود از من جدا شد : وای .. باباته .. الان باز صورتم رو ببینه .. کف دست هایم را به صورت اش چسباندم : مامان بابا که کلید داره .. حتما عمه یا کس دیگه ای ..

نفسی کشید : راست میگی مادر .. هول برم داشت ، گفتم باز بابات میاد و می فهمه گریه کردم یه قشقرقی به پا می کنه .. دستش را پشت کمرم گذاشت : برو در رو باز کن .. حتمی عمه ات ..

مانتویم را روی لباس م پوشیدم .. مامان اینقدر در خودش بود که متوجه نشد صورت من هم رد اشک دارد .. صورتم را پاک کردم و در واحد مان را آرام گشودم : چشم هایم از کفش های سفید و مشکی بالاتر آمد .. بالاتر و بالاتر .. ناباورانه به صورتم چشم دوختم .. دستپاچه و نگران از سر رسیدن پدرم فریاد زدم : مامان !

اب دهانم را با صدا بلعیدم .. صدای مادرم بلند شد "کیه لیلی ؟" چشم های خیس ش را به هم فشرد و با صدایی که به گوش مادرم نمی رسید ، گفت : منم خاله ! نگاهش را به من دوخت و با لبخند داخل شد : اجازه هست ؟

تا به خودم بیایم بی صدور اجازه از جانب من در اغوشش فشرده شدم .. چند لحظه بعد دوباره از من جدا شد و به صورتم نگریست : دلم برات تنگ شده بود .. دیگه طاقتم نیومد .

آخرین دیدار ما کی بود ؟ وسط جر و بحث های پدرم و خاله فخری ؟ یا میان گریه های مادرم موقع جمع کردن اسباب خانه ؟

چیزی در گلویم بزرگ و بزرگ تر می شد .. حس عجیبی داشتم  
شبیهِ ادم اهنی بودم که در این لحظه هیچ واکنشی برایش تعریف نشده بود ..  
دوباره نزدیک شد و گونه ام را محکم بوسید و برخلاف ابراز دلتنگی شدیدش اهسته پرسید :  
کار بدی اومدمن ؟  
نفس عمیقی کشیدم .. دیدن دوباره اش بد بود یا خوب ؟  
هوای سرد بهمن ماه ، تیر ماهی شده بود برای گرم کردن گونه های رنگ و رو رفته ام .  
لبخندی به رسم مهمان نوازی روی لب هایم نشست : این چه حرفیه .. بفرمایید داخل !  
اشک چشم ش را گرفت و بی حرف داخل شد .  
صدای مادرم ناله وار و متعجب به گوش رسید : ش .. شیدا جان .. خاله .

مامان هنوز دست شیدا را بین انگشتانش می فشرد اما من به هیچ وجه حس صمیمی سابق م را  
با شیدا نداشتم .. شیدا دختر خاله فخری بود که به من گفته بود آتش زندگی شهاب و سپیده  
بوده ام و همین طور خواهر شهابی که درست در بدترین زمان ممکن دستم را رها کرده بود  
من را با تهمت های مادرش ، با عصبانیت پدرم و از همه تلخ تر مرا با خودم تنها گذاشته بود !  
با انگشت دست راستم ، روی ساعد دست چپم طرح موز می کشیدم و سعی می کردم به  
حرف های مامان و شیدا در مورد حال خاله فخری و آمدن شیدا به خاطر دلتنگی اش برای ما  
فکر نکنم .. نگاهم به ساعت هم کشیده نمی شد و اصلا دوست نداشتم فکر کنم اگر الان پدرم  
از شرکت برسد و شیدا را در خانه ببیند ، چه اشوبی به پا می شود ..  
حتما دوباره دعوا و بحث بوجود می آمد .. اخم هایم در هم رفت .. کاش اصلا شیدا نمی آمد  
.. مثلا اینکه ما با شیدا رفت و آمد مخفیانه داشته باشیم ، چه سودی داشت ؟ شیدا دختر خاله ی  
سابق نمی شد و من لیلی سابق و پدرم عمویی که برای شیدا پدری می کرد . این وسط فقط  
مادرم از حال خواهرش با خبر می شد ، که باز این موضوع هم بی فایده بود ، خود خاله فخری  
گفته بود هرگز پایمان را در خانه اش نگذاریم !



مادرم همیشه نسبت به خواهرش دلسوزتر بود .. خاله فخری کلا ادمی نبود که به کسی وابسته شود ، او حتی با شهاب و شیدا هم انس نگرفته بود و هرگز از رازها و مشکلاتشان با خبر نمی شد ، دیگر خواهری که از قضا دختر افریته ای مثل من داشت که جای خود !

حس کردم مادرم و شیدا ساکت شده اند .. ارام سرم را بالا گرفتم و طرح روی ساعدم را ناتمام رها کردم ، مامان با خوشی لبخند به لب داشت : چایی و کیک نیاری برای شیدا ؟

شیدا دستپاچه بلند شد : نه دیگه .. من باید برم !

همزمان با او بلند شدم .. چه خوب که بابا سر نرسید !

مادرم اما انگار مخالف من بود که اخم کرد : کجا به این زودی ؟

شیدا نگاهش را از من ساکت گرفت : علیرضا سر کوچه منتظرمه .. قول دادم تا قبل از برگشتن عمو ، برگردم !

ناخودآگاه از دهنم در رفت : علیرضا سر کوچه ست ؟

شیدا از اشتیاقم لبخند زد : اونم دلش برات تنگ شده .. گفت بهت بگم یه روز میایم جلوی در دانشگاه که علیرضا هم بیندت .

لبخندی زدم : بهش سلام برسون .. دل منم براش خیلی تنگ شده !

شیدا نزدیک م شد و ناراحت گفت : من هیچ وقت در مورد تو فکر بد نکردم .. همون 11 ماه پیش هم با حرفای مادرم موافق نبودم، اما اون قدر ناراحت رفتن شهاب بودم که هیچ کاری ازم بر نمی اومد !

هیچ کششی به صحبت کردن در این مورد نداشتم .. شانه ای بالا انداختم : به علیرضا بگو حتما بیاد .

مامان چشم غره ای به من رفت و شیدا بی توجه به رفتار سردم صورتم را بوسید : باشه دردونه ، مواظب خودت و خاله باش !

با ریموت قفل 206 البالویی ام را زدم و از پارکینگ دانشگاه خارج شدم .. روی نیکمت همیشه دنبال عاطفه گشتم .. اخم هایم در هم رفت ، معمولا همیشه زودتر از من می رسید و منتظر می ماند ،

سرم را به طرف در ورودی دانشگاه چرخاندم .. از دور متوجه من شد و دستش را برایم تکان داد .. بند کوله ام را روی شانه ام چرخاندم و انگشت هایم را برایش بالا و پایین کردم . به محض نزدیک شدنش گونه ام را به سمتش گرفتم ، سلام غلیظی داد و بوسه اش را به رسم همیشه اش روی صورتم کاشت .  
- دیر رسیدم ؟

روی نیمکت نشستم و دستش را کشیدم تا کنارم جای بگیرد : اولین بار قبل از تو رسیدم !  
چشم های بادومی اش را ریز کرد : چرا گرفته ای ؟ با بدجنسی خندید : نکنه باز سر و کله ی پوریا پیدا شده ؟ قبل از اینکه حرفی بزنم بشکنی زد : اهان ، حتما شهاب برگشته ! اره ؟  
خنده ام را کنترل کردم : عاطفه !

دندان های نیشی اش را نشانم داد : خب هیچ عامل دیگه ای برای ناراحتی تو نمیشه پیدا کرد !

نیشخندی زدم .. ، در طی 5 ماه دوستی ما همه ی درد و دل هایم با عاطفه به شهاب و پوریا مربوط می شد !

جدی شد و دستم را گرفت : بابات چیزی گفته ؟

همه ی صبوری ام از دیروز بغض شد : دیروز شیدا اومده بود خونه مون !

ابروهایش بالا رفت : راست میگی ؟ خواهر شهاب ؟ می خوان بیان خواستگاری ؟ بابات مجبورت کرده با پوریا ازدواج کنی ؟ شهاب رو هم دیدی ؟ خب بهش بگو جلوی بابات وایسته ! اصلا شاید شهاب نمی دونه بابات مجبو..

دلم می خواست با ناخن های خوشگلگم خفه اش کنم .. دندان هایم را به هم سائیدم :  
عاطفه \_\_\_\_\_ ! شیدا اصلا در مورد شهاب حرف نزد !

لب هایش را جلو داد : وا ! پس واسه چی اومده بود ؟

شانه هایم را بالا انداختم : چه می دونم ، من که اصلا نتونستم باهاش حرف بزنم .. تموم این 11 ماه دلم براش تنگ بود .. ما تو وضعیتی بدی از هم جدا شده بودیم .. حال شیدا خیلی بدتر از همه مون بود ، باورش نمی شد شهاب بی خداحافظی از اون و خاله فخری رفته باشه .. روی پله ها نشسته بود و مدام شماره ی شهاب رو می گرفت ، اصلا متوجه ی رفتن ما نشد ، دیروز هم ازم عذر خواهی کرد.

عاطفه متفکر سرش را تکان داد : پس اینطور .. حالا باهاش اشتی کردی ؟ می خوای باهاش رفت و امد کنی ؟

- من که باهاش قهر نیستم .. فقط انگار .. انگار ازش خجالت می کشم .. نمی دونم .. وقتی دیدمش انگار یه ادم غریبه بود .. انگار اصلا نمی شناختمش !

نگاهم کرد : عکس شیدا و شوهرش رو دوباره بهم نشون میدی ؟ شکل شون یادم رفته !

گوشی ام را از جیب کوله ام بیرون اوردم و فولدر عکس هایم را باز کردم ، بین 53 عکس مانده از 18 سال زندگی ام ، عکس 4 تایی خودم ، شهاب ، شیدا و علیرضا را برای بار دوم به عاطفه نشان دادم و برای بار هزارم فکر کردم اگر پدرم بفهمد در گوشی دخترش چه خبر است ، سرم را از تنم جدا می کند !

البته داشتن بعضی نداشته ها ، به هر تنبیهی می ارزید و عکس هایی که من از نداشته هایم داشتم ، خاطره ای بود از روز هایی که حسرت نداشته هایم را نداشتم ! پس نگه داشتن شان برایم حکم زندگی داشت و حفظ شان می کردم به هر قیمتی !

چند لحظه ای به عکس خیره شد و بعد با شیطنت خندید : اصلا دفعه پیش هم که عکس رو دیدم محو شهاب شدم و یادم رفت شیدا و شوهرش رو ببینم .. الانم همین طور ، لامصب اصلا همیشه چشم ازش گرفت !

از لحن لاتی اش خنده ام گرفت .. گوشی ام را از جلوی چشم های هیزش گرفتم : خوردی عشق مو !

با دهان وارفته نگاهم کرد : لیلی ! تو هنوز شهاب رو ..

دستپاچه بین حرفش پریدم : چه خبر از 6 قلوها ؟

چه خوب که فهمید حالم را .. خندید : هیچی .. قل چهارم زن میخواد !

با نگاهی به ساعت فهمیدم 5 دقیقه ی دیگر کلاسمان شروع می شود .. با هم بلند شدیم و به سمت کلاس رفتیم .. عاطفه تک دختر یک خانواده ی پر جمعیت بود .. 6 برادر داشت .. 3 تای آنها ازدواج کرده بودند و حالا قل چهارم هم در شرف ازدواج بود ،

استاد حجتی طبق عادت رو به تخته به نوشته هایش نگاه می کرد و توضیح می داد ، از فرصت استفاده کردم و روی جزوه ی عاطفه نوشتم : حالا قل چهارم کی رو میخواد ؟

جوابم را زیر سوال نوشت : دختر همسایه مون رو .. واسه دختره خواستگار اومده ، عمادم دستپاچه شده ! جالب اینجاست ما تا حالا اصلا نفهمیدیم این عاشق دختره بوده !

خنده ام را با شکلک happy نشان دادم و نوشتم : به نظر من شما همین که اسم همدیگرو فراموش نمی کنین خودش یه شاهکار !

با اخم نگاهم کرد .. چشم هایم را به موهای کم پشت استاد حجتی دوختم ، نوک خودکارش را به بازویم فشرد و با حرص گفت : ما فقط هفت تا بچه ایم !

از این که یک خانواده ی 9 نفره به نظرش کم جمعیت بود ، دوباره خندیدم ..

با حرص کنار گوشم گفت : خدا کنه تو و شهاب صاحب یه 10 قلو شین که تا عمر دارم بهت بخندم !

با خنده ای که روی صورت م ماسیده بود ، نگاهم را به دفترم دوختم .. قصه ی من شهاب جز یک حسرت چیزی نبود !

تا اخر کلاس نه حواسم به دلجویی عاطفه بود و نه به جر و بحث بی سر و ته بچه ها با استاد !  
با صدای خسته نباشید ، افتخاری که زبان بچه های این دو ترم بود ، استاد بحث را خاتمه داد و دستوری گفت دو جلسه ی دیگر قبل از عید کلاس حتما تشکیل می شود !

برای من دانشگاه رفتن و درس خواندن تنها دلخوشی زندگی ام بود .. برعکس بقیه همکلاسی هایم که سر هر کلاس برای زودتر لغو کردن کلاسها با استاد ها کل کل می کردند !

برای نشنیدن عذر خواهی عاطفه ، بلند شدم و سریع از کلاس بیرون امدم .. حالم از خودم و وضعی که درمان نمی شد ، بهم می خورد .. چرا بعضی درد ها عادت نمیشد ؟

وارد پارکینگ که شدم ، عاطفه بلند تر صدایم کرد : لیلی ، جون من وایستا !

کلافه به ماشین م تکیه دادم و دست به سینه نگاهش کردم .. مسیر باقی مانده را با قدم هایی تند پشت سر گذاشت : غلط کردم !

طی این چند ماه ، انقدر برای هم خواهری کرده بودیم که اصلا نمی توانستم از او کینه به دل بگیرم .. نمایشی اخم کردم : مثل همیشه !

صورتش را به شانه ام چسباند : من عاشقتم خوشگله !

در ماشین را برایم باز کرد و بعد از نشاندم ماشین را دور زد و خودش هم روی صندلی کنارم جای گرفت : برو دیگه !

ماشین را روشن کردم و از پارکینگ بیرون امدم .

با چشم های ریز غر زدم : ای بابا .. 6 تا داداش داری .. یکی شون نمی تونن بیان دنبال یه دونه خواهرش ؟

بدجنس خندید : چرا اتفاقا .. به عرشیا اگه بگم با کله میاد .. می گما بیا زن همین عرشیا ی ما شو .. طفلی بچه ی خوبیه !

ماشین را به سمت خانه ی عاطفه هدایت کردم و با جدیت پرسیدم : عرشیا کدومشون بود ؟

اخم کرد : ای بابا .. باز یادت رفت .. با انگشت هایش عدد 6 را نشان داد و با گفتن بسم الله اولین انگشتش را خم کرد : بین این علی مونه .. 41 سالشه ..

انگشت دوم را خم کرد و با جدیت بیشتری توضیح داد : این یکی عادل مونه .. 37 سالشه

انگشت سوم : این یکی عرفان مونه ... 30 سالشه ..

انگشت چهارم : این یکی هم عماد مونه که تازه می خواد زن بگیره ..

انگشت پنجم را هم خم کرد : خب خب .. رسیدیم به اصل کاری .. عرشیا جان هم 24 ساله شه و جویای همسر و شغل !

انگشت ششمش را با افتخار خم کرد : اینم که منم دیگه .. عاطفه خانم !

خندیدم : عاطفه باید هفت تا انگشت نشون می دادیا .. الان عباس تون جا موند !

در حالی که هنوز 6 انگشتش را خم نگه داشته بود ، با تعجب گفت : اا راست می گیا .. عباس مون جا موند !

با دست ازادم روی بازویش کوییدم : خب حالا .. این بیچاره ها رو باز کن .. کمرشون خم شد !

چشم های بادومی اش را به رو به رو دوخت و ارام گفت : لیلی ؟

با ضبط ماشین ور رفتم تا روشنش کنم : هان ؟

می گم تا کی می خوای چشماتو رو همه ببندی و بی خبر از شهاب و ایندت ، با چند تا عکس اونم یواشکی دلخوش باشی ؟

- عاطفه من می دونم شهاب هیچ وقت بر نمی گرده یا اگه برگرده هم مثل سابق باهام رفتار نمی کنه ، حتی نمی خوام دیگه شیدا و خاله فخری رو هم ببینم .. می خوام همه ی اتفاقات رو یادم بره ، می خوام فکر کنم همه روز های شیرین بچگی م خواب بوده .. می خوام با شیرینی خواب م زندگی کنم نمی تونم کسی رو با خلوتی که 11 ماه باهاش زندگی کردم ، شریک کنم !

از پنجره به بیرون نگاه کرد و گفت : من فکر می کنم تو اونقدر با شهاب و با خاطره هاش زندگی کردی که یادت رفته ادمای دیگه ای هم می تونن باشن که دوستت داشته باشن و تو بهشون دل ببندی ! چرا یه بار امتحان نمی کنی ؟ اصلا به پدرت بگو می خوای یه مدت با پوریا نامزد باشی تا خوب بشناسیش ، من مطمئنم پوریا می تونه دلت رو بدست بیاره ! تو دختر خوبی هستی لیلی .. حیف نیست تو اوج جوونی ت اینهمه دلت پر از غصه باشه ؟ مگه یه ادم چقدر زندگی می کنه که تو همونم داری به پای شهاب می سوزونی که 11 ماه ازش بی خبری و تنهات گذاشته !

جلوی خانه شان پارک کردم و بی نگاه به عاطفه گفتم: رسیدیم بانو! کرایه ی منوبده و برو!  
صورتتم را به سمت خودش برگرداند: به حرفام فکر می کنی؟  
با بغض نالیدم: خواهش می کنم عاطفه .. برو!  
شانه هایش را بالا انداخت. از ماشین پیاده شد.. با حرص غرید: خاک تو سر این شهاب بی  
لیاقت!  
زیر لب دور از جونی گفتم و با تک بوقی از عاطفه جدا شدم.. صدای اهنگ را بالا تر بردم و  
با خواننده زمزمه کردم: به ازادی از نوعِ من دل نبند، خودم تو هوای تو زندونی ام!  
ساعت 6 به خانه رسیدم.. پدرم گفته بود طوری واحد هایم را انتخاب کنم که به شب نخورم،  
اما رساندن عاطفه همیشه باعث دیر رسیدنم میشد.. خانه ی جدیدمان یک واحد 200 متری  
در طبقه ی چهاردهم یک ساختمان 20 طبقه بود!  
به دیوار اتاقک اسانسور تکیه دادم. در اینه به خودم خیره شدم.. نباید اجازه می دادم حرف  
های عاطفه باعث تردید در تصمیمم شود.. پدرم حتی نتوانسته بود مرا مجبور به قبول ازدواج  
با پوریا کند، عاطفه و حرف هایش جای خود داشت..  
با توقف اسانسور، سری برای خودم و افکارم به نشانه ی افسوس تکان دادم و بیرون امدم..  
زنگ را سه بار پشت سر هم فشردم... طولی نکشید که مادرم پشت در ظاهر شد، نیشم را شل  
کردم: به جون بابایی، روم همیشه وقتی تو ماشین م میشینه بگم نمی رسونمت!  
سری تکان داد و خندید: علیک سلام مادر! من که بابات نیستم اینجوری رنگت پریده!  
با خیال راحت سلام دادم و وارد شدم: مگه بابا هنوز نیومده؟  
وارد اشپز خانه شد: نه.. زنگ زد گفت دیر میام!  
مقنعه و کیف و سوئیچ م را روی مبل رها کردم و وسط خانه، روی فرش دراز کشیدم و دست  
ها و پاهایم را تا جایی که امکانش بود باز کردم... مامان بلند گفت: کجا شدی لیلی؟ بیا  
برات چای دم کردم، با هم بخوریم!  
پاهایم را روی مبل گذاشتم: اینجام مامان.

با سینی از اشپزخانه بیرون آمد... به نحوه ی ولو شدنم خندید.. به میز تکیه داد و سرم را روی پایش گذاشت : چرا اینجا ولو شدی دختر ؟

دستش که بین موهایم نشست ، با آرامش نفس کشیدم و مثل گربه صورتم را به پایش کشیدم : به بابا نگفتی شیدا دیروز اومده بود ؟

جوابم را نداد و پرسید : لیلی ؟

به چین های کنار چشمش نگاه کردم : جون لیلی ؟

دستش را روی بخیه ی کمرنگ سرم نوازش گونه کشید : می خوام به شیدا زنگ بزنم بگم .. بگم ..

ادامه ی حرفش کاملا روشن بود .

دستش را بوسیدم و با التماس نالیدم : مامان ، جون من بی خیال خاله فخری شو ! اون باید سراغ ما رو بگیره ! یادت نیست چیا بهمون گفت ؟

دستش را از جلوی لبم کنار کشید : عین بابات یک دنده ای .. منو بگو با کی مشورت می کنم .. خانم لنگه ی بابای کینه ای شه !

دوباره دستش را گرفتم و بوسه ای محکمی به ان زدم : قربون مامان غرغروی خودم برم !

سری تکان داد و با اخم گفت : وای به حالت دوباره دیر بیای خونه !

خنده ام را خوردم : چشم خانوم .. حالا شام چی پختی واسه اقا مهدی مون ؟

لبخندش پرنگ شد ، خم شد و لیوان چای ش را جلوی دهان گرفت : صب بابات گفت شام با دخترم .. یادت نیست مادر ؟

صورتم جمع شد : ولی من خسته م مامان !

لیوان چای ش را با آرامش نوشید .. سرم را از روی پاهایش بلند کرد و ایستاد : تو که نمی خوای بابات بدونه بازم عاطفه رو رسوندی و دیر اومدی خونه ؟ می خوای ؟

نق زدم : مامان !

به سمت اتاقش رفت : تا من یه جز قران مو می خونم ، تو هم به فکر شام شو !



با عشق به رفتنش خیره شدم و در دل قربان صدقه ی دل تنگش برای خاله فخری بی معرفت رفتم .. دیگر اجازه ی کوچک شدن خانواده ام را به هیچ کس نمی دادم .. هنوز سرِ پایین مادرم جلوی خاله و چشم های پر درد پدرم از زخم زبان های خاله فخری را به یاد داشتم .. از این به بعد باعث سرافکندگی پدر و مادرم نمی شدم .. به هیچ قیمتی !

سالاد را درون سه بشقاب ریختم و با سس تزئین کردم . ظرف بابا را با مخلوط ماست و سس کنار گذاشتم تا برای سلامتی پیرمرد دوست داشتنی من هم مضر نباشد !

دوباره صدای اس ام اس گوشی ام بلند شد .. پوفی کشیدم .. عاطفه بی خیال نمی شد .. مثلاً مستقیم گفته بودم در حال اشپزی ام تا مزاحم نشود ..

دست از تزئین سالاد کشیدم و با انگشت صفحه ی گوشی را لمس کردم .. با دیدن صفحه ی سفید شده از سس با حرص داد زدم : اییییییی .. گوشیم سسی شد !

بابا با خنده صدلی را عقب کشید و نشست : وسط اشپزی که اس ام اس نمی خون دختر بابا ! اصلاً متوجه ی آمدن مامان و بابا نشدم .. بی توجه به پیام عاطفه گوشی را روی اپن گذاشتم و پشت میز نشستم .. مامان به اجاق خالی نگاه کرد : وا .. غذا کجاست مامان ؟

با بدجنسی ابرویم را بالا بردم و به بابا نگاه کردم : بابایی ؟

با تردید نگاهم کرد : چه نقشه ای تو سرت ؟

- شما مگه صبح نگفتی شام رو من درست کنم !؟

پدرم سرش را تکان داد : اره خب .. غذا درست نکردی ؟

طفلی گرسنه بود .. خنده ام را خوردم : چرا دیگه ! منم دستورتون رو اطاعت کردم !

مامان با کلافگی پرسید : اگه اطاعت کردی پس کو قابلمه ی غذا ؟

به میز اشاره کردم : اینجاست .. برای شام بشقاب سبز تدارک دیدم دیگه !

خنده پدرم با صدا میان عصبانیت مامان پخش شد .. نیشم را شل کردم و ظرف مخصوص پدرم را جلویش گذاشتم : بفرمایید .

دست هایم را باز کردم : بخوریم ؟

مامان غر زد : مگه ما گوسفندیم شب در میون بهمون کاهو و کلم میدی ؟ اینم شد غذا ؟ تا  
شام به عهده ی توئه که وضع مون اینه .. وقتی نوبت من باید 10 ساعت تو اشپزخونه بین  
برنج و گوشت و مرغ مشغول باشم تا پدر و دختر راضی سر سفره بشینن !  
پدرم خندید : باشه خانم .. اگه ناراحتی از این به بعد من شام درست می کنم !  
مامان سری تکان داد و با حرص مشغول خوردن بشقاب سبزش شد !  
بابا چشمکی به من زد و مشغول خوردن شد ..  
چند لحظه ای که گذشت بابا تشکری کرد .. لبخندی در جوابش زدم .. نگاهی به مامان  
انداخت و دوباره به من نگاه کرد : امروز محمد زنگ زده بود !  
نگاهم را به هویج سسی داخل بشقابم دوختم .. سعی کردم ندانسته قضاوت نکنم .. خب حتما  
یک احوالپرسی ساده بوده ..  
مامان آرام پرسید : نازنین اینا خوب بودن ؟  
بابا جواب داد : همشون خوب بودن .. محمد گفت عید میان اینجا !  
اخم هایم را در هم کشیدم .. سرم را بلند نکردم و ناراضی گفتم : عمو اینا که تابستون هم  
اینجا بودن !  
بابا با آرامشی که همیشه معنی قبل از طوفان می داد ، گفت : نمی شه که بگم شما تابستون  
اینجا بودید ، نوبت ماست که بیایم !  
چشم هایم را به صورت مثلا آرام پدرم دوختم : من نه می خوام برم شیراز و نه می خوام عمو  
اینجا بیان !  
مامان سری تکان داد و بی حوصله گفت باز شروع شد .. اخم های پدرم در هم رفت : بی ادب  
نباش لیلی !  
دست های لرزانم را فشردم : من با پوریا ازدواج نمی کنم !  
صدای بابا بلند تر شد : تو غلط کردی .. مگه دست توئه ؟

مامان نگاهش را از من گرفت : چه خبرته مهدی ؟ چرا هر چند ماه یه بار اشوب درست می کنی ؟

بابا با خشم نگاهش را از من گرفت : من یا لیلی ؟ چند بار محمد اینا گفتن و ما پشت گوش انداختیم .. من نمی فهمم این دختره منتظر کی نشسته !

انگشتش را تهدید وار تکان داد : لیلی تو خوابتم منتظر اونی که نیست ، نباش !  
عید عمو ت اینا اینجان . جواب مثبت تو همون موقع میدی ! دیگه کوتاه نیام !

صدایم می لرزید ولی محکم جواب دادم : منم کوتاه نیام !  
دست پدرم محکم روی میز کوبیده شد .. پلک هایم از صدای بلندش لرزید : فکر اون پسر خاله ی هرزتو از سرت بنداز بیرون !

قطره ی اشک راه خودش را روی صورتم پیدا کرد .. کاش می شد فریاد بزنم شهاب هرز نبوده ، فقط عاشق م بود .. همین !

مادرم که دلش از همیشه نازک تر شده بود ، نالید : بس کن مهدی !  
از پشت میز بلند شدم .. لب های یم را به هم فشردم تا صدای گریه ام بلند نشود .. وارد اتاق م شدمو روی تخت نشستم !

مسخره بود باز هم گریه کردن اما چاره ای جز این اشک ها نداشتم ..  
خودم را روی تخت رها کردم و بغض را در چشم هایم .. گریه های امروزم تاوان کدام خوشی ام بود ؟

به سقف اتاق م خیره شدم و هق زدم : خدا !  
چقدر از پوریا و عمو محمد بدم می امد .. تمام دو هفته ی تابستان که اینجا بودند ، روی خوش نشان ندادم .. حتی 4 جمله هم با دوقلو ها حرف نزدم که از من و بد خلقی هایم بدشان بیاید و از خواستگاری منصرف شوند ولی انگار پوریا لج کرده .. شاید هم عمو محمد ! اه !  
خدایا من چرا اینقدر بدبختم ؟

صورتم را به لحاف چسباندم : با فکرت زنده می مونم تا وقتی که نفس دارم !

بینی ام را بالا کشیدم و به دیوار خالی اتاق خیره شدم .. برای دلداری دادن به خودم اهسته گفتم : هیچکی نمی تونه تو رو از رویاهات جدا کنه لیلی من .. اصلا م غصه نخور .. بی کسی های من هم عالمی داشت .. من دنیای کوچکم را با هیچ کس شریک نمیشدم حالا که اوی آرزوهایم ، غریبه این روزهایم بود !

تنها در خلوت اتاق با همه چیر می توان حرف زد ، با میز ، با دفتر تلفن ، با گل های شمعدانی ، با هر چه که هست .. !

اما من دیوانه ام ! میان این همه هست با تو حرف میزنم .. که نیستی !

خودم را برای خودم لوس کردم : پوریای احمق چرا اشکای نازتو در میاره .. شهابی که بیاد میگم پوریا رو دعوا کنه ، اصلا اگه شهابی بیاد ، پسره ی تپل احمق رو زنده به گور می کنه .

پوزخندی برای خود لوس م زدم : اره منتظر باش که شهابی بیاد !

چه قدر گریه کنم تنهایی جای هر دو تامون ؟

با کف دست صورتم را پاک کردم : اخرش خل میشم و پوریا باید تو تیمارستان بیاد خواستگاری !

صدای پا ، پشت در اتاق م می امد .. خودم را بین ملحفه ی بزرگ تختم مخفی کردم ، همیشه همینطور بود ! اولش دعوا و اجبار بعد هم محبت و باز هم اجبار !

نفسی گرفتم و لب زدم : من با پوریا ازدواج نمی کنم !

در اتاقم باز شد و طبق انتظارم صدای پدرم : لیلی ، بابا ؟

صدایم گرفته بود : بله ؟

لبخندش را حس کردم .. کنارم نشست .. خواست صورتم را ببیند که با دست ملحفه را محکم نگه داشتم ... ارام گفت : باز بچه شدی ؟

صدایم پر از بغض و گله بود : شما که بزرگی چرا همش این بچه رو اذیت می کنی ؟

از روی ملحفه ، سرم را بوسید و بغلم کرد : من به فکر ایندمت .. غیر از خوشبختیت هیچی نمی خوام !

دلم پر از غصه بود ، گریه ام بلند تر شد : من نمی خوام با پوریا خوشبخت بشم ! من ازش متنفرم !

با صدایی کنترل شده گفتم : منم از شهاب متنفرم .. از شهاب و خانوادش ! وقتی فکر می کنم دلیل مخالفت تو ، همین پسره ست انگار یکی با تیغ روی اعصاب م می کشه !

فکر حرفای مثلا عاشقانه ی این پسره ی هرزه رو از سرت بیرون بریز ، الکی هم نشین غصه بخور ، تا پای مرگ هم که بری نمی زارم حتی یه بار دیگه ببینیش !

پس عاقلانه فکر کن .. پوریا پسر سر به راه و عاقلیه ! از اون مهم تر پسر عموته و از قدیم گفتن عقد دختر عمو و پسر عمو رو تو اسمونا بستن .. هوم ؟

دلم می خواست سرم را به دیوار بکوبم ..

دست م را مشت کردم و آرام زمزمه کردم : چنان دوستت خواهم داشت ، که معنای دوست داشتن را عوض کنند !

بچه های کلاس طبق معمول چانه زنی با اساتید را شروع کرده بودند ..

دستم را زیر چانه ام گذاشته بودم .. لبخندی محوی روی لبم نشست ، چه شور و اشتیاقی برای لغو کلاس ها داشتند .. عاطفه هم پای ثابت اینطور بحث ها بود ..

از جمعیت 18 نفره ی کلاس ، شاید فقط 3 نفر مان ساکت بودیم .. اولین دختر محبوب کلاس که من بودم ! ستاره هم از بچه های کم حرف شهرستانی بود و محمد طاها !

که به نظر میرسید چند سالی از بقیه بزرگتر است و اصالتا اصفهانی ست .. هر چند لهجه نداشت اما خب تحقیقات عاطفه ، اینطور به عمل آمده بود !

اینقدر عاطفه محمد طاها ، محمد طاها می کرد که گاهی واقعا یادم می رفت فامیلی اش سراج است !

پسر فوق العاده مودب و خوش رفتاری بود و البته درس خوان .. عاطفه همیشه او را رقیب خودش می دانست و اگر بین ورودی های ترم قبل نفر دوم شد ، بی شک به خاطر همین حس رقابتش با سراج بود ..

عاطفه دختر لوس و سرخوشی بود و مسلماً شرایط خانوادگی اش و داشتن 6 برادر که هر کدام بیشتر از دیگری دوستش داشت ، از او چنین دختری ساخته بود .. با اینکه همیشه برایش از خودم و شهاب گفته بودم هیچ وقت پی به احساسی شبیه عشق در او نبردم !

البته تازگی ها به همین محمد طاها کردن های عاطفه مشکوک شدم .. از شلوغی کلاس استفاده کردم و برای اولین بار در این دو ترم ، با دقت به چهره ی سراج نگاه کردم .. قد بلندی داشت با صورت نسبتاً سبزه ، نیم رخش سمت من بود .. با کنار دستی اش صحبت می کرد .. سری در جواب حرف دوستش تکان داد و خندید .. چرخش دیگری به سرش داد .. هنوز داشتم نگاهش می کردم ، به عاطفه می امد .. باید در رفتار عاطفه دقیق تر میشدم !

با اخم سراج به خودم امدم .. وای ! داشت نگاهم می کرد .. ناشیانه چشم از او گرفتم و دستم را به گونه ام کشیدم !

استاد با خنده بحث را تمام کرد ..

عاطفه با هیجان گفت : هفته ی بعد کلاس مون با محمدی ، کنسل شد ، یوهو !

با نگرانی گفتم : سراج دید داشتم نگاهش می کردم !

با دهان وارفته نگاهم کرد : نگاهش می کردی ؟

سرم را تکان دادم : اره !

با صدای جدی استاد که شروع به تدریس کرد ، عاطفه با ابروی های بالا رفته به تخته نگاه کرد .. چشمم را به استاد دوختم و با ناراحتی به او فحش دادم .. اگر کلاسش را درست اداره می کرد من احمق به فکر سراج و عاطفه نمی افتادم ! او اینطور ضایع نمیشدم !

ساعت باقیمانده ی کلاس به سختی گذشت .. بلافاصله بعد از رفتن استاد ، بازوی عاطفه را گرفتم : خیلی بد شد ، نه ؟

خندید : نه ، چرا بد بشه ؟

با دلهره گفتم : اچه دید بهش خیره شدم ، اخم کرد !

عاطفه بلند تر خندید : از اخمش ناراحتی ؟

با دیدن چهره ی اشفته ام خنده اش را خورد : خب حالا ... بینم تو که عشق شهاب کورت کرده و نگاه به هیچ پسری نمی کردی ، چی شد به این اخمو نگاه می کردی ؟  
سرم را تکان دادم و در حالی که بلند می شدم، با غصه گفتم : داشتم فکر می کرد چقدر تو و سراج به هم میاین !

با یک حرکت از روی صندلی بلند شد و در کلاس خالی از دانشجو داد زد : من و سراج ؟ چیزی بهت گفته ؟

اینبار نوبت من بود که با دهان باز نگاهش کنم ..

مظلوم نگاهم کرد : چیزی نگفته ؟

خندیدم : خیلی ساده ای عاظمی !

ارام پرسید : چرا ؟

شانه ای بالا انداختم و

از کلاس بیرون امدم : بریم یه چیزی بخوریم تا کلاس بعد !

دو لیوان ابمیوه برای خودم و عاظمه سفارش دادم .. رو به روی عاظمه نشستم .. انگشت های دستش را پیچ و تاب می داد .. به صندلی ام تکیه دادم : به محمد طاها فکر می کنی ؟

خندید : تو بهش نگاه می کنی ، چرا من فکر کنم ؟

از لحن حسودش خنده ام گرفت ، با رو میزی پلاستیکی میز بازی کردم : عاظمه تو حالا کسی رو دوست نداشتی ؟

دستش را زیر چانه اش گذاشت : نه ... تو خط عشق و عاشقی نبودم !

متفکر گفتم : با 6 تا برادر اصلا نباید جرات فکر کردن به اینجور مسائل رو پیدا می کردی ! چه برسه به داشتنش !

با هیجان گفت : لیلی تو شوهر غیرتی دوست داری یا روشن فکر ؟

لیوان ابمیوه ام را تحویل گرفتم و گرفته گفتم : من فقط از دوست داشتن شهاب رو فهمیدم !  
پوزخندی زد : من با دیدن تو و حال رُوزت معنای حماقت رو می فهمم ! چرا روزای قشنگ  
زندگی تو پای کسی حروم می کنی که معلوم نیست الان اون سر دنیا داره چه غلطی می کنه  
!پسره ی خل خب اگه عاشقته ، چرا رفته پی عشق و حال خودش ؟  
کلافه از حرف های همیشگی اش ، نی ابمیوه را جا به جا کردم : تو مثل بابامی .. نمی تونی  
درکم کنی !

اخم کرد : من که سیل ندارم !

خندیدم .. عاطفه نصف ابمیوه اش را یکباره نوشید : حالا با بابات تو قهرین ؟  
- نه .. دیگه عادت کردیم .. هم من ، هم پدرم .. اولش عصبانی میشه و میگه پوریا .. بعد که  
ارومتر شد ، میاد نازمو می خره و باز میگه پوریا !

ابرویی بالا انداخت : می خوام ما عرشیا رو بیاریم واسه غلامی !

دست هایم را بغل کردم و تکیه دادم : من قصد ازدواج ندارم .. لطفا مزاحم نشو !

از حالت مثلا جدی ام خندید : جدی فکر کنم ، عرشیا از تو بدش نیاد !

اینبار جدی اخم کردم .. حلقه ای که در دانشگاه به انگشتم میزدم را بالا اوردم : نگو که اینو  
ندیده !

شانه ای بالا انداخت : اتفاقا همون روز که اومدی خونه مون دیده .. ازم پرسید دوستت ازدواج  
کرده ، منم گفتم نه ! بعد گفت پس چرا حلقه دستشه ، مجبور شدم بگم لیلی دوست نداره  
کسی تو دانشگاه مزاحمش بشه !

با ترس نگاهم کرد : تو گفتی قضیه ی شهاب رو هیچ کس نفهمه .. خب نگفتم دیگه ! عرشیا  
هم دیده تو صورتش نگاه نمی کنی و حجابت م که 100 درصد همش از نجابت تو میگه و  
می خواد یه جواری بحث رو به تو بکشونه !

شانه ای بالا انداخت : خب خوشگلم که هستی .. دیگه یه پسر چی می خواد ؟



پوزخندی زدم و با بغض گفتم : از تو این انتظار نداشتم عاطفه .. میری با داداشت از من میگی ؟

با ناراحتی گفتم : لیلی من نمی خواستم ناراحتت کنم !

به ساعت نگاه کردم .. تا کلاس بعدی هنوز وقت بود .. باید با خودم خلوت می کردم .. با بلند شدنم عاطفه با پشیمانی گفتم : غلط کردم لیلی .. اصلا .. اصلا شوخی کردم ! کجا میری ؟

به کفش هایش نگاه کردم : تو کلاس منتظر باش !

با قدم های آرام به سمت در خروجی راه افتادم ... دلم می خواست کمی قدم بزنم ، فکر نمی کردم ته شوخی های عاطفه واقعیت پی ببرم . از این که کسی به من فکر کند متنفر بودم ، عرشیا هم اوایل مثل پوریا مودب بود ، فکر می کردم ادم حسابی ست !

نفس عمیقی کشیدم : بهش فکر نکن لیلی ..

- لیلی ؟

با تعجب سرم را برگردانم .. خنده تمام صورتم را پوشاند .. چه دلم برایش تنگ شده بود .. با خنده نگاهم کرد : احوال در دونه ی ما؟

شیدا کنارش ایستاد : خوبی لیلی جان ؟

علیرضا با خنده بازویم را تکان داد : اگه می دونستم اینجوری دلتنگمی زودتر می اومدم !

راست می گفتم .. دل تنگش بودم .. خیلی زیاد .. علیرضا یکی از شیرینی های بچگی ام بود که تلخ نشد هرگز .. لب های برای خنده باز بود و چشم های میل به گریه داشت ..

دستم را بین دست دراز شده اش گذاشتم : خیلی خوشحالم از دیدنت ..

بیشتر از این در توان م نبود .. دستپاچه انگشتم را زیر چشمم کشیدم .. شیدا چشم هایش را

به زمین دوخت .. از رفتارم ناراحت بود .. ولی دست من نبود .. هیچ وقت .. هیچ چیز !

به علیرضا نگاه کردم : چه جوری پیدام کردین ؟

لبخند کجی زد: شیدا زنگ زد به مادرت، ساعت کلاسات رو پرسیدیم .. دوباره لبخند پررنگی زد: کجا دو در می کردی دردونه؟ طبق گفته ی مامانت هنوز کلاست تموم نشده!  
با یادآوری دلیلی که از دانشگاه بیرون آمده بود، دوباره حالم گرفته شد ..  
لبخند کجی زدم و با دست به فروشگاهی که در همان حوالی بود، اشاره کردم: اونجا عروسک داره، گاهی وقتا بین کلاسام تا اونجا قدم میزنم و عروسکا رو نگاه می کنم!  
شیدا همچنان ساکت بود .. علیرضا که اوضاع را درک کرده بود، با متانت پرسید: اگه من و شیدا مزاحمتیم، بریم؟!  
اب دهانم را بلعیدم .. باید چه جوابی می دادم؟  
شیدا لبخند بی حوصله ای زد: گفتم لیلی شبیه سابق نیست علیرضا .. به من نگاه کرد و ادامه داد: دیگه مزاحمت نمی شیم .. خداحافظ!  
علیرضا با تردید نگاهش را بین من و شیدا چرخاند .. آرام دست شیدا را گرفت: از من و شیدا دلگیری لیلی؟! اگه دیدن مون ناراحتت می کنه، بگو!  
نگاهم به کفش هایشان بود، اما دلم ضعف رفت از دست های در هم گره خورده ی شان .. چه قدر دوست شان داشتم .. شیدا را .. علیرضا را .. و تمام روز های گذشته ام را!  
کاش میشد یک دل سیر اشک ریخت .. بغض کرده گفتم: اگه بابام بدونه، خب .. من .. نمی خوام ناراحتش کنم!  
بی توجه به حرف من و بی مقدمه علیرضا با یک دستش مرا به سمت خودش کشید و شیدا را به من نزدیک کرد .. حالا صورت هر دویمان روی سینه ی علیرضا به هم نزدیک بود .. دست و پایم از ترس میلرزید ..  
شیدا با عصبانیت غر زد: علیرضا داری چی کار می کنی تو خیابون؟  
علیرضا با ارمش جواب داد: زن و خواهر مو بغل کردم، به کسی چه؟ حالام همدیگرو ببوسید تا ولتون کنم!

وسط دلشوره با لذت خندیدم .. شیدا همیشه غر غرو و علیرضا صبور و دوست داشتی تر بود .. شیدا از دیدن خنده ام غر غرش را تمام کرد و با لبخند گونه ام را بوسید و دوباره غر زد :  
ول مون کن علیرضا ! بوسیدمش !  
علیرضا خندید : آ آ .. پس من چی ؟  
شیدا با حرص ، نالید : جون من !  
علیرضا بوسه ی سریعی به سر شیدا زد و دست هایش را باز کرد .. نفس اسوده ای کشیدم و  
قدمی عقب کشیدم .. علیرضا دوباره دست شیدا را گرفت : حالا ما بریم ؟  
لبخند پر بغضی رو لبم بود .. من گذشته ام را می خواستم اما پدرم ...  
علیرضا دوباره پرسید : دردونه ، من و شیدا بریم ؟  
سرم را بالا انداختم : نه !

دست هایم را در هم قلاب کرده بودم و نگاهم به میز بود .. شیدا و علیرضا مقابل م نشسته بودند .. انگار هیچ کس حرفی برای گفتن نداشت .. دلشوره و عذاب وجدان داشتم .. من با قبول دعوت علیرضا و همراهی با آنها تا رستوران ، اصلا با حرف زدن و زنده کردن رابطه ی گذشته ، به پدرم خیانت می کردم .

نفس م شیبه به اه بود .. هم چنان دست های م روی میز بود .. نگاهم را بالا اوردم .. علیرضا لبخندی زد ولی شیدا .. نگاهش میخ حلقه ی انگشت دست چپم بود .. اخمی کرد و با حالتی نه چندان دوستانه گفت : ازدواج کردی دخترخاله ؟

از نوع حرف زدن و نگاه شیدا خنده ام گرفت .. گفته بودم اصلا دختر صبوری نیست !  
با کنترل لبخندم اهسته گفتم : نه دخترخاله !

حلقه را به انگشت دست راستم کردم .. علیرضا خندید : اخی .. راحت شدم !

نگاه شیدا مهربان تر شد : پس چرا حلقه دستت می کنی ؟

زیر چشمی نگاهشان کردم : همین جوری !

شیدا با ذوق به علیرضا نگاه کرد و علیرضا جوابش را با چشمکی داد !

علیرضا برای سفارش غذا بلند شد .. شیدا دستش را زیر چانه اش گذاشت : چه قدر تغییر کردی لیلی !

معذب دستی به ابروهایم که به تازگی اصلاحشان کرده بودم ، کشیدم : خیلی معلومه؟! گیج نگاهم کرد : چی ؟

گیج تر جواب دادم : چی چی ؟

با مکت خندید : نظرم عوض شد ، اصلا تغییر نکردی !

داشت مسخره ام می کرد ؟ علیرضا که اصلا متوجه آمدنش نشده بودم ، خودش را روی صندلی جا به جا کرد و مطمئن و خیره به صورتم گفت : تغییر که کرده !

چشم هایم گشاد شد .. یعنی علیرضا هم فهمیده بود ؟

خودش ادامه داد : نگا چه خانمی شده ! سنگین و تپل !

تازه منظورشان را از تغییر متوجه شدم ! از لحن بامزه اش لبخندی زدم و به شیدا اشاره کردم : ولی تو خیلی لاغر شدی .. علیرضا اذیتت می کنه ؟

به نظرم بحث خوبی برای حرف زدن بود .. انگار تازه داشتم حس همیشگی ام را نسبت به شیدا و علیرضا پیدا کنم .

ولی شیدا گرفته نگاهم کرد : بعد از اونهمه بدبختی ، هیچ دلیلی برای خوشحالی و زندگی کردن نبود !

صدای شیدا بغض داشت و من .. چرا دعوت شان را قبول کردم ؟ برای زنده کردن غصه هایمان ؟

ارام بلند شدم : خوشحال شدم از دیدنتون .. ببخشید . من باید برم !

علیرضا اخم کرد : کجا ؟ پس ناهارمون چی میشه ؟

به گوشه ام که دائم خاموش و روشن می شد ، اشاره کردم : کلاس شروع شده ، دوستم داره تماس می گیره .

شیدا بلند شد و کنارم ایستاد : بزار همه چی رو از اول بسازیم .. من با خاله صحبت کردم .. ازش اجازه گرفتم من و علیرضا به دیدنت بیایم ..

دستم را گرفت : کم کم بابات رو هم راضی می کنیم .. بس نیست اینهمه جدایی ؟  
قلبم لحظه ای نتپید .. منظور شیدا کدام جدایی بود ؟

شیدا که آرام تر شدنم را حس کرد لبخندی زد و وادارم کرد کنارش بنشینم : دیگه نمیخوام هرروز غصه ی تنهایی مامانم و فکر تنهایی خاله باشم .. بس دلخوری و کینه ! باید همه چیز درست کنیم !

به سادگی شیدا نیشخندی زدم : همه چی رو درست کنیم ؟ تو فکر می کنی اتفاقاتی که افتاده رو میشه فراموش کرد ؟ چی درست می کنی ؟ حرفای خاله فخری رو ؟ رفتارای پدرم ؟ یا تهمت هایی که به هم زدن ؟

علیرضا : بین لیلی ، منظور شیدا این نیست که میشه ساده همه ی اتفاقات رو ندیده گرفت یا فراموش کرد .. اول باید به پدرت اطمینان بدیم شهاب ایران نیست .. بعد نوبت فخری خانمه که پا پیش بزاره .. مامانت هم کمک می کنه و دل پدرت رو به دست میاریم .. نشدنی نیست .. هوم ؟

در سرم اگو میشد .. شهاب ایران نیست .. شهاب ! ایران ! نیست !

درست کردن روابط مان یعنی اینکه شهاب هیچ وقت برنگردد تا اطمینان پدرم از بین نرود .. مسخره بود .. شیدا چه طور خواهری بود و علیرضا چه طور دوستی ؟

شانه هایم را بالا انداختم : نمی دونم !

شیدا لبخندی زد : ولی من می دونم .. می دونم تو هم دوست داری برگردی به خونه ای که همه ی خاطره هات اونجاست .. مگه نه ؟

سرم را پایین انداختم .. شیدا چه می دانست همه ی خاطره های من در قلب م بود و در تماشای چند عکس تکرار میشد ... خانه ی بی شهاب فقط زخمی بود روی همین چند لحظه خوشی ام !

بعد از رستوران ، علیرضا خواست مرا به خانه برساند که گفتم ماشین م در پارکینگ دانشگاه است و باید به دانشگاه برگردم .. قیافه ی شیدا و علیرضا دیدنی بود !باور نمی کردند من ماشین داشته باشم و از ان مهم تر از عهده ی راندن ان برایم !  
بی توجه به متن عذر خواهی عاطفه و تماس هایش ، ماشین را از پارکینگ بیرون اوردم و علیرضا و شیدا تا نزدیکی خانه با زدن بوق پشت سرم ،علاوه بر ایجاد الودگی صوتی ، من را هم همراهی کردند !

وقتی به خانه رسیدم 4 بعد از ظهر بود .. باید با مادرم حرف می زدم ..خوشبختانه پدرم هنوز شرکت بود ..

همه چیز را به مادرم گفتم و او تشویق م کرد برای ادامه ی رابطه ام با شیدا و علیرضا ولی چرا هیچ کس حرفی از شهاب نمی زد .. یعنی واقعا تصمیم داشت هیچ وقت به ایران برنگردد ؟  
پوزخندی برای افکار خودم زدم..مثلا اگر بر می گشت چه سودی برای من داشت ؟ ..اگر پدر من بود که اول شوهرم می داد و بعد با خاله فخری اشتهی می کرد که هم پز شوهرم را بدهد و هم برای خاله فخر بفروشی که دخترم علاقه ای به پسرتان نداشته که با شخص دیگری ازدواج کرده !

ساعت 12 شب بود و هنوز خواب به چشم هایم نمی امد ..با فکر کلاس 8 صبح ، صورتم جمع شد .. کاش چند روز عاطفه را نمی دیدم !

خمیازه ای کشیدم و فکر کردم مثلا چرا عرشیا باید از من خوشش بیاید ؟  
با شناختی که از عاطفه داشتم می دانستم ، اهل هر درد و دل کردنی با برادرانش نبود ، پس حرف های من را هم به هیچ کس حتی عرشیا نگفته .. باید از او می خواستم قبل از اینکه برادرش قضیه را جدی بگیرد ، به او بفهماند رفتار سنگین من با او و بقیه ی همجنس هایش ،  
دلیلی جز حفظ حرمت عشقی که در سلول های تنم نشسته ،نیست !  
چند روزی کاملا در آرامش سپری شد .. رفته رفته به عید نزدیک تر می شدیم و این آخرین هفته ی تشکیل کلاس هایمان بود ..

این چند روز نه بحثی از پوریا و عمو محمد بود و نه در دانشگاه با عاطفه همکلام شدم .. به چند روز تنهایی نیاز داشتم .. شیدا هم دیروز با من تماس گرفت که جواب ندادم . در عوض امروز واقعا حال خوب بود و از آن لحظه هایی بود که خود به خود خوشحال بودم .. وارد کلاس که شدم ، تصمیم گرفتم به قهرم با عاطفه هم پایان بدهم .. کنارش روی صندلی خالی نشستم .. برعکس تصورم صورتش را برگرداند ، مسیر نگاهش به محمدطاها ختم می شد .. با بدجنسی کنار گوشش گفتم : این پسر بهت پانمیده ، چرا دائم نگاهش می کنی ؟

طلب کار نگاهم کرد : ایش .. من محلش نمیدم !

لبخندی زدم : مگه اومده سمتت که محلش ندادی !

دستپاچه شد : نه .. یعنی نه .. خوب یعنی .. خوب بین ..

دستم را جلوی صورتش نگه داشتم : باشه بابا .. فهمیدم .. مکث کردم : خوبی ؟

اخم کرد : چه عجب !

ابروهای درهمش را با دست صاف کردم : کلا امروز حال خوبه !

دستم را پس زد : اره دیگه عزیزم .. پاچه هاتو گرفتی !

خندیدم : تو که کینه ای نبودی عاطی جون ! آتش بس ؟

سری تکان داد : حالا ببینم چی میشه !

صاف نشستم : اون روز که وسط کلاس رفتم بیرون ، نمی خواستم یه راست برم خونه .. شیدا و علیرضا در دانشگاه منتظرم بودن !

هیجان زده و بلند گفت : هی .. راس میگی ؟ از شهاب چیزی گفتن ؟

با چشم های گرد شده ، خواستم جلوی دهانش را بگیرم که متوجه نگاه چند نفر داخل کلاس به خودمان شدم و از آن عجیب تر نگاه پر اخم سراج به من بود !

تازگی ها حس کرده بودم ، وقتی با عاطفه حرف میزنم ، اخم هایش در هم می رود و گاهی هم طلبکارانه به من چشم می دوزد ولی حالا مطمئن شدم که این اقا مشکلی با من دارد !

عاطفه صورتم را به سمت خودش برگرداند : ببخشید .. خیلی بد شد !

با حواس پرتی سر جایم میخ شدم : نه بابا .. چیزی نشد که !  
عاطفه از سکوتم تعجب کرده بود ، ولی با آمدن استاد و بقیه ی دانشجو ها نتوانست چیزی  
پیرسد ..

همه ی فکرم درگیر این بود که رفتار سراج چه دلیلی می تواند داشته باشد ؟ با عاطفه هم که  
نمیشد در این مورد حرف بزنم ..

بعد از کلاس بیرون آمدیم و روی نیمکت محوطه ی دانشگاه نشستیم ... موبایل ش را جلوی  
چشم هایش گرفته بود و بی توجه به من سرگرم بازی بود .. درگیر افکارم هسته صدایش  
کردم : عاطفه ؟

با تردید گفتم : میگم این سراج خیلی به رفتارای ما توجه میکنه .. تو حس نمی کنی ؟  
اب دهانش را بلعید و دستش بی حرکت روی صفحه گوشی ماند .. متعجب از مکث ش زمزمه  
کردم : عاطفه !

لبخند هولی زد : نه بابا .. این چه حرفیه .. کی توجه کرد !  
چشم هایم را ریز کردم : خیلی خب .. چرا دستپاچه میشی ؟  
اخم کرد و با کنترل رفتارش گفت : چرا حرف تو دهنم میزاری ؟ من کجام دستپاچه ست !

با دلخوری نگاهم را از او که لحن ش اصلا دوستانه نبود ، گرفتم .. زیر لب گفتم : اصلا به من  
چه !

خودش را به من نزدیک تر کرد : لیلی ؟ ...میشه خواهش کنم اصلا در مورد محمداها حرف  
نزنیم ؟

دهانم باز شد که پپرسم چرا .. ولی جلوی خودم را گرفتم و فقط سرم را تکان دادم ..

گونه ام را بوسید : خب ، حالا شیدا چی می گفت ؟

سرم را روی شانهِ اش گذاشتم و به رو به رو خیره شدم : میخواست پدرم رو راضی کنه که با  
خاله م اشتی کنن !



سرش را به سرم تکیه داد : وا ! مگه میشه ؟ پس اتفاقاتی که افتاده چی ؟ اگه شهاب یه عمر عاشقت بوده ، حتما الانم هست .. پدرت و خاله خانم اگه با این موضوع مشکل دارن ، چه طور می تونن دوباره با هم رفت و امد کنن ! پس شهاب و حس ش به تو چی میشه ؟

- : نمی دونم .. می گفت شهاب که ایران نیست !

عاطفه با ناراحتی گفت : یعنی واقعا رفته ؟

- : مگه شک داشتی ؟

- نه .. ولی ته تهش فکر می کردم شاید نرفته باشه ! حالا ایران هم که نباشه ، نمیشه که همیشه اونجا بمونه .. خانوادش اینجان .. بالاخره چند سال یه بار که میاد دیدن خانوادش .. اصلا اومدیم و مامانش مرد .. نباید بیاد مراسم دفن مادرش ؟

سرم را از شانهِ اش جدا کردم : چی می گی عاطفه ؟ خدا نکنه !

دوباره به حالت قبل برگرداندم : خیلی خب .. چرا جوش میارری .. مرگ حق ! اصلا اومدی و مادرش خواست شوهر کنه .. نباید بیاد تحقیق کنه ؟ بالاخره مادرشه دیگه !

از تصور خاله فخری با لباس عروس و شهاب متعصب که در حال تحقیق است خندیدم : چرا چرند می گی عاطفه ؟

با صدایی که ته خنده داشت ، گفت : به پدرت گفتی ؟

- : نه .. ولی مامانم می دونه !

دستم را بین دست هایش گذاشت : به نظر من یه چیزی این وسط تغییر کرده که شیدا و علیرضا اینقدر راحت میخوان همه چی رو دست کنن !

به نظر حرف عاطفه درست بود .. ولی چه چیزی تغییر کرده بود .. با شک پرسیدم : تو چیزی حدس میزنی ؟

دستم را کمی فشرد : دو راه وجود داره که همه چیز به حالت عادی برگرده و شما بتونید با هم رفت و آمد کنید .. البته به نظر من !

- : کدوم دو راه ؟

صاف نشست و نگاهم کرد : دلیل اختلاف دو تا خانواده عشق تو شهاب .. اگه یکی تون ازدواج کنه ، دیگه نگرانی برای خاله ات و پدرت وجود نداره .. مگه نه ؟  
نمی خواستم به چیزی که عاطفه در سر دارد ، فکر کنم .. احمقانه گفتم : خب من که ازدواج نکردم !

نگاهم کرد و چیزی نگفت اما حرفش را در جمله ی قبل گفته بود .. ترس عجیبی به جانم افتاده بود .. منظور عاطفه این بود که شهاب ازدواج کرده ؟  
سرم را تکان دادم و لب زدم : غیر ممکنه !

با دلسوزی بغلم کرد : یه حدس بود لیلی .. اصلا شاید یه نقشه ی دیگه دارن .. بهش فکر نکن .. باشه ؟

لب هایم را بهم فشردم .. از این که گریه ام بگیرد متنفر بودم ، چه قدر من احمق بودم و هستم ... شهابی که قبلا پای سفره ی عقد نشسته بود ، حتما باز هم ... وقتی 11 ماه از من بی خبر بود ، حتما فراموشم هم کرده بود .. اصلا مگر می شد در غربت این همه روز تنهایی طاقت بیاورد .

دستی به پیشانی ام کشیدم .. الان وقت فکر کردن نبود .. داشت گریه ام می گرفت .. من 11 ماه از دوری چه کسی سوخته بودم ؟

عاطفه بازویم را فشرد ، از حرفی که زده بود پشیمان بود : اصلا شاید شهاب شیدا اینا رو فرستاده جلو .. تو چرا همیشه بدترین اتفاق رو پیش بینی می کنی ؟

- : من همیشه احمق بودم ، عاطفه .. همیشه تصمیم با شهاب بود .. اون با سپیده عقد می کرد و من تب می کردم .. اون عاشق م بود و من وابسته می شدم .. اون برام نذر کرد و من بی خبر عاشق ش می شدم .. اون بهم گفت عاشقمه و راحت رفت و من موندم و تهمت های مادرش و حساسیت های پدرم .. گوشه ی چشم خیسم را فشردم : همیشه اون تصمیم گیرنده بود و من بازنده !

به عاطفه نگاه کردم : اصلا مهم نیست .. بیا در مورد یه چیز دیگه حرف بزنیم .. مثلا محمدطاها !

فهمید که حال خوب نیست .. از اینکه موضوعی برای سرگرم کردن من پر از حماقت پیدا کرده بود ، خوشحال بود : باشه .. چی بگیم ؟

به ساعت نگاه کردم : هنوز یه ساعت تا کلاس بعدی وقته .... امروز انگار دید من دارم باهات حرف میزنم ، عصبانی شد .. حالا اگه پسر بودم فکر می کردم عاشقته و غیرتی شده !  
عاطفه نگاهم کرد : می دونی لیلی .. محمد طاها ...محمدطاها پسر عمه مه !

خود به خود چشم هایم گرد شد : پسر عمه ته ؟ مگه میشه ؟

شانه ای بالا انداخت و کمرنگ خندید : حالا که شده !

اخم کردم : منو دست انداختی عاطفه ؟

سرش را تکان داد : جدی گفتم لیلی .. سر یه زمین تو روستای پدریم 6 سال پیش بین بابام و مادر محمد طاها اختلاف پیش اومد و دخالت شوهر عمه م و خانوادش وضع رو بدتر کرد تا جایی که بابام همه ی زمین رو به عمه م داد ولی گفت دیگه حاضر نیست تا آخر چشمش به عمه و خانوادش بیافته .. از اون موقع دیگه رفت و امد مون قطع شد و تو مهممونی های خانوادگی یا جای اونا بود ، یا جای ما !

مبهوت و ناباور گفتم : واقعا ؟ چرا زودتر بهم نگفتی ؟

- : مسئله ی مهمی نبود ! جدا از این نمی خواستم کسی تو دانشگاه بفهمه .. اون وقت محمدطاها فکرای ناجور می کنه !

باز اینکه مسئله ی به این مهمی را از من مخفی کرده نمی ناراحت شدم ، ام سعی کردم چهره ام این ناراحتی را نشان ندهد ..لبخندی به چهره ی در فکر فرو رفته اش زدم : واسه همین همیشه زیر چشمی حواسش به ماست ، یارو هوای دختر دایی شو داره !

به زمین خیره شد : اگه یکی از داداشام یا بابام بفهمن با محمدطاها همکلاسم ، باید قید دانشگاه رو بزنم !

جوابی ندادم و در ذهنم پر از سوال بود .. معنی اخم های محمد طاها چه بود ؟ چرا عاطفه باید همیشه از محمد طاهای حرف بزند و با محمد طاهایی رقابت کند که پسر عمه ی طرد شده اش است ؟ به عاطفه که همچنان غمگین بود ، نگاه کردم : یعنی عاطفه به محمد طاها احساسی داشت ؟ شاید هم یک حس دو طرفه بود !

\*\*\*

نیم ساعت از زمان پایان کلاس گذشته بود و استاد بحث را تمام نمی کرد .. کلافه نگاهم را به ساعت انداختم : 6 عصر بود .. هوا تاریک شده بود و احتمالاً باید منتظر یک جنگ اعصاب در خانه می بودم !

گوشی ام را از جیب کوله ام خارج کردم و تند تند تایپ کردم : کلاسم دیر تموم میشه .. نگرانم نشید .. و برای مادرم سند کردم ..

عاطفه با دقت به حرف های استاد گوش می داد .. تمام دو ساعت کلاس حواسم به محمد طاها بود .. بعد از گذشت سه ساعت هنوز حرف های عاطفه در سرم زنگ می خورد .. نگاهم را به جزوه ه ی تمیز عاطفه دوختم که همیشه با سه رنگ قرمز و ابی و مشکی مثل دفتر بچه دبستانی ها رنگازنگ و تمیز بود .

با خسته نباشید دانشجوها ، بالاخره به هر زحمتی بود ، حرف های استاد به پایان رسید .. جزوه ی عاطفه را از زیر دستش کشیدم و دورن کوله ام انداختم : حسابی دیرم شده .. تو که نمی خوای با من بیای ؟

خندید : ممنون از تعارفت .. عرشیا اومده دنبالم !

پوفی کشیدم : خوبه .. بریم ؟

زیپ کیفش را بست : بریم ..

دستش را گرفتم و با هم از کلاس بیرون آمدیم : عا طی ؟

نگاهم کرد : هوم ؟

می خواستم پیرسم عرشیا را انطور که گفته بودم ، شیر فهم کرده یا نه .. ولی خب روی اینکه بگویم به داداشت بگو به من فکر نکنه ، رو نداشتم ! شاید هم عاطفه نادرست قضاوت کرده باشد ..

لبخند مسخره ای زدم : میگم .. اوم .. اهان .. میگم دقت کردی این پسر عمه ات همیشه دیر از کلاس میاد بیرون ؟

سرش را تکان داد : به نظرم می دونه گاهی اوقات عرشیا میاد دنبالم .. شاید اونم نمی خواد داداشامو رو ببینه !

لخند بدجنسی زدم : به نظر میاد پسر خوبی !

فهمید قصد اذیت کردنش را دارم ، ابرویی بالا انداخت : اگه اینطور فکر می کنی ، خب دست به کار شو !

خندیدم : باشه عزیزم .. بهش میگم عاطفه عاشقته !

با ذوق خندید : منظورم این نبود .

لبخندی زدم .. چه طور تا به حال متوجه این شوق و ذوق عاطفه نسبت به محمد طها نشده بودم ؟

از عاطفه خداحافظی کردم وبه سمت پارکینگ رفتم .. سوار ماشینم شدم و پخش را روشن کردم ، چه قدر خسته بودم .. خمیازه ای کشیدم .. جلوتر از دانشگاه عرشیا و عاطفه پیاده به

سمت ایستگاه می رفتند .. دیده بودم عرشیا یک پراید دارد ، پس چرا پیاده بودند ؟

برخلاف میل باطنی ام کتارشان ماشین را متوقف کردم و شیشه را پایین کشیدم : عاطفه ؟

سرش را خم کرد : می خواستی ماشینت رو ببینیم .. باشه دیدیم .. بای !

خندیدم : اتفاقی افتاده ؟ چرا پیاده اید ؟

عرشیا خم شد .. خنده ام را جمع کردم : سلام !

برعکس من با تمام توان لبخند زد : سلام لیلی خانم .. ماشینم دست علی بود ، نگران نباشید با خط میریم !

بله ی ارامی گفتم و چون حس فضولی ام رفع شده بود ، خواستم خداحافظی کنم که عاطفه گفت : خب البته خط تو این سرما به پای ماشین شخصی نمیرسه !  
عرشیا هم خندید : البته !  
چشم غره ای به عاطفه رفتم : بنده در خدمتم !  
عرشیا در عقب را باز کرد و در حال نشستن گفت : ممنون لیلی خانم .

کلا این خانواده به تعارفات معمول اعتقادی نداشتند .. عاطفه لبه های پالتویش را به هم نزدیک کرد : بخاری روشن نیست ؟  
درجه ی بخاری را بیشتر کردم .. صدای اهنگ را به صفر رساندم و آرام حرکت کردم .  
عرشیا با لبخند همیشگی اش ، گفت : بازم شرمنده لیلی خانم !  
به رسم ادب لبخندی زدم و خواهش می کنمی تقدیمش کردم .  
به ماشین جلویی نگاه کردم که از مدل ماشین شهاب بود ..  
همه ی شهر ، همه ی خیابان رنج است... اگر عاشق باشی !  
یعنی حرف های عاطفه در مورد شهاب درست بود ؟ کاش بتوانم از شیدا و علیرضا غیر مستقیم خبر بگیرم ..

عاطفه سرش را عقب برد : عرشیا فردا من و لیلی رو تا بام تهران همراهی می کنی ؟  
از فکر و خیال بیرون امدم : من و عاطفه که قرار بیرون رفتن نداشتیم !!!  
عرشیا هم تعجب کرده بود ، زیر چشمی به من نگاه کرد : باشه !  
عاطفه نگاهم کرد : تو که موافقی ؟

ترم اول هم بعد از تمام شدن کلاس هایمان ، من و عاطفه با همراهی عرشیا کوه رفته بودیم ..  
مثلا جشن تمام شدن ترم اول مان بود که با شناخت نسبی پدرم از عاطفه و عرشیا و کلا خانواده ی مذهبی عاطفه اجازه ی رفتن م را صادر کرده بود !

گاهی اوقات یادم می رفت من و عاطفه هم سنیم .. تا یک سال قبل دختر بچگی هایم بودم و بعد یک دفعه مجبور به ترک همه ی چیز شدم .. ترک خنده هایم .. بی خیالی هایم .... ترک

شهاب م و ترکِ وابستگی هایم .. کاش عاطفه هیچ وقت محکوم به بزرگ شدن نباشد! کاش هیچ معتادی را یک شبه ترک ندهند!

با ناامیدی گفت: نمیری؟ من دلم تفریح می خواد! باباتو راضی می کنم .. مثل دفعه ی پیش فردا بعد از کلاس مون بریم .. باشه؟

عرشیا دخالت کرد: عاطفه جان!

شانه ای بالا انداختم و خواستم این تفریح بی مقدمه را تا بعد از عید به تاخیر بیندازم که .. به نظر فرصت خوبی برای دعوت کردن شیدا و علیرضا بود ... نبود؟

شاید از صحبت هایشان، چیزی دستگیرم شود .. چند روز پیش هم جواب تماس شیدا را نداده بودم .. پس بهترین موقعیت بود!

لبخندی زدم: پس من دختر خاله م و شوهرش رو هم دعوت می کنم .. باشه؟  
عاطفه با ابروی بالا رفته نگاهم کرد ..

رفتار عرشیا حرف های عاطفه را تایید نمی کرد و از این بابت خوشحال بودم .. عرشیا مورد اعتماد پدرم بود و نمی خواستم پدرم روی تنها دوستم حساس باشد!

بالاخره آخرین کلاس قبل از عید هم تمام شد .. برعکس من همه ی همکلاسی هایم با شوق به استقبال تعطیلات می رفتند .. من هیچ سرگرمی جز دانشگاه نداشتم .. درس م خوب نبود و خیلی هم به زحمت خواندن نمی دادم اما همین رفت و آمد و دیدن عاطفه تنها دلخوشی ام بود ..

جلوی در دانشگاه با چشم دنبال علیرضا و شیدا گشتم .. دیشب شیدا با خوشحالی دعوت م را قبول کرده بود .. با دیدن علیرضا دستی تکان دادم .. عرشیا جلوتر از علیرضا ماشینش را پارک کرده بود .. عاطفه به سمت عرشیا رفت و من به طرف علیرضا که به چشم به گوشی، به ماشین تکیه داده بود، سلام علیرضا!

سرش را بالا گرفت: سلام لیلی جان .. خوبی؟

سرم را تکان دادم .. شیدا کجا بود ؟ با تعجب به ماشین خالی چشم دوختم ..  
علیرضا فکرم را خواند : فخری خانم از دیشب یه خورده ناخوش احوال بود ، شیدا موند خونه ،  
اگه مشکلی نداره ، من همراهیت می کنم .. یه خورده هم باهات حرف دارم !  
نگرانی برای خاله فخری هم جز حماقت هایم بود دیگر ؟!  
لبخند مصنوعی روی لب نشاندم : بیا با دوستم و برادرش اشنات کنم !  
نگاه علیرضا روی عرشیا که کنار عاطفه ایستاده بود ، ثابت ماند و ابرویی بالا انداخت !  
عاطفه به محض نزدیک شدنمان ، بلند گفت : سلام اقا علیرضا !  
علیرضا با خنده و آرام گفت : این که جلو جلو منو میشناسه .. تقلب رسوندی ؟  
سری تکان دادم . با حرص به عاطفه چشم غره رفتم .. اگر به عاطفه بود که حال شهاب را هم  
از علیرضا می پرسید !  
عاطفه لبخند پررنگ تری زد : ایشون هم داداشم عرشیا !  
علیرضا با عرشیا دست داد : خوشبختم .. منم علیرضا هستم .. همسر دختر خاله ی لیلی .  
عاطفه سری تکان داد و با هیجان گفت : شما خیلی شبیه عکستون هستین !  
با دهان وارفته به عاطفه نگاه کردم .. سعی کردم به خودم مسلط باشم : بریم دیگه !  
عاطفه و عرشیا جلوتر از من و علیرضا قدم بر می داشتند .. مسیرمان از بام تهران ، به کوه  
تغییر پیدا کرده بود .. با وجود افتاب ، باز هم هوا سرد بود .. علیرضا روی صخره ای نشست :  
فکر من پیر مرد هم باشین !  
به نظر می رسید عرشیا و علیرضا در این فاصله ی کم خوب با هم کنار آمده بودند .. عرشیا با  
لبخند گفت : من و عاطفه روی قله ی کوه منتظرتون می مونیم ..  
عاطفه به اجبار قبول کرد .. چشمم به انها بود که علیرضا گفت : پسر خوییه !  
حرف دو پهلویش را بی جواب گذاشتم .. مصرانه تکرار کرد : پسر خوییه لیلی !  
خنده ام گرفته بود : باشه خب .. پسر خوییه !  
دست هایش را تکیه گاه بندش کرد ، به آسمان نگاه کرد : ولی از بودنش کنار تو ..



سرش را تکان داد و نگاهش را از آسمان نگرفت : پدرت می دونه ، عرشیا هم همراهتونه ؟  
متعجب از بزرگ کردن بودن عرشیا سری تکان دادم : اره .. روزای اول دانشگاه ، بابام منو  
می رسوند و عرشیا هم خواهرش رو .. کم کم که منو و عاطفه با هم دوست شدیم ، و بابام هم  
عاطفه و خانوادش رو شناخت ، یه وقتایی عرشیا من و عاطفه رو می رسوند و یه وقتایی هم  
بابام .

با حالت عجیبی نگاهم کرد و بی مقدمه گفت : تو هنوزم حسِ سابقت رو به شهاب داری ؟  
بی حرکت ماند .. هم صورتم ، هم قلبم ...

خودش ادامه داد : شهاب رفته که تو رو فراموش کنه .. هر روز و هر شب با من و شیدا تلفنی  
صحبت می کنه .. سراغ تو رو نمی گیره و ادای خوشبختی در میاره .. اما فقط ادای خوشبختی !  
اگه اتیش پدرت سردتر شه .. فخری خانم کوتاه بیاد ، اگه شهاب رو برگردونیم ، می تونی  
همه ی سختی ها رو تحمل کنی و به شهاب برسی ؟

با یکی از دست هایش دست های یخ کرده ام را گرفت : من شهاب رو بهتر از هر کسی می  
شناسم .. 11 ماه که هیچی ، 11 سال هم نمی تونه تو رو فراموش کنه ، همین که اوضاع بهتر  
شد ، با یه بهونه می کشونمش ایران .. فقط اگه تو بخوای .. می خوام کنار شهاب زندگی کنی ؟  
می توانستم قسم بخورم نصف حرف های بی مقدمه ی علیرضا را نفهمیدم ، اما ناامید گفتم :  
ولی اون قسم ش رو نمی شکنه !

لبخند محوی زد و کتاب کوچکی را از کیف دستی اش خارج کرد .. صفحه ای را باز کرد و  
جلویم گرفت : اینو بخون  
سرم را جلوتر بردم

داشتن حامی واقعا ، حس خوبی ست و من با برادرانه های علیرضا ، حتی با وجود عذاب  
وجدان و درگیری فکری ام ، احساس آرامش داشتم ..

همین که بتوانی هر جایی قدم بگذاری و کسی سایه ات را پوشاند ، همین که بلند بخندی حتی مصنوعی و مطمئن باشی هیچ نگاهی سمتت هرز نمی رود .. همین که هر جوری لباس پوشی و هیچ چشمی براندازت نکند ، یعنی خوشبختی ! آرامش و آزادی !  
همان احساسی که در نبود شهاب جای خالی اش عذاب بود و امروز علیرضا هر چند کم و کوتاه اما ان را به من می داد !

عرشیا با 4 لیوان شیر کاکائو داغ کنارمان ، روی تخت فلزی سرد نشست .. علیرضا تشکری کرد : شرمنده من میهمان بی دعوت شدم !  
عرشیا سری تکان داد : اختیار دارید .. عاطفه با کنجکاوی به علیرضا نگاه کرد : فکر نمی کردم رابطه ی لیلی با شوهر دختر خاله اش اینهمه خوب باشه !  
لبخندی زد .. علیرضا نگاهم کرد و عرشیا گفت : به نظر می رسه شما رابطه ی خانوادگی قوی داشته باشید ؟ درسته ؟

علیرضا با خنده سر تکان داد : یه روزی همین لیلی خانم الان که می گید رابطه ی خوبی با من داره می خواست سر به تن من نباشه !!

عرشیا از لحن علیرضا خندید : جدی که نمی گید ؟ علیرضا گفت : باور کنید !

عرشیا متعجب به من نگاه کرد : واقعا لیلی خانم ؟

با شرمندگی گفتم : بچه بودم خب .. فکر می کردم علیرضا یه هیولای بی انصافه که می خواد شیدا رو ازم بگیره !

عرشیا که انگار موضوع جالبی را دنبال می کرد ، پرسید : و گرفت ؟

سری تکان دادم : با شیدا ازدواج کرد ولی اینقدر نهار و شام خونه ی ما بودند که به رفتن شیدا که هیچ ، به بودن علیرضا تو خونه عادت کردیم !

عرشیا با کنجکاوی گفت : پس تو یه خونه زندگی می کردید !

علیرضا دستش را پشتِ تخت و گردنم گذاشت و خیره به عرشیا گفت: بله.. لیلی خیلی روی شهاب و شیدا حساس! با لحنی که حال مرا منقلب می کرد، ادامه داد: و البته شهاب و شیدا هم خیلی لیلی رو دوست دارند!

عرشیا با نگاهی به عاطفه، برای تمام کردن بحث سری تکان داد و گفت: به هر حال از شنایتون خیلی خوشحال شدم! هیچ وقت لیلی خانم رو اینهمه سرِ حال ندیده بودم!

دست به سینه نشسته بودم و اهنگ آرامی که از ماشین علیرضا پخش می شد را گوش می کردم.. علیرضا هم ساکت بود.. نگاهم را به او دوختم: کنار شقیقه هایش تارهای سفید دیده می شد، دستی به موهایش که در تیررس نگاهم بود، کشید: چیزی شده دردونه؟

- : علیرضا؟

صدای اهنگ را کم کرد: بله؟

- : مشکلاتتون با شیدا حل شد؟

لبخند محوی زد: بعضی مشکلات حل نشدن ان لیلی.. و مهم تر اینکه شیدا نمی خواد حل بشه!

نگاه کوتاهی به من انداخت: یه چیزی از من به تو نصیحت، شیدا و شهاب لنگه یِ همین.. خود رای و خودخواه! خودشون تصمیم می گیرن و درست و غلط بی توجه به طرف مقابل و خواسته اش پای تصمیم شون می مونن.. اگه خواستی پای شهاب رو به زندگیت باز کنی، باید خیلی عاشق باشی، گذشت کنی و حتی گاهی زجر بکشی!

اگه بخوای با شهاب زندگی کنی، باید واقعا لیلی باشی، مثل من که اگه مجنون نبودم نمی تونستم 3 سال خودرای بودن شیدا رو تحمل کنم!

با ناراحتی به جلو خیره شدم: یعنی شیدا هنوز هم مثل قبل دنبال بهانه برای جدا شدن از علیرضا بود؟

کنار هفت سین ، روی زمین نشستم .. هنوز ساعتی به تمام شدن سال مانده بود ، بند لباس قرمز را که دائم سر می خورد ، روی شانه انداختم ..

در بچگی شنیده بودم ، موقع تحویل سال در هر شرایطی باشی ، تا آخر سال همان شرایط تکرار خواهد شد .. سالی که 55 دقیقه ی دیگر تمام میشد ، درست تعبیر این عقیده بود .. پارسال عید در بیمارستان ، همراه با حرف های خاله فخری ، جدا شدن سپیده از زندگی شهاب و یک سال ندیدن شهاب تحویل شد !

باورش هنوز سخت بود برای من .. یعنی واقعا یک سال بی هیچ خبری از شهاب زندگی کرده بودم ؟

چه طور تاب آورده بود لیلی عاشقی که تحمل یک روز دیدن معشوقش را نداشت ! مگر همین من نبودم که صبح ها ، وقتی شهاب به اداره می رفت تا زمانی که برمی گشت ساعت را خسته می کردم از نگاه های خیره ام ؟

شهاب چه طور طاقت آورده بود یک سال بی خبری از دردانه اش را ؟

چه دنیای عجیبی داشتم اینروز ها .. اینروز ها که همه ی غیر ممکن ها ، ممکن می شد ! گوشه ام را از کنار پایم برداشتم .. پدرم صفحه ی قرانش را ورق زد و لبخندی نثار چشم های اشفته ام کرد .. عکس شهاب و خودم را باز کردم .. لبخندی زدم .. عروسی شیدا و علیرضا بود .. لباس سفید پرچین من با کت و شلوار مشکی شهاب ! عجیب شبیه عروس و دامادها بودیم ! لبخند من و دست های شهاب که در اغوشم گرفته بود ، معنی همه ی خوشبختی بود !

گوشه ام را کنار پایم گذاشتم و لبخندی به مادر سفید پوش و پدر قران به دستم زدم .. نگاهی به صفحه ی گوشه ام انداختم .. ادم که عکس همه ی خوشبختی اش را لحظه ی تحویل سال از خودش دور نمی کرد؟! می کرد!؟

کسی چه می دانست ؟ شاید من با همین یک عکس ، سال شهابی را رقم می زدم !

\*\*

ماشین م را جلوی ساختمان پارک کردم و پیاده شدم ..مانتوی سفید م را از پشت صاف کردم و کیف دستی ام را بین دست هایم فشردم ..دیروز بعد از تحویل سال خانه ی عمه مهری رفته بودیم و تا شب انجا بودیم ..آخر شب وقتی به خانه برگشتیم ، شیدا زنگ زد و برای نهار ظهر دعوت کرد ..و من اولین دروغ را در سال جدید به پدرم عیدی دادم !  
مثلا ظهر با عاطفه بیرون می رفتم !

با اینکه مادرم در جریان بود ولی از بی خبری پدرم عذاب وجدان داشتم !یعنی باز هم راه م را اشتباه می رفتم ؟

زنگ طبقه ی ششم را فشردم .. در باز شد ..دوباره مانتو ام را صاف کردم ..برای درمان تشویش و هیجان درونم ، صلواتی فرستادم و وارد شدم ..کنار اسانسور ایستادم ، با توقف اسانسور ، علیرضا بیرون آمد ..چه غافلگیرانه !  
لبخندی زدم : سلام علیرضا .. عیدت مبارک !

دستش را جلو آورد : سلام لیلی جان .. ممنون ، عید تو هم مبارک !  
هیچ وقت از دست دادن با کسی خوشم نمی آمد اما به ناچار دستش را فشردم و با هم وارد اسانسور شدیم ..

\*\*\*

در چیدن میز به شیدا کمک کردم ..همیشه آشپزی اش خوب بود .. بوی غذا کاملا در خانه پیچیده بود ..روی صندلی نشستم : علیرضا دیر نکرد ؟  
دستش را به پیشانی اش کشید و در حالی که میز را وارسی می کرد ، گفت : ما شروع کنیم ، علیرضا هم می رسه !

صدای باز و بسته شدن در بلند شد و علیرضا با عجله گفت : استپ ! استپ ! اومدم !  
خندیم و شیدا با حرص گفت : مگه تا حالا غذا نخوردی ؟  
علیرضا با نوشانه وارد شد و با تعظیم کوتاهی گفت : نه عزیزم .. سه روزه غذا درست نمی کنیا !! یادت رفته !

شیدا چشم غره ای رفت و روی تک صندلی قسمت بالایی میز نشست و علیرضا هم رو به رویم .. شیدا برای همه مان غذا کشید و علیرضا گفت : به جون لیلی ، عین غذا نخورده هام از بس دختر خالت من رو گشنگی میده !

قاشق م را پر از برنج کردم و گفتم : اینا رو باید به مادرت بگی ! خواهر هم که نداری شیدا رو بچزونه !

شیدا ابروهایش را در هم کرد : این خودش یه پا خواهر شوهره !

علیرضا لحظه ای قاشق به دهان به شیدا خیره شد .. متعجب از لحن نه چندان خوب شیدا ، به علیرضا نگاه کردم .. لبخندی به من زد و قاشق را دورن دهانش جا داد !

برای تغییر جو ، گفتم : واسه همین پاشنه رو از جا دراورده بودی که اخرش مجبور شدیم شیدا رو بهت بدیم !!

شیدا لبخندی به من زد : همین رو بگو .. من که از این اقا خوشم نمی اومد!

علیرضا بدجنس گفت : بسم الله ! اون موقع که خان داداشت وقت و بی وقت من رو می کشوند خونه تون ، و تو هم سینی به دست منتظرم بودی ! این حرفا رو نمی زدی !

شیدا با حرص گفت : من ؟ من کی جلوی تو خم شدم و ازت پذیرایی کردم !

با خنده گفتم : حالا که خودمونیم شیدا جان .. همچین بدت م نمی یومد !

شیدا با اخم گفت : وا ! چرا حرف تو دهن من میزاری !

علیرضا گفت : به هر حال تو و خانودات به هدف تون رسیدید و منو تور کردین .. تبریک می گم عزیزم !

شیدا بی توجه به لحن شوخ علیرضا ، گفت : اره .. هدفم بدبخت شدن با تو بود که شب خواستگاری سهیل ، همه چیز رو بهم زدی با خواستگاری بی موقع ت !

علیرضا رنجیده به شیدا نگاه کرد .. با عصبانیت قاشقش را درون بشقاب پرت کرد و از اشپزخانه بیرون رفت !

چشم از غذای تقریباً دست نخورده ام کشیدم و به شیدا نگاه کردم .. لبخند مصنوعی زد :  
علیرضاست دیگه .. بی خیال ، غذاتو بخور !  
سری تکان دادم : ممنون ، میرم پیش علیرضا !  
شانه ای بالا انداخت و قاشقی به دهان گذاشت : باشه عزیزم .. هر طور راحتی !  
از اشپزخانه بیرون امدم .. راهرو را طی کردم و به هال رسیدم .. روی مبل رو به روی تلویزیون  
خاموش نشسته بود و دست به سینه پایش را تکان می داد .. بیچاره علیرضا !  
گفته بود شیدا و شهاب مثل همه اند ؟  
با تردید روی مبل کناری اش نشستم : مزاحم نیستم ؟  
لبخندی زد و بدنش را به سمت من خم کرد : نه دردونه ! چرا غذاتو نخوردی ؟  
راحت نشستم : دیگه میل نداشتم !  
دوباره لب هایش را مصنوعی کش داد تا طرح لبخند داشته باشد .. کنترل را از روی میز  
برداشت و تلویزیون را روشن کرد ..  
سرم را جلوتر بردم و شرمنده گفتم : ببخشید ! تقصیر من شد !  
افسوس وار سری تکان داد : از هر راهی می خواد ، به خواسته ی خودش برسه و نیشش رو  
بزنه !  
مثل علیرضا به مسابقه ای که از تلویزیون پخش می شد نگاه کردم : فکر می کردم  
مشکلاتتون حل شده !  
پوزخندی زد و گفت : یعنی شیدا رو نمی شناسی ؟ کوتاه بیا ، نیست !  
ارام پرسیدم : دیگه مشاوره نمی بریش ؟  
نگاهم کرد : بعد از اون قضیه ی صیغه ، همه چیز خوب شد .. پیش مشاور می رفتیم .. راضیش  
کردم از پرورشگاه بچه بیاریم ، حتی تا حدودی کارای اداریش رو هم انجام دادیم ولی با رفتن  
شهاب و اتفاقاتی که پیش اومد ، همه چیز برگشت به حالت قبل !

سرم را پایین انداختم .. علیرضا پر حرص بازدمش را بیرون داد : یه خونه ی ویلایی سر کوچه ست .. چند وقت واسه فروش گذاشته بودنش .. الان یه زن و شوهر جوون و یه بچه ی 5 ، 6 ساله توش زندگی می کنن .. تو سهیل رو اگه ببینی می شناسی ؟

سهیل همکلاسی شیدا بود که همان شبی که قرار بود به خواستگاری شیدا بیاید ، علیرضا خبر دار شد و چند ساعت قبل از قرار خواستگاری انها ، بی اطلاع با گل و شیرینی همراه خانواده اش آمده بود و پدر شیدا را راضی کرد ، خواستگاری سهیل را کنسل کند !

سرم را تکان دادم : نه .. من اصلا ندیدمش .. چرا ؟

سرش را به من نزدیک تر کرد : اخه اسم این مرد که خونه رو خریدن هم سهیل !! فامیلی ش رو هم نمی دونی ؟

با تعجب نگاهش کردم : اصلا فرض کن همون باشه .. تو که می گی زن و بچه داره !

کنترل را در دستش فشرد : از وقتی فهمیده اینا اومدن ، زده به سرش .. میگه چرا بعد از ازدواج مون تو طبقه ی بالایی خونه مادرت زندگی می کردیم .. می گه اگه یه خونه ویلایی می خریدی ، من از روی پله پرت نمی شدم و بچه م نمی مرد !

ابروهایم تا جایی که امکان داشت ، بالا رفته بود .. به نظرم حال شیدا اصلا خوب نبود .. علیرضا دوباره ادامه داد : چند وقت دنبال خونه ام .. ولی این ایام سخت میشه جایی رو گیر آورد !

چه قدر دلم برای علیرضا می سوخت .. با چنگ و دندان برای حفظ زندگی اش تلاش می کرد و شیدا چشمش را به روی اینهمه عشق بسته بود !

اهسته گفتم : خوب برید خونه ی خاله فخری یا خونه ی مامانت اینا !

سری تکان داد : خونه ی فخری خانم که من دوست ندارم زندگی کنم .. خونه مادرم هم که نمی ره .. سه ماهه نه مارتیم اونجا و نه مامانم اینا اومدن .. می ترسم باز هدیه رو اتفاقی ببینه و بدتر شه ! اخه تازه وضع حمل کرده ، شیدا رو هم که میشناسی !

چشمم را از راهرو گرفتم : یه بچه از پرورشگاه بیارید .. من مطمئنم شیدا سر عقل میاد !



چشمم را از راهرو گرفتم : یه بچه از پرورشگاه بیارید .. من مطمئنم شیدا سر عقل میاد !  
به سمت من خم شد و ارام گفت : دارم کاراشو انجام میدم ... نمی خوام شیدا بدونه .. حرف  
بچه که پیش بیاد، باز به من بی اعتماد میشه !  
از تصور پدر بودن علیرضا و مادر بودن شیدا هم چشم هایم از خوشی برق میزد .. با هیجان  
گفتم : جدی می گی ؟ تا کی طول می کشه ؟  
همیشه شیدا و بهانه گیری هایش مانع درک علیرضا میشد .. هیچ وقت متوجه علاقه ی او به  
فرزند داشتن نشده بودم ولی لبخند واقعی اش موقع گفتن " فقط چند روز دیگه باید منتظر  
باشیم تا اومدن پریا " بی نظیر بود !  
زیر چشمم را پاک کردم و با تمام احساسم گفتم : چه خوب !  
دوباره لبخند بی نظیرش را تکرار کرد : خیلی ناز .. شبیه بچگی های شیداست !  
- کی شبیه منه ؟  
دستم را جلوی دهانم گذاشتم : وای !  
علیرضا دست هایش را در هم قفل کرد و بی توجه به شیدا به تلویزیون خیره شد .. شیدا  
ظرف میوه را روی میز گذاشت و کنار علیرضا نشست : در مورد کی حرف می زدین ؟  
علیرضا سرد نگاهش کرد : چیز مهمی نبود شیدا !  
ناراحت چشم از علیرضا گرفت و به من لبخند زد : برات موز حلقه کنم ؟  
چه مادر دوست داشتنی می شد شیدا .. کاش از علیرضا می پرسیدم پریا چند ساله است ..  
شیدا دستش را تکان داد : لیلی ؟  
سرم را تکان دادم : ممنون !  
لبخندی زد و چند موز را از داخل ظرف برداشت .. زیر چشمی به علیرضا نگاه کرد : برات  
سیب پوست بگیرم ؟  
علیرضا نگاهش کرد .. شیدا سرش را کج کرد مظلوم گفت : نگیرم ؟

چه خوب که شیدا حرف های تلخ ش را درک می کرد و برای جبرانش سعی در نرم کردن دل علیرضا داشت !

صدای زنگ تلفن مانع جواب علیرضا شد .. بلند شد و به سمت اتاق رفت .. شیدا جایش را پر کرد و ظرف پر از موز را بین مان گذاشت : دانشگاه خوب پیش میره ؟

سرم را تکان دادم : درسام خیلی سخت و سنگین .. ولی خب یه جوری باهاشون کنار میام !

ظرف را به سمتم گرفت : شهاب خیلی دوست داشت دکتر بشی .. یعنی هنوزم داره !

تکه ای از موز را زیر دندانم گذاشتم .. "هنوزم داره " !!!

صدای علیرضا بلند شد : شیدا بیا تلفن !

از کنارم بلند شد و به سمت اتاق رفت .. با فریاد گفت : کجایی از دیروز شهاب .. مردم از نگرانی !

و همین برای تپش قلبم کافی بود .. صدایش آرامتر شد، اما هنوز به گوش می رسید : به مامان زنگ زدی ؟

علیرضا از اتاق بیرون آمد .. سعی کردم عادی باشم .. لبخندی زدم و تند تند شروع به خوردن موز کردم .

علیرضا نگاهم کرد : لیلی ؟

دست از خوردن کشیدم .. صدای شیدا نمی آمد .. کاش بلند تر حرف میزد .. تشنه بودم ، من تشنه ی شنیدن صدای پشت خط بودم .. من تشنه ی شنیدن صدای همان کسی بودم که شیدا به راحتی با او حرف میزد .. گاهی وقت ها ماهی ها چه خوب قابل درک اند .. من تشنه بودم .. مثل نیاز ماهی به آب !

علیرضا بازویم را تکان داد : لیلی جان ؟

دوباره بچه شده بودم .. بغض کرده بودم برای کسی که هر شب تمرین فراموش کردنش را مرور می کردم ، تشنه مه !

علیرضا با نگرانی ظرف پر از موز را از دستم گرفت : نخور این کوفتی رو .. شیرینِ ، الان برات اب میارم !

چند لحظه بعد لیوان اب رو جلوی لب هایم گرفت .. لیوان را از دستش گرفتم و کمی اب خوردم .. نفس عمیقی کشیدم ..علیرضا دستم را فشرد : خوبی ؟

سرم را تکان دادم : فقط تشنه م بود !

نگاهم کرد : می دونم !

و چه بد که می دانست لیلی بیچه و عاشق را !

شیدا با لبخندی که تمام صورتش را پوشانده بود ، از اتاق بیرون آمد ..کنار علیرضا نشست .. قبل از اینکه حرف بزند ، علیرضا دستش را فشرد .. شیدا با تعجب به علیرضا نگاه کرد ! چه قدر دلم برای خودم می سوخت که منتظر شنیدن خبری از شهاب بودم و علیرضا مانع میشد !

پاهایش را روی هم انداخت : مسافرت نرفتم لیلی ؟

شیدا که حساب کار دستش آمده بود ، با تردید گفت : عموت اینا هم نیومدن ؟

علیرضا خندید :بذار اول جواب من رو بده !

شیدا خوشحال از توجه علیرضا سر تکان داد : راست میگه اول جواب علیرضا رو بده !

با انگشت هایم بازی کردم و جواب هر دویشان را در یک جمله دادم : فردا عموم اینا میان .. احتمالا تا اخر عید هم می مونن !

شیدا لب هایش را کج کرد : حتما پوریا هم هست !

علیرضا به شیدا که چهره ی بامزه ای پیدا کرده بود ، لبخند زد و من جواب دادم :اره دیگه !

چشم از شیدا گرفت : بهشون جواب رد دادی ؟

شانه هایم را بالا انداختم : من که اره ولی پدرم ... !

شیدا ناراحت گفت : یعنی میان خواستگاری ؟

علیرضا با محبت نگاهم کرد : لیلی ما جوابش منفیه ؟

چشم هایم را باز و بسته کردم و علیرضا گفت : با شناختی که من از پدرت دارم ، تا تو نخواستی هیچ اتفاقی نمی افته !

درست می گفت .. پدرم با همه ی سخت گیری هایش منتظر ، علاقه مند شدن من به پوریا بود و من منتظر چه چیزی بودم ؟ معجزه ؟

بعد از حرف زدن با عاطفه ، گوشی ام را روی تخت م گذاشتم .. جلوی اینه دوباره تیپ م را واریسی کردم .. کت صورتی و شلوار سفیدم را با شال سفید ست کردم و بدون هیچ آرایشی از اتاق بیرون امدم .. امروز چهارم عید بود و تا ساعتی دیگر عمو محمد و خانواده اش از راه می رسیدند !

مادرم کنار اجاق مشغول بود و بابا هم روزنامه به دست روی صندلی اشپزخانه نشسته بود .. کنار پدرم نشستم : چی کار می کنی ماما ؟

با وسواس مقداری از خورشید داخل قابلمه را چشید : خسته نباشی دخترم !

پدرم با صدا خندید : از صبح چرا نیومدی کمک مادرت ؟

نیشم را شل کردم : داشتم لباس می پوشیدم دیگه !

مامان چشم غره ای رفت و پدرم با دقت براندازم کرد .. ژستی گرفتم : خوشگل شدم بابایی ؟

لبخندی زد : محمد و خانواده ش مهمون ماهستند .. درست نیست با دیدنشون اخم و تخم کنی یا بری تو اتاقت !

ارام پیشانی ام را لمس کردم .. باز هم دعوا ؟

- ولی من که نمی تونم 24 ساعته رو به روشون بشینم و لبخند بزنم ... کلی درس و تحقیق دارم که باید انجام شون بدم !

روزنامه اش را ورق زد و جدی گفت : بچه بازی در بیاری ، من می دونم و تو !

با بغض به پدرم نگاه کردم .. چشم ش را از صفحه ی روزنامه نگرفتم و مادرم کلافه گفت :

باز شروع نکن مهدی .. قدم برادرت و خانوادش سر چشم .. دیشب هم باهات حرف زدم :

حالا که خواهر و خواهرزاده هامو حق ندارم ببینم ، یه دونه دخترمو به کسی که شهر دور زندگی می کنه ، شوهر نمیدم ! اینم بره دیگه دل م به کی خوش باشه !  
پدرم با عصبانیت بلند شد : اره دیگه نگهش دار ، سوگلی خونه باشه ! لابد مردم احمق ان که دختراشون رو شوهر میدن !

با خروج پدرم از آشپزخانه سرم را روی میز گذاشتم .. گاهی وقت ها به سرم میزد درخواست پوریا را قبول کنم تا پدرم جلوی چشم هایش روز به روز مردنم را حس کند !  
مادرم بالای سرم ایستاد : لیلی .. مامان !

سرم را بلند کردم .. چشم های خیس مادرم مظلومیت ش را بیشتر می کرد و مقاومتم را کمتر .. اشک هایم صورتم را خیس کرد : غلط کرم مامان .. گریه نکن !  
از روی صندلی بلند شدم و محکم در اغوشش گرفتم : غیر از دردسر و بدبختی چه چیزی به پدر و مادرم هدیه داده بودم ؟ ده سال برای داشتن من نذر کرده بودند .. کاش هیچ وقت به دنیا نمی ادم !

بعد از پذیرایی کنار مادرم نشستم .. عمو محمد با لبخند خاص ش نگاهم کرد : هزار ماشالله .. بیا اینجا پدرسوخته .. چرا اینقدر ساکتی تو ؟  
با دست به کنار خودش اشاره می کرد .. ناچار بلند شدم و زیر سنگینی نگاه پدرم ، دوقلوها ، زن عمو و پوریا روی مبل سه نفره بین پدرم و عمو محمد نشستم .. سرم را بوسید و دستش را دورم حلقه کردم !  
- : چرا پکری عمو ؟

من دختر همان مادری بودم که با تمام دلخوری اش از پدرم ، باز هم به رسم مهمان نوازی لبخند زنان با زن عمو و دوقلوها حرف میزد و انگار نه انگار همین دو ساعت پیش به خاطر حضور همین مهمان ها ، گریه کرده و بود و صدای بلند پدرم را به جان خریده بود !  
ارام جواب دادم : خوبم عمو .. چیزی نیست !

دوباره سرم را بوسید و بدون برداشتن حلقه ی دستش حرف زدن با پدرش را از سر گرفت ..  
حوصله ام سر رفته بود ، پوریا که تا الان ساکت بود ، نگاهم کرد و گفت : درسات خوب پیش  
میره ؟

نگاهش کردم .. چاقی اش را از پدرش به ارث برده بود .. پدر من هم چاق بود .. چه خوب که  
من استعداد چاقی نداشتم .. دور شکم پوریا مثل عمو داشت بزرگ میشد .. صورتم جمع شد ،  
چقدر از مردهای شکم گنده بدم می آمد !

یکی از استاد های شکم گنده مان می گفت مرد بدون شکم شیه خانه بدون view است !  
خراب شود همچین خانه ای !

با جا به جا شدن پوریا نگاهم را از شکم ش گرفتم .. صورتش سرخ شده بود ! خنده ام گرفت  
و به صورت معذب ش نگاه کردم و جواب دادم : اره !

نفس عمیقی کشید و سعی کرد لبخند بزند : کتاب هایی که برات فرستاده بودم ، به دردت  
خورد ؟ چند تا کتاب جدید هم برات اوردم که بهت بدم !

صدای خنده ی بلند عمو ، باعث شد حواس پوریا هم پی حرف های آنها برود .. " کتاب "  
کتاب های پوریا در طبقه ی سوم کتابخانه ی مشترک من و شیدا و شهاب خاک می خورد .. از  
همان وقتی که شهاب دستور استفاده نکردن از آنها را داده بود و لیلی همیشه مطیع اش ،  
اطاعت کرده بود !

" حسودِ دوست داشتنی من " تنها جمله ای بود که در ذهنم چرخ می خورد !

و چه قدر فرق بود بین زندگی ذهنی من و زندگی واقعی من !

مادرم اشاره زد به اشپزخانه بروم .. از خدا خواسته با اجازه ای گفتم و بلند شدم ..

\*\*

بعد از شستن ظرف ها به کمک دوقلو ها ، به اتاق م رفتم و با خستگی خودم را روی تخت  
انداختم .. قرار بود تا اخر تعطیلات عمو و خانواده اش مهمان ما باشند .. امشب هم عمه فخری  
می آمد .. سرم را زیر پتو بردم و چشم هایم را بستم : دلم برای دانشگاه تنگ شده بود ..

پریا توپ را محکم به سمت پرت کرد ... از ترس کنار رفتم و توپ به راحتی به سمت دروازه آمد و گوشه ی تور جا خوش کرد .. پوریا غر زد : حواس ت کجاست لیلی ؟ چرا کنار رفتی ؟  
شانه هایم را بالا انداختم : من که گفتم فوتبال یاد ندارم !  
دوقلوها مشغول شادی کردن شدند ...

پوریا جلویم ایستاد .. ساعد هر دو دستم را گرفت و باز کرد : ببین عزیزم ، وقتی توپ اومد سمت اینجوری دستاتو باز کن و بگیرش .. تو که میری کنار خب راحت گل می خوریم !  
برای خلاص شدن از این وضعیت سری تکان دادم .. عقب که رفت نفس راحتی کشیدم ..  
شوهر عمه مهری که عنوان داور را داشت سوت زد و بازی دوباره شروع شد ...  
امروز با خانواده ی عمو محمد و عمه مهری به عنوان سیزده به در بیرون آمده بودیم ..

دوقلوها که عاشق فوتبال و البته بازیکن مورد نظرشان بودند ، همه را مجاب به بازی کردند و  
اصرار من برای بازی نکردن بی فایده بود !  
دوقلوها ، کیوان و همسرش و کامران در یک تیم بودند .. من و پوریا و عمو محمد و پدرم هم  
در یک تیم !

مادرم و زن عمو نازنین و عمه مهری هم ، جدا از ما گوشه ای نشسته بودند و مشغول صحبت  
کردن بودند !

وقتی اصرارم برای بازی نکردن زیاد شد ، پوریا پیشنهاد ایفای نقش دروازه بان داد و من با  
چشم غره ی پدرم با بی میلی مشغول بازی شدم !  
داور سوت زد و پوریا و پدرم با خوشحالی دست هایشان را به هم کوبیدند .. عمو محمد موفق  
به دریافت یک پنالتی شده بود !

تکیه به چارچوب دروازه ی کوچک زمین بازی زدم و به پدرم که با وسواس پشت توپ  
ایستاده بود ، نگاه کردم .. همسر پسر عمه کیوان ، دست هایش را باز کرد و پدرم توپ را آرام  
به سمت دروازه هل داد و توپ به راحتی در دست های دروازه بان (همسر کیوان) جای گرفت  
!

از ضربه ی پدرم خنده ام گرفت و پوریا ناامید گفت : عمو این چه شوتی بود !  
عمو محمد خندید .. پریا که فهمیده بود از توپ می ترسم ، دوباره پا به توپ جلو آمد ..  
کامران با اینکه بازیکن تیم حرف محسوب میشد ، داد زد : لیلی کنار نریا !  
از حمایتش لبخندی زدم و سعی کردم جواب تشویق های پدرم را با گرفتن توپ بدهم .. پریا بدون پاس دادن توپ به پروا که کنارش حرکت می کرد ، جلوتر آمد .. با ضرب توپ را شوت کرد . چشم هایم را بستم و دست هایم ناخودآگاه جلوی صورتم نشست .. با تشویق های عمو محمد چشم باز کردم !

توپ داخل دروازه نبود ، پوریا لبخند زنان ، به پایش اشاره کرد .. یعنی توپ را با پایم بیرون زدم !

دستش را بالا آورد .. می خواست دستم را به نشانه ی موفقیت به دستش بکوبم ! قدمی عقب رفتم .. نور خورشید مستقیم به چشم هایم می خورد ، خود به خود اخم کردم و جلوتر آمدم .. پدرم با چشم غره نگاهم می کرد ..

همه ی اجبار ها سهم من از قدرت انتخاب م بود !

دستم را بالا اوردم و پوریا لبخند زد .. دستش را به دستم چسباند : من مواظبتم !  
به لبخند پدرم ورد و بدل شدن نگاهش با عمو محمد خیره شدم .. کاش یکی هم پیدا میشد مواظب احساس م باشد !

بازی دوباره از سر گرفته شود .. نه پوریا و نه عمو حمد و نه پدرم توانایی گل زدن ب تیم 5 نفره ی حریف را نداشتند !

کیوان توپ را به راحتی از زیر پاهای عمو محمد که اشکارا نفس نفس میزد ، گرفت و به پریا که بهتر از همه بازی می کرد ، سپرد .. پریا از همان میانه زمین محکم به توپ ضربه زد .. با همه ی ترسم از توپی که به شدت به سمتم می آمد ، محکم سر جایم ایستادم تا محتاج کمک پوریا نباشم ... نمی خواستم پوریا مواظب م باشد ... توپ به سمت چپ دروازه می رفت .. خودم را به سمت چپ کشیدم و دست هایم را جلوتر راهی کردم ، حضور پوریا درست پشت سرم



همه ی تمرکز را بهم ریخت .. مغزم فرمان دور شدن می داد .. از این همه نزدیکی متنفر بودم !

قبل از دور شدنم پوریا دست هایم را با دست هایش یکی کرد و توپ بعد از برخورد به دستم روی زمین افتاد !

خودم را به شدت از وضعیت بوجود آمده ، خلاص کردم .. پوریا حق اینهمه نزدیکی به من را نداشت .. پدرم و عمو محمد با خوشحالی دست زدند .. اشک هایم از این همه خوشی ناخوشی روی صورتم ریخت .. پوریا بهت زده نزدیک تر شد : دستت درد گرفت ؟  
با صدای بغض الود و بلندم ، همه ساکت شدند : جلو نیا !

پوریا با تعجب سر جایش ماند .. مثل بچه های شده بودم .. درک نکردی و نق نقو !  
از زمین بازی بیرون امدم و بی جلب توجه مادرم به گوشه ی دیگری رفتم .. زیر درخت باغ خصوصی که اجاره کرده بودیم ، نشستم .. به دست هایم نگاه کردم .. از خودم متنفر بودم ، بیشتر از هر کس دیگری !

وسط پلی ایستاده بودم که پشت سرم فقط خاطره بود و جلویم ادم های جدید .. و من تنهایی پشت سرم را با خاطره هایش به همه ی ادم های جلویی ترجیح می دادم !  
سرم را به درخت تکیه دادم .. زیر پایم جویی بود که اب مورد نیاز درختان از اینجا رد میشد .. زلال و ابی نبود .. اما داوطلبانه پاهایم را به ان سپردم ... اشک هایم را پاک کردم .. کمی نگران مانتوی عیدم بودم .. نباید ان را در چنین روزی می پوشیدم !

چه خوب که نگرانی هایم به کثیف شدن مانتویم ختم میشد!!! .. چشم هایم را باز و بسته کردم : لیلی من لبخند بزن !

ارام لبخند زدم .. حالا جدا از کثیف شدن مانتویم ، کمی هم نگران خودم بودم ، اما خیلی کم !

صدای رد شدن اب دلچسب و شیرین بود .. با حس نشستن کسی در کنارم چشم هایم باز شد .. لبخندی زد : مزاحمت شدم ؟

دوباره چشم بستم و به درخت تکیه دادم .. حالا بیشتر از کم نگران خودم بودم .. حال من خوب نبود .. مانتوی عیدم هم اگر کثیف میشد ، مهم نبود .

پوریا هم به تقلید از من پاهایش را دورن اب گذاشت : تو از من بدت میاد ؟

سرم را تکان دادم و بی پروا گفتم : من نمی خوام ازدواج کنم !

از این همه صراحت م تعجب کرده بود .. به خودش مسلط شد : منم الان نمی خوام ازدواج کنم ! ما فقط عقد می کنیم .... تا هر وقت که تو بخوای من منتظر می مونم !

چشم هایم هنوز بسته بود .. می خواستم با خودم حرف بزنم و خودم را آرام کنم اما حضور پوریا مانع میشد .. وجودم خالی بود .. حرف های پوریا اهمیتی نداشت و جواب های من بی اهمیت تر !

دوباره ادامه داد : موافقی لیلی ؟

کاش زودتر می رفت ، دوست داشتن به صدای اب گوش دهم ..

زیر چشمی نگاهش کردم .. دست هایش را روی سینه قفل کرد : می خوام با پدرم صحبت کنم که عمو مهدی رو راضی کنه ..

با چشم های باز نگاهش کردم . پدر باید برای چه کاری راضی میشد ؟

خوشحال از توجه م ادامه داد : می دونم چقدر خاله ت و بچه هاشو دوست داری .. درست نیست به خاطر یه شراکت رابطه ی چندیدن و چند ساله تون به هم بخوره !  
با لبخند منتظر جواب من بود ..

پدرم به عمو مهدی و عمو محمد دلیل جدا شدن ما از خانواده ی خاله فخری را شک کردن فخری و شهاب به حساب های شرکت پدرم و شوهر خاله فخری اعلام کرده بود و پوریا حالا خوش بینانه جلویم نشسته بود و از برگرداندن همه چیز به حالت قبل حرف میزد ..

کلافه نگاهم کرد : چرا حرف نمی زنی ؟

شانه ای بالا انداختم : خب حرفی ندارم !

لبخند زد : ولی من حرف دارم .. گوش میدی ؟

به ناچار سرم را تکان دادم ، به پاهایش که در اب بود نگاه کرد : از وقتی تو رو برای ازدواج انتخاب کردم ، روی رابطه ی تو با شهاب شک کردم .. اونهمه نزدیکی و علاقه ی بین تون! ..خب نمی شد فکر دیگه ای کرد .. وقتی نصف شبی به خاطر تو آمده بود شیراز ، بیشتر شک کردم ، با اینکه ازدواج کرده بود ولی رفتاراش شبیه یه مرد متاهل نبود .. پدرت موافقت خودش رو اعلام کرده بود و من روی همین تو حساب تو رو برای خودم می دونستم .. شب ش تا صبح بیدار بود و دائم سرش تو گوشیش بود .. فکر کردم حتما با خانمش در ارتباطه ..ارومتر شدم . همین که به زنش علاقه داشته باشه ، یعنی تو رو خواهرانه دوست داره !

ولی صبح همون روز وقتی بی هوا و بی در زدن اومد تو اتاقی که توش خواب بودی ، کفرم در اومد .. ادم تو اتاق خواهرش هم که بره ، در میزنه !

پشت در منتظر بیرون اومدنش بودم .. همه دلخوشی م این بود که مادرت هم تو اتاقه ! ولی وقتی صدای خنده هاتون بلند شد ، دیگه نتونستم خودم رو کنترل کنم .. همش پیش خودم می گفتم چه طور لیلی که به خاطر مریضی ش ناراحته و از دیروز با کسی حرف نزده الان داره برای شهاب اینطوری می خنده !

بی هوا در رو باز کردم .. با اون لباس دیدنت جلوی شهاب دیگه بدتر بود ، حتی از غیرت و تعصب بی جای شهاب !

همونجا تصمیم گرفتم دیگه سمت رو هم نیارم .. من ادم تعصبی نبودم ولی خب معیارهای خاص خودم رو برای انتخاب همسر داشتم.

دوست داشتم همسر فقط جلوی من اینطوری لباس پوشه .. فقط برای من اینطوری از ته دل و بدون توجه به همه ی مشکلاتش بخنده !

شهاب به تو نزدیک بود .. خیلی زیاد ..حتی اگه غیرت و محبت ش به تو برادرانه هم بود ، باز هم می تونستم بعد از ازدواج تحمل کنم !

تو که با شهاب رفتی ، جلوی پدرت گفتم من به پسر خاله ی لیلی مشکوکم .. معلوم بود خودشم یه بویایی برده .. به نظر خیلی عصبی شد و این عصبانیتش مطمئنم کرد !

چند روز بعد از رفتنتون پدرم باهام حرف زد .. گفت بهتر از لیلی نمی تونی پیدا کنی .. گفت درسته که شهاب زیادی به لیلی نزدیکه ولی یادت باشه اگه عاشق لیلی بود با یکی دیگه ازدواج نمی کرد!

انتخاب من تو بودی .. نمی تونستم به همین سادگی ازت بگذرم ...دیگه عصبانی نبودم .. نشستم و دوباره فکر کردم .. منطقی تر .. پدرم درست می گفت ، اگه شهاب عاشق تو بود حتما باهات ازدواج می کرد دیگه!

خیالم راحت شد .. برای عمل تو اومدیم تهران اما پدرم اصرار داشت خواستگاری هم انجام بشه .. کمرنگ شدن شهاب و نیومدنش پیش تو باعث شد ، بیشتر به حرف پدرت که می گفت لیلی که ازدواج کنه شهاب هم محبت هاش رو هر چند برادرانه کم می کنه ، ایمان اوردم!

وقتی از تهران برگشتیم ، همه چیز خوب بود .. و خبر بحث پدرت با فخری و شهاب و جدا کردن خونه هاتون عالی ترین خبری بود که شنیده بودم!

دیگه از هیچی نگران نبودم .. تابستون که اومدیم ، حال تو خیلی خوب نبود .. درک ت می کردم .. تو به شیدا و شهاب وایسته بودی .. از پدرم خواستم خیلی برای جواب گرفتن اصرار نکنه!

حالا هم می خوام موقع عقدمون ، خواهر و برادرت هم باشن .. لبخندی زد و خیره به چشم هایم گفت : می خوام همه چیز اونجوری که تو دوست داری باشه!

سرم را پایین انداختم .. هیچ وقت دوست نداشتم کسی دوستم داشته باشد .. دل م نازک تر از ان بود که طاقت شکستن دل را کسی را داشته باشد، زانوهایم را بغل کردم و خیره اب زمزمه کردم : من دختر خوبی نیستم پوریا .. اشتهی کردن پدرم و خاله فخری هم نمی تونه خوشحالم کنه!

سرم را بلند کردم و با تمامِ مظلومیت و خواهشم نگاهش کردم : من فراموش کن .. خواهش میکنم!

بلند شد و دستم را کشید .. رو به رویش ایستادم و خیره به صورتم ، با لحنی شبیه به خودم ، گفت : تو یکم به من فکر کن .. خواهش می کنم !

رفتن عمو محمد و خانواده اش به خانه ی عمه مهری ، باعث شد نفس راحتی در خانه بکشم .. دیگر ادای مهمان نوازی را هم نمی توانستم در بیاورم .. بعد از حرف های دیروز پوریا ، اصلا دلم نمی خواست با او رو به رو شوم !

همیشه فکر می کردم اگر روزی پوریا با خودم حرف بزند ، حتما مثل سگ پاچه اش را خواهم گرفت ! اما برعکس تصوراتم دیروز لال شده بودم !

لباس هایم را دورن ماشین لباسشویی جای دادم و رو به رو ماشین لباس شویی روی زمین نشستم .. زانو هایم را بغل گرفتم و به صدای اهنگ گوش می ام ، دل سپردم !

دل من به یاری داره ، که نگاشو ماه نداره

به دل فقیر و پولدار ..

با بی حوصلگی بلند شدم و گوشی را از روی اپن برداشتم ، اهنگ های در خواستی عاطفه بود که از ارشیو اهنگ هایم برایش جدا می کردم و بعد به گوشی اش بلوتوث می کردم !

اهنگ های فولدر خودم را پلی کردم و دو باره به حالت قبل برگشتم ... لباس هایم دورن ماشین چنگ می خورد و حرف های پوریا در دلم !

عذاب می کشم و از یاد تو میرم ؛ با خاطرات خوب تو اروم می گیرم

نه می دونی چه قدر داغونم از دوریت ، نه می فهمی با چه زجری میمرم !

باید یک وصیت نامه می نوشتم و چند خطی را مختص شهاب بولد می کردم .. به شدت دوست داشتم بلایی سرم بیاید و بعد چشم های پشیمان اطرافیانم مرهم همه ی دردم شود ..

اول از همه دلم می خواست تقاص قطره قطره ی اشکم را از شهاب بگیرم و خاطره هایش !

من دارم به خاطرت اب می شم ، تو داری منو فراموش می کنی

با خودم فکر میکنم اینجایی و داری حرفای منو گوش می کنی

احتمالا نفر دوم پدرم بود .. شاید داشتم دیوانه می شدم ولی راستی راستی دوست داشتم بدبخت شوم و بدبختی ام ، پدرم و شهاب را بیازارد .. انقدر که عذاب تک تک دقیقه های این یک سال را فراموش کنم و پا به پایشان غصه بخورم !

سرم را روی زانوهایم گذاشتم : لیلی احمق !

میشه چشمتو به من قرض بدی ؟ جای هر دو مون می خوام گریه کنم !

داره دل تنگی کلافه ام می کنه ؛ مَثِ آسمون می خوام گریه کنم !

صدای ماشین لباس شویی بلند شد .. بلند شدم و لباس هایم را خارج کردم .. لبخندی به

خودم و دیوانگی های چند لحظه قبلم زدم : با خاطرات خوب تو اروم می گیرم !

صدای در خانه بلند شد و بعد صدای مادرم : لیلی ؟ مامان ؟

صدای اهنک را قطع کردم و لباس هایم را رها کردم و به استقبالش رفتم .. چادرش را از

سرش بیرون کشید .. خستگی از سر و رویش می بارید .. نایلون های خرید را از دستش

گرفتم : خسته نباشی مامانی !

لبخندی زد و با هم وارد اشپزخانه شدیم .. به ماشین نگاه کرد : لباساتو شستی مادر ؟ می

زاشتی برات ..

بین حرفش امدم : دستت درد نکنه .. خودم می تونم !

بسته های نخود و لوبیا را دورن قوطی های مخصوص شان ریخت : عموت اینا که زنگی چیزی

نزدن ؟

سرم را تکان دادم و به کمکش رفتم : نه !

با نگرانی نگاهم کرد : سابقه نداشته اینقدر خونه مهری بمون .. فکر می کردم امروز بیان !

ناراحت نشده باشن ؟

لبخندی به استرس بی دلیل مادرم زدم : وا ! از چی ناراحت بشن مادر من ؟

شانه هایش را بالا انداخت : اخه عجیبه .. همیشه در حد یه شام یا نهار می رفتن خونه عمه ات

! از دیروز که رفتن هنوز برنگشتن !

موز را از داخل نایلون برداشتم و با دست به جانش افتادم : به چیزایی فکر می کنی مامان !  
اخم کرد و چاقو و پیش دستی را جلویم گذاشت :تکنه دیروز چیزی به پوریا گفتی ؟ اصلا چی  
بهت گفت ؟

نفس م را با حرص بیرون دادم : من اصلا چیزی نگفتم .. خودش حرف زد و من م با کمال بی  
میلی گوش دادم !

با دلواپسی گفت : ناراحتت نکرده باشی مادر .. مخالفت تو که نباید بی ادبت کنه !  
خندیدم : مامان!

سری تکان داد : اخرش تو و بابات منو رو به کشتن میدین ..

خدا نکنه غلیظی گفتم و پرسیدم : حالا کی می خوان برن ؟ تعطیلات تموم شدا !  
با خنده اش متعجب نگاهش کردم : میگم مادر اینا که یه خواستگاری خشک و خالی هم  
نکردن تو این ده روز !

خودم هم خنده ام گرفت .. مادرم راست می گفت غیر از حرف های دیروز پوریا هیچ حرفی  
از جانب عمو در مورد خواستگاری مطرح نشده بود !

اگر پدرم شرکت نبود ، حتما چشم غره ی غلیظی به من و مامان می رفت .. نه از مخالفت مان  
و نه از چشم انتظاری مان !

با صدای زنگ گوشی ام خنده ام را خوردم . بلند شدم .. حتما عاطفه بود .. قرار بود از هفته ی  
بعد کلاس هایمان تشکیل شود ! در این چند روز اصلا عاطفه را ندیده بودم اما هر روز همین  
حوالی با هم تلفنی حرف می زدیم و او امار پوریا را از من می گرفت !

اسم " ش " روی صفحه ی گوشی ام ابروهایم را بالا برد .. مامان کنجکاو نگاهم کرد : کیه لیلی  
؟ بردار دیگه !

از داخل پاساژ که بیرون آمدیم ، شیدا غر زد : اه .. مردیکه ی نچسب چه تعریفی از جنس  
های اشغالش می کرد !

خنده ام را قورت دادم : شیدا جان از همین جنس های بنجل من و تو هم خریدیم ها !

خودش هم خندید .. خرید های خودم را صندوق عقب گذاشتم .. اوج فاجعه بود اگر نایلون خرید های من و شیدا با هم قاطی میشد !

مثلا وقتی می رفتم خانه پدرم می گفت : چی خریدی بابا ؟

و بعد من به قصد نشان دادن 3 عدد شالی که خریده بودم نایلون را روی میز خالی می کردم و بعد تی شرت های رنگارنگ علیرضا که شیدا خریده بود و بعد ! اوج فاجعه !

پشت فرمان نشستم و شیدا گفت : چرا می خندی ؟

فکر هایم را برایش گفتم .. لبخندی زد و بعد پرسید : عموت اینا کی میرن بالاخره !

شانه ای بالا انداختم و ارام حرکت کردم : نمی دونم .. از دیروز رفتن خونه عمه مهری .. احتمالا یکی دو روز دیگه برن !

شیدا کمر بندش را بست : وقتی رفتن به امار بده !

لب هایم جلو آمد : چرا ؟

لب هایم را منحنی کرد : من و علیرضا می خواهیم بیایم خونه تون ... مثلا عید دیدنی !

با اضطراب نگاهش کردم : ولی بابام ..

بین حرفم آمد : بابات چی ؟ قرار ما همین بوده .. مگه علیرضا بهت نگفت ؟

اصلا دوست نداشتم حرف هایی که بین من و علیرضا رد و بدل شده ، تکرار شود .. با شیدا انقدر ها راحت نبودم !

- : چرا ولی می ترسم پدرم رفتار بدی داشته باشه !

شانه ای بالا انداخت : من حاضرم هزار جور فحش بشنوم ولی داداشم رو از غربت برگردونم !

حرفش را نشنیده گرفتم .. اما ته دلم قند اب شد .. اینکه برگرداندن شهاب به اشتی کردن پدرم و خاله فخری ربط داشت ، خودش کلی حرف بود !

جلوی خانه شان پارک کردم .. پیاده شد و خرید هایم را برداشت .. با تعجب به من که در ماشین نشسته بودم ، نگاه کرد : چرا نشستی ؟

با سرخوشی لبخند زدم : چی کار کنم پس ؟



در ماشین را برایم باز کرد : بریم بالا .. ناهار بخوریم ! گفتم علیرضا یه چیزی سر هم کنه !  
با کمال میل پیاده شدم .. ماشین را قفل کردم و با هم به سمت اسانسور رفتیم .. با کنجکاوی  
پرسیدم : حالا علیرضا ، چرا سفارش اینهمه تی شرت داده ؟  
خندید : نمی دونم .. احتمالا خوب دیده .. از صبح که پاشده می گه برو بازار !  
گفتم بازار کاری ندارم میگه برو برام ده تا تیشرت بگیر !  
منم گفتم تنهایی نمیرم ، گفت زنگ بزن به دردونه !  
با تعجب شانه ای بالا انداختم .. جلوی در واحد شان ، دست در کیفش چرخاند : ا .. کلیدم  
کجاست ؟ همین جا بود که !  
مسلمنا من جوابی برای گم شدن کلیدش نداشتم .. زنگ رازد .. با کمی تاخیر در باز شد !  
علیرضا پشت در بود ولی .. صورتش را نوزادی شاید 5 یا 6 ماهه پوشانده بود !  
شیدا با دهان باز نگاهش به نوزاد بود .. دلم برای بغل گرفتنش ضعف رفت ! این کوچولوی  
دوست داشتنی بی شک همان پریا بود !  
جلوتر از شیدا وارد خانه شدم .. انگار من بیشتر ذوق کرده بودم .. با هیجان گفتم : وای .. چه  
قدر ناز !  
دست هایم را جلو بردم که علیرضا بچه را عقب کشید .. چهره ی نگرانش را با لبخند پنهان  
کرد و با لحن بچگانه ای گفت : اول میرم بغل مامان شیدا !  
شیدا بالاخره به خودش امد .. صدایش لرز داشت و با عصبانیت گفت : این مسخره بازیایه چیه ؟  
این بچه ی کیه ؟  
علیرضا وارفته نگاهش کرد .. شیدا داخل شد و در را با ضرب بست .. جلوی علیرضا خودش  
را بالا کشید و بی نگاه به پریا گفت : بچه ی هدیه ست ؟ مگه اینجا مهد کودک بچه شون رو  
اودن اینجا !  
از حرف های بی ربط شیدا چشم هایم گرد شد ولی نگاهم هنوز به بچه ی مظلوم و ساکت بود  
.. دلم برای بوسیدنش ضعف می رفت ..

علیرضا رنجیده گفت : من کی بچه ی کسی رو اوردم خونه که تو نگه داری ؟  
شیدا خرید هایش را پرت کرد و زار زد : پس این چیه ؟  
اشاره اش به بچه بود .. علیرضا با خشم گفت : اصلا بچه ی هدیه ست اوردم تو رو زجر بدم !  
و برای پریا لبخند زد ..شیدا با حرص پایش را به ساق پای علیرضای بیچاره کوبید : دیگه یه لحظه هم با توی عوضی زیر یه سقف نمی مونم !  
علیرضا سری به نشانه ی افسوس تکان داد و پریا را محکم تر در اغوش کشید و به سمت مبل ها رفت ..مرا هم صدا زد : خاله لیلی بیا با هم آشنا شیم !  
شیدا لب های لرزانش را دورن دهانش برد و به اتاقش رفت .. مات و گیج پشت در ایستاده بودم !  
علیرضا که همه ی خونسردی اش مصنوعی بود .. به سمتم چرخید : بیا تو لیلی جان !  
با اینکه برای شیدا ناراحت بودم اما هنوز دلم برای در اغوش کشیدن کوچولوی دوست داشتنی پر می زد .. خیلی سریع شیدا را فراموش کردم و به سمت مبل رفتم .. پایین پای علیرضا نشستم و با ذوق به بچه نگاه کردم : اسمش پریاست ؟  
لبخند علیرضا پررنگ شد : اره .. پری بابا علیرضا !  
دستم را به صورتش رساندم و وای خدا ... چه قدر نرم بود !  
چشم هایم پر از ستاره بود و این را به راحتی حس می کردم : میدیش به من ؟  
علیرضا خواست پریا را به اغوشم بدهد که پریا صورتش را به سینه ی علیرضا چسباند و با مشت کوچکش یقه ی علیرضا را به چنگ گرفت .. من و علیرضا مات نگاهش کردیم !  
چشم های علیرضا خیس شد و با بهت نگاهم کرد .. لرزش صدایش بی شک قشنگترین حس پدرانه ای بود که به گوشم می رسید : از بغل بابایی بیرون نیما !

اشک هایم به وضوح صورتم را خیس کرده بود .. علیرضا صورت خیسش را پاک کرد و به پریای ساکت که انگشتش را می خورد نگاه کرد و با خنده گفت : پدر سوخته اشک همه رو در آورده و با خیال راحت داره انگشت می خوره !

همانطور که در اغوش علیرضا بود ، صورتش را نوازش کردم و به علیرضا نگاه کردم . دستش را زیر سر پریا جا به جا کرد و نگاهش را از صورت معصومانه ی او برداشت .. غرق در چهره ی دخترکش بود .. دست هایم را در هم فشردم .. چه قدر پدر بودن به او می امد ! ساعت 2 بود و بی شک تا نیم ساعت دیگر اگر خانه نمی بودم ، پدرم سراغم را می گرفت .. ارام سرم را جلو بردم و صورت پریا را که چشم از علیرضا بر نمی داشت ، بوسیدم . علیرضا بازویم را گرفت و با سرخوشی خندید : بهتره زودتر دست به کار شم .. من دختر به غریبه ها نمیدم !

با گیجی نگاهش کردم : یعنی چی ؟

بلند بلند خندید : از الان من رو پسر شهاب ، چشم دارم .. دختر من و شیدا و پسر تو و .. قبل از اینکه بقیه ی حرف خیلی خیلی زشتش را ادامه دهد ، بلند شدم ... حتم داشتم از شدت خوشی به سرش زده !

راست ایستادم و کیفم را روی شانه ام جا به جا کردم : من دیگه دیرم شده .. باید برم !

علیرضا هم بلند شد : زود که .. غذا سفارش دادم !

لبخندی به نشانه ی تشکر زدم : مزاحم شیدا نمی شم .. ابرویم را بالا بردم : از طرف من ببوسش !

بلند تر خندید : الان که جای خودمم نمی تونم ب ..

دستم را جلوی دهانم بردم و با چشم غره ام ساکت شد .. سری تکان دادم : خیلی بی ادب شدی پدرجان !

کمی خم شد : مخلصم خواهر !

سوار ماشين م شدم و دوباره به پنجره ي خانه شيدا و عليرضا نگاه کردم .. نيامده دلم براي پريا تنگ شده بود !

در را پشت سر ليلي بست و به پريا که هنوز ساکت نگاهش مي کرد ، لبخند زد .. دلش ضعف رفت براي نگاه خيره ي دخترش !

کاش ميشد از خوشي فرياد بزند .. يعني همه ي پدر ها همين حس را داشتند ؟ همه ي پدر ها وقتي به دخترشان نگاه مي کردند ، خوشبختي را در چشم هایش مي ديدند ؟

روي چشم پريا را بوسيد : بليم پيش ماماني ؟

لب هایش را به گوش های کوچک پريایش نزديک کرد : بايد عادت کني به مامانِ غر غروت !

خودش از حرف ش خنديد و پريا فقط نگاهش کرد ..

در اتاق را باز کرد : تق تق !

شيدا چمدان ش را رها کرد و با ضعف روي تخت نشست !

چمدان نيمه پر لبخند را از لب عليرضا کنار زد .. پشت پريا را نوازش کرد و کنار شيدا روي

تخت نشست : چمدون واسه چيه ؟

شيدا تلاش کرد نگاهش به بچه ي هديه نيافتد .. بغض داشت : بچه ي دومش هم دختره ؟

الان پشيموني که با نشون کردت ازدواج نکردي ؟!

عليرضا موهای به هم ريخته اش را از روي پيشاني اش کنار زد : بچه ي کي ؟

شيدا اشک هایش را از روي صورتش کنار زد : چرا طلاقم نمي دي ؟

عليرضا آرام لبخند زد و با عشق گفت : چون عاشقتم !

شيدا هيستريک خنديد : اگه عاشق مني ، اين چيه ؟

همچنان سعی داشت نگاهش به بچه ي منفور نيافتد ! وقتي دختر اول هديه هم به دنيا امده

بود ، عليرضا همين طور بغل ش کرده بود ! همين طور ذوق زده با او بازی کرده بود .. با بچه

ي هديه !

این زن همه ی زندگی علیرضا بود ..لوس..زبان نفهم..گاهی هم اعصاب خورد کن! اما اگر نمی بود علیرضا نفسش بند می امد!

دستش را گرفت و او را وادار به دراز کشیدن کرد .. شیدا هق زد : از بچه ها متنفرم!  
علیرضا ارام پریا را روی سینه و گردن شیدا خواباند .. با دست کوچک پریا ، اشک های شیدا را پاک کرد .. شیدا با اجبار به پریا نگاه کرد و علیرضا زبان پریای 7 ماهه شد : مامان ؟ چیزی در دل شیدا فرو ریخت .. مامان! مادر!

چشم های خیره پریا و دست کوچکش که به کمک علیرضا گونه هایش را نوازش می کرد ، دلش را می لرزاند ..چه قدر تمرین کرده بود از بچه ها متنفر باشد .. این بچه داشت همه چیز را به هم میزد : چشم هایش را به علیرضا دوخت : برش دار .. می ترسم!  
و می ترسید ..از لرزیدن دلش! و از این موجود دوست داشتنی اما نفرت انگیز!

علیرضا کنارش دراز کشید و هر دویشان را در اغوش گرفت .. پیشانی شیدا را بوسید .. پریا نق نق کرد .. علیرضا دستش را روی صورت شیدا گذاشت : پریا دخت..

پریا بلند تر گریه کرد ..علیرضا ترسیده ، بچه را در اغوش گرفت : چی شده بابایی ؟  
شیدا مات نگاهشان کرد .. روی تخت نشست و به تلاش علیرضا برای ساکت کردن بچه نگاه کرد ..واژه ی بابایی را نمی فهمید .. پدر بودن را نمی فهمید!

پریا همین که دوباره اغوش علیرضا را حس کرد ، ارام شد ..دستش را روی گردن علیرضا گذاشت و علیرضا با حس خاصی گفت : حسودی می کنه!  
شیدا مشتش را زیر چشمش کشید : این کیه ؟

علیرضا برای اولین بار دلش خلوتی می خواست ، که در ان بلند بلند زار بزند! از خوشی! از حسادت دختری که فقط 2 ماه از اشنایی اش می گذشت!

این دختر حسی را در وجود علیرضا زنده می کرد که چند سال برای مردنش تلاش کرده بود!

کسی تا به الان از خوشی جنون گرفته بود ؟

شیدا به چشم های پر ستاره ی علیرضا خیره شد : از کجا آوردیش ؟  
بالاخره چشم از دخترکش گرفت : پرورشگاه !  
شیدا به سختی پلک زد و ترسی که همه ی این چند سال گریبان گیرش بود ، را زمزمه کرد :  
اگه خانوادش پیدا بشن .. !  
چشم هایش رابست .. از این وابستگی وحشت داشت .. التماس کرد : ببرش علیرضا .. تو رو  
خدا ببرش .. اگه خانوادش پیدا بشن ! اگه بهش عادت کنیم و ازمون بگیرنش چی ؟  
علیرضا با حسادت دختر حسودش را بغل گرفت ، محال بود روزی از این اغوش کوچک و نرم  
فاصله بگیرد : اسم پریا تو شناسنامه ی من و توئه .. از امروز پریا دختر ماست !  
شیدا بیقرار بود . بیقرار تر شد... دوستش بارها برایش تعریف کرده بود که خواهرش بچه  
دار نمی شده و دو سال بچه ی پرورشگاهی را بزرگ کرده و بعد خانواده ی بچه ..  
حتی فکرش را هم نمی تونست به ذهن بیاورد .. با ترس چشم هایش را بست : تا بهش عادت  
کنیم ازمون می گیرنش .. بخدا راست می گم !  
علیرضا آرام کنارش نشست .. با یک دست پریا را نگه داشت و دور از چشم پریا دست  
دیگرش را دور شیدا حلقه کرد : پدر و مادر پریا ، تو یه تصادف از دنیا رفتند .. وقتی که پریا  
یک ماهه بوده .. حکمت خدا زنده موندن پریاست .. پریا سهم من و توئه .. فقط یه مادر بزرگ  
پیر داشته که سه ماه پیش سخته کرده و مرده !  
خیلی وقته دنبال کارای اداریشم .. کلی پارتی بازی کردم که به بودن تو نیاز نباشه .. فقط برای  
اینکه دوباره پشیمونم نکنی !  
بس شیدا غصه خوردن .. این بچه می تونه بزرگتری ارزو مون رو تبدیل به واقعیت کنه ..  
پریا به پدر و مادر نیاز داره ! من و تو به بچه !  
به پریا نگاه کرد : ببین چه نازه ! شبیه بچگی های خودته !  
شیدا درمانده نگاهش کرد و پر بغض گفت : اگه یه بار .. فقط یه بار بفل ش کنم .. دیگه هیچ  
وقت نمی تونم ارزش بگذرم !

علیرضا با اطمینان به چشم هایش نگاه کرد: پریا همیشه دختر ما می مونه!  
شیدا هنوز ته دلش ترس داشت.. علیرضا صورت پریا را برگزداند: بابایی، بیا بغل مامان کله شقت!  
شیدا با اشک لبخند زد.. هنوز هراس داشت اما دست هایش را باز کرد.. علیرضا با محبت گونه ی خیس همسرش را بوسید و پریا دوباره گریه کرد!  
خواست پریا را از خودش جدا کند که گریه ی پریا مانع شد.. شیدا دست هایش را عقب برد و با گریه گفت: چرا بغل من نمیداد!  
یک سمت علیرضا شیدا گریه می کرد و سمت دیگر پریا که حاضر نبود از پدرش دل بکند.. علیرضا با محبت به هر دویشان نگاه کرد و بی تردید این شیرین ترین بلاتکلیفی زندگی اش بود!!

کلافه کتاب م را ورق زدم.. چقدر سخت بود! اه!  
موهایم را با تنفر جمع کردم و با مدادم گوجه کردم.. سرم را روی کتاب گذاشتم.. دلم می خواست گریه کنم!  
چرا اینقدر خنگ شده بودم!  
نفس عمیقی کشیدم و سعی کردم تمرکز را جمع کنم، آرام چشم هایم را باز و بسته کردم و دوباره حواسم را به کتاب دادم..  
وقتی بچه بودم و درس م را نمی فهمیدم، گریه ام می گرفت! بعد بلند بلند گریه می کردم و غصه می خوردم که روز بعد در مدرسه جلوی همکلاسی هایم ضایع می شدم!  
وقتی خوب سبک می شدم، اشک هایم را پاک می کردم و دوباره به کتاب نگاه می کردم..  
عجیب بود اما همان مطالب را به خوبی می فهمیدم!  
هنوز ذوق دیدن پریا با گذشت 24 ساعت در وجودم بود و بنابراین حوصله ی گریه کردن نداشتم!

کاش شیدا هم کمی با سرنوشتش کنار بیاید .. پریا دختری نبود که بشود ندیده اش گرفت ..  
وای .. دست هایم را از بغل گرفتم .. چه قدر نرم بود !

علیرضای بچه بفل چه دوست داشتنی بود .. چه خانواده ی خوشبختی می شدند با وجود پریای  
نرم !

دست م زیر چانه ام بود و نگاهم به کتاب و حواسم به نرم بودن پریا !  
از دو روز پیش از عاطفه هم بی خبر بودم ، عمو محمد و خانواده اش هم دو روز بود که خانه  
ی عمه مانده بودند !

به پشت دراز کشیدم و کتاب را بستم .. الان فکرم برای درس خواندن یاری نمی کرد  
...ساعت 5 عصر بود .. از ظهر خودم را روی کتاب انداخته بودم و با گذشت 5 ساعت حتی یک  
خط را هم مرور نکرده ام !

سری برای خودم تکان دادم : اخرش مشروط می شم !  
در اتاقم زده شد .. خمیازه ی کشیدم و تاپ م را که بالا رفته بود ، پایین کشیدم : بله ؟  
روی تخت نشستم و دوباره خمیازه کشیدم کاش به جای الکی سر و کله زدن با کتاب کمی  
می خوابیدم !

در باز شد و پدرم با لیوان اب پرتقال وارد شد !  
بلند شدم و با خنده گفتم : به به ! اب پرتقال اقا مهدی خوردن داره !

موهای گوجه خیاری ام را که بی شباهت به خربزه نبود ، را به هم ریخت و روی تخت  
نشست .. لیوان را به دستم داد : خسته کردی خودت رو بابا !

با لذت اب پرتقالم را خوردم و فکر کردم ذهنم همه جا رفته جز درس !  
اب میوه ام که تمام شد ، پدرم داشت به کف اتاق نگاه می کرد .. با تعجب پرسیدم : چیزی  
شده ؟

به صورت چشم دوخت : عمو محمد اینا امشب میان اینجا !



شانه هایم را بالا انداختم! .. بلاخره پیداشون شد . مامان فکر می کرد ، از چیزی ناراحت شدن!

با عجله از روی تخت بلند شدم : به مامان گفتین ؟ برم بهش خبر بدم شام بزاره !

دستم را کشید و وادار به نشستنم کرد : برای خواستگاری میان !

انگار کسی از روی قله ای بلند پرت م کرده باشد .. پدرم ادامه داد : مادرت هم می دونه .. نیم ساعت پیش زنگ زدن !

خواستگاری .. اینقدر رسمی و جدی !!!!

ولی من به پوریا گفته بودم .... بغض کردم : بابا ولی من ..

بازوهایم را گرفت : بیشتر از یک سال همه منتظر جواب توان .. !

حس کسی را داشتم که تا چند لحظه ی دیگر بالای دار می رود .. همه ی وقت من داشت تمام می شد و من هیچ کاری برای نجات م نکرده بودم .. یعنی کاری از دستم بر نمی امد !

من یک سمت زمین تنها ایستاده بودم و سمت دیگر پدرم و خواسته هایش ، شهاب و رفتنش ، پوریا و خواستنش و عمو و اصرارش ! چه بازی غیر منصفانه ای !

با التماس نالیدم : بابا .. تو رو خدا !

چهره ی سختش را حفظ کرد : نزار دوباره به خاطر تو سرم جلوی کسی خم شه !

صدایم لرزید .. مادرم کجا بود ؟

دلم برای غریبی ام می سوخت : مگه من چی کار کردم بابا؟

صورتش را نزدیک کرد : دل به دل شهاب دادی ! جلوی فخری و خودم شرمنده ام کردی ! شهاب از اعتماد م سوء استفاده کرد ولی تو غرورم رو شکستی ، با احساسی که اجازه دادی

شکل بگیره !

خودم را از او جدا کردم .. دردی داشت گلویم را پاره می کرد .. کجای این عشق من مقصر بودم ؟ من وقتی خودم را شناخته بودم همین پدرم مرا به سمت شهاب و اغوشش هل داده بود

، پدرم مرا به شهاب سپرده بود و شهاب عاشق شده بود و حالا من! به تنهایی جور همه ی بچگی هایم را می کشیدم!

چشم هایم سوز قلبم را به دوش می کشید!

پدرم ادامه داد: اگه اسمون به زمین بیاد، اگه خاله ات جلوی پام زانو بزنه و حرفاشو پس بگیره، اگه خود خدا بیاد وساطت شهاب، محال جنازت رو رو دوشش بندازم!

حال من بد بود.. چرا هیچ یاری نبود که از من دفاع کند!

کاش مثل همیشه دعوایمان می شد و باز پدرم بی خیال، نازم را می کشید.. این که ارام حرف میزد و شرمنده ام می کرد، حس بدی داشت!

بازوهایم را دوباره گرفت: تو که نمی خوای باز سرم جلوی کسی بیافته پایین؟ من اشتباه کردم که یک عمر همه جوره سپردمت به پسری که، یادم رفته بود پسر، من جلوی فخری تا ابد سرم پایین.. بیشتر از این خفت م نده لیلی.. بزار حداقل ظاهر قضیه شرمندگی من رو پوشونه! باشه بابا؟

قسم خورده بودم هرگز کاری نکنم که پدرم و مادرم شرمنده ی کسی شوند.. اما چه طور خودم را مدیون احساس و قلبم می کردم؟  
چه جای بدی از زندگی قرار گرفته بودم!

همه چیز رسمی برگزار می شد، عمو محمد و پوریا و زن عمو به همراه عمه مهری بایک دسته گل و یک جعبه شیرینی آمده بودند!

روی صندلی اشپزخانه نشسته بودم و به میز خیره بودم.. صدای شان به راحتی می امد اما گوش هایم فقط حرف های پدرم را شنیده بود! برای خودم تکرار کردم: تو مقصر سرافکندگی پدرت شدی، جبران کن!

من با پوریا خوشبخت نمیشدم اما پدرم به خواسته هایش می رسید.. مادرم با چشم های سرخ کنار زن عمو نشسته بود.. او هم راضی نبود اما پدرم به غرور زخمی اش مرهم میزد!

پدرم با حرف های خاله فخری خرد شده بود و من پسر همان خاله را با همه ی وجود می پرستیدم! دنیا چه نابرابری هایی داشت!

نمی شد شهاب پسر فخری نمی بود؟

سرنوشت تلخ م انجایی رقم خورد که به دنیا امدم و با شهاب همخانه شدم!

تسلیم شم از دست میری ، به بن بست میری ، دلتنگیام تکرار میشه ، اوار میشه ، با فکر تو همخونه میشم ، دیوونه میشم!

مادرم وارد اشپزخانه شد .. با غصه نگاهم کرد : داری چی کار میکنی لیلی ؟ من که می دونم تو دلت ..

لبخند زدم و بین حرف ش امدم : شرط م اینه که تو نزدیک ترین خونه به اینجا زندگی کنیم .. تو عقد نامه هم باید ذکر بشه ، بعد از ازدواج تهران می مونم!

با اشک خندید .. حالا مادرم هم راضی بود!

پدرم می خواست زودتر خبر ازدواج م را به گوش خاله فخری برساند و مادرم نگران دور شدن تک دخترش بود!

حالا هر دویشان راضی بودند! دل من هم بیجا می کرد اگر دوباره هوای بی احساسی مثل شهاب را کند!

صورتش را پاک کرد : پس چایی بیار!

دوباره لبخند زدم : چشم!

همه چیز خوب بود!

فنجان ها را درون سینی مرتب کردم و از اشپزخانه بیرون امدم .. همه چیز خوب بود! هنوز!

ارام سلام دادم .. همه جواب م را دادند و عمو با ذوق گفت : قربون عروسم برم!

اینجای قصه کمی درد داشت .. عروس رویاها حالا از کسی که عاشق ش بود، فاصله گرفته بود .. به اندازه ی یک قدم!

به همه چای تعارف کردم و پوریا با لبخند تشکر کرد .. فکر می کرد حرف هایش مرا تحت تاثیر قرار داده !

عمه مهری کنار خودش برایم جا باز کرد : بیا بشین عزیزم !

انقدر همه چیز خوب بود که عمه مهری هم مرا عزیزم خطاب می کرد !

کاش عروس رویاها هم کمی آرام می گرفت !

عمو با لبخند خیره اش نگاهم کرد و زن عمو گفت : خوبی دخترم ؟

پدرم از همه خوشحالتتر بود و مادرم دوباره شک کرده بود به تغییر نظر ناگهانی ام ! لبخندم را

پررنگ کردم تا لبخند مادرم را ببینم : خوبم زن عمو !

مادرم لبخند زد .

عمو گفت : ما فردا می ریم لیلی جان .. هفته ی بعد پوریا میاد که با هم برید برای آزمایش

..تابستون یه عقد می گیریم تا تموم شدم درس پوریا ! بعد هم مراسم ازدواج ! مخالفتی نداری

دخترم ؟

من نه اما عروس رویاها داشت بدقلقی می کرد .. انگار صد قدم از رویاهایش دورتر شده بود .

نظر من مهم نبود .. جواب دادم : هر چی پدرم بگه !

عمو خندید : پس مبارکه ! همه دست زدند .. عروس رویاها دور دور تر میشد !

زن عمو با محبت نگاهم کرد : پوریا خواسته مهریه رو خودت تعیین کنی !

نگاهم روی پوریا نشست .. چه دست و دلباز ... چه تفاهمی داشتیم من و پسر عمویم ! او در

خرج کردن و من در تسلیم شدن !

پدرم صدایم زد : لیلی جان، بابا ؟

نگاهش کردم .. عروس رویاها رفته بود .. همه چیر تمام شد ؟ من و بغض م دوباره همدرد

شدیم !

زمزمه کردم : نمی دونم !

و پدرم برای جلوگیری از هر فاجعه ای گفت : همون 114 تا سکه !

صدای دست زدن بلند شد .. سرم را پایین انداختم  
چشمامو بستم رو خودم ، از مرز تقدیرم بری !  
با اینکه میدونی خودت ، اینبار می میرم بری  
چشمامو بستم رو خودم ، مغلوب این تصمیم شم ! یک عمر جنگیدم ولی ! نه ! وقتشه  
تسلیم شم !

انقدر همه چیز رسمی بود که بعد از خواستگاری عمو و خانواده اش هم با عمه مهری رفتند !  
همه ی توان من برای خوب نشان دادن همه چیز همینقدر بود .. در که بسته شد ، پایین مبل  
نشستم و با حق هق کردم !

نه خواهی که در اغوشم بگیرد و پا به پایم اشک بریزد و نه برادری که پشتم بایستد !  
موهایم را از زیر روسری چنگ زدم .. درد هم دردم را تسکین نمی داد .. مامان با گریه  
نشست کنارم و ضجه زد : مهدی !

خودم را تکان میدادم ، سرم را بین دست هایم فشردم .. داشتم خفه می شدم .. هوا کم بود  
.. مادرم تلاش کردم سرم را از زانوهایم جدا کند .. با دست صورتم را پوشاندم و بلند تر هق  
زدم !

با بغض لب می زدم : وای .. وای .. وای !  
صورتم را چنگ زدم .. مادرم فریاد میزد : لیلی !  
و لیلی داشت جان می داد ..

نفس که می کشم ، حالم خرابه ! چه قدر دلتنگی طاقتم بیارم !؟  
بدون تو فقط دیروزم نه ! تمام عمرمو از دست دادم !  
گریه ی مادرم حالم را بدتر می کرد .. به پدرم که پشت در خشکش زده بود ، خیره شدم ..  
گوش هایم را محکم گرفتم تا صدای مادرم را نشنوم !  
همه چیز را شهاب می دیدم حالم از شهاب بیشتر از همه بهم می خورد .. دوباره لب زدم :  
وای !

از جایم بلند شدم .. باید می رفتم از خانه ای که همه جایش شهاب را می دیدم!  
من سخته ام از این همه تاوان جدایی ، ای بی خبر از حال من امروز کجایی  
من صبر نکردم که به این روز بیافتم ، اینقدر نگو صبر کنم تا تو بیایی!  
کشان کشان خودم را به اتاق م رساندم .. مانند گشادم را روی کت و دامنِ یاسی ام تن  
کردم و گوشه و سوئیچ م را از جلوی اینه برداشتم!  
مادرم فریاد میزد و پدرم را مقصرِ حالِ من می دانست و پدرم من را مقصر سرافکنندگی اش!  
از اتاق بیرون امدم .. چشم هایم تار می دید اما به سمت در راه افتادم .. مادر جیغ زد و بلند  
شد : کجا میری لیلی ؟  
و پدرم جلویم ایستاد : ساعت 8 شب .. کجا ؟  
سرم را تکان دادم و مثل دیوانه ها به او زل زدم .. صدایم خش دار بود : برو کنار!  
اخم کرد و محکم تر سد راه م شد : چه مرگته ؟ این کولی بازی واسه چیه ؟  
دندان هایم را یا حرص روی هم فشار دادم .. نزدیک ترین جسم به من ، یک گلدان بود، با  
برداشتنش مادرم دوباره فریاد زد و به سمتم امد .. گلدان را به زمین کوبیدم و تکه ای از شیشه  
ی تیزان را به دست گرفتم .. جلوی پدرم ایستادم ، سرم از بغض می لرزید و صدایم هم : ازت  
بدم میاد بابا!  
اشک هایم دوباره جاری شد و پدرم مات ایستاد ، شیشه را در مشت فشردم : بزار برم!  
مادرم نالید : کجا بری این وقت شب ؟  
نگاهش کردم و دلم از بخت بدش لرزید .. او هم مثل من بدبخت بود!  
- : می خوام برم پیش عاطفه .. اگه نزارین خودمو می کشم!  
دوباره به پدرم نگاه کردم : من به خاطر تو خودم رو بدبخت می کنم ، تو فقط بزار برم پیش  
عاطفه!  
دستش را به سمت دراز کرد .. شیشه که کف دستم را بریده بود ، را از من جدا کرد : گوشه  
ت رو خاموش نکنی!

دلم برای پدرم هم می سوخت .. شاید همه مان بدبخت بودیم! هر کدام به نوعی!  
در را بستم و بیرون امدم .. مادرم پشت سرم بلند گریه می کرد و هیچ صدایی از پدرم نبود!  
ماشین را از پارکینگ بیرون اوردم .. همه ی بدنم از فشار عصبی می لرزید!  
صدای زنگ گوشی ام بلند شد .. کنار گوشم گذاشتم : چیه ؟  
صدایش پشیمان بود .. شاید خودش هم : بیا خونه حرف بزنیم!  
سرم را تکان دادم و نق زدم : الان نه!  
گوشی را قطع کردم و مسیر خانه ی شیدا را در پیش گرفتم ، باید همین امشب همه چیز را  
تمام می کردم!  
فردا پشیمان می شدم! همین امشب یه شیدا و علیرضا می گفتم دست از سرم بردارند .. می  
گفتم پوریا خیلی بهتر از شهاب بی غیرت و بی احساس هست!  
یک سال بس بود برای اثبات احساس م .. بس بود برای ساکت کردن عذاب وجدان م!  
از فردا روز دیگری بود .. فردا ختم می گرفتم برای 19 سال حماقتم!  
دندان هایم به هم می خورد .. کاش پیدایش می کردم و با همه ی ناتوانی ام سیلی محکمی به  
صورتش می زدم ، شاید کمی التیام می دادم زخم هایم را ..  
جلوی خانه ی شیدا ماشین را پارک کردم .. در ماشین را باز کردم .. با تردید به زمین خیره  
شدم!  
با درماندگی سرم را روی فرمان گذاشتم .. هق زدم : شهاب!  
سوزش دستم بیشتر شده بود ، با دست دیگرم محکم سرم را فشردم : بس دیگه لیلی ..!  
اسمتو ببخش به لب هام ، بی تو خالیه نفس هام  
دوباره هق زدم : شهاب!  
خواب سبزِ رازقی باش ، عاشقُ همیشهگی باش!  
خیسته ام از تلخی شب ، تو طلوع زندگی باش!  
سرم داشت منفجر میشد : خدایا کمک کن ...

خط بکش رو جای پای گریه های آخر من!

از ماشین پیاده شدم و قدم اول را برداشتم : تمومش کن لیلی! بر نمی گرده!

خانم همسایه شان با دیدنم وحشت زده به من نگاه کرد : چیزی شده ؟

سرم را تکان دادم : نه .. می خوام برم خونه ی شیدا!

در را باز نگه داشت : بیا دخترم!

تا جلوی اسانسور ارام قدم زدم ، انگار منتظر محجزه بودم!

هنوز هم احمق بودم .. وارد اسانسور شدم و چشم هایم را بستم!

دستم پر از خون شده بود ، از این هم خون دل خوردن هق زدم!

زنگ واحد خانه شان را زدم .. سرم را به دیوار تکیه دادم .. بدنم هنوز می لرزید .. صدایی بلند

شد : نه ، فقط ماشین علیرضا رو اوردم ، شام خوردم!

وحشت زده قدمی به عقب رفتم .. خودش بود .. خودِ خودِ شهاب!

قدم دیگری به عقب امدم اما دیر شده بود .. در باز شد و چشم هایش مستقیم به من افتاد ..

دستم را به دیوار گرفتم .. خودش بود!

هیچ چیزی برای ترسیدن وجود نداشت اما می ترسیدم ، با همه ی وجود!

تند تند اشک هایم را پس زدم .. ناباور به او چشم دوختم .. شهاب بود ؟

سرتاپایم را چند بار یا شک و ارسی کرد .. لب هایش تکان خورد و من لیلی زیر لب ی اش را

حس کردم!

دستم را محکم تر به دیوار گرفتم .. قبلم تند می زد .. هیچ کاری به ذهنم نرسید .. هنوز داشت

من را بررسی می کرد!

صدای علیرضا بلند شد : کجا شدی شهاب ؟

وای .. باید می رفتم .. با ضعف یک پله عقب امدم .. اشک هایم بند آمده بود .. قبل از اینکه پله

ی دیگری را عقب گرد کنم ، علیرضا ، شهاب را که همانطور خیره و خشک ایستاده بود ، کنار

زد : چی شده شهاب ؟



دوباره لب زد : لیلی !  
علیرضا با تعجب تکرار کرد : لیلی ؟ و نگاهش را چرخاند ،  
با تعجب جلو آمد : لیلی ؟  
اخم صورتش را پوشاند و نگرانی صدایش را .. با دو قدم بلند به من رسید و بازویم را گرفت :  
چی شده لیلی ؟ این چه سر و وضع یه ؟  
بالاخره از چشم های مشکی مردی که شهاب نام داشت ، دل کندم .. چانه ام لرزید : علیرضا ؟  
نگاهش را از دست پر از خون م گرفت : جان ؟ چی شده ؟ کسی مزاحمت شده ؟  
جرات دوباره نگاه کردن به سمتی که مرد ایستاده بود را نداشتم .. چشم های علیرضا  
راتر جیح دادم : ب .. باید برم !  
علیرضا با هر دو دست بازوهایم را گرفت : چی شده لیلی ؟ کسی اذیت کرده ؟  
چشم هایم باد کرده بود .. دوباره اشک هایم ریخت : علیرضا !  
دستش را دور کمرم گرفت و از روی پله بالا کشیدم : بریم تو !  
چشم هایم را بستم : نه !  
علیرضا مخالفتم را ندیده گرفت .. با هر قدم که به در نزدیک تر می شدم ، حالم بدتر میشد  
.. صورتم را به بازوی علیرضا چسباندم ، نمی خواستم ببینم !  
نمی دیدم اما نفس های تندش نشان می داد ، هنوز کنار در ایستاده !  
صدای علیرضا بلند شد : برو کنار شهاب !  
من و علیرضا وارد خانه شدیم و در با تاخیر پشت سرمان بسته شد ، کسی در را بسته بود !  
کسی مثل ان مرد با نگاه خیره اش ، کسی مثل شهاب !  
روی مبل نشاندم و بلند داد زد : شیدا کجایی ؟  
صدای شیدا بلند شد : الان میام ! کی بود ؟  
علیرضا جوابش را نداد .. کنارم نشست و صورتم را که پایین بود ، به سمت خودش برگرداند  
: حالا بگو چی شده .. کسی مزاحمت شده ؟

سرم را تکان دادم . ارام لب زدم : نه !  
به مبل خالی رو به رویی خیره شدم .. خواب دیده بودم ؟  
علیرضا کلافه و کمی عصبی گفت : دق کردم لیلی .. چی شده ؟  
شیدا دستش را جلوی دهانش گرفت : هیع ! لیلی چی شده ؟  
علیرضا غر زد : شیدا جیغ نزن !  
شیدا بی توجه پایین مبل کنارم نشست .. دست خونی ام را گرفت .. از درد اخ خفه ای گفتم !  
علیرضا دستم را بیرون کشید و به شیدا گفت : برو به چیزی بیار دستش رو ببندیم !  
شیدا با عجله بلند شد ، دوباره به مبل خالی نگاه کردم .. علیرضا ارام پرسید : با کسی دعوا کردی ؟  
برای خلاص شدن از سوال هایش سرم را تکان دادم ..  
دوباره پرسید : با کی ؟  
نگاهم هنوز به مبل خالی بود .. و لب زدم : بابام !  
اسوده نفسی کشید : می دونه اینجایی ؟  
نگاهم را از مبل گرفتم : شهاب !  
لبخندی زد و کنار گوشم گفت : دیشب اومده .. ما هم نمی دونستیم قرار بیاد !  
پس درست دیده بودم ، خودش بود ! شهاب !  
شیدا پایین پایم نشست و جعبه ی کوچکی را دست علیرضا داد ، چشم هایش پر از اشک بود : لیلی !  
خیره نگاهش کردم .. صدای کشیده شدن صندلی از اشپزخانه آمد .. شیدا گردنش را بالا کشید و علیرضا در حالی که باند را دور دست م می پیچاند ، گفت : بچه هنگ کرد !  
منظورش از بچه شهاب بود !  
مثل شیدا گردن م را بالا کشیدم .. هیچ دیدی به اشپزخانه نداشتم .. علیرضا سرم را پایین کشید : بهش حق بده !

بی حرف به علیرضا نگاه کردم ..هیچ حسی نداشتم .. انگار تمام جسمم از درون پوست پرواز کرده بود ..علیرضا اخم کرد : خوبی ؟  
خوب بودم ؟ نه ! نمی دانستم !  
دستم را رها کرد ..حتی سوزشی هم حس نمی کردم .. بدنم بی حس بود و مغزم انگار فرمان نمی داد .. آرام بلند شدم .. شیدا به علیرضا نگاه کرد : کجا میره ؟  
علیرضا پرسید : لیلی کجا میری ؟  
قدمی برداشتم : خونه !  
شیدا بغلم کرد و با بغض گفت : حالت خوب نیست !  
پشش زدم و و قدم دیگری برداشتم .. از حال بیرون امدم .. نیازی به نگاه کردن به این نبود .. جلوی در بود ، علیرضا تعجب کرد : کجا ؟  
به جایی مثل دست بانداپیچی شده ام نگاه کرد : میرم !  
خداحافظ زیر لبی گفت و زود به سمت در رفت !  
شیدا نگران گفت : علیرضا !  
آرام به سمت در قدم برداشتم ..من هم باید می رفتم ..شیدا و علیرضا تا اسانسور همراهی ام کردند .. علیرضا خداحافظی سر سری گفت و زود به خانه برگشتند .. به سمت ماشین رفتم .. ریموت را زدم .. نورش چشم هایم را زد .. چشم که باز کردم کسی جلوی رویم بود .. کسی مثل همان مرد ..مثل شهاب !  
باید می رفتم .. دلم اغوش پدرم را می خواست ..به سمت ماشین رفتم ، پشت فرمان نشستم و ماشین را روشن کردم .. در جلوی ماشین باز شد و همان مرد نشست کنارم !  
نگاهش کردم و نگاهم نگرد ..فرمان را چرخاندم و به سمت خانه راه افتادم !  
شیشه ی سمت خودش را پایین کشید و از پنجره به بیرون نگاه می کرد .. همه روزهایی که در ماشین این مرد می نشستم ، نگاهم به نیمرخش بود !  
تلافی هم بلد نبود !؟

دستش دکمه ی پاور پخش را فشرده!  
نه تلافی نمی کرد .. تمام روزهایی که در ماشین ش می نشستم ، همه ی مسیر را برایش حرف  
میزدم و او حالا فقط سکوت می خواست !  
یه چیزی بگو ، پس چرا ساکتی ؟ بگو که هنوزم دلت با منه !  
بزار فکر کنم وقتی تنها میشم ، دلت شورِ تنهایی مو میزنه  
روی تاب اهدایی شهاب نشسته بودم و چشم بسته به آسمان نگاه می کردم که کسی چشم  
بسته ام را بوسید و کنارم نشست .. چشم هایم را باز نکردم و در اغوشش فرو رفتم ، دست  
هایش دورم محکم شد : دردونه ی من !  
یه چیزی بگو بغض مو نشکنه ، بگو که نمی تونی ترکم کنی  
قرار من و تو جدایی نبود ، قسم خورده بودی که درکم کنی!  
چشم هایم خیس شد .. این مرد همان بود .. همان شهابِ وابستگی هایم !  
ترمز ماشین بی اختیار من فشرده شد و ماشین از حرکت ایستاد .. تا همینجا هم معجزه بود  
رانندگی ام !  
آخم هایش در هم بود و به بیرون نگاه می کرد .. دست هایم می لرزید !  
سرش را برگرداند و نگاهم کرد .. چانه ام هم لرزید : شهاب !  
به جایی رسیدم که حس می کنم ، نفس نکشیدن برام سخت نیست !  
تو اونقدر وابسته بودی به من ، که جز من کسی با تو خوشبخت نیست !  
نگاهش را به چشم هایم نمی دوخت ، دست های لرزانم را جلو بردم .. نگاهش بالاتر آمد : نمی  
تونم !  
از ماشین پیاده شد ، دور زد و در سمت من را باز کرد .. پاهایم که به زمین رسید ، چشم هایم  
سیاهی رفت .. سخت ایستادم و به در ماشین تکیه دادم من بین در و بدنه ی ماشین بودم و او  
چسبیده به در ، داشت نگاهم می کرد وقتی به چشم هایم رسیدم : خوبی ؟

برای هر آدمی ، فقط یک نفر در دنیا وجود داشت که میشد در جواب همین سوال کوتاه و تکراری "خوبی" صادقانه بگویی ، نه !  
خوب نبودم و نالیدم : نه !  
چشم هایش جمع شد : منم !  
طاقت خوب نبودن او سخت تر بود ، روی زمین نشستم و زانوهایم را در اغوش گرفتم حالا که اغوش دیگری نبود !  
سرم را به در باز ماشین تکیه دادم ، رو به رویم روی زانو نشست : نمی خواستم بینمت !  
لب هایم به نیشخند باز شد .. چه استقبال عاشقانه ای ! کنار خیابان ، ساعت نه و نیم شب ، روی زمین خاکی ! بعد از یک سال ! "نمی خواستم بینمت "  
مشت یخ کرده ام را زیر چشم م کشیدم .. مطمئن بودم علیرضا مجبورش کرده همراهی ام کند : برو !  
نگاهم به چشم هایش رفت ، این چشم ها هنوز لیلی اش را می خواست !  
نه حال خودم را می فهمیدم و نه از حال صاحب این چشم ها خبر داشتم ! فقط چشم هایش آشنا بود !  
بلند شد و قدمی عقب رفت .. نگاهم بالا آمد .. چشم هایش که از من دور می شد ، غریبه ای بیش نبود !  
برای همین غریبه هم بغض کردم : میری ؟ خیلی بدی !  
قدم هایش سست شد .. اگر می رفت کجا پیدایش می کردم ؟  
روی زمین خودم را جلو کشیدم ، برگشت .. زانویش را در اغوش گرفتم هق هق م از سر گرفته شد !  
حالا من لیلی بودم و او .. نه ! هنوز شهاب نبود !  
دلم واسه خودم می خوست ، برای قلب درگیرم ..

زانویش را از اسارت بدن م بیرون کشید و از من جدا شد .. سرم را روی زمین گذاشتم هق زدم .. صورتم را روی زمین کشیدم :ترو!

کی گفته این خواهش من تو چشم تو کم می کنه ، این التماس اخرم خیلی بزرگم می کنه دست پر از خون و خاک م را به زمین کوییدم : خدا!

یک عمر من پر پر زدم چون درد دوری کم نبود ، اینا که می گم یک شب از چیزی که حس کردم نبود

دستش را روی بازویم گذاشت و سعی کرد بلندم کند : لیلی

شانه هایم را گرفت و بدنم را به ماشین تکیه داد .. سرم را روی زانو هایم گذاشتم .. کاش رفته بود!

بین دنیای من می لرزه بی تو!

سرم را بلند کرد .. با چشم قطره ی اشک را از زیر چشمم تا چانه ام دنبال کرد و دوباره به چشم هایم نگاه کرد : همیشه بغض تو دنیا مو لرزوند!

لب هایم را گزیدم و چشم از مردی که حالا شهاب بود ، نگرفتم .. هق هق من و بغض او برابر بود

دستمال خیس م را از مشتم نیمه بازم بیرون آورد و آرام روی صورتم کشید ، صدایش خش دار بود : برای یه حرومزاده ی بی پدر گریه می کنی ؟

اشک هایم بند آمد .. دستمال را نوازش گونه روی صورتم کشید : بابات اگه بدونه برای یه هرزه ی بی صفت گریه می کنی ، ناراحت میشه!

بالاخره به چشم هایم نگاه کرد و دستش را عقب کشید : من ازت سوء استفاده کردم ؟ تو ساده بودی ولی من نامرد نبودم .. بودم لیلی ؟

صدایم خفه و گرفته بود : شهاب!

مشت ش را به در ماشین کویید : از پدرم یاد گرفته بودم ، عمو مهدی مرد دل پاک و صادقیه ، حرفش برای من حجت بود .. حالا حرفش اینه که من با دخترش هوسمُ رفع می کردم ، حرفش اینه من از سادگی دخترش ، سوء استفاده می کردم !

دلم نمی خواست پامو تو شهری بزارم که مردِ اعتقاداتم ریز و درشت محبت هامو هوس و هرزگی می دونه ، حال مادرم خوب نبود ، اومدم دنبالش ، خیلی حرف داشتم با پدرت که کم از پدر نبوده برام ولی دیگه فایده نداره !

می خواستم بهش بگم اگه من یک درصد شبیه اونی که تو فکر می کنی بودم ، دختری که اسمش تو شناسنامه م بود هم از زیبایی چیزی کم نداشت ، ولی چون دلم باهاش نبود ، چشمم هم روش نرفت ! می خواستم به پدرت بگم اگه یه عمر با هوس و منظور به دخترت نزدیک بودم ، یه بار ، حداقل یه بار دستم هرز می رفت .. رفت لیلی ؟ چشمم و دستم روی تو هرز رفت ؟

نیشخندی زد : شایدم راست می گه .. نامردم که با این همه تهمت و بی ابرویی هنوز عکسای دخترش تموم زندگی مه !

همه ی حرف های پدرت ، یه طرف ، طوری که تو اتیشم زدی یه طرف !

با دست به سینه ام زدم و ناباور زمزمه کردم : — من شهاب ؟

دستم را از روی سینه ام برداشتم به قلبش چسباندم ، تپش های تندش بیقرارم می کرد .. دلخور ادامه داد : من قسم خورده بودم که برم .. که باهات ازدوج نکنم .. که سمت نیام ... من پای عهد و قسمم رفتم ، پای سلامتی تو ،

سرش را تکان داد و دستم را روی قلبش فشرد ، حسرت وار گفت : تو پایِ چی موندی لیلی ؟ من برای زنده موندنت ازت دل کردم ، تو چرا دل کندی ؟ من رو عذاب وجدانم مجبور میکرد ، ترکت کنم ، توی لعنتی رو چی مجبور می کرد ؟

لبهایم را به هم فشردم و اشک از چشم خشک شده ام جاری شد : من مقصر نبودم شهاب !

پر از کینه و دلخوری نگاهم می کرد : بودی لیلی .. دو روز بعد از رفتنم وقتی شماره ی تورو  
گوشی م افتاد ، به ولای علی راه افتادم که بلیط بگیرم و با اولین پرواز برگردم ،!  
برای اولین بار از احساس واقعی م بهت گفته بودم ، بعد از اون همه سال فهمیدی بودی جنس  
دوست داشتتم ، عادی و معمولی نبوده !

من احمق هم فکر کردم تو بهم زنگ زدی و می خوای بهم جواب بدی ! سرش را تکان داد و  
پوزخند زد : ولی زهی خیال باطل ! لیلی من سمت باباشو گرفته بود ! شماره شو عوض کرد و  
تمام !

جواب احساس من به تو شد خطی که برای آخرین بار از پدرش فحش خوردم و بعد عوض  
شد . تا من بمونم و فکر اینکه نمی خواستی من عاشقت باشم !

دستم بین قلب نا منظم و دست لرزانش خیس شده بود .. چشم هایم را هم کینه ی کلامش  
خیس می کرد ، من حتی نمی دانستم پدرم به شهاب زنگ زده ، فقط سیم کارت جدیدی را به  
من داده بود و گفته بود همه ی شماره های سیو شده داخل ان را فراموش کنم !

دستش را روی دستم نوازش وار کشید ، سوز حرف هایش مستقیم به قلبم سرایت می شد :  
تمام راه رو تا در خروجی بیمارستان اهسته اهسته رفتم ، فکر می کردم نمیزاری برم ، وقتی تو  
بازوی پدرت رو گرفته بودی و حتی برای آخرین بار نگاهم نگردی ، باید یقین پیدا می کردم  
یه جای کار ، یه جاییش مثل دل تو از حرفام خوشش نیومده !

تو فرودگاه دلم می خواست شماره ی تو بیافته روی گوشیم جای شماره ی شیدا ، میخواستم  
تو دنبالم بیای جای علیرضا ! ولی نه ، خبری نبود !

من یک سال منتظر تو بودم ، نه گریه های مادرم وادار به برگشتنم می کرد و نه التماسای  
شیدا ! من رو فقط یه بار شهاب گفتن لیلی م بی تاب می کرد ، فقط یه بار زنگ زدنش ! یه بار  
دلنگ شدنش !

هر روز این یک سال که تموم می شد ، یه زخم به قلبم اضافه شد و این همه زخم روی هم  
جمع شد و حالا پرم کرده از عقده و حسرت !



پلک هایم روی هم افتاد و شهاب غیر منصفانه ادامه داد : تو پدرت رو به من ترجیح دادی !  
همه ی احساس تو به من فقط یه وابستگی ساده بود که با نبودنم برطرف شد !  
چشم هایم ناباور به چشم های شهاب خیره شد .. من هر روز از دوری او سوخته بودم ، هر  
لحظه ی زندگی ام را با او تقسیم کرده بودم در نبودنش و حالا !  
پوزخند خود به خود روی لبم نشست : تو هم بین من و جنگ با پدرم ، پیروز شدن رو انتخاب  
کردی ! مبارکت باشه ! تو برنده شدی !  
مردی که ازش این طور با کینه و نفرت حرف میزنی پدرِ منه ! دستم را با شدت از روی قلبش  
کنار کشیدم : دختر این مرد مثل سگ تموم خیابونای شهر و دنبال یه نشونه از تو گشته ! دختر  
این مرد هر شب با عکس تو خوابیده !  
به سختی بلند شدم و ایستادم : خیلی پستی شهاب .. خیلی !  
با حرص بازویم را کشید و بلند گفت : حرفای من هنوز تموم نشده !  
با بغض فریاد زد : ولی صبر من تمام شده !!

هر دو بازویم را گرفت و به بدنه ی ماشین تکیه ام داد .. صدای بوق بلند ماشینی که داشت رد  
می شد ، باعث شد چشم هایم را ببندم ، صورتش را به صورتم نزدیک کرد .. قلبم تند تند  
می زد ، آرام و شمرده گفت : جای همه ی بی خبری این یک سال ، دیشب از علیرضا شنیدم و  
امشب از تو !

جواب همه ی این یک سال رو میدم ، گورِ بابایِ فحش هایی که از پدرت خوردم ! دخترش  
منو می خواد ! خیره شد به چشم هایم و زمزمه کرد : نفساتُ به نفسام بند می کنم !  
قدمی عقب رفت و همزمان ماشین ی پشت ماشین من پارک کرد .. علیرضا تند پیاده شد و  
داد زد : لیلی !

شهاب اخم کرد : چه خبرته ! ؟

علیرضا بی توجه به علیرضا رو به رویم ایستاد : خوبی ؟

به جای جواب دادن فقط نگاهش کردم .. لبخندی آرامی رد : مامانت به شیدا زنگ زد ، نگرانتی ،  
بهتره زودتر بری خونه !

صدایم به سختی شنیده می شد : من می رسونی !

ساعد دستم را گرفت : بله دردونه .. بریم !

روی صندلی نشستم و علیرضا در جواب حرف شهاب که نشنیده بودم ، با سرخوشی گفت :  
به چشم برادر !

پشت فرمان نشست و شیشه را پایین کشید : تو ماشین من رو ببر خونه ! زود میام !

سرم را به شیشه تکیه دادم و به بیرون چشم دوختم .. علیرضا راه افتاد و همزمان شروع به  
حرف زدن کرد .. تمام مسیر او حرف زد و من فقط گوش کردم .. گفت خاله فخری حالش  
خوب نبوده و شهاب بی خبر آمده تا مادرش را ببیند و یک ماه بعد بر می گردد ، گفت شب با  
شهاب پشت بام خانه خوابیده اند و تمام شب با هم حرف زده اند ، پدرم چند روز بعد از رفتن  
شهاب تلافی همه ی حرف های خاله فخری را سر شهاب خالی کرده و گفته به شهاب و فخری  
ثابت می کند ، دخترش فقط یک وابستگی ساده به شهاب داشته ! شیهه همان حسی که به شیدا  
داشته و این شهاب بوده که از سادگی دخترش سوء استفاده می کرده !

گفت شهاب باور نکرده که من با شیدا و علیرضا در نقشه ی رام کردن فخری و پدرم شریک  
بوده ام ، باور نمی کرده حرف های پدرم و من دنیایی تفادت داشته باشد !

جلوی در خانه پارک کرد و نگاهم کرد : شهاب هنوزم همون شهاب لیلی ، بهش فرصت بده  
تا سوء تفاهمی که خودش درست کرده رو برطرف کنه !

پیاده که شد من فکر کردم کمی دیر شده برای جبران هر سوء تفاهم و اشتباهی ! کمی دیر  
شده بود .. شاید هم بیشتر از کمی !

با صدای گرفته اش گفت : پس میای ؟ منتظر تما !

سری تکان دادم : اگه بابام بزاره میام !

گوشی را از گوشم دور کردم .. همیشه دوست داشتم ادم هایی که سرما می خوردند با ان صدای تو دماغی کمتر حرف بزنند ، از این صدا متنفر بودم ، عاطفه گفت : وا ! خدا رو شکر بابات تا حالا به خونه ی ما اطمینان داشت که اونم مورد شک قرار گرفته !

ارام جواب دادم : تو که نمی دونی چی شده ، مثلا من سه شب پیش هم خونه ی شما بودم ! سرفه طولانی کرد و من حس کردم همین الان از پشت خط تلفن ویروسش به من منتقل می شود : کجا دو در کردی ؟

سری تکان دادم : دو روزه که نیومدی دانشگاه ، اگه بدونی چه خبرایی شده !

با هیجان گفت : شهاب اومده یا پوریا !

از اینکه همه ی زندگی ام به راحتی قابل حدس بود ، نیشخندی زدم : هر دوشون !

جیغ بلندی کشید : الان به من می گی ؟

کلافه جواب دادم : ببخشید زودتر با شما در میون نذاشتم ..نگاهی به ساعت انداختم : عاطی باید آماده شم .. بعد از کلاس میام عیادت !

دوباره عطسه کرد ؛ گوشی را از گوشم دور کردم : باشه .. اب پرتغال بیاریا !

خندیدم : باشه .. می بینمت !

بعد از کسب اجازه از پدرم ، به اتاق برگشتم .. تی شرت قهوه ای را با شلوار جین هم رنگش به تن کردم و شال ساده ی شکلاتی را هم درون کوله ام گذاشتم تا در اتاق عاطفه بپوشم .

مانتو و مقتعه ی مشکی ام را پوشیدم و با برداشتن سوئیچ و موبایلم از اتاق بیرون امدم ..مادرم هنوز مشغول جمع کردن میز اشپزخانه بود .. کنارش ایستادم و صورتش را بوسیدم : با

من کاری نداری مامان ؟

پدرم در اتاق مشغول آماده شدن بود .. اهسته در گوشم گفت : ایندفعه پوریا زنگ زد ، رد تماس نکنی مامان جان .. یه دفعه به بابات و عموت چیزی نمی گه ، دفعه ی دوم برای خودت بد میشه ها !

صورتم جمع شد : ای بابا .. خوب دستم خورد .. تازه اونم که کم نیاورد به خونه زنگ زد !

لبخندی زد : پسر بدی نیست مادر .. شهاب اگه می خواستت ، بر می گشت ! همیشه که تا ابد پاسوزش بمونی !

لبخند تلخی زد . چیزی نگفتم .. شهاب مرا می خوست و بر گشته بود .. هر چند دیر و با کلی کینه و نفرت ! اما بر گشته بود ! هر چند به خاطر مادرش ، اما برگشته بود !

مادرم نگاهم کرد : باشه مامان ؟

از رویای شیرین م بیرون امدم .. چه ساده بودم من که فکر می کردم با برگشتن شهاب همه چیز درست می شود .. همه چیز درست می شد اما شهاب حرف های تلخی که از پدرم شنیده بود را فراموش می کرد ؟

پدرم با شهاب کنار می امد حالا که نقش پوریا در زندگی ام پررنگ شده بود ؟

اصلا خود من ! دوباره حاضر به شکستن غرور و ابروی پدرم می شدم !؟

چشمی گفتم و از اشپزخانه بیرون امدم .. پدرم در حال پوشیدن کت ش از اتاق بیرون امد .. هنوز بعد از گذشت سه روز با هم حرف نزده بودیم ، کیف ش را از روی مبل برداشت و بی نگاه به من خداحافظ بلندی گفت و به سمت در رفت .. پشت سرش راه افتادم .. مادرم پشت سرمان در را بست و با هم به سمت اسانسور راه افتادیم !

جلوی او ایستادم و حواسش همه جا بود جز من !

قرار بود ابروی پدرم را بخرم ، لعنت به دل م که شهاب را به هر چیزی و به هر کسی ترجیح می داد !

قبل از متوقف شدم اسانسور جلوتر رفتم و دستم را دور کمر پدرم حلقه کردم .. متعجب و بی حرکت ماند !

اسانسور ایستاد اما از جایمان تکان نخوردیم !

ارام زمزمه کردم : ببخشید بابایی !

و کاش مرا می بخشید برای تپیدن دلم برای پسری که از مادرش حرف شنیده بودیم ! کاش مرا می بخشید برای نگفتن حقیقت به شهاب و علیرضا !

سرم را بوسید و دلخور گفت : من کی بدت رو خواستم ؟  
قدمی عقب رفتم و از او جدا شدم ، رویم نمی شد در چشم هایش نگاه کنم ، سر به زیر گفتم :  
فقط یه هفته ! بعد هر چی بگین نه نمی گم !

دستش را دور بدنم گرفت و با هم از اسانسور خارج شدیم ، پرسید : یه هفته چی ؟  
به او که نه ، اما در دلم جوب دادم : فقط یه هفته ی دیگه شهاب همه ی زندگیم باشه ! یه هفته  
با دل خودم می سازم و تمام عمر باقیمانده م رو با ابروی شما !

بدون عاطفه واقعا کلاس و دانشگاه دلگیر میشد ، به بودنش عادت کرده بودم !  
اما چون انفولانزا گرفته بود ، سه روز غیبت داشت ..سراج هم همچنان اخم کرده به صندلی  
خالی کنارم نگاه می کرد ، واقعا او را نمی فهمیدم !

اگر عاطفه را دوست داشت چرا کاری نمی کرد ؟ به نظر می امد عاطفه هم به او بی میل نباشد  
!

دنیا پر از خواستن های عجیب هست ، هیچ کس حاضر به شکستن غرورش نمی شود حتی  
اگر بین خواستن و غرورش جنگ باشد !

اگر سرانجام هر خواستنی ، وصال می بود ، چه دنیای عاشقانه ای بوجود می امد !  
به ازای هر لبخند معشوق به عاشق یک نفر در دنیا زندگی می کرد !و تمام زندگی می شد  
خواستن و رسیدن و ماندن !

حواسم را به استاد دادم تا جزوه ی کاملی را به عاطفه تحویل دهم .. بعد از کلاس ، به سرعت  
به سمت در خروجی حرکت کردم .. ساعت 11 بود .. کلی حرف با عاطفه داشتم !

ماشینم را جلوی در دانشگاه پارک کرده بودم .. بیرون از دانشگاه به سمت ماشینم قدم بر  
می داشتم که صدای ترمز شدید لاستیکی از پشت سر امد !

با ترس به عقب نگاه کردم .. حتما تصادف شده بود !

ولی نه ! هیچ خبری نبود ، فقط صدای ترمز ماشینی بود که به نظر می رسید سرعت بالایی  
داشته !

لحظه ای بی توجه به راهم ادامه دادم اما!

کسی که داشت از ماشین پیاده می شد!

دوباره سرم را چرخاندم .. قلبم تپیدن را از یاد برد .. همه ی دلتنگی یک ساله ام را حالا حس می کردم ..

با عجله به ساعتش نگاه می کرد و هنوز داشت سر موضوعی با راننده بحث می کرد ..  
موهایش کمی به هم ریخته و همه ی رفتارهایش عجله اش را نشان می داد!

بالاخره دستش را به معنای برو بابا تکان داد و از شیشه فاصله گرفت .. قبل از اینکه قامتش را راست کند ، سرم را برگرداندم و به راهم ادامه دادم .. اما آرام آرام!

دست هایم لرز خفیفی داشت و انگار به پاهایم وزنه وصل کرده بودند .. یعنی از پشت سر مرا می شناخت ؟

همچنان آرام آرام قدم برمی داشتم .. داشتم به ماشین م می رسیدم .. اه!

صدای دویدن هایی پشت سرم بلند شد .. قلبم بی قرار بود!

"نفساتُ به نفسام بند می کنم!"

دستی از روی شانه ام رد شد و یک شاخه رز سرخ جلوی صورتم قرار گرفت!

صدای نفس زدن هایش کنار گوشم همه وجودم را در بر می گرفت .. بی حرکت مانده بودم که جلویم ایستاد و گل را به سمتم گرفت : ا سلام! تویی؟

اب دهانم را به سختی بلعیدم : س .. سلام!

تمام صورتش لبخند شد .. سعی کردم به خودم مسلط باشم و پیشانی عرق کرده از هیجانم را از یاد ببرم!

با تسلط بهتری پرسیدم : اینجا چی کار می کنی؟

سرش را کج کرد و خیره به چشم هایم تخس گفت : قدم می زدم!

ابروهایم بالا رفت .. حالا کمی بهتر بودم : قدم میزدی ؟ اینجا؟

سرش را بالا گرفت . دلم پر کشید برای لمس موهای خوش حالت بهم ریخته اش .. نگاه مشتاقم را شکار کرد و با لحن عجیبی گفت : دلم تنگ شده بود !

برای جلوگیری از رسوا شدنم اخم کردم و با طعنه گفتم : سه روز دلتنگ شدی ! جالبه ! اون یه سال کجا بودی !

به سمت ماشینم حرکت کردم که پشت سرم راه افتاد و با لحن سوزنده ای کنار گوشم گفت : اون یه سال نمی دونستم یکی هر شب با عکس م می خوابه !

از اینکه همه ی احساس م به شهاب را خودم رو کرده بودم پشیمان ! نه ! هرگز پشیمان نبودم !

در ماشین را باز کردم و بی نگاه به چشم های گرمش ، آرام و سر به زیر گفتم : من باید برم .. خدا ..

بین حرفم امد و دستش را روی دستم گذاشت .. مغزم فرمان پس زدن می داد ، دستم را از زیر دست گرمش بیرون اوردم . تپش قلم مانع حرف زدنم می شد !

-: تو که ادرس نداری ، با هم می ریم !

با تعجب سرم را بالا اوردم و بی توجه به لبخندش ، با تعجب پرسیدم : خونه ی عاطفه ؟

بالاخره لبخندش رفت ، جدی گفت : نه عزیزم .. میریم خونه ی علیرضا !

شیدا هر روز به من زنگ می زد ... دیروز هم گفته بود در حال تغییر خانه و اسباب کشی هستند ، کلافه از نگاه های خیره اش و هیجان دورنی ام گفتم : چرا اونجا !؟

در حالی که پشت فرمان جای می گرفت ، گفت : بشین تا بهت بگم !

من توانایی نشستن در نزدیکی شهاب و نپریدن در اغوشش<sup>۱</sup> نبوسیدنش را داشتم ؟

از فکر خودم خنده ام گرفت .. چه دختر هیزی بودم من !

سعی کردم همه ی منطق م را به باد دهم .. فقط یک هفته !

روی صندلی نشستم و شهاب با لبخند پر رنگ تری راه افتاد !

دست هایم را محکم در هم گرفته بودم و با انگشت هایم بازی می کردم .. شهاب نیم نگاهی به من انداخت : درسات خوب پیش میره ؟  
همچنان موقعیتم را حفظ کردم : اره !  
بین من و شهاب یک طناب محکم بود که حالا گم شده بود و برای دوباره پیدا کردن ان اتصال شاید زمان زیادی لازم بود !  
برعکس فکر چند لحظه قبلم ، من از فکر نزدیک شدن به شهاب هم خجالت می کشیدم ..  
اگر داستان زندگی ام یک فیلم بود شاید به سختی باور می کردم روزی روی پای شهاب می نشستم و دست هایم را دور گردنش حلقه می کردم و با او حرف می زدم !  
دندان هایم را به هم فشردم و شهاب گفت : شیدا و علیرضا تا خونه شون رو مرتب کنن و وسایل شون رو بچینن ، من و تو پریا رو نکه می داریم !  
لحن ش به هیچ وجه جای اعتراض نداشت ، حتی بوی پیشنهاد هم نمی امد ! فقط یک دستور محترمانه بود !  
با این حال گفتم : ولی من با دوستم قرار داشتم ! منتظرمه !  
نفس عمیقی کشید : باشه .. ادرس بده می ریم دوستت رو ببین ، بعد با هم میریم خونه ی شیدا !  
اخم کردم و دست به سینه به بیرون نگاه کردم ، شهاب زیر چشمی نگاهم کرد و لب زد : خواستنی !  
شیشه ی ماشین را پایین کشیدم و باد را مهمان صورت داغ و خیس م کردم !  
چرا هیچ چیز عادی نبود ! نه حال من و نه حرف های شهاب ! و نگاه های سوزنده اش !  
هیچ علاقه ای هم به سکوت کردن نشان نمی داد : چه ماشین خوش رکابی داری !  
به کفی تقریبا تمیز زیر پایم نگاه کردم : لطف داری !  
خندید و ادایم را در آورد : لطف داری !  
از لحن ش خنده ام گرفت اما به لبخندی محو بسنده کردم !



صدای گوشی ام سکوت بین مان را شکست .. عاطفه بود !  
با متانت جواب دادم : جانم عاطفه ؟  
صدایش از صبح هم گرفته تر بود : دیر کردی .. کجایی ؟  
با همان متانت جواب دادم : ببخشید ، کاری پیش اومده ، فردا میام دیدنت !  
صورت جمع شده اش کاملاً قابل حدس بود : ایش .. چه لفظ قلم هم حرف می زنه الاغ ! باشه ،  
فردا منتظر تما !  
صدایش قطع شد .. با تعجب گوشی را از گوشم دور کردم و جلوی چشم هایم گذاشتم .. حتما  
شارژش تمام شده بود !  
گوشی را روی پایم گذاشتم و طرح های نامفهومی روی ان کشیدم ، لبخندی روی لبم نشست  
، همه ی ماشین م بوی شهاب گرفته بود ، خودم هم در هوایی که او نفس می کشید ، نشسته  
بودم ؛ چه لحظه ی شیرینی داشتم !

فقط چند لحظه به من فکر کن ، نگو لحظه چی رو عوض می کنه  
همین چند لحظه برای یه عمر ، همه زندگی مو عوض می کنه  
برای همین چند لحظه یه عمر ، همه سهم دنیا مو از من بگیر  
فقط این یه رویارو با من بساز ، همه ارزو هامو از من بگیر

با لذت هوای شهابی را به ریه هایم فرستادم .. شهاب لبخندی به چهره ام زد و دوباره به رو به  
رو خیره شد !  
گوشی ام دوباره زنگ خورد ، حتما عاطفه بود : جانم ؟  
- : سلام عزیزم .. خوبی ؟  
همه ی خوشی ام پر زد .. چه طور یادم رفته بود !

همه ی خوشی ام پر زد .. چه طور یادم رفته بود !

وارفته جواب دادم : ممنون !

سرعت ماشین کمتر شد .. با استرس به نیمرخ شهاب که همه ی وجودش گوش شده بود ، چشم دوختم .

پوریا گفت : دانشگاهی ؟

دستم را مشت کردم .. حس بد خیانت در وجودم نشسته بود .. با پسری قول ازدواج گذاشته بودم و از نشستن کنار پسری دیگر لذت می بردم !

سهم من از خوشبختی همان چند لحظه ی قبل بود .. قبل از تماس پوریا !

با بغض جوای دادم : میشه بعدا حرف بزنیم ؟

دلخور گفت : نه لازم نیست ! خداحافظ!

گوشی را که قطع کرد ، نفس راحتی کشیدم و شهاب اخم کمرنگی روی صورت داشت !

تا رسیدن به خانه ی جدید شیدا و علیرضا سکوت حکم فرما شد !

از ماشین پیاده شد و منتظر ایستاد ، من از خود بدم دلگیر بودم و او از چه کسی ؟

با کمی فاصله کنارش راه افتادم .. خانه ی ویلایی نسبتا بزرگی رو به رویمان بود .. حتما ان

سهیل نام سر کوچه ، همان سهیل خواستگار شیدا بود که علیرضا با این عجله خانه عوض

کرده بود !

به نظر من حتی حرف زدن شیدا هم از وقتی که پریای دوست داشتنی به جمع شان اضافه

شده بود ، فرق کرده بود ! اما باز علیرضا نگران بود !

شهاب زنگ ایفون را زد و علیرضا جواب داد : کیه ؟

شهاب نگاهم کرد : من و لیلی !

علیرضا خندید : لیلی و مجنون !

لبخند شهاب برگشت و در باز شد!

کنار ایستاد تا ابتدا من وارد شوم .. حیاط کوچک و جمع و جور مقابلم لبخند را به لب م مهمان کرد!

چه قدر دلم برای خانه ای شبیه به خانه ی کودکی هایم تنگ شده بود! برای تاب وسط باغچه که شهاب برایم گرفته بود ، برای پنجره ی اتاق م که رو به حیاط بود! برای پله هایی که به اتاق من و شیدا و شهاب ختم می شد ، برای اشپزخانه ی زیبایمان .. برای همه جیران خانه رویایی!

لبخند تلخی زدم و به شهاب نگاه کردم .. او هم مثل من تلخ لبخند زد و آرام گفت : همه چی درست می کنم!

ناامید سری تکان دادم و قدمی به جلو برداشتم .. همه چیز درست می شد ؟ محال بود! محال!

شهاب کنارم به راه افتاد و شیدا و علیرضا به استقبال مان آمدند!

شیدا را بوسیدم و با علیرضا دست دادم .. پریا در اغوش علیرضا بود و شیشه ی شیرش به دست شیدا!

شیدا راه را باز کرد : خوش اومدین!

من و شیدا اول وارد شدیم و علیرضا و شهاب پشت سرمان!

وسط خانه ی نسبتاً بزرگ و بهم ریخته ایستادم .. شیدا خندید : هر جا قدم میزارین ، پشت سرتون نشونه هم بزارید ، یه وقت گم نشین!

علیرضا پریا را جا به جا کرد در اغوشش : الان 4 نفری تمومش می کنیم .. به شهاب نگاه کرد : مگه نه داداش!؟

شهاب سری تکان داد : البته برادرم!

علیرضا پریای گیج خواب را به اغوش شیدا داد : شیدا جان تو بچه رو بغل کن تا ما دست به کار بشیم!

ابروهای شهاب بالا رفت و به من نگاه کرد ، لبخندی زدم و شانه بالا انداختم .. خب برای کمک آمده بودیم دیگر !

شیدا پریا را گرفت و روی مبل نشست .. علیرضا دست هایش را به کمر زد : خب ، شهاب جان تو تخت رو ببر تو اتاق اولی !

به من نگاه کرد : بیا لیلی ، اینور مبل رو بگیر !

شهاب با صدا نفس کشید .. شیدا و علیرضا حتی اجازه ندادند لباس هایمان را عوض کنیم .. چای و یک لیوان آب که پیشکش !

گوشه ی مبل بزرگ و سنگین را گرفتم ... قبل از بلند کردن ش شهاب نزدیکم شد و بازویم را گرفت .. مرا به سمت خودش کشید : قرار بود من و لیلی پریا رو نگه داریم ، تو زنت خونه تون رو مرتب کنی !

بازویم را محکمتر گرفت و عقب تر رفتیم .. غر زد : مبل به این سنگینی رو لیلی بلند کنه !؟

علیرضا پوفی کشید و مثل شهاب غر زد : مردک ذلیل ، نمی بینی بچه خوابیده !

شهاب لبخندی به من زد و آرام گفت : برامون املت درست می کنی ؟

اگر بگویم راضی بودم همه عمرم را بدهم که این لحظه ی زندگی ام طولانی تر شود ، دروغ نگفته ام !

به چشم های پر از خواهش شهاب چشم دوختم .. چه طور از این چشم ها و از این نگاه دل می کندم .. شیدا سرفه ی مصلحتی کرد و شهاب بی قرار و کلافه بازویم را رها کرد و عقب رفت : ولش کن ، می برمت خونه ، اینجا باشی اینا ازت کار می کشن !

لحن پر از دلسوزی اش همه وجودم را گرم کرد .. علیرضا پرید وسط : ای بابا .. لیلی رو آوردی نگاهش کنی !

شهاب خندید و لب زد : سیر نمیشم از نگاه کردنش !

خجالت زده سرم را پایین انداختم ، شیدا به سمتمان آمد و پریا که خوابیده بود را بوسید و به شهاب داد : باشه .. تو مواظب بچم باش ، لیلی هم برامون یه چیزی درست کنه !

علیرضا خنده ی بلندی کرد و بدجنس گفت : البته کار شهاب تو اتاق خواب و کار لیلی تو اشپزخونه ! با این نگاه های شهاب امکان نداره اجازه بدم زیر یه سقف باشین !

شهاب بلند به حرف علیرضا خندید ، انگار ذوق هم کرده بود !

همانطور سر به زیر گفتم : پس من میرم تو اشپزخونه !

شیدا جلوتر از من راه افتاد : بیا بهت جای همه چی رو نشون بدم !

به اشپزخانه که رسیدم ، نفس راحتی کشیدم ، وسط کارتون های پر شیدا کمی گشت زد تا موادی که بشود با ان املت دست کرد ، را پیدا کند !

کمی بعد همه چیز را روی روزنامه ای وسط اشپزخانه گذاشت : شرمنده عزیزم ، باعث زحمت تو هم شدیم !

لبخندی زدم و صادقانه جواب دادم : من راحتم شیدا .. برو به کارات برس !

گونه ام را بوسید : همش تقصیر این شهاب که از صبح گیر داده لیلی بیاد املت درست کنه برامون !

سری تکان دادم و شیدا گفت : فقط نون نداریم ، الان شهاب رو می فرستم نونوایی !

روی روز نامه ای که شیدا پهن کرده بود ، نشستم .. املت تنها غذایی بود که قبلا یاد داشتم و بی شک پیشنهاد شهاب هم برای همین بوده !

قارچ های کمی پلاسیده را خرد کردم و با خودم فکر کردم شاید شهاب نمی دانست لیلی بچه ی یک سال قبل نیست ! وگرنه حتما طلب غذای دیگری می کرد !

صدای شهاب از اتاق می امد ، به نظر می رسید داشت وسایل سنگین را با علیرضا جا به جا می کرد ، چند لحظه بعد وقتی خرد کردن قارچ تمام شد ، گوجه ها را جلوی خودم گذاشتم .. هیچ وقت از خرد کردن گوجه خوشم نمی امد اما خب الان مجبور بودم !

با وسواس مشغول پوست گرفتن یکی از گوجه های نفرت انگیز شدم .. صدای شهاب نزدیک تر شد و در جواب علیرضا که می گفت با ماشین من برو ، جواب داد : خودم ماشین دارم !

دلم از این اشتراک بین مان حتی اگر فقط یک ماشین بود ، ضعف رفت !  
وقتی وارد آشپزخانه شد ، پریا در اغوشش نیمه خواب بود و سوئیچ ماشین من بین انگشتانش!

رو به رویم زانو زد و نگاهی به مواد غذایی جلویم انداخت : چیزی نمی خورای از بیرون بگیرم کدبانو ؟

لبخندم با تمام احساس م بود : نه ، ممنون !

نگاهی به دست های گوجه ای ام کرد : نمی خواد دست به اینا برنی ، خودم میام برات خرد می کنم !

این که هنوز یادش بود من ، خرد کردن گوجه را دوست نداشتم هم دنیایی بود .. همه چیز خوب بود ! خوب که نه عالی !

پریا را به سمت گرفت و به او گفت :دایی جون ! برو بغل زندایی ،

دست های خشک شده ام برای گرفتن پریا یاری نمی کرد ، او را روی پایم دراز کشاند و سوئیچ ماشینم را در دست چرخاند ، انگشت شصت ش را روی گونه ام با ملایمت کشید : زود بر می گردم عزیزم ! دست به گوجه ها نزن !

بعد از رفتن شهاب ، به پریا که چشم هایش بسته بود خیره شدم ، ناخواسته چهار زانو نشستم و به ارامی زانوی چپم که زیر سرش بود را گهواره وار تکان دادم ، انگشت اشاره اش بین لب های نیمه بازش بود ، ارام موهای روی پیشانی اش را نوازش کردم ،قطره ای اشک روی صورتم اوج هیجان م بود !

واژه ی زن دایی در سرم چرخ خورد و دلم پیچید از این تقدیر کوتاه شیرین !

\*\*

رو به رویم نشست ..برجستگی سوئیچ ماشینم در جیبش هنوز خودنمایی می کرد ، بی توجه به علیرضا که وارد آشپزخانه شد ، گوجه ها و تخته را جلویش گذاشت : اول پوست بگیرم ؟  
سرم را تکان دادم و شهاب دست به کار شد ، علیرضا با حرص لب زد : خسته نباشی شهاب !

شهاب جدی به کارش ادامه داد و با ظرافت مشغول پوست گرفتن گوجه شد : ممنون داداش !  
تو هم خسته نباشی ! فقط پری دایی رو از لیلی بگیر ، پاش خسته شد !  
دست را روی شکم پریا ننگه داشتم : نه ، دوست دارم روی پام باشه !  
شهاب سری تکان داد و علیرضا به سمت م آمد ، برخلاف میل پریا را از روی پایم برداشت ،  
گونه ی تپلش را بوسید : دختر بابا !  
به من نگاه کرد : خسته نباشی !  
لبخندی زدم و معذب از نگاه معنادارش دست هایم را در هم قفل کردم !

به خانه ی تقریباً مرتب شده نگاه کردم ، شیدا آخرین کارتون را باز کرد و خسته گفت : این  
اخريشه !

گروه ی شالم را پشت گردنم محکم کردم و به همراه شیدا مشغول انتقال ظرف های کارتون  
به کابینت شدیم !

شیدا خمیازه ای کشید و غر زد : شکم شون که سیر شد ، دیگه قید کار زدن !  
راست می گفت علیرضا و شهاب بعد از خوردن نهار دست به هیچ کاری نزده بودند و من  
شیدا تنها همه ی کارهای باقیمانده را انجام داده بودیم !

شهاب روی مبل هال خوابیده بود و علیرضا و پریا هم در اتاق خواب !  
ارام پرسیدم : پریا چه زود باهاتون انس گرفته ! حتی بغل شهاب هم میره !

شیدا با همه ی خستگی اش ، لبخند پر رنگی زد و با ذوق گفت : عاشق بادکنک ... علیرضا  
وقتی میرفته پرورشگاه ، برای همه ی بچه ها بادکنک خریده بوده ، از اونجا بوده که پریا از  
علیرضا خوشش اومده .. باورت نمیشه تو خونه تا چند روز فقط بغل علیرضا اروم می شد ،  
اینقدر براش بادکنکای رنگی باد کردم و بهش دادم که ، حالا از منم خوشش اومده !

شهاب هم همین کار کرده !

شیدا که انگار همه ی خستگی اش دود شده بود ، کارتون خالی را عقب زد و دست هایش را  
به هم کوبید : تموم شد !

نگاهی به لباس های تمنان انداخت : حسابی خاکی شدیما! برو یه دوش بگیر!  
نگاهش به ساعت انداختم .. 5 بود .. کم کم باید به خانه بر می گشتم .. بلند شدم و لباس  
هایم را تکاندم : تو برو دوش بگیر ، من یه چایی بزارم و بعد برم!  
صورت‌م را بوسید : باشه عزیزم .. خسته نباشی! باشد که جبران کنم!  
لبخند تلخی زدم ، خانه ی مشترک من و پسر عمویم کمک شیدا را رد می کرد!  
سماور را به برق زدم و از اشپز خانه بیرون امدم .. شما به پهلو خوابیده بود و با ملحفه ی  
مشکی صورتش را پوشانده بود .. دستش هم از مبل اویزان بود!  
لبخندی زدم و همه ی سعی ام برای قربان صدقه رفتن بی نتیجه بود!  
دوری من از تو فقط عذاب بی اندازه داشت  
بی خبر از اینکه نگاهت منو تنها نمی زاشت  
به سمت مبل کنار تلویزون رفتم تا مانتو و کیفم را بردارم که مانتو ام نبود!  
با یادآوری ملحفه ی مشکی رنگی که نصف تن شهاب و صورتش را پوشانده بود ، انگار کسی  
حس خواستن و نوازش کردنش را به رگ هایم تزریق کرد!  
ارام آرام به سمت مبلی که شهاب روی ان خواب بود برگشتم .. پایین مبل نشستم! مانتوی من  
بود!  
نفس های آرامش نشان از خواب عمیق ش داشت ..  
ارام دستم را روی بازوی برهنه اش کشیدم : شهاب؟  
تکانی خورد .. دوباره کارم را تکرار کردم : شهاب .. مانتو مو بده ، باید برم خونه مون!  
به پهلو چرخید و هوم نامفهومی در جواب صدازدنم از گلویش بیرون امد!  
ارام مانتو را از روی سرش پایین کشیدم .. موهایش روی پیشانی اش پخش شده بود و چشم  
هایش هنوز مصرانه خواب بودند!  
دستم بی اختیار من روی گونه ی داغش نشست .. حسی از درون سلول های تنم دستور  
دوست داشتنش را صادر می کرد!



با غصه لب زدم : تقصیر من نیست بابا !  
انگشت هایم بین موهای اشفته نامرتب ش نشست ، یکی یکی تارهای سیاه زندگی ام را از روی پیشانی اش کنار زدم و دوباره لب زدم : شهابی .  
با دست ازادش سرم را روی سینه اش گذاشت و با چشم های بسته لب زد : جان شهابی !  
خودم را جدا کردم : ماتومو بده !  
چشم هایش را باز کرد : کجا بری ، من هنوز دلم تنگ !  
ماتویم را از اسارت تن و دستش کشیدم .. نباید هوایی تر می شدم !  
پدرم ظهر زنگ زده بود .. پوریا امشب می امد و صبح برای ازمایش باید زود بیدار می شدم !  
قرار بود یک هفته دلتنگی یک ساله ام را تمام کنم .. اما نتیجه ی حرف نزدن با پوریا همین بود که به پدرم شکایتم را کند و بعد سوت پایان !  
همین یک هفته ی خوشی هم حق من دلتنگ نبود !  
بغض کردم و همه ی حرصم را سر کشیدن ماتو خالی کردم : بده به من این بی صاحبو !  
با دست پشت گردنم را به سینه اش چسباند و نفس عمیق ش نفس م را در سینه حبس کرد ، لب هایش را به گوشم چسباند : من نمی بخشی دلبرم ؟  
چه خوب که صورتم پشت به او بود ، گونه ام را بوسید .. چشم هایم بسته شد .. بازو و ساعدش را دور گردنم سفت کرد و لاله ی گوشم را بوسید : عاشقتم !  
عاشق که بشی درد دلت ، درد کمی نیست ! دردی مث این درد که تو عاشقمی نیست !  
من خوشبخت ترین دختر دنیا بودم اگر چشم های پدرم لحظه ای از جلوی صورتم کنار می رفت !  
جواب تقلایم برای فرار کردن از این تلخی شیرین بوسه ی شهاب پشت گردنم بود .. نفس حبس شده ام را بیرون دادم و تن سرد شده ام بی حرکت ماند !

درد عجیبی روح و جسمم را احاطه کرده بود ،

صدای علیرضا بلند شد ، انگار داشت نزدیک می شد !

هیچ حرکتی نکردم اما شهاب دستم را بین دستش گرفت و دوباره راست دراز کشید و با مانتو روی صورتش را پوشاند ، مشتی گره کرده ام را با انگشت باز کرد و کف دستم را به لب هایش چسباند !

نفس هایش از کف دستم به قلبم نفوذ پیدا می کرد .. هیچ چیز سر جای خودش نبود ! نه من ، نه قولی که به پدرم داده بودم و نه شهاب !

علیرضا پریا را در یک دست داشت و در دست دیگر چند بادکنک رنگی !

رو به رویم روی زمین نشست ، چشم های پف کرده اش را گرد کرد : خوبی ؟

دستم را از روی صورت شهاب کنار کشیدم و سرم را تکان دادم .. خنده ی مرموزی کرد و از روی مبل ، کوسن را برداشت و پریا را روی ان دراز کشاند ، خودم را به پریا نزدیک کردم .. با دست و پا سعی می کرد خودش را به بادکنک های بالای سرش که توسط علیرضا هدایت می شد ، برساند .. تاپ قرمز رنگ و شلوارک کوتاهش حسابی بامزه هاش کرده بود ..

دستش که به بادکنک رسید ، خنده ی بلندش که شبیه جیغ بود ، بلند شد ، همه ی اشفتگی ام را از یاد بردم .. علیرضا با ذوق قربان صدقه اش رفت و همه ی طاقتم برای بغل نکردنش از بین رفت !

با کمک علیرضا در اغوش گرفتمش .. هنوز جیغ می کشید و سعی در گرفتن بادکنک ها داشت ، دستم را زیر ران های تپلش که از شلوارک بیرون زده بود ، گرفته بودم . تند تند دست و پا میزد .. علیرضا با ذوق می خندید .. بادکنک را جلوی صورت پریا گرفت : بگیر .. بگیر ..

دست های پریا به بادکنک نرسیده ، دوباره بادکنک را عقب برد .. پریا بلند تر جیغ زد ، ذوق زده خندیدم .

علیرضا بوسه ی محکمی روی صورت پریا نشانده و همه ی بادکنک ها را جلوی دستش قرار داد .. با دست بادکنک ها را جلوی صورت پریا نگه داشتم و علیرضا بلند شد و کنار شهاب روی مبل نشست ، با بدجنسی گفت : چه خوش خواب شدی شهاب !

شهاب با سرخوشی گفت : مزاحم خوابم نشو !

علیرضا بلند خندید .. پریا دست از باد کنک ها کشید و با چشم دنبال صاحب صدا گشت .. به علیرضا که رسید دست هایش را دراز کرد و نق نق کرد !

علیرضا به سمت مان آمد .. چشم هایش ستاره باران بود .. پریا بادکنک را به اغوش پدرش ترجیح نمی داد !

احساس بین پریا و علیرضا بی شک قوی ترین حس پدرانه ای بود که سه روز این قدر قوی و محکم شده بود !

جلویم نشست و صورتش را به پریا نزدیک کرد : جون بابایی !

پریا دستش را به صورت علیرضا چسباند و دوباره جیغ زد .. علیرضا با صدا خندید و صورتش را روی شکم پریا قلقلک وار تکان داد .. پای پریا روی شکم تکان می خورد و قلقلکم می آمد . با خنده خودم و پریا را عقب کشیدم : نکن علیرضا !

علیرضا با دست بازویم را گرفت و مانع عقب رفتن م شد .. شهاب که متوجه نشده بودم کی نشسته ، شوخی یا جدی اخم کرد : اوی ، علیرضا !

علیرضا عقب کشید و با تعجب به شهاب نگاه کرد : چیه ؟

بدون تغییر حالت گفت : اذیتشون نکن !

علیرضا ابرویی بالا انداخت ، منظور شهاب را خیلی خوب فهمیده بود اما بدجنس گفت : خواهر من هنوز با تو نسبتی نداره ، پس از این اداها در نیار !

پریا را در اغوشش فشرد و من راست نشستم .. لفظ خواهرم نیشم را باز کرده بود و سعی داشتم نگاهم به ساعت نرسد !

شهاب بلند شد و در حالی که به سمت دستشویی می رفت ، گفت : فردا شب معلوم میشه !

علیرضا ادامه داد : حالا کی گفته همین فردا شب که بریم ، طرف دخترش رو به تو میده !؟

شهاب چرخید و قاطع گفت : اینا تشریفات و گرنه می دونی که همین حالام دخترش مال منه !

علیرضا سری تکان داد و شهاب رفت !

لب هایم لرزید .. فردا شب شهاب کجا می رفت ؟ خواستگاری ؟  
حالم خوب نبود .. شیدا با موهای خیس از اتاق بیرون آمد : لیلی چایی دم کردی ؟  
نه ارامی گفتم اما شنید و به اشپزخانه رفت !  
چند لحظه بعد همه دور هم روی زمین نشستند بودیم .. شهاب رو به رویم بود و صورت خیس  
خواستنی ترش کرده بود .. چه طور همه ی عمر کنارش زندگی کرده بودم و هیچ وقت تا این  
حد عاشقش نشده بودم ؟!  
نگاه خیره ام را شکار کرد و لب زد : جونم ؟  
چشم هایم چرخید .. ساعت 6 بود !  
زنگ گوشی ام اخطار بزرگی برای منی بود که زیادی دیر کرده بودم!  
بلند شدم و از کیف گوشی ام را خارج کردم و گفتم : سلام !  
پدرم بی سلام غر زد : کجایی لیلی ؟  
با ترس موهایم را پشت گوش بردم : میام الان !  
بلند تر فریاد زد : کدوم قبرستونی هستی لیلی ؟  
به اتاق شیدا و علیرضا رفتم و کنار کمد ایستادم و اهسته گفتم : خونه ی عاطفه !  
از فریادش چشم هایم بسته شد : نیم ساعت دیگه خونه ای لیلی ! از هر قبرستونی که رفتی و  
به بهونه ی عاطفه منو می پیچونی فقط نیم ساعت وقت داری برگردی ! فقط نیم ساعت !  
با قطع شدن گوشی دست های لرزانم را مشت کردم .. حتما عاطفه سوتی داده بود !  
دلشوره ی بدی داشتم .. پدرم فهمیده بودم دروغ گفته ام !  
هنوز بی هدف ایستاده بودم که شهاب از در باز اتاق وارد شد و رویه رویم ایستاد ، چهره اش  
نگران شد : چرا رنگت پریده ؟ بازوهایم را لمس کرد : چی شده ؟

شکوه نمی کنم ولی دنیا فقط یه منظره ست .. تو اون طرف ، من این طرف فاصله مون یه  
پنجره ست !

بازوهایم را رها کرد و نزدیک تر آمد : لیلی ..

لبخندِ م تلخِ تلخ بود .. نگاهم از شهاب کنده نمی شد .. دستم روی گونه اش نشست .. چشم بست از این نوازشِ پر از خواستن !

فقط نیم ساعت وقت داشتم برای پاره کردن این اتصال .. برای تمام کردن شهاب در قلبم .. برای کشتن حسی که با سلول های تنم تکثیر پیدا می کرد !

هر دو دستم را باز کردم و در اغوش گرفتم همه ی زندگی ام را .. فقط برای چند لحظه !

دست هایم پشت گردنش محکم ترین گره ی دنیا را ساختند .. نفس پر از حق هقی سر دادم و از یقه باز تی شرت سفیدش یکی یکی نبض های قلبش را بوسیدم .. با مکث دست حلقه

کرد در گودی کمرم و لب هایش بین موهام نفس کشید : لیلی جان .. چی شده ؟ بابات بود ؟

سرم بالا رفت و مجبورم کرد نگاهش کنم : اقا مهدی سر چی اینجوری پریشونت می کنه ؟ سر چی دعوا دارین ؟

عمو مهدی گفتن های پر از محبت احترام شهاب تبدیل یه اقا مهدی بی حس و حتی با نفرت تبدیل شده بود .. کجای عقلم امیدوار می شد به درست شدن این رابطه ؟

اشک هایم صورتم را خیس کرد .. صورتم را در سینه ی شهاب مخفی کردم .. اینجا دنیای من بود .. آخر دنیا !

نامت در من باران ، یادت در دل طوفان ، با تو امشب ، پایان می گیرم ...

کلافه دست هایش را روی کمرم به حرکت در آورد و نالید : لیلی ..

به صورت اشفته اش نگاه کردم : شهاب ..

انگشت شصتش روی گونه ام حرکت کرد : جانم ؟

چشم هایم را به گردنش دوختم : من .. من .. امشب میاد .. من .. فردا .. فردا .. من نمیخواستم .. فردا ..

انگشت اشاره اش را روی لبم فشرد و پر از نگرانی گفت : اروم باش .. حالا اروم بگو فردا چی ؟

چه طور می گفتم فردا همه چیز تمام می شد .. انگشتش را از روی لبم کنار برد و منتظر و نگران به صورتم چشم دوخت .. سرم را کج کردم و یکی از دست هایم را روی صورتش کشیدم .. این مرد بت من بود .. از همه ی زندگی پرستیدن این بت را فرا گرفته بودم ، حالا باید ترک می کرد بت پرستی ام را ..

کسی جاتو نمی گیره تو قلبم ، پناهی غیر اغوشت ندارم

دستم که جلوی لب هایش قرار گرفت محکم ان را بوسید : چی شده لیلی من ؟

خودم را بالا کشیدم و ارام لب هایم را روی صورتش قرار دادم .. نفس عمیقی با بوسه ی پر دردم کشید و سخت بود جدا شدن اما عقب امدم و مجبور شد رهایم کند .

بی نگاه به چشم هایش ارام گفتم : ببخشید شهاب .. راه دیگه ای نداشتم !

کلافه جلو امد .. عقب رفتم و پی گیر گفتم : فردا چی ؟ چی رو از من مخفی می کنی لیلی ؟ چی عذابت می ده ؟

اشک هایم را پس زدم .. گوشه ام را از قفسه ی کمد برداشتم و بیرون امدم .. شهاب کلافه و عصبی گفت : لیلی !

و لیلی باید می مرد اگر می خواست به مردی جز شهاب حتی فکر کند !

شیدا و علیرضا نگران پشت در ایستاده بودند .. مانتویم را از روی مبل برداشتم و تند تند دکمه هایش را بستم .. چشم های تار می دید .. شیدا نزدیک شد : لیلی ..

خودم را کنار کشیدم : ولم کن !

با ناراحتی لب زد : علیرضا !

علیرضا دست هایم را که با حرص مشغول بستن دکمه های کوچک مانتو بودند را گرفت : چته ؟ اروم باش !

عصبی عقب رفتم و صدایم ناخواسته بلند شد : دست از سرم بردارین .. التماس کردم : تو رو خدا !

علیرضا کلافه کنار شیدا ایستاد ..

شهاب بی حرف نزدیکِ نزدیک م ایستاد و دست ه‌ایم را از روی آخرین دکمه برداشت .. نگاهم به دکمه‌ها افتاد که یکی در میان بسته بودم !  
صورت‌م جمع شد و نگاهم به ساعت افتاد .. داشت دیر می‌شد ..  
شهاب جلوی اولین قدم‌م را گرفت و دستش روی اولین دکمه نشست .. لال شده بودم و دست ه‌ایم توانایی کنار زدنش را نداشت .. با حوصله دکمه‌های را باز کرد و از اول بست به دکمه‌های انتهایی که رسید جلویم روی زانو نشست و بعد از تمام شدن کارش از پایین نگاهم کرد : کیفیت کجاست ؟  
اصلاً یادم نبود که کیفی هم دارم .. سرم را تکان دادم و مثل بچه‌ای که از گم شدن کیف می‌ترسد ، پر بغض نالید : نمی‌دونم !  
بلند شد و با دست صورت‌م را پاک کرد .. علیرضا کبف را به سمتم راز کرد و شهاب ان را گرفت .. انگشت ه‌ایش را بین انگشتانم قفل زد : بریم !  
پاهای ناتوانم را دنبال شهاب کشاندم و بی خداحافظی از خانه بیرون آمدیم ..

شهاب پشت فرمان نشست و من کنارش روی صندلی راننده !  
پایش را روی گاز فشرد و لب زد : چرا برگشتی ؟  
مکت کرد : اونجا با یه زن و شوهر آشنا شدم .. برادرش با دختری که خانوادش موافق نبودن ازدواج کرده بود ، مادرشون هم قسم خورده بود ا ق ش می‌کنه و هرگز دیکه نمی‌زاره پاشو تو خونه پدریش بزاره ! اما پسره ازدواج می‌کنه و سه سال بعد خودِ مادره اصرار داشته پسرش رو ببینه !  
خانواده‌ی معتقد و با خدایی هم بودن .. با یه ریش سفید همه چیز رو در میون می‌زارن ، بهشون می‌گه مادره سه روز روزه بگیره و وقتی پسره رفت خونه شون یه قربونی بکشن و هر دوشون رو خون بدن (پیشونی شون رو) !

الان ده سال از این اتفاق گذشته و هیچ اتفاقی برای هیچ کس نیافتاده .. هنوز دو ماه نگذشته بود از رفتنم که اینا رو شنیدم .. اگه رفتم فقط برای این بود که می ترسیدم عهدهم رو بشکنم و اتفاقی برات بیافته !

ولی اینقدر از شنیدن موضوع اونا خوشحال شده بودم که حد نداشت .. می خواستم برگردم اما دیگه همه چیز به من بستگی نداشت .. حرف های اقا مهدی ، بی محلی تو ، و بد گفتن های مادرم از تو و خانوادت حتی از پشت تلفن هم بهم ثابت می کرد ، هیچ چیز سر جاش بر نمی گرده !

با این حال اگه به تو و احساست مطمئن می بودم جلوی همه شون در میومدم ! اما گره ی مشکل حماقت من بود که فکر کردم همه ی دوست داشتن ت وابستگی بوده !

با همون زن و شوهره تو یه فروشگاه لباس کار می کردم .. شب و روزم قاطی شده بود .. تمام امیدم عکسای تو بود که شب به شب وقتی خونه می رسیدم اینقدر نگاهشون می کردم تا خوابم ببره ولی چه خوابی !

کابوس بودن همشون .. تو خیالاتم تو رو .. سخت گفت : فکر می کردم تا الان ازدواج کردی .. نقش اون پوریای بی صفت هم از همه پررنگ تر بود تو خوابام !

یه شب مادرم زنگ زد و کلی گریه کرد .. می دونستم هیچی نمی تونه من رو برگردونه جز لیلی .. مریضی مادرم بهانه بود .. اینکه اومدم دنبالش هم یه بهانه ی بزرگ تر !

طاقتم تموم شده بود .. باید بر می گشتم و تو رو با کسی می دیدم تا باور کنم همه ی خیالاتم درسته .. تا باور کنم لیلی یه بچه بود که زیادی بهم وابسته بوده و بعد از ندیدنم وابستگی شو<sup>و</sup> ترک کرده !

برگشتم ولی چه بر گشتمی !!!



علیرضا فرصت هیچ حرفی رو به من نداد .. شب بردم پشت بوم خونه و گفت یه مدته لیلی رو پیدا کردیم .. گفت خودشم می خواد تو رو برگردونیم .. گفت می خواد اول دل اقا مهدی نرم کنیم و بعد برت گردونیم !

علیرضا برادر نداشته .. حرفاش مثل ایه قران برام درسته !  
وقتی از تو حرف میزد ، تازه داشت یادم میومد همه ی احساساتی رو که داشتم می کشتمشون ! من مرد فراموش کردنت نبودم .. بالاخره احساس م ، یه روزی ، یه جوری من رو بر می گردوند !

شب بعد وقتی پشت در خونه علیرضا اونجوری دیدمت ، نفس م رفت !  
باور کن اگه کسی اسمم رو می پرسید ، هم یادم نمی اومد .. فقط لیلی جلوم بود !  
تو که از خونه بیرون اومدی ، علیرضا بهم اس ام اس داد جلوی در خروجی بمونم تا بیای !  
هیچی اندازه ی اینکه از زبون خودت شنیدم شب با عکس من می خوابیدی ، نمی تونست منو اروم کنه ! هیچی برام به اندازه اون جمله دلگرم کننده نبود !

ماشین را کنار زد و خیره نگاهم کرد : دیگه ازت نمی گذرم لیلی ! به هیچ قیمتی !  
چشم های خیسم را به او دوختم و صدایم لرزید .. کاش قفل لب هایم باز می شد و می توانستم فقط نامی از پوریا ببرم تا بداند برای من همه چیز تمام شده .. من به همین که کمی از دلتنگی ام رفع شده بود ، هم راضی بودم !

لب زدم : تمومش کن شهاب ! خسته ام ! خسته !  
اما ادامه داد : من همه کار می کنم تا با رضایت خانواده هامون ازدواج کنیم .. اگه این چند روز کمرنگ شده بودم ، برای این بود که باید دل مادرم رو به دست میاوردم و اوردم !

فردا شب هم میایم خونه تون برای خواستگاری .. نفسم برید و شهاب با ذوق خنده گفت :  
حالا بلدی واسه خواستگارت چایی بیاری ؟

پوزخندی زدم و اهسته گفتم : قبلا این کارو کردم !

ولی شنید و جدی پرسید : قبلا ؟ واسه کی ؟

شاکی نگاهش کردم و همه ی حرص م را در صدایم خالی کردم : نکنه فکر کردی ، که تا حالا خواستگار نداشتم !

متعجب از لحن تندم دست هایش را جلویش نگه داشت ، اما صدایش حرص عجیبی داشت : کی بوده ؟

دست هایم را در سینه قفل کردم : به خودم مربوطه !

با غضب نگاهم کرد : هر کی در خونتون روزده ، تا پای چایی خوردن هم پیش رفته ! پوزخندی زد و رویش را برگرداند : جالبه داقعا !

پس از تجربه هات برای آخرین خواستگارت استفاده کن !

دستی به صورت خشک شده ام کشیدم و به جستجوی کلیدم پرداختم .. در خانه باز شد و پشت ان پدرم انتظارم را می کشد و عقب تر مادرم نگران و عقبتر از او ، پوریا ! اب دهانم را بلعیدم : سلام !

چشم های پدرم هم تیغ شده بود برای بریدن سرم : کجا بودی از صبح ؟

می دانستم عاطفه سوتی داده .. پس دروغ گفتم فایده نداشت : خونه یکی از دوستانم !

دستش بالا رفت و چشم هایم از ترس بسته شد ، با ترس به در چسبیدم و چشم باز کردم ، پوریا دست پدرم را گرفت : اجازه بدید من با لیلی حرف بزنم !

روی تختم نشستم و پوریا رو به رویم روی زانو نشست : گریه کردی ؟

با حالت زاری نگاهش کردم : تو رو خدا دست از سرم بردار .. می خوام بخوایم !

نفس عمیقی کشید .. چه قدر خوشتیپ شده بود ! نگاهم را در صورتش چرخاندم .. چرا اینقدر زیبایی به چشمم نمی امد !

پوریا حتی از شهاب هم خوش چهره تر بود .. شهاب لعنتی چه چیزی داشت که اینطور اسیرم کرده بود !

با لبخند به چهره ام خیره شد : دلت برام تنگ شده بود !؟

نیشخندی زدم ، اگر شهاب می فهمید پوریا اینطور به من نزدیک نشسته و از دلتنگی حرف می زند ، بی شک جوری معنای دلتنگی را نشانمان می داد که خاطره ساز شود !  
پوریا عقب تر رفت .. همیشه از متانتش خوشم می آمد .. خدا لعنت کند شهاب و همه ی حسی که به او داشتم را !

ارام پرسید : کجا بودی ؟

به همان آرامی جواب دادم : من با بچه های خاله ام در ارتباطم !

ابروهایش بالا رفت و تند پرسید : با شهاب بودی ؟

همه ی مرد ها مثل هم بودند .. انگشت هایم را در هم قفل کردم : خونه ی علیرضا و شیدا بودم !

لبخندی زد : شیطون !

ادامه دادم : به بابام می گی ؟

سری تکان داد و کنارم روی تخت نشست : خیلی وقته ؟

دورتر نشستم : نه .. ولی از این به بعد کمرنگ شون می کنم از زندگیم !

لبخند مهربانی زد : من که بهت گفتم به بابام می گم با عمو مهدی حرف بزنه .. از نظر من هیچ اشکالی نداره تو با اونا در ارتباط باشی ! به بابات هم نمی گم !

دستم را روی پیشانی ام کشیدم : میشه بخوایم ؟

بلند شد : بله عزیزم .. چرا نمیشه !

از اتاق بیرون رفت .. بدون در آوردن لباس هایم روی تخت دراز کشیدم .. چه شب سختی را گذرانده بودم .. اصلا همه این یک سال سخت بود .. حرف های شهاب هیچ حسی به من نمی داد .. من بازی را باخته بودم !

یک طرف ابرو و خواسته ی پدرم بود و سمت دیگر من و آینده ام !

شهاب را دوست داشتم ولی ابروی پدرم هم حتی اگر به قصد سیلی زدن دست رویم بلند کند ، مهم است !

شهاب گفته بود مادرش را راضی کرده ؟

یعنی خاله فخری با پای خودش به خانه مان می آمد ؟ بعد پدرم کوتاه می آمد ؟ نه !  
صورتش را با نرمی بالش نوازش کردم : از این به بعد زندگی ام دست من نبود .. نه جلوی  
خواستگاری شهاب را می گرفتم و نه از آزمایش ازدواج سر باز می زدم !  
در اتاق م باز شد و مادرم با سینی وارد اتاق شد .. روی تخت نشستم و کنارم نشست .. بین  
مان سینی با محتویات شام را قرار داد ، دستی به صورتم کشید : کجا بودی دخترم ؟  
تحمل خودار بودن دیگر سخت بود .. سینی را پس زدم و لیلی در مانده را به اغوش مادری  
سپردم : مامانی ؟

دستش بین کتف هایم نشست : جان مامانی ؟

بغض داشتم : بابا می خواست من بزنه !

اهی کشید : بعد از ظهر عاطفه زنگ زد خونه ، گفت تلفن ت در دسترس نیست ! بابات هم  
پرسید مگه لیلی پیش تو نیست ! اون بیچاره هم هول کرده گفته نه !  
من را از اغوشی که بیش از حد نیاز داشتم ، جدا کرد : کجا بودی لیلی ؟  
چشم هایم به صورتش نمی رسید .. خجالت می کشیدم .. آرام لب زدم : شهاب ... نگاهش رنگ  
باخت و سرسختانه مقاوت کردم جلوی شرم و حیا : شهاب برگشته !  
نفس حبس شده اش را رها کرد و با ترس گفت : با شهاب بودی !  
با سر تایید کردم .. با گریه سرم را روی شانه اش گذاشتم و تلخ ترین قصه ی دنیا را به زبان  
اوردم : شهاب من می خواد .. خاله فخری م راضی شده .. می خوان فردا شب .. بیان .. بیان  
خونه مون ! برای خواستگاری !

نگاه مادرم نه خوشحال بود و نه غمگین .. فقط ترس داشت .. باروهایم را فشرد : لیلی دیوونه  
شدی ؟

سرم را دوباره روی سینه اش گذاشتم .. کاش دیوانه می شدم و قید پدرم و خواسته اش را می  
زدم .. مادرم هم با من موافق نبود ! لیلی من غریب بود ... خیلی غریب !

سرم را روی شانه ی مادرم گذاشته بودم و به بیرون نگاه می کردم .. امروز هوا چه دلگیر بود .. پدرم از اینه عصبی نگاهم می کرد اما من توان سر حال بودن را نداشتم !

مادرم هم از دیشب نگران بود .. شاید استرس امشب را داشت .. بی شک عکس العمل پدرم ، در برابر خاله فخری و خانواده اش خوب نخواهد بود !

جلوی آزمایشگاه ماشین را پارک کرد .. کاش می شد بلند بلند گریه کنم و مثل بچه ها پایم را به زمین بکوبم !

پوریا پیاده شد و در عقب را باز نگه داشت .. از مادرم که جدا شدم انگار ترسم بیشتر شد .. به لطف آزمایشات زیادی که قبلا به خاطر بیماری ام داده بودم ، انقدر با آزمایشگاه و محیط ش

غریبه نبودم که بترسم اما از نتیجه ی این آزمایش ، از سرانجام این زندگی هراس داشتم !  
مادرم مثل همیشه که آزمایش می دادم از ماشین هم پیاده نشد .. دل نازکش مانع دیدن فرو

رفتن سوزن به دست دخترش میشد ! درست بر عکس پدرم که دخترش را لبه پرتگاه زندگی نگه داشته بود و فکر می کرد این سقوط ، یعنی پیروزی !

پدرم جلوتر و من با همراهی پوریا پشت سرش راه افتادم !

خیلی زود نوبت من و پوریا شد .. دست های یخ زده ام را در هم مشت کردم تا جواب دست دراز شده ی پوریا به سمت من بی نتیجه بماند !

یکی یکی قدم هایم را تا اتاق مخصوص شمردم .. هیچ معجزه ای در کار نبود !

این را وقتی فهمیدم که تیزی سوزن که نه ! تلخی زندگی چشم هایم را خیس کرد .. اینجا شروع جهنم زندگی من بود !

پوریا حالم را فهمید و بی حرف کنارم راه افتاد .. دیگر حوصله ی شمردن قدم هایم را هم نداشتم .. کاش مقصری برای ابروی رفته ی پدرم ، تهمت های خاله فخری ، عشق شهاب و

احساسم به او پیدا می کردم !

دورن ماشین نشستم .. مادرم چشم های خیسش را پاک نکرد .. اشک های م بارید : تموم شد

!

و تمام شده بود! این درد بزرگ شروع شده بود و طاقت من تمام  
پدرم در ماشین را از سمت مادرم باز کرد : خانم بیا پایین!  
من و تو تا خونه قدم بزیم برامون خوبه .. این دو تا جوون هم برن با هم صبحونه ای چیزی  
بخورن!  
پوزخندی به لبخند پوریا و خوشحالی پدرم زدم .. مادرم بی خداحافظی پیاده شد .. طاقت  
نداشت! این را خوب می دانستم ..  
پوریا در را برایم باز کرد .. نگاهم را لجوجانه به ماتوی خوش فرم صورتی ام دوختم .. شال  
سفید و شلوار سفیدم هم قشنگ بود!  
لج باز تر از من بود : بیا جلو بشین عزیزم!  
نفس عمیقی شیدم و پیاده شدم .. هوای نفرت انگیز بی اراده به ریه هایم رفت .. روی صندلی  
کمک راننده نشستم و پوریا پشت فرمان ماشین پدرم نشست!  
او وارث زندگی پدرم می شد! همان چیزی که پدرم ارزو داشت!  
سرم را به پنجره تکان دادم .. کاش لباس مشکی تنم بود تا حداقل برای دل مرده خودم عزادار  
می بودم .. ولی افسوس! که حق انتخاب لباس را هم پدرم از من گرفته بود!  
سوئیچ را چرخاند : کجا بریم برای صبحانه?  
نگاهم هنوز به بیرون بود : نمی ..  
صدای گوشی ام بلند شد .. عاطفه که نبود ، چون به او همه چیز را گفته بودم و می دانستم  
زنگ نمی زند!  
با دیدن اسم مجنون که خودش در گوشی ام ثبت کرده بود ، دست و پایم لرز گرفت ..  
ناخودآگاه اطرافم را از نظر گذراندم ..حسی به من می گفت من را دیده با پوریا!  
پوریا کنجکاو به صورتم نگاه کرد : کیه ؟ چرا جواب نمیدی ؟  
دستم روی دکمه لغزید : الو!  
صدایش برخلاف تصورم مهربان بود : سلام عزیز دلم .. خوبی ؟

نگاهم به پوریا رفت .. اب دهان را با صدا بلعیدم : ب .. بله !  
خندید : من فدای بله گفتنت .. امشب یه خوشگل ش رو برام کنار بزار !  
سعی کردم به خودم مسلط باشم .. من راهم را انتخاب کرده بودم .. خاله فخری حتی اگر به پای پدرم هم می افتاد ، پدرم راضی نمی شد ! گرچه مطمئنا خاله فخری هم چنین کاری نمی کرد .. جواب دادم : کاری داشتی با من ؟  
از مهربانی صدایش کم نشد ، ارام و با محبت زمزمه کرد : دیشب سه باز زنگ زدما ! جواب ندادی ! الانم که می خوای من بخوری !  
کلافه از نگاه های پوریا و صدای شهاب که دلم را می لرزاند ، داد زدم : حرفتو بزن شهاب .. وگرنه قطع می کنم !  
پوریا با ابروهای بالا رفته به صورتم دقیق شد .. نگاهم را به بیرون دوختم : تو راهم .. بیا جلوی در با هم بریم دربند .. دعوت علیرضاست به خاطر ارتقای پستش !  
دست های لرزید و برای لحظه ای همه چیز از یادم رفت .. این بهترین راه برای پاک کردن شهاب از زندگی ام نبود ؟  
ارام گفتم : من بیرونم .. خودم میام !  
با تعجب گفت : ولی شیدا گفت صبح های چهارشنبه کلاس نداری !  
ماتم زده گفتم : ما دو نفریم !  
به پوریا نگاه کردم : منتظرمون باش !  
ماشین را به حرکت در آورد و با جدیت پرسید : شهاب ایران ؟  
ادامسی از داخل کیفم برداشتم .. بوی موز در فضای بسته ماشین پیچید ، ارام ان را بین دندان هایم خرد کردم : یه هفته نیست اومده !  
عجبی گفت و به سمت راست پیچید .. مثلا من بی خیال بودم .. شهاب جلوی پوریا حرفی نمی زد .. همین که بفهمد با پوریا تا آزمایش خون جلو رفته ایم ، بی خیال من می شود !

قفسه سینه ام می سوخت .. چه حجمِ بزرگی از زخم ها در سونوشت من نوشته شده بود  
..پوریا پرسید : حالا کجا بریم ؟

شیشه ماشین را پایین کشیدم : در بند ! بلدی که ؟

خندید : اره عزیزم ! با بچه های عمه مهری رفتم !

واژه ی عزیزم را زیر لبم تکرار کردم .. باید یاد می گرفتم از این واژه استفاده کنم برای  
پوریا !

دستش روی ضبط نشست : بزار ببینیم عمو چی گوش میده ؟

صدای شجریان در ماشین پیچید .. صورتم جمع شد !

پوریا لبخند شیطانی زد و صدای ان را کمی بلند تر کرد !

چند لحظه که گذشت بی مقمه گفتم : خیلی از من بدت میاد !

از پوریا بدم نمی امد .. اما از اصرارش برای این ازدواج متنفر بودم !

بی پروا جواب دادم : نه ولی دوست نداشتم باهات ازدواج کنم !

ابرویش بالا رفت : الان دوست داری ؟

پوزخند روی لب م نشست : بابام دوست داره با تو ازدواج کنم !

مصرانه پرسید : یعنی فقط و فقط به خاطر پدرت قبول کردی !

به خاطر پدرم که نه ، به خاطر ابرویش قبول کرده بودم ... لب زدم : نه !

دنده را عوض کرد و پایش را روی پدال فشرد ، من راهی برای رسیدن به رویاهایم

نداشتم ! تقصیر پوریا نبود !

چه قدر از خودم که همه را برای رسیدن به خواسته هایم تحقیر کرده بودم ، متنفر بودم .. از

همه بیشتر شاید به پوریا !

من کی اینمه بد شده بودم ؟

پنهانی از پدرم شهاب را بوسیده بودم .. در اغوش لذت برده بودم !



با علیرضا و شیدا صمیمی شده بودم .. به پدرم دروغ گفته بودم .. پوریا را بازیچه ی خودم کرده بودم !

وای به من ! از چه لیلی ساده ای به این همه دروغ و خیانت رسیده بودم !

نفسی کشیدم و به نیمرخ پوریا نگاه کردم : ببخشید !

ناراحت بود انگار .. نگاهم نکرد : برای چی ؟

کلافه سرم را تکان دادم : نمی دونم !

تا رسیدن به محلی که شهاب ادرس داده بود ، ساکت ماندیم ..

چشم هایم به انگشت هایم بود .. خیلی زود به شهاب ، علیرضا و شیدا همه چیز را حالی می

کردم و با پوریا بر می گشتم خانه !

مسلمای خواستگاری امشب هم بهم می ریخت ! شهاب متعصب تر از ان بود که به دختری که با

کس دیگری خیال ازدواج دارد ، فکر کند !

پوریا سرعت ماشین را کم کرد : پسر خالته ؟

نگاهم بالا رفت و از شیشه ی جلو شهاب را دیدم که پشت ماشین علیرضا ایستاده بود و پریا

هم در اغوشش بود .. پوریا کنجکاو پرسید : بچه بغلشه ؟!!

با استرش زمزمه کردم پریاست !

پشت ماشین علیرضا جای پارک بود .. پیاده شدم و عقب تر ایستادم .. شهاب نگاهی به من و

بعد به ماشین پدرم انداخت !

نور افتاب مانع دیدن داخل ماشین می شد .. اما اخم های شهاب به راحتی دیده می شد .. با

چند قدم بلند به من رسید .. اب دهانم را با ترس بلعیدم .. باید تکلیف زندگی ام را مشخص می

کردم !

نگاهش از تیپ منحصر به فردم به ماشین کشیده شد : با کی اومدی ؟

پوریا ماشین را خاموش کرد و پیاده شد : سلام اقا شهاب !

دست دراز شده اش را بی جواب گذاشت و به من نگاه کرد .. پوریا دستش را عقب کشید و اخم کرد!

سعی کردم به خودم مسلط باشم : گفتم که ما دونفریم !

کنار پوریا ایستادم .. شهاب با حرص نفس کشید و چسبیده به من ایستاد .. دست هایم را برای در اغوش گرفتن پریا دراز کردم و پوریا دوباره از دیدن پریا کنجکاو گفت : بچه ی شماست اقا شهاب !

شهاب همزمان بچه را به من سپرد و با دو دست از پوریا دورم کرد : این لندهور واسه چی با توئه ؟

انگار نفسم را قطره قطره به من می دادند .. خودم را از شهاب جدا کردم : شیدا اینا کجان ؟

خیره نگاهم کرد و تشر زد : لیلی !

پوریا جلوتر آمد : چیزی شده اقا شهاب ؟

کلافه موهایش را چنگ زد و دستش پشت کمرم قرار گرفت .. پوریا نگاهی به تقلای من انداخت به ناچار کنار من و شهاب به راه افتاد .

چند قدمی که رفتیم ، به تختی که شیدا و علیرضا روی ان نشسته بودند ، رسیدیم .

شهاب پشت سرم بود و دست پریا را روی شانه ام گرفته بود .. پوریا هم با یک قدم فاصله کنارم راه می آمد .. شیدا و علیرضا با تعجب بلند شدند .. علیرضا لبخند کمرنگی به پوریا زد و با تعجبی که در صورتش مشهود بود ، با پوریا روبوسی کرد !

شیدا نگاهش دقیقا مثل شهاب تیز بود .. سلام سردی به من و پوریا داد .. گوشه تخت نشستم و پوریا که به شدت در جمع مان غریبگی می کرد کنارم نشست و البته سمت دیگر هم شهاب بدون هیچ فاصله ای نشست .. پریا را روی پایم دراز کشاندم .. چشم هایش به دنبال اشنایی می گشت .. قبل از اینکه نق بزند ، شیدا را دید که در حال درست کردن شیر خشک است !

شهاب دستش را روی سینه ی پریا که روی پایم بود ، گذاشت و با شصت به صورتشش را نوازش کرد !

علیرضا نگاهی به اخم های در هم پوریا و شهاب انداخت و سعی کرد دلیل حضور پوریا را مودبانه و البته زیرکانه پیدا کند .. پرسید : لیلی نگفتم بود شما تهرانید ، به هر حال خیلی خوش اومدید !

پوریا نگاهش را از دست شهاب پشت گردنم گرفت و رو کرد به علیرضا: دیشب اومدم ! صبح هم داشتیم فکر می کردیم کجا بریم برای صبحانه که شما زنگ زدید و منم مزاحم جمع تون شدم !

علیرضا اخم کمرنگی کرد و شیدا خیره نگاهم .. شهاب سرش را کمی کج کرد و در حالی که یک دستش روی پشتی پشت سرم و دیگری روی شکم پریا بود ، نه چندان دوستانه گفت : این وقت سال ، دانشجویی مثل شما باید دانشگاه باشه نه دنبال جایی برای صبحانه خوردن ! چشم هایم را لحظه ای بستم .. امدنم به اینجا اشتباه بود .. این راه برای پاک کردن شهاب از زندگی ام زیادی پر دردسر بود !

پوریا با جدیت گفت : به نظر می رسه شما از نامزد بودن من و لیلی بی اطلاعید ! اخم های علیرضا به وضوح در هم رفت .. شیشه ی شیر خشک شده در دست شیدا ماند و شهاب نفسش را سخت بیرون داد .. خوب بود که نمی دیدمش !  
عصبی زمزمه کرد : نامزد ؟ با لیلی ؟ تو ؟

پوریا سری تکان داد : اشکالی داره ؟ فکر نمی کنم موضوع غیر قابل پیش بینی بوده باشه ! شهاب بازویم را به سمت خودش کشاند و پوزخند عصبی زد و خش دار گفت : حرفتو مز مز کن بعد بزن ! همه ش اشکاله ! با اجازه ی کی ؟  
پوریا نیشخند زد : متوجه نمی شم ؟

کلافه از جرو بحث بین شان گفتم : من و پوریا نامزد کردیم !

علیرضا دلگیر و متعجب لب زد : لیلی !

و شهاب بی مکث صورتم را به سمت خودش برگرداند و با خشم غریب : تو غلط کردی با هفت جد و ابادت !

پوریا بازوی دیگرم را گرفت : این چه وضع حرف زدنه !

با حرص بازویم را از دست پوریا جدا کرد : علیرضا تا نکشتمش از جلو چشم دورش کن !

علیرضا مات گفت : اروم باش شهاب .. بزار حرف بزنیم !

علیرضا پریا را از روی پایم برداشت و شهاب با غیض از روی تخت بلندم کرد .. در جواب علیرضا که هم سعی در نگه داشتن پوریا و هم سعی در آرام کردن شهاب داشت ، غریب : خفه شو !

به درختی همان نزدیکی تکیه ام داد و چسبیده به من ایستاد ، نفس عمیقی کشید اما آرام نشد و مثل دیوانه ها صورتش را نزدیک م کرد : نامزد یعنی چی ؟

با وحشت سرم را به درخت چسباندم و سعی کردم از او فاصله بگیرم .. ارنج م را فشرد : چرا لال شدی ؟ این واژه رو برای من خر توضیح بده .. نامزد یعنی چی ؟

جریان گرمی را روی ارنج م دقیقاً همان جایی که شهاب می فشرد ، حس کردم .. نگاه وحشت زده ام به خون روی ماتنوی صورتمی ام رفت و شهاب مسیر چشم هایم را دنبال کرد ، دقیقاً همان قسمتی که خون داده بودم ، سر باز کرده بود .. با سوزش دستم چشم های آماده باریدن م خیس شد .. شهاب بهت ده نگاهش بین ارنج و صورتم چرخید .. با حالتی عجیب استین ماتنویم را بالا زد و بی توجه به چند نفری که دورمان بودند ، به خون روی دستم خیره شد .. نالید : این .. این چیه ؟

دست و پایم لرز گرفته بود .. فشارم افتاده بود و سرگیجه داشتم .. شهاب ناباور نگاهم کرد ، با بیچارگی زمزمه کرد : این بود دوست داشتنت ؟

به دستم اشاره کرد ..

با درماندگی رو زمین نشستم .. هق هق م دل هر کسی را به درد می آورد .. دست هایم را روی صورتم گذاشتم و زجه زدم : خدا !

نزدیک شدن پوریا را حس کردم .. همه ی دنیا برایم خنجر کشیده بودند .. کاش یکی به قبلم می رسید و بی هیچ فرصتی تمام می شد زندگی پر زخم !

پوریا بازویم را فشرد : لیلی خوبی ؟

همه بدنم به وضوح می لرزید .. سرم را از روی زانو هایم برداشتم .. شیدا نگران بالای سرم ایستاده بود .. علیرضا پوریا را کنار زد و بغلم کرد : لیلی جان .. چرا می لرزی ؟

به همه ی ای چند نفر ایجاد کرده بدند ، پایان داد و نا مطمئن زمزمه کرد : چیزی نیست .. چیزی نیست !

اما خوب می دانستم که اینبار چیزی هست .. چیزی مثل زدن رگ احساس م !

پوریا دست پاچه گفت : بیریمش بیمارستان ؟

سرم را روی سینه ی علیرضا فشردم و علیرضا با نگرانی گفت : شیدا برو یه لیوان آب قند پیدا کن !

دست هایم را دور کمر علیرضا محکم کردم و با التماس نالیدم : منو از اینجا ببر علیرضا !

خوشحال از حرف زدنم گفت : باشه عزیزم .. الان میریم !

تند گفت : شهاب برو ماشین رو روشن کن !

چشم هایم بسته بود و نه می توانستم شهاب را ببینم و نه می خواستم !

با ترس گفتم : نه .. تنها بریم !

پوریا که خیالش از خوب بودن حالم راحت شده بود ، سعی کرد از علیرضا جدایم کند و به

سردی گفت : این بچه بازیا چیه .. پاشو بریم !

نق زدم : نمی خوام !

جایی برای آرامش می خواستم .. اما عصبی از علیرضا رهایم کرد : این کولی بازیا چیه ؟ می

فهمی داری چه غلطی می کنی ؟ سر شرکت بین تون بهم خورد یا سر عشق بازیات با پسر

خاله ی بی همه چیزت !

علیرضا دستش را جلوی پوریا گرفت : درست حرف بزن !

ولی پوریا بی توجه و پر حرص گفت : روزگارتو سیاه می کنم .. فکر کردی من بازیچه ی توام  
!؟

شهاب با یک حرکت یقه ی پوریا را گرفت و بلندش کرد..عصبی و خش دار گفت : درست  
حدس زدی ! بین خانواده من و لیلی اگه اخلاف پیش اومد واسه این بود که من عاشق لیلی  
بودم و اونم منو می خواست !

نفسی گرفت و بی توجه به تقلای پوریا ادامه داد : حالا مرد باش و برو پی زندگیت .. وسط  
عشق بازی من و لیلی نپر !

علیرضا متعجب از لحن بی ادبانه ی شهاب غر زد : چی داری می گی شهاب !؟

شهاب بی خیال شانهِ ای بالا انداخت : اگه غیرت و مردونگی داشته باشی دنبال دختری که  
بغل من بزرگ شده ، نمیری ! دستش را روی شانهِ ی پوریا گذاشت : دختر عموت معشوقه  
منه ! دنبال یکی دیگه باش ! به سلامت !

پوریا با افسوس سرش را تکان داد . به من و شهاب نگاه کرد : خیلی کثیفید .. خیلی !

با بی حالی خودم را روی زمین دنبال پوریا کشاندم .. نباید همه چیز خراب می شد !

نالیدم : پوریا !

شهاب رو به رویم شستُ جلوی دیدم به پوریا را گرفت : دهنِت رو ببند لیلی !

با عصبانیت دستم را بین خاک زیر درخت مشت کردم و همه ی ان را به صورت شهاب

پاشیدم : عوضی .. همه چیزو خراب کردی .. حالا جواب بابامو چی بدم !

هق هقم از سر گرفته شد .. پدرم یا من رو می کشت یا بلایی سر خودش می آورد !

شیدا نفس نفس زنان کنارم نشست و لیوان پر از اب و قند را رو به رویم گرفت .. ان را پس

زدم و با التماس نالیدم : نزار بره .. تو رو خدا !

دستم را گرفت و سعی کرد لیوان اب قند را به خوردم دهد .. شهاب کنارم به درخت تکیه داد

و با هر دو دست موهاش را به چنگ گرفت !

کمی اب قند خوردم . علیرضا پرسید : قضیه ی نامزدی چیه ؟

شهاب پوزخندی زد : صبح با اون شفته رفته آزمایش ازدواج داده و به ریش من تو هم خندیده ! ولی کور خوندی عزیزم !

شیدا ناباور گفت : اره لیلی ؟

نگاه علیرضا روی استین بالا مانده ام ، طولانی شد : چرا لیلی ؟ مگه قرار نبود با هم پدرت رو راضی کنیم !

بغض کرده گفتم : که باز خاله فخری بابام رو تحقیر کنه ؟

شهاب بی درک و بی نرمش مسخره کنان دهانش را کج کرد گفت : بابام .. بابام !

شیدا سرزنش گرد نگاهش کرد و پریا را در اغوشش جا به جا کرد و علیرضا غر زد : شهاب !

شانه ای بالا انداخت و اینبار مستقیم به صورتم خیره شد : هر غلطی که می خواستی باید تو همون یه سال می کردی ! حالا که من می خوامت تو به گور بابات می خندی که غیر از من به کسی فکر کنی !

علیرضا شهاب را به عقب هل داد : وقتی عصبی هستی دهنت رو ببند شهاب جان !

علیرضا آرام توضیح داد : قرار نیست کسی به پدرت بی احترامی کنه لیلی .. فخری خانم راضی شده ! پس وقتی پا میزاره تو خونه ی شما برای خواستگاری یعنی دیگه قصد تهمت زدن و تحقیر کردن نداره ! از کی به پوریا جواب مثبت دادی ؟

نفس عمیقی کشیدم و به علیرضا خیره شدم : راست می گی ؟

شیدا لبخند کمرگی زد و علیرضا با اطمینان چشم بست : اره عزیزم ! قول میدم هیچ بی احترامی نشه !

با دست زیر چشمم را پاک کردم : یه هفته ست ! همون شبی که اومدم خونه تون و ..

علیرضا سرش را تکان داد : مهم نیست .. به شهاب نگاه کرد : از لیلی معذرت خواهی کن شب بریم خواستگاری بهمون جواب مثبت بده !

با همه ی نگرانی ام لبخند کمرنگی زدم اما شهاب ایستاد و با همان جدیت و اخم گفت : اینو با خودتون ببرید خونه ش !

شیدا پوفی کشید : شهاب !

دستش را در هوا تکان داد : حوصله ندارم شیدا ! مواظبتش باشین !

چشم هایم را به زمین دوختم و شهاب خمیده خمیده از ما دور شد .. شیدا نگران مسیر رفتنش را دنبال می کرد : رنگش پریده بود .. برم دنبالش علیرضا ؟

علیرضا بلند شد و شلوارش را تکاند : الان قاطی .. بریم پیشش یه چیری بهمون می گه یه هفته هم اب مون میشه ، هم نون مون !

شیدا استین مانتویم را پایین کشید و اهسته گفت : فکر کردم پوریا رو آوردی حرص شهاب در بیاد !

نگاهم کرد و ادامه داد : چرا ناراحتش می کنی وقتی می دونی روت حساس ؟

دست هایم را دور زانویم حلقه کردم : شما درک م نمی کنین !

علیرضا با آرامش گفت : تو به اندازه ی شهاب برامون عزیز ی لیلی .. به جون پریا خواهر نداشته ی من و شیدایی ! ما درکت می کنیم ولی قبول کن جواب مثبت دادن به پوریا وقتی هیچ حسی بهش نداری بزرگترین اشتباهیه که میتونی انجام بدی ! اصلا به اون و غرورش فکر کردی ؟

نیم ساعت بعد با اصرار علیرضا کمی شیر کاکائو خوردم و راه افتادیم .. از عکس العمل پدرم ترس داشتم .. پوریا هم قبلا ثابت کرده بود گزارش مو به موی رفتارهایم را به پدرم می دهد !  
حتما او هم از دستم دلخور بود .. باید همه چیز را برایش شفاف توضیح می دادم .. چه اشتباه احمقانه ای کرده بودم !

عقب ماشین علیرضا نشستم و زانو هایم را در شکم جمع کردم و به بیرون خیره شدم .. شیدا با نگرانی شماره ی شهاب را می گرفت و از اینکه دنبالش نرفته بود ، پشیمان بود !

از شهاب ناراحت بودم و محال بود به این سادگی حتی با او حرف بزنم !

هیچ وقت او را تا این حد بی ادب نشناخته بودم ! اگز نصف حرف هایی که به پوریا گفت به گوش پدرم برسد ، مسلما استقبال خاصی انتظارم را می کشید !



شیدا با گریه گفت : اگه براش اتفاقی بیافته !

علیرضا سری تکان داد و گفت : مرد گنده خجالت م نمی کشه ! گوشی تو چرا خاموش می کنی !

شیدا به دکه ی کنار خیابان اشاره کرد : اونا هاش .. تند به داشبورد ضربه زد : وایستا علیرضا !

بین دیوار و دکه نشسته بود .. و به سختی دیده می شد !

به محض توقف ماشین شیدا ، پریا را به علیرضا سپرد و از ماشین پیاده شد .. به سمتی که شهاب بود ، دوید !

صورت م را به سمت دیگر خیابان چرخاندم ..

برایم مهم نبود .. علیرضا سری به افسوس نشانم داد و پیاده شد .. من ، شیدا و شهاب هر کدام به نوعی دیوانه بودیم .. این وسط دلم برای علیرضا می سوخت که بین ما دیوانه ها ، دیوانه می شد !

چند لحظه بعد کسی به شیشه ی ماشین کوبید .. صورتم را برگرداندم .. علیرضا اشاره کرد ، شیشه را پایین بکشم .. همین کار را کردم و جدی گفتم : پیاده شو ، تو پیش شهاب بمون ، من شیدا هم به تفریح مون می رسیم !

دلگیر از لحن تندش پیاده شدم : خودم می تونم برم !

بند کیف م را گرفتم و مجبور به ایستادنم کردم : میری پیش شهاب .. حرفاتو با هم میزنیم .. یا به نتیجه می رسیم و ما شب میایم خواستگاری ، یا تو رو به خیر و ما رو به سلامت ! دیگه حوصله اداهای تو و شهاب ندارم !

شهاب به پدرم توهین کرده بود .. با من بد حرف زده بود .. و به هیچ وجه من و شرایطم را درک نمی کرد . پس مصمم گفتم : نمی خوام با شهاب حرف بزنم !

در ماشین را باز کرد : باشه .. بشین می رسونمت !

پوفی کشید و به من که هنوز بی حرکت مانده بودم غر زد : لیلی زود باش !

زبانم بی اختیار من در دهان چرخید : حالش خوب بود ؟

سری به نشانه ی افسوس تکان داد .. در ماشین را بست و دوباره بند کیفم را گرفت و به سمتی که شهاب نشسته بود ، راه افتاد و من هم به همراهش کشیده شدم !  
شهاب از پدرم متنفر بود و این در تک تک حرف ها و رفتار هایش معلوم بود .. پدرم هم حاضر نبود سر به تن شهاب باشد !

نزدیک شان که رسیدیم ، علیرضا گفت : شیدا پاشو ما بریم !

شیدا ماتم زده گفت : معده اش درد می کنه !

علیرضا سوئیچ را دستم داد : لازم شد برید درمونگاه .. هر چند دردش عصبی و تو باشی ....حرفش را ادامه نداد !

دست شیدا را گرفت و تقریبا با اجبار او و پریا را برد .. شهاب به دیوار تکیه داده بود و در فضایی که نیم متر هم نمی شد پاهایش را به قسمت پشتی دکه بین راهی چسبانده بود !  
علیرضا و شیدا که دور شدند .. روی زانو کنارش نشستم .. هیچ حرفی نزد .. حتی نگاهم هم نکرد .. زیر چشمی به صورتش چشم دوختم .. رنگش پریده بود .. همیشه وقتی عصبی می شد ، معده درد می گرفت !

با هر دو دستش معده اش را ماساژ می داد ..نگران به سمتش خم شدم ، قبل از هر حرفی از طرف من جدی و تا حدودی عصبی گفت : نامزدت نگرانت نشه !

من که از همه طرف له می شدم .. پس نیش های شهاب را هم به جان می خریدم ، دستم را روی دستانش که روی معده اش بود گذاشتم : خوبی ؟ بریم درمانگاه ؟

دست یخ زده ام را زیر دستانش و درست روی معده اش فشار داد : وقتی با پوریا می چرخیدی هم یاد من می افتادی ؟

سرم را روی شانه اش گذاشتم تا چشم های شاکی اش را ببینم : چرا برگشتی شهاب ؟ اگه نمی اومدی با پوریا ازدواج می کردم و بابام خوشحال می شد ..هیچ وقت م پشیمون نمی شدم !  
اگه بر نمی گشتی راحت زندگی می کردم ! اگه ازم دور بودی بالاخره یه روز از ذهنم پاک می شدی !

دستم را محکم‌تر فشار داد و سرم را روی شانه اش جا به جا کردم و عطرِ تن ش را به ریه هایم بردم : یه روز عکساتو پاک می کردم .. یادگاریاتو می سوزوندم ..اگه بر نمی گشتی یه روز دق می کردم شهاب ! می مردم ولی پدرم به خواسته اش رسیده بود ! خاله فخری خیالش راحت می شد ! تکلیف تو معلوم می شد !

سرم را روی سینه اش گذاشت و برخلاف تصورم محکم بغلم کرد : الان بابات از همه چی خبر دار شده !

دستم را آرام روی معده اش به نوازش در آوردم . ملتسمانه گفتم : از بابام متنفر نباش شهاب ! سرم را روی سینه اش بالا کشیدم .. داشت نگاهم می کرد : اگه تا این حد نمی خواستمت هیچ وقت حاضر نمی شدم سرم رو جلوی کسی که من حرومزاده می دونه ، خم کنم ! پدر من رفیق 50 ساله ی اقا مهدی بود ! ولی حتی به تن تو قبر بابام هم رحم نکرد !  
درمانده از این کینه نالیدم : شهاب !

شصتتش را روی ابرویم کشید : اگه تا این حد نمی خواستمت اینقدر می زدمت که تا آخر عمو پوریا رو ببینی ، یادت بیاد سهم منی !

گوش هایم را به تپش قلبش سپردم و دستانم مرهم شده بود برای درد معده اش .. پاهایش را به هم چفت کرد و دستانش را تنگ تر : از این لباسات متنفرم !

لبخندی زدم .. دیوانگی هم عالمی داشت !  
جدی گفت : نخند !

لبخندم پررنگ تر شد و اغوشش تنگ تر !  
سرش را خم کرد و بین گردن و گوشم نفس کشید : این شفته تموم این یه هفته خونه ی شما بوده ؟

از نفسش که به گوش م می خورد ، قلقلکم می امد ، خواستم کمی عقب بکشم که اجازه نداد ،  
چواب دادم : دیشب اومده !

بوسه ی محکمی زیر گوشم گذاشت : دلم باهات صاف نمیشه !

صورتش را زیر شالم بیرون کشید و نگاهم کرد :اگه معده دردم می زاشت یه جوری میزدمش که جلو چشمم جون بده !عوضی یه عمر به تو چشم داشت !  
نگاهش کردم .. چهره اش آرام تر شد .. لبخندی به او زدم :اگه بابان بهتون چیزی گفت ، احترامشو نگه دار شهاب ..باشه ؟  
لبخند محوی زد : شب چادر سفید بزار .. تو اشپزخونه هم نشین .. زود چایی بیار .. جلوی من مکث کن ..کت استین کوتاه بپوش و شال مشکی ! باشه ؟  
با تعجب نگاهش کردم .. شک داشتم پدرم حتی شهاب و خاله فخری را به خانه راه دهد ! چیزی نگفتم و با دهان باز نگاهش کردم !  
لبخندش پررنگ تر شد .. صورتش را جلو آورد ..گردنم را عقب کشیدم اما با دست پشت سرم را گرفت و آرام لب های نیمه بازم را بوسید !  
لب هایم بی اختیار بسته شد .. اب دهانم را بلعیدم !  
خیره به چشم های شهاب شدم .. چشم هایش را باز و بسته کرد و نگاهش در صورتم چرخ خورد .. هیچ واکنشی نشان ندادم ، انگار مغزم فرمان نمی داد .. دوباره صورتش را جلو آورد و اینبار طولانی تر بوسیدم !  
به محض جدا شدنش دست هایم را جلوی صورتم گذاشتم ، تا نینمش !  
لب هایم خیسیم را گاز گرفتم .. حس عجیبی بین رگ هایم جاری بود اما از هر حسی خجالتم پررنگ تر بود ، چند لحظه نه من چیزی گفتم و نه شهاب !  
مرا بین پاهایش گهواره وار تکان داد و لب هایش را به گوشم چسباند : چرا ساکت شدی ؟  
دست هایم را از روی صورتم برداشتم : خجالت می کشم !  
خنده ی کوتاهی کرد : خودمم خجالت می کشم !  
دوباره صورتش را داخل شالم کرد و با شیطنت گفت : بیا تمرین کنیم خجالت مون بریزه !  
از پشت سنگری که برای خودم درست کرده بودم ، با اخم گفتم : بی ادب !  
محکم به خودش فشارم داد : خوشمزه ی من !

نفس عمیقی کشیدم و از روی پله ها بالا رفتم .. هنوز به پاگرد نرسیده بودم که گوشی ام زنگ خورد .. اسم مجنون روی گوشی ام ، لبخند را با وجود همه ی استرس روی لبم کاشت ، زمزمه کردم : جانم شهاب ؟

نفسی گرفت : مطمئنی بابات بهت چیزی نمی گه؟ می خوام تا سر شب با من بمون ، نیم ساعت قبل از اینکه ما بیایم می رسونمت خونه !

دلم از این نگرانی اش ضعف می رفت، برای بار هزارم توضیح دادم : بابام منو نمی زنه شهاب ! فوق ش یه دعوی راه می افته ، مامانم با منه ، نگران نباش !

دلوپس گفت : شیدا عصر زنگ میزنه برای قرار خواستگاری .. اگه اتفاقی افتاد بهم خبر بده ، باشه ؟

از روی پله ها بالا رفتم : باشه .. امر دیگه ؟

- : جلوی اون شفته هم نباش .. راست برو تواتاقت !

ابروهایم را در هم کردم : اون الان رفته شهاب ! مسلما با حرف های صبح ت دیگه نگام نمی کنه !

بی خیال گفتم : منم اون حرفا رو گفتم که دیگه به سهم من چشم ندوزه ! مواظب خودت باش !

ارام خندیدم : انگار میرم میدون جنگ .. خونه مونه ها !

جدی گفتم : بابات منطق نداره !

پایم بین پله ماند و نالیدم : شهاب !

خندید : اخ .. جان شهاب ؟

با جدیت گفتم : در مورد بابام اینجوری حرف نزن .. الان م از جلوی در خونه ما برو !

- : چشم رئیس کوچولوی خوشمزه من ! مواظب خودت باش !

جلوی در خانه مان ایستادم .. چند بار نفس عمیق کشیدم ....!برخلاف حرف هایی که به شهاب زده بودم از واکنش پدرم وحشت داشتم!

همین که در این چند ساعت هیچ تماسی با من نگرفته بود ، یعنی اوجِ فاجعه !  
با اینکه کلید داشتم ، با انگشت به در کوییدم ..چند لحظه بعد در به آرامی باز شد ، مادرم پشت در بود .. با ابرو اشاره کرد ..با تعجب سرم را تکان دادم : ماما ؟  
و همین کافی بود که در کامل باز شود ..پدرم جلوتر از مادرم ایستاد : اومدی ؟  
مادرم نالید : برو لیلی !

نگاهم با تعجب بین پدر و مادرم در چرخش بود .. پدرم دستم را کشید و در را محکم بست ..ساعد دستم را محکم فشار داد و ناگهان به سمت در بسته هل م داد و از فریادش چشم هایم بسته شد : کدوم قبرستونی بود ؟

کمرم از برخورد با در به شدت به درد آمد ..عصبانیت پدرم بیشتر از حد انتظارم بود ..دوباره فریاد کشید : کجا بودی ؟

اب دهانم را بلعیدم و خوش بینانه فکر کردم شاید پوریا حرفی نزده باشد، با ترس لب زدم :  
پیش عاط ..

مشت محکمش روی دهانم و صدای جیغ بلند مادرم چشم هایم را تار کرد ..دستم را روی دهانم گذاشتم و چشم های خیسم را از نگاه عصبی پدرم گرفتم ..تازه چشمم به پوریا افتاد که روی مبل نشسته بود و با پوزخند نگاهم می کرد ..

مادرم با گریه به سمتم آمد اما این پایان عصبانیت پدرم نبود .. مادرم را پس زد و سیلی محکمی به صورتم زد : پیش شهاب بودی ؟

یقه ی مانتویم را بین مشت هایش فشرد و عربده کشید : کدوم بی پدری به تو اجازه داده با شهاب باشی ؟ کدوم بی پدری به تو گفته معشوقه ی هرزگی هایی اون بی پدر و مادر بشی ؟

دهانم پر از خون شده بود و درد شدیدی در کمرم حس می کردم .. حس می کردم دندان هایم همه از لثه جدا شده اند .. با گریه به مادرم چشم دوختم ..با دست به سرش کویید و به

سمت پوریا رفت که حالا ایستاده به نمایش پدرم نگاه می کرد .. بازویش را گرفت با التماس گفت : تو رو جون دو قلوها ، نجاتش بده ... مهدی می کشه بچه مو ! به ولای علی می کشه لیلی مو !

پوریا آرام دست های مادرم را گرفت : وقتی با پسر خاله اش لاس میزد ، باید فکر این موقع رو هم می کرد ! متاسفم زن عمو ولی کاری از من بر نمی اد !

مادرم ناامید بازوی پدرم را گرفت که هنوز مصرانه به در چسبانده بودم : ولی کن .. تموم صورتش خون شده .. ول کن بچه مو !

پدرم با صدایی که از خشم می لرزید ، گفت : وقتی دخترم اینجوری بهم خنجر میزنه ، از بقیه چه انتظاری داشته باشم ؟ تازه می فهمم فخری راست می گفته ! عیب از دختر من بود که عادت کرده بود به هرز پریدن با شهاب !

دختر من وا داده بود ! دختر من معشوقه ی پسر زن دارش بود ! دختر من یه عمر جلو چشمم هرز رفت و من بی غیرت خودم سمت اون بی پدر حروم زاده هلش می دادم !  
با دهان پر از خونم نالیدم : بابا !

چشم های سرخ و برزخی اش را به صورتم دوخت : ولی از این به بعد ادمت می کنم ! دیگه گول چشمای ساده و معصومت رو نمی خورم !

چند قدم عقب رفت .. با ولع نفس کشیدم و مادرم هنوز به من نرسیده بود که با دیدن کمر بند پدرم با وحشت جیغ کشید و جلویش ایستاد : یا امام رضا .. مهدی می خواد چی کار کنی ؟

بدنم لرزانم را بیشتر از قبل به در چسباندم و پوریا کنار پدرم ایستاد .. با چند قدم بلند خودش را به من رساند .. مادرم را به سمت دیگری هل داد و با خشونت بازویم را گرفت و به سمت اتاق کشاندم .. نگاهم از کمر بند مشکی جدا نمی شد .. با گریه فریاد زدم : مامان ..

مادرم با ضعف خودش را به من نزدیک کرد اما پدرم وحشیانه هلش داد و صدای اخ بلندش آخرین امیدم را گرفت !

با شدت روی تخت پرت شدم و در اتاق بعد از دیدن چشم های پر غرور پوریا بسته شد ..  
خودم را به گوشه ترین قسمت تخت رساندم .. لکه های خون روی رو تختی حالم را بدتر می  
کرد .. با وحشت التماس کردم : با .. با !

اما پدرم سنگدل تر از ان بود که ترس دخترِ ناز پرورده اش را ببیند .. با کمر بند به جان تن  
پدرم افتاد و من هنوز از مادرم کمک می خواستم .. از مادری که پشت در جان می داد و به  
پدرم التماس می کرد و به پوریا فحش می داد ..

ضربه ضربه ی کمر بند از یادم برد همه ی محبت های پدران ای که تا امروز چشیده بودم ...  
جای ضربه های کمر بند که روی تنم می سوخت از یادم می برد طعم شیرین بوسه های شهاب  
را و اغوش پر مهرش را

ضربه ی محکمی که به کمرم خورد ، سوزش و سر ریز شدن خون را به راحتی حس کردم ..  
دستم را گونه ی پر سوزم گذاشتم .. پدرم نفس نفس زنان عقب رفت .. تن مجاله شده ام بی  
رقم و پر خون روی تخت افتاده بود ، حتی نفس کشیدنم را هم حس نمی کردم .. بی حرف  
عقب عقب رفت و در را باز کرد .. مادرم جلوی در هنوز داد و فریاد می کرد و پوریا هنوز  
پشت در بی حرف ایستاده بود !

مادرم با ضعف به جان پدرم افتاد و بی نتیجه و خسته خودش را روی زمین به دخترِ شلاق  
خورده اش رساند نگاهم هنوز به خراش های روی صورت مادرم بود که چشم هایم سیاهی  
رفت ... !

چشم هایم را به دستم که زیر سرم بود ، دوختم .. لثه ام خونریزی کرده بود و دندانم شکسته  
بود .. نمی توانستم چیزی بخورم و به همین خاطر این دومین سرمی بود که داشت تمام می شد  
.. ساعت 6 عصر بود .. پدرم و پوریا از خانه بیرون رفته بودند و مادرم به اورژانس خبر داده  
بود .. سه رد از جای کمر بند روی کمرم خونریزی کرده بود ، تمام این چند ساعت به پهلو دراز  
کشیده بودم اما هنوز سوزشش کم نشده بود .. همه ی بدنم درد می کرد !



چه جانِ سختی داشتم .. کاش می مردم و داغِ مردنم همه را گرفتار می کرد .. و بیشتر از همه پدرم را ..!

مادرم از در باز اتاق وارد شد .. اگر می توانستم حرف بزنم از او می خواستم با هم به جایی دور از این خانه برویم .. نمی خواستم چشمم به مردی که چشم هایش را روی یکی یکدانه اش بسته بود ، بیافتد !

مانتوای تنش بود و دکمه هاش باز .. ساکی که به دست داشت نشان می داد ، او هم مثل من میلی به ماندن ندارد .. روی زمین ، کنار تختم زانو زد و سعی کرد آرام روی زخمِ گونه ام را نوازش دهد : با هم میریم هتل .. الان زنگ میزنم به تاکسی برامون بفرستن !

نگاهم را به صورت کبودش که بی شک کارِ پدرم بود ، دوختم .. چشم هایم را باز و بسته کردم و اشک هایش جاری شد : الهی دستت بشکنه مرد !

بی هیچ حرکتی نگاهش کردم .. سخت بود اشک های مادری را تحمل کردن .. آرام دست ازادم را جلو بردم و روی سرش کشیدم .. گریه اش شدید تر شد ، حرف نزدنم بیشتر عذابش می داد : لب های باد کرده ام را به سختی از هم باز کردم ، دردِ وحشتناکی در تمام صورتم پخش شد و صدایم انگار فرسنگ ها دور تر بود : ما .. مان ؟

سرش را از روی تخت برداشت : جان مامان ؟ حرف نزن ، برات برگه بیارم روش بنویسی ؟ صورتم از درد جمع شد و به سختی گفتم : گریه .. ن .. نکن !

تند تند اشک هایش را پاک کرد : گریه نمی کنم مادر !

بلند شد : الان وسایلت رو جمع می کنم !

اینقدر یک وری دراز کشیده بودم که تنم بی حس شده بود ، و شانه ی سمت راستم که روی ان دراز کشیده بودم خواب رفته بود !

صدای زنگ تلفن خانه بلند شد .. نگاهم به ساعت رفت .. حتما شیدا بود !

مادرم به سمت تلفن رفت و دوباره به اتاق م برگشت .. با تعجب به گوشی نگاه می کرد : لیلی این شماره خونه ی خالت نیست ؟

تلفن را به سمتم گرفت .. خودش بود .. یعنی شیدا و علیرضا و شهاب همه خانه خاله فخری بودند آماده ی آمدن به اینجا ؟

مادرم جواب داد : الو ؟

نگاهم به او بود که هنوز از هیچ چیز خبر نداشت .. با لبخند گفت : تویی خاله ؟ خوبی عزیزم ؟

نگاهش غمگین شد و بغض در صدایش نشست : لیلی همین جاست !

به من نگاه کرد : گوشیت کجاست ؟

ابروهایم را بالا بردم به معنی ندانستن !

مادرم پرسید : چی کارش داری خاله جان ؟

متعجب به من نگاه کرد : خوستگاری ؟ امشب ؟ .. مکث کرد : فخری می دونه ؟

چشم هایم را بستم .. عروس بی رمق روی تخت افتاده بود !!! شهاب اگر می دانست مردی که اینطور از او دفاع می کردم چه به روزم آورده بی شک پوزخند زنان می گت : دیدی بابات بی منطق ؟

حرف های مادرم به اتمام رسید اما من هنوز به شهاب فکر می کردم .. حتما مسخره ام می کرد .. شاید حق هم داشت !

من به نگرانی صبح ش خندیده بودم و مطمئن گفته بودم پدرم که مرا نمی زند اما حالا مثل یک جنازه روی تخت افتاده بودم و حتی حرف هم نمی توانستم بزنم !

مادرم صدایم زد : لیلی حواست با منه ؟

چشم هایم را باز کردم و گفتم : تو می دونستی ؟

بی شک در مورد خواستگاری حرف میزد : به معنی دانستن چشم بستم و باز کردم .. آرام صورتم را بوسید : خدا رو شکر ! فخری هم می خواسته بیاد !

نگاهم پر از سوال شد ..توضیح داد : به شیدا گفتم چی شده .. من نمی تونم با پدرت تو این خونه زندگی کنم ! حرمت من و ابروی دخترم تو این خونه توسط مردش به باد رفته ! به شیدا گفتم چند روز میریم هتل تا بعد یه فکری بکنیم !

دلگیر از شیدا و شهاب چشم هام را بستم .. چه راحت قبول کرده بودند ..!

مادرم گفت : کتاباتم بر می دارم !

از گوشه ی چشمم اشک چکید .. مثلا چه توقعی از انها داشتم ؟ پدرم با انهمه محبتی که به من داشت ، این بلا را سرم آورده بود ! بعد من از شهاب و شیدا توقع چه داشتم ؟

نفس عمیقی کشیدم و لب باد کرده ام را از هم باز کردم ..بغض داشت خفه ام می کرد !

غیر از مادرم هیچ کس واقعی و خالصانه دوستم نداشت !!! هیچ کس !

صدای بسته شدن زیپ ساک آمد و همه ی سهم من و مادرم از این خانه دو چمدان شد !

کنارم روی تخت نشست و به سرم نگاه کرد : اخراشه !

الان زنگ میزنم برامون ماشین بفرستن !

از اتاق بیرون رفت ..قطره ی اشک از گوشه ی چشمم تا نزدیکی گوشم رفت .. مادرم چادر به

سر از جلوی اتاق م رد شد .. صدای باز شدن در ترس را به جانم ریخت !چشم هایم را بستم ..

نمی خواستم پدرم را ببینم !

صدای گریه مادرم بلند شد ..اگر دوباره هلش می داد ، اگر دوباره به صورت مادرم سیلی میزد

.. وای !

با همه ی ضعف م ، می دانستم نمی خواهم حتی یک تار مو از سر مادرم کم شود .. به سختی

بلند شدم .. سرم را از دستم بیرون کشیدم !

نشستم در دِ وحشتناکی در کمر و ران های پایم بوجود آورد اما صدای گریه مادرم وادارم می

کرد به نجات دادنش !

از این همه درد گریه ام گرفت .. من حتی توانایی بلند شدن را هم نداشتم .. چه طور مقابل پدرم می ایستادم تا بلایی سر مادرم نیاورد ؟ مادرِ بداقبالم چه گناهی کرده بود که دخترش طعم اغوش شهاب را چشیده بود و او بی خبر مجازات می شد !  
گریه ام به جیغ بلندی تبدیل شد : مامان !

دوباره روی تخت افتادم ... کمرم از برخورد با تخت انگار تکه تکه شد ... گریه های بلندم لب باد کرده ام را ازار می داد .. صدای پای زمین را لرزاند و فریادش درست در قلم نشست :  
لیلی !

در چارچوب در ایستاد .. بلوز سفید و شلوار مشکی اش و موهای ژل خورده اش با وضعیت من و صورت اشفته اش در تضاد بود !

نفس راحتی کشیدم .. مادرم با دیدن شهاب از سر دلتنگی گریه کرده بود !  
به پهلو چرخیدم .. شهاب قدم قدم نزدیکم شد .. پایین تخت نشست .. نگاهش از لب م جدا شد و به صورتم را واری کرد !

سرش را کج کرد و به بدنم که در تاپ و شلوارک گشادِ مادرم پوشیده بود ، چشم دوخت .. چه قدر دلم می خواست با او حرف بزنم ، شهاب برخلاف تصورم آمده بود !  
دستش را آرام روی گونه ام کشید ، آرامشِ وصف ناشدنی به رگ هایم تزریق شد ، دست هایم را برای در اغوش گرفتنش باز کردم ، با احتیاط گردنم را بغل کرد و دست هایم را روی کتف ش به هم رساندم .. صدایش از بغض و خشم لرز داشت : اگه دستم به اون بابای بی همه  
چ—

اشک هایم بارید و دلم پیچید .. نالیدم : شهاب !

نفس عمیقی پشت گردنم کشید و با خشونت گفت : جان شهاب ؟

آرام از خودش جدایم کرد .. نگاهم به بلوز سفید و استین هایِ تا نخورده اش رفت !

مادرم وارد اتاق شد ..شهاب پشت به من پایین تخت نشست ولی دستم هنوز بین دست هایش بود .. مادرم هم کنارش نشست !دلتنگی از نگاهش پیدا بود .. دستش را آرام روی صورت شهاب کشید : باورم نمیشه !

شهاب روی دست ش را بوسید : اماده شید بریم خونه ی من ! بعد میگم مامان و شیدا اینا هم بیان !

مادرم بلا تکلیف نگاهم کرد و من من کنان گفتم : نه .. شر میشه برات .. میریم هتل !  
شهاب دستش را روی کبودی صورت مادرم کشید : مگه شهاب مرده شما هتل بمونین !  
مادرم سریع گفتم : خدا نکنه !

شهاب هم برگشت و لبخندی به من زد : عروس خانوم هم راضیه ؟  
مادرم خندید ..هر چند تلخ اما خنده اش دلم را گرم کرد .. شهاب هم چه بی حیا بود و من نمی دانستم ! جلوی مادرم هم شرم نمی کرد !

دستم را که در دستش بود ، آرام فشرد و زمزمه کنان پرسید : بله ؟  
به مادرم نگاه کردم .. چشم باز و بسته کرد و یعنی بله !  
سری به نشانه ی مثبت در چشم های خیره شهاب تکان دادم .. خم شد و پایین لباسم را گرفت : اول بریم بیمارستان .. ببینم ..

دستم را روی دستش گذاشتم ..همین مانده بود که همه تنم را ببیند !!!  
هر چند زخمی و کبود ! اما خب حیا هم چیز خوبی بود !  
مادرم با خنده دست شهاب را پس کشید : چی کار می کنی ؟  
شهاب که انگار اصلا در باغ نبود ، گفتم : مگه به شیدا نگفتین کمرش زخم شده ؟ اول باید بریم درمانگاه !

: اورژانش خبر کردم .. زخم پوستی .. زود خوب میشه !  
شهاب سری تکان داد : پس یه چادر کش دار بیارید !ماتو تنش نکنه !  
مادرم سری تکان داد و از اتاق بیرون رفت !

شهاب غمگین به صورتم نگاه کرد : همش تقصیر منه .. فکر نمی کردم اینجوری میشه !  
از یادآوری چند ساعت قبل هم بدنم می لرزید ، انگار همه ی دردی که کشیده بودم در صدایم  
بود : خیلی درد داشت شهاب !  
چشم های سرخش را به دیوار دوخت .. لبش را بین دندان هایش فشار داد و با حق هق  
گفتم : مامانم .. مامانم زد ! پوریا هیچ کاری نکرد !  
با ناباوری گفتم : بابام دخترش رو زد ! من زد ! عزیز دردونه شو !  
چشم هایم را فشردم .. گونه ش خیس ش را به گونه ام چسباند : دیگه اجازه نمی دم بلایی  
سرت بیاد !

صدایی باعث شد وحشت زده از شهاب جدا شوم : با اجازه ی کی ؟  
پدر با چشم هایی عصبانی به شهاب زل زده بود .. پوریا جلوتر آمد و بازوی شهاب را که هنوز  
مات به پدرم نگاه می کرد ، کشید : بهتره خودت بری !  
شهاب جلویم ایستاد و دستم را گرفت : بالیلی !  
پدرم پوزخندی زد و جلو آمد .. با وحشت همانطور که روی تخت دراز کشیده بودم ، دست  
هایم را دور پای شهاب حلقه کردم و چشم بسته فریاد زدم : مامان !  
پوریا نیشخندی زد و سری به نشانه ی افسوس تکان داد .. شهاب ملحفه روی تخت را روی  
بدنم انداخت و آرام از روی تخت بلندم کرد و خونسرد گفت : شما صلاحیت نگهداری بچه تون  
رو ندارین ! جای کمر بند روی تن لیلی اینو ثابت می کنه !  
پدرم مثل ببر زخمی به شهاب خیره شده بود و با عصبانیت نفس می کشید ، با اشاره ی چشم  
به پوریا چیزی گفت .. پوریا خودش را به من رساند و قبل از هر واکنشی از شهاب بی توجه به  
وضعیتم ، دور کمرم را گرفت و مرا به گوشه ی اتاق برد .. شهاب با خشم داد زد : دستتو  
بکش !

پوریا بی حرف خیره نگاهش کرد .. شهاب با حرص به سمت پوریا که دستش را جلوی سینه ام گرفته بود ، حرکت کرد که مادرم با وحشت وارد اتاق شد و ناله ی بلند یا حسین ش نشان می داد پدرم آرام و بی سر و صدا وارد خانه شده است !

سعی کردم خودم را از دست پوریا نجات دهم .. شهاب با حرص به دست پوریا روی سینه ام نگاه کرد و داد کشید : دستتو بکش !

پوریا نیشخندی زد و محکم تر به دیوار چسباندم .. از درد ناله کردم اما توجهی نکرد و پدرم از پشت یقه ی شهاب را کشید و عربده کشید : بیرون ! از خونه ی من برو بیرون بی شر ...

جلوی شهاب ایستاده بود اما شهاب هنوز حواسش به من بود .. با بی قراری گفت : میرم .. میرم ... بگو اون عوضی کنار بره !

پدرم از عصبانیت شهاب لذت می برد این در رفتار پر از ارامشش معلوم بود .. با کلافگی به مادرم نگاه کردم .. سرش را تکان داد و خواست به سمتم بیاید که پدرم به پوریا گفت کنار برود .. به محض دور شدنش به سمت مادرم راه افتادم و شهاب بالاخره نفس کشید !

پدرم با ارمش گفت : حالا بیرون !

شهاب که انگار تازه نیرو گرفته بود محکم ایستاد : من لیلی رو می خوام !

پوریا با تمسخر خندید : جالبه !

مادرم با نگرانی گفت : شهاب جان .. برو خاله !

شهاب قاطع تر به پدرم نگاه کرد : مسئله ی بین من و شما یه بحث جداست .. الان من به عنوان خواستگار لیلی اینجام ! من لیلی رو می خوام !

پدرم با حرص گفت : مسئله ای بین من و تو نیست ! یه عمر هرزگی کردی ! هه ! چه طوری روت میشه تو روی من نگاه کنی ؟ تو جای پسر من بودی ! من دخترمو نسپرده بودم به تو که باهاش خوش بگذرونی !

با عصبانیت بازوهای شهاب را گرفت و باصدایی پر از گله و لرزش ادامه داد : من دخترمو نسپردم به تو که عاشق ش کنی .. من دخترمو ندادم که بهش معشوقه شدن یاد بدی !

شهاب با کلافگی گفت : همه چیز اونطور که شما می بینی نیست !

پدرم با عصبانیت گفت : من هیچی جز چشمای بی حیای تو و علاقه ی مسخره ی دخترم به تو نمی بینم !

شهاب سعی کرد آرام باشد : من هرزه ، من بی ناموس ، من بی غیرت ولی مقصر همه ی اینا خود شمایی ! وقتی لیلی به دنیا اومد خود شما گذاشتیش تو بغل من و گفتی این م عروسک تو !

خود شما یه عمر گفتی لیلی رو بیر اینور و اونور .. تک تک کاراش رو سپردی به من ! و هیچ وقت نفهمیدی منم مردم ! نفهمیدی هر خندش می تونه یه جایی از دلم تکون بده ! نفهمیدی هر بار که دستشو تو دستم میزارین و به من می سپرینش یه حسی تو قلبم رشد می کنه ... نفهمیدی حس مالکیت ی که سندش رو شما امضا کردی ، روز به روز بزرگ تر میشه و میرسه به امروز !

که من مرد شدم و دخترت بزرگ ! حالا من عروسکم رو می خوام ! ولی نه برای بازی ! برای زندگی .. مقصر احساس من یا به تعبیر شما هرزگی من شماید !

پوریا قدمی عقب جلو رفت و به پدرم که در فکر فرو رفته بود ، اجازه ی لغزش نداد : یه چیزی هم بدهکار شدی عمو !

پدرم از فکر بیرون امد و با سماجت گفت : هر چی بوده گذشته .. اصلا گذشته رو هم که فراموش کنم من لیلی رو به برادرم قول دادم ! جدا از اون هم من تو وجود تو چیزی نمی بینم که بخوام یه دونه دخترمو بهت بسپریم ! تو که اعتماد من رو اینطوری جواب دادی ، چه تضمینی که یه روز دیگه ، به یکی دیگه دل نبندی !

این حرف خارج از ظرفیت شهاب بود .. در مقابل اصرار مادرم واکنشی نشان نداد و با حرص گفت : دختر شما عاشق منه ! خوب یا بد ! من می خواد ! شما نمی تونی خلاف میلش عمل کنی !



پدرم عصبانی شد : لیلی روی حرف من حرف نمی زنه ! اوضاع داشت خراب می شد .. به هیچ وجه نمی خواستم بین پدرم و شهاب قرار بگیرم ! چون از هیچ کدامشان نمی توانستم بگذرم ! شهاب نگاهش را به من دوخت و با آرامش و اطمینان گفت : اگه اینطور بود که یک سال منتظر من نمی موند !

پوریا ابرویش را بالا انداخت و برای تحریک پدرم هم که شده گفت : خیلی از خودت مطمئنی !

پدرم از مقابل شهاب کنار رفت .. با هر قدمش به سمت من چیزی از وجودم کنده می شد .. خودم را پشت مادرم مخفی کردم اما بازی فراتر از قایم باشک بود ! بازویم را فشرده و رو به رویم ایستاد .. مادرم با ترس بازوی دیگرم را گفت .. نگاه شهاب مثل خنجر به قلبم نفوذ می کرد !

ارام نگاهم را از شهاب جدا کرد و پرسید : من یا شهاب ؟

اب دهانم را بلعیدم .. نگاهم دوباره به شهاب رفت .. پر از تردید نگاهم می کرد .. پدرم دوباره پرسید : لیلی باتوام ... ابروی پدرت یا عشقِ شهاب ؟ می تونی همین حالا با شهاب بری ولی دیگه تا آخر عمرت نه اسم من رو ببر نه مادرت !

مادرم نگران زمزمه کرد : مهدی !

و پدرم با عصبانیت فریاد زد : من یا شهاب ؟

با بدبختی نالیدم : بابا !

شهاب جلوتر آمد .. چشم هایم در چشم هایش فقط آرام می گرفت .. با آرامش چشم باز و بسته کرد ، قطره اشکی از چشمم چکید ، بی قرار و دلتنگ تر از همیشه به او خیره شدم و حسی وادارم کرد به زمزمه کردن اسمش : شهاب !

بدون تو من آرامش ندارم ..

لبخند شهاب مثل تزییق خوشبختی به سلول هایم بود ... اما نگاهم که به چشم های پدرم افتاد .. چیزی در او شکسته بود .. چیزی مثل غرور .. مثل مردانگی و چیزی شبیه حس پدرانہ اش !

با ناباوری بازویم را رها کرد .. تلو تلو خوران قدمی عقب رفت .. پوریا با ترس به او نزدیک شد و از افتادنش جلوگیری کرد .. مادرم فریاد زنان خودش را به او رساند ، روی زمین افتاد و چشم هایش هنوز ناباور به من خیره شده بود .. پوریا برای پیدا کردن قرص فشار خون در جیب هایش به جستجو پرداخت و من هنوز مات شکسته شدن پدرم بود .. شهاب بی توجه به پدرم در اغوشم گرفت ! او برنده شده بود ! و من باعث باخت پدرم بودم !

صورتم را با دست به سمت خودش برگرداند : لیلی !

و ضجه ی مادرم از هر دردی ، درد تر بود !

نگاهم دوباره به چشم های پدرم افتاد .. چشم های بسته اش برای من با وحود زخمی که خورده بودم و زخمی که زده بودم ، معنی اخر دنیا بود !

از شهاب جدا شدم .. قدم قدم به جسم شکسته و بی جان پدرم نزدیک شدم .. دو دستم روی سرم فرود آمد .. با بی قراری سرش را در اغوش گرفتم و نالیدم : بابا پاشو .. بابا جونم .. بابا !

پوریا قرص را دورن دهانش چکاند و با حرص پدرم را از من جدا کرد .. مادرم ضجه زنان نالید : اورژانس ..

پوریا فریاد زد : برو دیگه .. مگه همین رو نمی خواستی !

دست سرد پدرم را در اغوش گرفتم : غلط کردم بابا .. بابایی چشاتو باز کن !

مثل دیوانه ها از جایم بلند شدم .. مقصر همه بدبختی های من شهاب بود .. با حرص یقه اش را گرفتم : برو بیرون !

ارام دست هایم را گرفت : اروم باش لیلی .. خوب میشه !

با عصبانیت فریاد زدم : برو بیرون .. از خونه من ، از زندگی من ! برو بیرون .. ازت بدم میاد .. برو بیرون !

قرارمون همین بود .. کنار من نمونی! هی خیره شی به رفتن، هی رد بشی، تنونی!  
پدرم چشم هایش را باز کرد .. دندان هایم از نگرانی و بدبختی بهم می خورد .. بازوهایم را از  
حصار تن شهاب جدا کردم: پوریا بیا اینو بیرون کن!  
شهاب ناباور و بی حرف نگاهم کرد .. دوباره داد زدم: پوریا مگه با و نیستم!  
پوریا متعجب بلند شد .. تند تند اشک هایم را با ملحفه ای که شهاب دورم انداخته بود، پاک  
کردم و با صدایی لرزان گفتم: دیگه برنگرد .. هیچ وقت! نمی خوام دیگه بینمت! دیگه نمک  
نشو برای زخمام! تو رو جون هر کی دوست داری اسمو، فکرمو، همه چیزمو از زندگیت  
پاک کن!  
با التماس در چشم های شکسته اش خیره شدم: برنگرد شهاب .. به خاطر من دیگه هیچ  
وقت برنگرد!  
قرارمون همین بود، من قول داده بودم

روی نیمکت همیشگی منتظر عاطفه نشستم .. دو روز از رفتن شهاب از خانه مان گذشته بود ..  
حال پدرم خوب بود و با قرص فشارخونش قابل کنترل بود!  
زخم های کمرم هم با پماد هایی که مادرم برایم استفاده می کرد، خوب شده بود!  
پوریا همان شب رفت .. هرچند پدرم به برگشتنش خوش بین بود اما حرف هایی که به من  
گفته بود، نشان می داد از به دختری که معشوقه ی دیگری باشد، حتی فکر هم نخواهد کرد!  
برای من هیچ چیز اهمیت نداشت .. دیگه نمی خواستم مثل همیشه برای داشتن شهاب بجنگم  
! همه ی عمر برای شهاب زندگی کردم و بارها خواستم زندگی ام را تغییر دهم اما هر بار  
دیدن شهاب همه چیز را از یادم می برد!  
من شهاب قسمت هم نبودیم .. نذر شهاب برای من، مخالفت خاله فخری، نفرت پدرم و  
شهاب نسبت به هم، همه چیز ثابت می کرد در تقدیر من شهاب وصال نوشته نشده!

از این به بعد چشم هایم را روی زندگی باز می کنم .. دیگر سر به زیر و عاشق زندگی نمی کنم ، به خاطر شهاب چشم روی هیچ پسری نمی بندم ! به خاطر شهاب موهایم را نمی پوشانم ! عکس های شهاب را شب به شب مرور نمی کنم ! با شیدا و علیرضا رفت آمد نمی کنم !

از این به بعد فقط زندگی می کنم .. بی شهاب و بی فکرش !

یک روز هم از این همه غصه دق می کردم و می مردم ..

مهم هم نبود اگر شهاب پای این خواستن ایستاده بود و دیشب با همه ی خانواده اش به عنوان خواستگار در خانه مان نشسته بود و من حق خارج شدن از اتاق م را نداشتم ! مهم نبود اگر پدرم با بی احترامی از خانه بیرون شان کرده بود ! و بعد از رفتنشان پدر و مادرم دوباره با هم بحث کرده بودند ! و هنوز هم با هم قهر بودند !

نفسی کشیدم ... به ساعت مچی ام نگاه کردم .. عاطفه گفته بود امروز به دانشگاه می آید !

خمیازه ای کشیدم .. باید فکری برای بی خوابی هایم هم می کردم !

باید جزوه هایم را مرور می کردم .. این ترم باید خوب درس می خواندم !

خسته بودم از فکر کردن به رویاها .. به پدرم ، به شهاب و به همه ی خوشبختی ! از این به بعد

با همه ی بدبختی هایم ، سر می کردم ! تا روزی که بمیرم !

از این به بعد سرنوشت قدم هایم را مشخص می کند ..

من در خودم دیگر توان مقابله نداشتم .. زمانه ، تبر شده بود و ریشه ی احساس م را بریده

بود .. گرچه یقین داشتم شهاب از قلب م بیرون نخواهد رفت !

اما حالا یک لیلی مانده بود و یک دنیای سرد و تاریک !

همچنان در فکر بودم و پاهایم را آرام آرام تکان می دادم که دستی روی شانم خورد ،

برگشتم و با لبخند به چهره اش خیره شدم ... لبخندم رفت و تعجب همه ی صورتم را پوشاند

: عاطفه !

با متانت خندید : سلام !

نگاهم روی ارایش ملایم و صورت اصلاح شده اش سر خورد .. عاطفه از ان دسته از دختر هایی بود که اعتقاد داشت دختر ها باید شب ازدواج شان صورتشان را اصلاح کنند و با ارایش یک دختر هم مخالف بود!

گیج گفتم : شوهر کردی؟

کش چادرش را جا به جا کرد : علیک سلام!

دستش را کشیدم و کنار خودم نشاندمش .. چه ناز شده بوده بود .. لبخندم پررنگ شد : چه خوشگل شدی!

مثلا خجالت کشید و سرش را پایین انداخت .. هیجان زده گفتم : چرا این شکلی شدی ؟ تو که می گفتی فقط موقع ازدواجت ..

بین حرفم امد : خوب عقد کردم!

دهانم باز ماند .. نمی دانم چرا چهره ی محمدطاها سراج جلوی چشم هایم بود .. سرم را تکان دادم : بی خبر؟

شانه هایش را بالا انداخت : گوشیت خاموش بود!

راست می گفت از روزی که پوریا همه چیز را به پدرم گفته بود گوشی ام خاموش بود و دیشب هم عاطفه به خانه مان زنگ زده بود و گفته بود امروز منتظرش باشم!

لبخندی زدم : حالا ولش کن .. یعنی اشتی کردن با هم؟

گیج گفت : کی با کی؟

نگاهم از ابروهای کوتاه شده اش به چشم هایش که انگار درشت تر شده بود ، افتاد : عمه ت با بابات!

اخم ریزی کرد و نگاهش تلخ شد : چه ربطی به عمه ام داره!

چهره ی سراج هنوز جلوی چشم هایم بود ، با تردید گفتم : مگه با محمدطاها ...

دستپاچه بین حرف م امد : اینا چه ربطی به محمد طاها داره .. من با یکی از خواستگارام که مورد تایید بابام و داداشام بود ، عقد کردم!

نیشخندی روی لب نشست : ولی تو محمد طاهها رو دوست داشتی !  
بغض کرده چشم های شاکی اش را به من دوخت و تشر زد : لیلی !  
حس بدی در وجودم نشست .. من با همه ی مشغله های فکری ام فهمیده بودم عاطفه به پسر  
عمه اش علاقه دارد .. می دانستم محمدطاهها هم به او بی احساس نیست !  
این را از نگاه های زیر چشمی اش ، حس می کردم ، از هیجان عاطفه وقتی در مورد محمد  
طاهها حرف میزد ، وقتی با او در درس خواندن رقابت می کرد !  
نفس عمیق عاطفه فقط برای کنترل اشک هایش بود .. پشت خنده ی مصنوعی اش ، یک درد  
عجیب حس می شد : حالا بگو شیرینی چی میخوای ؟  
ارام پرسیدم : می دونه ؟  
لب هایش را بهم فشرد : اره ! .. سرم را تکان دادم : چرا اینکارو کردی ؟  
قطره ی اشک از چشم چپش چکید : نمی دونستم جلوی بابام و داداشام بایستم ! بعد از عقد  
به گوشش رسیده بود ! فکر می کرد اسم اونی که باهاش عقد کردم شهابه !  
ابروهایم بالا رفت : چرا شهاب ؟  
خنده ی تلخی کرد : فکر می کرده شهاب برادر توئه .. وقتی در مورد شهاب حرف می زدیم  
شنیده ، فکر کرده تو از اون برام خبر میاری .. برای همین از تو بدش میاد و برات اخم و تخم  
می کنه !  
لبخند غمگینی زد .. دنیا پر از نرسیدن های بی علت بود .. پر از اجبار هایی که بی حرف باید  
قبول می کردی ! شاید یک روز ، سرانجام من هم شبیه عاطفه می شد ..  
عاطفه دختر معتقد و با ایمانی بود .. مطمئنم هرگز به گذشته و رویاهایی که با محمدطاهها در  
ذهن ساخته بود ، بر نمی گشت اما من !  
شک نداشتم اگر روزی اسم کس دیگری هم در شناسنامه ام باشد ، باز دلم هوای شهاب را  
داشته باشد .. من مثل عاطفه قوی نبودم ! شاید هم عاطفه مثل من عاشق نبود !

بعد از کلاس که در نبود محمدطاها گذشت ، با عاطفه جلوی در دانشگاه ایستادیم .. عرشیا قرار بود ، دنبال عاطفه بیاید .. دو شب قبل عاطفه و یکی از اقوام دور مادری اش با هم عقد کرده بودند ، اسم شوهر عاطفه حسین بود و می گفت حتی هنوز شناخت درستی هم از هم ندارند و قرار عروسی شان توسط بزرگترها برای تابستان گذاشته شده !

عرشیا جلوی پایمان ترمز کرد و سرش را خم ، مثل همیشه لبخند داشت : سلام !  
لبخندی در جوابش دادم : سلام !

عاطفه در ماشین را باز کرد : بیا می رسونیمت !

به عاطفه گفته بودم ، پدرم ماشین را از من گرفته و خودش مسئولیت رفت و امدم را به گردن گرفته ! شاید دیگر به من اعتماد نداشت !

دستش را فشردم : بابام میاد دنبالم .. شما برید !

عرشیا دوباره خم شد و گفت : تعارف می کنی لیلی خانم ؟

جدی گفتم : نه .. الان پدرم میرسه ! شما بفرمایید !

به دیوار پشت سرم تکیه دادم .. بیست دقیقه ای منتظر ماندم اما خبری از پدرم نشد !

دلم میخواست تا خانه قدم بزنم و فکر کنم من هم می توانم مثل عاطفه راحت از رویاهایم بگذرم ؟ اصلا حالا که شهاب برگشته بود بی شک به همه خواستگارهایم می گفت لیلی معشوقه من است و همه را می پراند .. مثل پوریا که رفت و شک داشتم از این به بعد به عنوان دختر عمو هم یادی از من کند ! شهاب مثل محمدطاها نبود ! شاید هم محمدطاها مثل شهاب عاشق نبود !

صدای زنگ اس اس گوشی ام مانع پیشروی لبخندم شد .. من احمق چند لحظه پیش با خودم قرار گذاشته بودم فراموشش کنم !!!!

پدرم کوتاه و مختصر نوشته بود : "شرکت کار دارم .. با تاکسی برگرد ! نیم ساعت دیگه زنگ می زنی خونه باش !"

تا رسیدن به محل توقف تاکسی که وقت برای قدم زدن داشتم !

گرچه شهاب با همه ی دلخوری اش از من باز هم حاضر شده بود به خانه مان بیاید و به پدرم ثابت کند خواستنش جدی ست اما به نظرم همین که به من زنگ نزده بود ، یعنی بدجور از دستم شاکی ست .. کاش شهاب با همه غرور شکسته اش درک کند ، دختری که جلوی رویش پدرش در حال جان دادن است ، راهی جز قبول خواسته اش ندارد !  
ماشینی جلوی پایم ترمز کرد .. اخم خود به خود مهمان صورتم شد !  
مردی چاق با سیبل های بلند و ترسناک شیشه ی دودی ماشین را پایین کشید :بخشید خانم ؟

اب دهانم را بلعیدم .. خیابان چرا اینقدر خلوت بود ؟  
کاغذی را جلوی رویم قرار داد : این ادرس رو می دونید کجاست ؟  
دلهره وحشتناکی در دلم نشست وو برای اینکه زودتر بروند ، سرم را خم کردم تا نوشته ی داخل کاغذ را ببینم .. کاغذ سفید بود !  
دست هایم از ترس مشت شد .. قدمی به عقب گذاشتم که دیر شده بود .. صدای جیغ بلندم با دستی که جلوی دهام گرفته شد ، خفه شد و به درون ماشین پرت شدم !  
دورن ماشین هم تاریک و ترسناک بود .. دستمالی جلوی بینی و دهانم فشرده شد و ماشین با سرعت از جا کنده شد !

جسم داغی روی شکمم حرکت می کرد .. خواب الود سعی کردم دستم را به محل مورد نظر برسانم .. برخورد دستم با پارچه ای که احتمالا مانتویم بود ، هوشیارم کرد ..  
چشم هایم هنوز کامل باز نشده بود که همه اتفاق ها جلوی چشمم فیلم شد .. جلوی در دانشگاه ، نیامدن پدرم دنبالم ، قدم زدن و خیابان خلوت بعد ادرس خیالی و !  
پلک هایم با ترس از هم باز شدند و اولین چیزی که دیدم همان مردی بود که می خواست ادرسی را از من پرسد ..روی تخت ی دراز کشیده بودم و او در نزدیک ترین فاصله ی ممکن



رویم خم شده بود .. حرکت دست ش روی شکم و پیرنگ شدن لبخندش دهانم را از ترس بست و جیغم در گلو ماند !

وحشت زده خودم را روی تخت بالا کشیدم ولی با دست قفسه ی سینه ام را فشرد ... لب هایم لرزید و مردمک هایم گشاد شد .. با ترس لب زدم : بابا ..

خنده ی بلندش سیبل های کلفت و صورت سیاهش را ترسناک تر می کرد .. دستش هنوز زیر مانتویم حرکت می کرد .. هیکل چاق و قوی اش را بیشتر روی بدنم کشید و دندان های سیاهش موقع حرف زدن مرا به مرز سکنه نزدیک می کرد : ترسیدی کوچولو ؟

و خودش قاه قاه خندید .. از ترس چشم هایم تار می دید ، دستش را بالا تر کشید : خیلی بچه ای ! گشتم دنبال یکی دیگه واسه انجام وظیفه ! ولی اینجور که بهم گفتن تو عزیزتری !

خنده ی وحشتناکش را از سر گرفت : با اون ابهتش با بچه ای مثل تو چه طور حال می کرده ؟ نه توانایی درک حرف هایش را داشتم و نه لرزی که در تنم نشسته بود ، این اجازه را می داد ! دکمه های یکی در میان باز مانتو را کامل باز کرد : حتما یه چیزی دیده که تو عزیز تر بودی ! نگاهش روی تنم سر خورد و با لذت خندید : به امتحانش می ارزه !

صورتش را به صورتم نزدیک کرد .. برخورد سیبل هایش با گلویم ، مثل تلنگر دهانم را باز کرد و با وحشت فریاد زدم : کمک !

نگران شماره ی شهاب را گرفت و دوباره نگاهش روی ساعت سر خورد .. دستی به سرش کوبید ..

مهدی پایش را روی گاز فشرد : جواب نمی ده ؟

فرزانه (مادر لیلی) با نگرانی گفت : اینم خاموشه !

مهدی پوزخندی زد : بفرما خانم .. اینم از دخترت ! معلوم نیست 4 ساعته با این پسره ی بی پدر کدوم قبرستونی رفته ! حسابشو می رسم !

فرزانه اما دلشوره ی عجیبش را دل دل نگه داشت و کاش لیلی با شهاب باشد !

امکان نداشت لیلی بی خبر 4 ساعت از خانه بیرون مانده باشد !!!

با ترمز شدید ماشین از فکر بیرون آمد .. نگاهش روی خانه فخری که روزی خانه ی خودشان محسوب می شد ، ثابت ماند .. مهدی با عصبانیت پیاده شد و فرزانه با تمام وجود ارزو کرد کاش لیلی با شهاب باشد !

شهاب روی مبل دراز کشیده بود و داشت به شب گذشته فکر می کرد .. شیدا آرام آرام به او نزدیک شد و پریا را روی شکمش خواباند و بچگانه گفت : دایی جون ؟  
بی حوصله ساعدش را روی چشم هایش گذاشت : حوصله ندارم شیدا !  
علیرضا که تازه از سرکار برگشته بود ، خمیازه ای کشید و بی خیال بقیه جای ش شد : ما بریم شیدا ؟

فخری از اشپزخانه داد زد : کجا ؟ شب رو بمونین ، بینین این بچه چشه ؟  
علیرضا نگاهی به شهاب که پایش را تکان می داد و چشم بسته بود انداخت : این بچه عاشق فخری خانم .. عاشق بابای دختره هم هیچ رقمه باهاش را نیما !  
فخری سری تکان داد و فکر کرد لیلی چه جاذبه ای در وجودش دارد که پسرش همه کار می کند برای به دست آوردنش ! اهی کشید و زیر لب گفت : مگه سپیده چش بود ؟ هم خانم بود هم شاغل !

علیرضا پریا را از شیدا گرفت : نمی خواد ماتم بگیری ، همه چیز درست می شه !  
شهاب که از صبح کلافه و عصبی بود بی اختیار بلند شد و داد زد : چی چی رو همه جی درست میشه ؟ تو که همین یک سال پیش حرفت این بود که چشمت رو سپیده وا کن ! اگه اون موقع هم به نصیحتای و خونسردی های تو دل می بستم الان 5 تا بچه از سپیده داشتم ! وقتی درد کسی رو نمی فهمی ، الکی مرهم نشو !

علیرضا صاف ایستاد .. توقع این برخورد را نداشت !  
فخری لب گزید و شیدا بغض کرده گفت : یکی دیگه بهت زن نمیده ، چرا دق و دلی تو سر شوهر من پیاده می کنی ؟ اون از دیشب که به خاطرت اونهمه حقارت کشید ، اینم از الان !

علیرضا که برای اولین بار دفاع شیدا را دید ، لبخند محوی زد و سعی کرد آتش دعوای خواهر و برادر نشود : شیدا جان .. بریم !

شهاب سری تکان داد و به سمت پله ها راه افتاد .. دلش می خواست سرش را به یک جسم سخت مثل دیوار بکوبد ، شاید از دست اینهمه فکر و خیال راحت می شد !

به سمت اتاق لیلی راه افتاد .. روی خودش را روی تخت رها کرد و چشم به سقف دوخت .. چه خوب که کسی به اتاق لیلی دست نزده بود !

صدای علیرضا که از پایین صدایش می کرد ، را شنید .. بلند شد و از اتاق بیرون آمد .. خودش هم می دانست با علیرضا بد حرف زده !

لبخند کمرنگی زد: این خواهر من از کی اینهمه شوهر دوست شده بود ؟

صدای جر و بحثی که از پایین شنیده می شد ، باعث شد سریع تر پله ها را طی کند .. توقع هر چیزی را داشت جز دیدن اقا مهدی و خاله اش !

علیرضا با نگرانی به او نزدیک شد و قبل از اینکه آخرین پله را پایین بیاید ، پرسید : تو از لیلی خبر داری ؟

نگاهش به اشک های فرزانه ثابت ماند : چی شده ؟

مهدی با عصبانیت داد زد : چی شده ؟ از ما می پرسی ؟ کجا بردیش ؟

شهاب با نگرانی لب زد : لیلی کجاست ؟

فرزانه با ناله به صورتش کوبید : وای !

انقدر فریاد هایم بلند بود که گوش خودم را هم می لرزاند ولی انگار این مرد ناشنوا شده بود و نمی شنید التماس های دختر بی گناهی که داشت زیر دست و پایش جان می داد !

چشم هایم بسته شد و انگار به قعر کوهی پرت شدم .. همه چیز سیاه شد ..دیگر هیچ دردی را حس نمی کردم .. هیچ فشاری هم روی تنم نبود ، هیچ خنده ی پر هو\*سی هم کنار گوشم

شنیده نمی شد ..

وجودم از اسارتِ وحشیانه ی کسی خالی شد و صدایی کنار گوشم بلند شد : اینم از ماموریتی که شهابِ ارین روی دوشم گذاشته بود !

شهاب تند لباس پوشید و به سمت در رفت .. باید به کلانتری می رفت و به پلیس خبر می داد !  
علیرضا قصدش را فهمید .. درست ترین کار ممکن اگاه ساختن پلیس از این اتفاق بود .. دنبال شهاب راه افتاد و رو به مهدی که ساکت بود ، پرسید : با ماشینش بود دیگه ؟  
نگاه مهدی از چهره ی رنگ پریده ی شهاب جدا شد : نه !  
شهاب متعجب نالید : نه ؟

فرزانه لیوان اب قند فخری را پس زد و با نفرت به شوهرش چشم دوخت : هر بلایی سر دخترم بیاد ، مقصر تویی ..  
کشان کشان خودش را به شهاب رساند و با گریه گفت : ماشینُ ازش گرفته .. بچه م پیاده بوده .. دوستش عاطفه می گه جلوی در دانشگاه دیدتش .. با بیقراری بازوی شهاب را گرفت :  
یه کاری کن شهاب !

کاش کسی پیدا می شد که کاری برای شهاب کند .. حس بدی داشت .. لیلی اش کجا بود ؟  
علیرضا صورت شهاب را به سمت خودش برگرداند : شهاب خوبی ؟  
نگاه از خاله اش گرفت : تو برو بیمارستان .. من میرم به کلانتری خبر بدم !  
مهدی با ناامیدی گفت : یعنی تو از صبح ندیدیش ؟  
چه قدر دوست داشت همه ی نگرانی و حرصش را خالی کند .. اما چشم بست ! همه ی خواسته ی لیلی از شهاب احترام به پدرش بود !  
به سمت در رفت .. در را باز کرد و شیدا بلند گفت : شهاب .. تلفن !  
پاهایش سست شد ..

مهدی نا توان روی مبل نشست .. و چرا هیچ کس حس خوبی به این تماس نداشت !؟

فخری سعی کرد خواهرش را آرام کند .. از لیلی متنفر بود اما نه تا حد ناپدید شدنش! او فقط نمی خواست لیلی عروسش باشد! به عنوان خواهرزاده که دوستش داشت!  
شیدا با نگرانی تلفن را به شهاب سپرد: یه مرد .. می گه با تو کار داره!  
علیرضا گوشی تلفن را از شیدا گرفت و به شهاب سپرد ..  
اب دهانش را بلعید: ا .. الو؟

صدا آشنا بود اما نه اینقدر که به راحتی بشناسد: به .. جناب شهاب خان ارین! احوال شما؟  
نگاهش نگران به خاله اش دوخته شد .. به سختی لب زد: شما؟  
صدای خنده ی شخص پشت تلفن شبیه اوای مرگ بود: شما که کم حافظه نبودید جناب ارین! من نمی شناسی؟ یکم فکر کن .. دو سال پیش!  
ماموریتت .. رئیس گروه تو بودی دیگه!!!

چه پاداشی سر دستگیری من گرفتی! ارتقا پست!! چه طور یادت نیماه!  
کاش می شد از این جهنم فرار کرد .. مثل پسر بچه ای که شیشه ی همسایه را با سنگ شکسته! کاش می شد فرار کرد!  
با دست موهایش را به چنگ گرفت .. حاضر بود همه ی زندگی اش را بدهد و این تلفن هیچ ربطی به لیلی نداشته باشد!  
علیرضا بازویش را تکان داد: کیه؟

و او به سختی اسمش را به یاد آورد: سلطان!  
سلطان خندید: یادته گفتم سرمو به باد بدی، سرتو به باد میدم؟ گفتم زندگیم در مقابل زندگیت!

و کاش لیل تمام زندگی اش نمی بود!  
وحشانه از پشت تلفن فریاد زد: کجاست؟ کجا بردیش پس فطرت؟  
مهدی خودش را به شهاب نزدیک کرد: کیه؟ لیلی رو دزدیدن؟

فرزانه به سرش کوبید و صدای گریه اش بلند شد .. شیدا با ترس به علیرضا چسبید : چی شده ؟ سلطان کیه ؟

علیرضا بی حرف به شهاب نگریست .. سلطان خندید : فکر نمی کردم اینقدر احمق باشی شهاب خان .. ادم که از لذت به این شیرینی نمی گذره ! ..

جدی شد و ادامه داد : روز خوبی بود ! تا یه ساعت دیگه ادرس میدم بیا بیرش ! از امروز تا اخر عمر هر وقت چشمت بهش افتاد ، یاد من می افتی ! و کاری که نباید می کردی ! تو گروه مو نابود کردی من زندگیت اولی مطمئنم لذتی که من بردم تو نبردی !

قبل از هر واکنش شهاب تلفن قطع شد .. مهدی یقه اش را چسبید : چی می گفت ؟

ناتوان به علیرضا چشم دوخت .. قدمی عقب رفت و به در بسته چسبید .. موهایش را به چنگ گرفت و محکم کشید .. علیرضا رو به رویش ایستاد .. و خوب فهمیده بود چه مصیبتی به سرشان آمده !

به سختی لب زد : زن .. زندهست ؟

شهاب روی زمین سر خورد .. حرف های سلطان در سرش تکرار می شد .. اما هیچ چیز را درک نمی کرد ..

شیدا دوباره بازوی علیرضا را تکان داد . با گریه گفت : چه بلایی سر لیلی اومده ؟

شهاب تکرار کرد : لیلی !

تند از جا بلند شد .. علیرضا سریع واکنش نشان داد : کجا ؟

و خودش هم نمی فهمید ... اما فقط یک مسیر در سرش جرخ می خورد .. همان جایی که سلطان و گروهش را دستگیر کرده بود ! همانجایی که سلطان گفته بود روزی به سختی او را نابودی کند و او خندیده بود !

به سمت اشپزخانه هجوم آورد و پدرِ نگران لیلی به دنبالش .. فریاد زد : چی شده ؟ چه بلایی سر دخترم اومده ؟

هول و دستپاچه چاقو را از روی کابینت برداشت و دوباره به سمت در هجوم برد .. فخری به سمتش شتافت و شهاب سریع تر از در بیرون رفت : می کشمش !

با سرعت مسیر یک و نیم ساعته را تا ابادی نزدیک تهران ، طی کرد ... جلوی خانه روی ترمز زد ..خانه ی قدیمی و خالی از سکنه ای که بیشتر از دو سال پیش باند قاچاقی را با مدیریت سلطان متلاشی کرده بودند .. شهاب رئیس گروه در این عملیات بود ..وقتی شخصا به دست سلطان دستبند می زد ، مثل خیلی از قاچاقچی های دیگری که دستگیر کرده بود دهانش را به تهدید باز کرده بود و شهاب فقط خندیده بود در مقابل حرف های بی سر تهی که امروزش را جهنم کرده بود !

اصلا چه طور حکمش اجرا نشده بود ؟ با دست لرزانش چاقو را از روی داشبورد برداشت ..هنوز به یاد داشت پشت خانه دیوار خرابه ای برای داخل شدن قرار دارد .. خانه را دور زد ..از روی دیوار کوتاه بالا رفت .. نگاهش به در باز خانه انداخت ! چاقو را در مشتش فشرد !

مغز خالی اش از حرف های ان بی همه چیز پر شد .. خودش را به در ورودی خانه رساند .. از در باز خانه داخل شد ..خانه ی خالی به او دهن کجی می کرد ..چرا پاهایش به سمت اتاقی که سلطان را انجا خفت کرده بود ، راه افتاد ؟

اتاق خواب گوشه ی سمت چپ قرار داشت ..پاهایش سست شد ، اما باید می رفت ! هنوز هیچ چیز را باور نداشت !

در اتاق خواب نیمه باز بود ..دستش لرز داشت وقتی در را به سمت دیوار کشید .. با صدای بدی در اتاق باز شد ..نگاهش از پنجره با بی قراری در اتاق چرخ خورد ، چاقو از دستش افتاد<sup>د</sup> چشم هایش خیس شد و قلبش لرزید ..این جسم بی جان روی تخت که لیلی اش نبود ؟ بود ؟

دیگر مرد بودن و ایستادن هیچ معنایی نداشت .. روی زانو افتاد ..مثل ماهی دهانش را بری گرفتن اکسیژن باز کرد اما چیزی راه گلویش را بسته بود .. شاید بغض !

چهار دست و پا خودش را به تخت نزدیک کرد .. این دختر غرق در خون ، برهنه و بی جان چه قدر شبیه دختری بود که نمی خواست تار مویش را کسی جز خودش ببیند !  
همه ی بدبختی اش را با کوبیدن مشت به سرش وارد کرد اما آرام نشد .. انقدر وجودش سنگین بود که وقتی روی تخت نشست ، تخت قیژ صدا داد ..

صدایش فرسنگ ها با جسمش فاصله داشت : لیلی ...

دستش روی گونه ی سرد لیلی نشست و همه ی بغض ش فریاد شد : لیلی !

من تو ، توی این دنیا ، یه درد مشترک داریم .. دو تامون خسته ی دردیما ، رو قلبامون ترک داریم

من تو ، کوه دردیما و یه گوشه زخمی افتادیم .. داریم جون می کنیم انگار ، رو زخمامون نمک داریم

صورتش را به لیلی که حتی نفس هایش هم یخ زده بود نزدیک کرد و با حق هق گفت : لیلی من .. پاشو .. لیلی الان میمیرما .. پاشو ..

نگاهش به گردن کبودش افتاد و ناله اش دل آسمان را لرزاند : خدا !

تموم زندگی مون سوخت ، تموم لحظه هامون مُرد .. هوای عاشقی مون ، هوای بی کسی مون

من تو مال هم بودیم ، من تو جون هم بودیم ، خوره افتاد به جونمون ، تموم جونمون خورد .

لباس بالا رفته ش را پایین کشید .. یکی یکی بستن دکمه های مانتوی لیلی مثل یکی یکی زخم زدن به قلبش بود .. دکمه ی آخر و زخم آخر تمام شد ... پایین تخت شلوارش را به چنگ گرفت .. همه بدنش می لرزید و هنوز با ضجه هایش ناله می زد نام لیلی را .. نه چشم های لیلی باز می شد و نه قلبش آرام !

دکمه ی شلوار را بست .. مقنعه را با سختی از بالای تخت برداشت .. آرام دستش را دور گردن لیلی گذاشت مقنعه را دور موها و سرش پوشاند .. پیشانی اش را به صورت لیلی چسباند



بلاخره نفس کشید: لیلی .. پاشو ببرمت خونه ، جلو بابات که نه ، جلوی همه دنیا رو می گیرم  
اگه بخوان از من بی غیرت جدات کنن! پاشو لیلی ..هق زد: پاشو .. مُردم! پاشو دردونه ی  
من! خدا!

تقاضی چی ما داریم به کی ، واسه چی پس میدیم ؟

یک دستش را دور گردن و دست دیگرش را زیر پاهایش گرفت ..به سختی بلند شد ..وزن  
لیلی که نه ، اما وزن غصه هایش خیلی بیشتر از توانش بود!

به سختی خودشان را به ماشین رساند و لیلی را روی صندلی عقب گذاشت ...با دست های  
لرزانش فرمان را در دست فشرد و به سمت بیمارستان راه افتاد ...تمام مسیر نام لیلی را هق  
زد و با هر نفس شکنجه شد!

جلوی بیمارستان توقف کرد ..در عقب ماشین را باز کرد و با احتیاط دردانه اش را در اغوش  
گرفت .. آرام به راه افتاد و به صورت بی رنگ و رو لیلی نگاه کرد .. اشک ش روی صورت  
لیلی سر خورد و نگاهش به چشم های بسته ی لیلی ..فوران همه ی زخمش شد ..بوسه ی  
نرمی روی صورت یخ کرده ی لیلی کاشت و هق زد : ..چشات باز کن!

دکتر جوانی به انها نزدیک شد .. نگاهش از صورت خیس و در هم شکسته ی شهاب به لیلی  
افتاد : می تونم کمکتون کنم ؟

شهاب با بی قراری زمزمه کرد : بدنش یخ بسته ! چی کار کنم ؟

دکتر لبخند دلگرم کننده ای زد : دنبال من بیا!

روی تخت اورژانس لیلی را گذاشت و با بی حالی روی زمین افتاد ...به پایه تخت تکیه داد ..  
دکتر معاینه اش را شروع کرد : چش شده ؟

دکتر فشار لیلی را گرفت و شهاب در دهانش نچرخید کلمه ی تجاوز!

پرستاری که کنار تخت ایستاده بود را صدا زد و با عجله گفت : دکتر حمیدی رو صدا کنید ..  
فشار بیمار 6!

تلفن را قطع کرد و دوباره به در اتاقِ CCU تکیه داد ... دست هایش را دور پاهایش حلقه کرد و سرش را روی زانوهایش گذاشت .. کاش کسی را داشت تا به شانه اش بچسبد و تا پای جان ، به اندازه ی درد لیلی گریه کند !  
کاش پدرش زنده بود !

پسر جوانی با روپوش پرستاری نزدیک اتاق شد .. چشم های به اشک نشسته اش ، به سرعت پر خشم شد .. دستش را روی معده اش گذاشت .. دکتر که زن مسنی بود ، گفته بود در اثر شک و ترس لیلی اش که هنوز بیهوش بود باید چند روز در این اتاق بماند !  
پرستاری هم در اتاق ش بود .. پس این پسر ؟

دندان هایش از خشم لرزید .. پرستار با لبخند کمرنگی به او که داشت به سختی بلند می شد ، نزدیک شد و بازویش را گرفت : اجازه بدید کمک تون کنم !  
با پشت دست صورت خیسش را پاک کرد و صدای گرفته اش بلند شد : نمی خواد !  
پسر جوان لبخندی زد و شانه بالا انداخت .. دستش به سمت دستگیره ی اتاق رفت که شهاب مثل باروت منفجر شد : کجا ؟

پرستار با گنگی نگاهش کرد و سرنگ را بالا آورد : برایِ مریض !  
همانطور که به در تکیه داده بود ، با دست پرستار را عقب زد : بده ، خودم می برم !  
پرستار اخم کرد : یعنی چی ؟ من باید به مریض تزریق کنم ! این رفتار را برای چیه ؟  
دندان هایش را روی هم فشرد و با غیض یقه ی او را گرفت : تو این اتاق لیلی من خوابیده !  
پرستار با پوزخند گفت : لیلی شما ، مریض ماست !  
شهاب را کنار زد : شما خودت رو به دکتر نشون بده !

با همه ی عصبانیت دوباره یقه اش را گرفت و او را به دیوار کوبید .. پرستار از چشم های سرخ و خیسش ترسید و شهاب با اشک هایی که روی صورتش روان بود ، و دستانی از که از عصبانیت می لرزید ، غرید : همه تون مثل همید ! اشغال و هیز ! اشغال و نامرد ! همه تون به فکر لذتید ! به فکر رفع کردنِ غریضه ی کوفتی تون !

پرستار که از حادثه ای که رخ داده بود، آگاه بود، با درکِ مردِ اشفته ی رو به رویش، سعی کرد او را آرام کند: می‌خواین براتون آرام بخش بیارم؟ شما حالتون خوب نیست!  
شهاب حالِ خودش را نمی‌فهمید.. فقط می‌فهمید از هر چه مرد و مذکر متنفر است! همه مرد ها اگر پایش برسد از هر حیوانی حیوان ترند! حتی این پسرِ پرستار و با شخصیت رو به رویش! محال بود اجازه دهد کسی از این قماش به لیلی اش نزدیک شود!  
با دردی که در معده اش پیچید، اخِ بلندی گفت و بی اختیار خم شد و با دو دست معده اش را فشرد!

پرستار با ناراحتی بازویش را گرفت: اقا حالتون خوبه؟

ناله کنان روی زمین نشست و هق زد.. داشت جان می‌داد ولی نه از درد معده اش، از چشم های بسته لیلی، از تصویری که از لیلی نجییش در ذهن مانده بود! داشت می‌مرد!  
یک دستش روی معده اش بود و با دست دیگر مشت های بی جانش را به زمین می‌کوبید و ناله می‌زد: خدا.. خدا.. خدا!

علیرضا، جلوتر از بقیه به سمت سالن دوید... در را باز کرد و با دیدن کسی که جلوی در CCU در خودش مچاله شده بود، پا تند کرد و با چند قدم بلند خودش را به شهاب و پرستاری که سعی داشت او را آرام کند، رساند!

با اینکه همه چیز را تلفنی از شهاب شنیده بود اما با توجه به وضعیت شهاب وحشت زده پرسید: شهاب چی شده؟ لیلی خوبه؟

دیدن یک آشنا، همان ارزویی بود که داشت.. سرش را بلند کرد.. علیرضا ناباور خیره اش شد.. هیچ وقت شهاب را اینطور ندیده بود!

قبل از اینکه حرفی بزند، هیایوی پیچیده در سالن باعث سکوتش شد.. مهدی خودش را به شهاب رساند، کجاست؟ بچه م کجاست؟

پرستار همه را به سکوت دعوت کرد.. اما صدای بیقراری های فرزانه هنوز بلند بود!

در اتاق را باز نگه داشت : مریض تون اینجاست .. لطفا سکوت رو رعایت کنید ! یک نفر می تونه بره تو ! فقط 5 دقیقه !

نگاه مهدی روی همسرش ثابت ماند ..شیدا اشک هایش را پاک کرد : برو تو خاله !  
فرزانه با ترس عقب رفت و سرش را تکان داد .. با اینکه می دانست چه اتفاقی افتاده اما نمی خواست به چشم ببیند ! نمی خواست باور کند !

مهدی با پاهایی که انگار به ان وزنه وصل کرده اند ، قدم قدم جلو رفت .. پرستار دستش را پشت مهدی گذاشت و هدایتش کرد .. خودش پشت در ماند و مهدی وارد اتاق شد ...

پرستاری که کنار تخت لیلی بود ، دست هایش را به نشانه سکوت بالا برد و مهدی قدمی جلوتر رفت ..ملحفه ی سفید را با چشم رد کرد و به صورت دخترش رسید ..سر و گردنشش کج روی بالش بود !

دستگاه عجیبی هم به او وصل بود ..قبل از سقوط خودش را به تخت تکیه داد ..دستش را آرام روی صورت تک دخترش کشید و صدایش درد داشت : بابا .. لیلی .. دخترم !

پرستار با آرامش توضیح داد : به دلیل تجاوزی که بهش شده ، ترسیده و فشارش افتاده .. الانم بیهوش !

دستش روی قلبش چنگ خورد ..دهانش برای گفتن حرفی باز شد اما صدایی از ان بیرون نیامد .. صورتش کبود شده بود !

پرستار نگران جلو رفت : اقا حالتون خوبه ؟  
چشم هایش را بست ..چه طور این بی ابرویی را تحمل می کرد ؟ دخترش چه گناهی کرده بود که حالا باید تاوان شهاب را پس می داد !!؟

از دختری که پاکی اش زیر سوال رفته بود ، فاصله گرفت .. دستش هنوز روی قلبش چنگ می خورد . هوا به ریه هایش نمی رسید !

به سختی از اتاق بیرون آمد .. فرزانه با دیدنش از فخری و شیدا فاصله گرفت : بچم .. ب .. بچم ..

مهدی کنارش زد و با خشم اما ناتوان به سمت شهاب هجوم برد .. دستش برای فرود آمدن روی صورت شهاب بالا رفت ، شهاب بی حرکت ماند .. همه ی دست های دنیا اگر برای سیلی زدن به او بلند می شد ، کنار نمی رفت !

اما دست مهدی بالا ماند ... چند نفس بلند می خواست اما هوا به ریه هایش نمی رسید .. علیرضا با نگرانی به سمتش رفت اما مهدی روی زمین افتاد و صدای فریاد همسرش آخرین صدایی بود که شنید !

\*\*

ارام صورتش را نوازش کرد : دردونه ی من .. چشاتو باز نمی کنی ؟

لبخند محوی زد .. دستش را نوازش وار روی صورتش کشید و سرش را بالا کشید و روی شانه ی لیلی گذاشت : سه روز چشم بستنی و چشمام روی هم نرفته ! لیلی من مرد نبودنت نیستم ! چشاتو باز کن ، بزار انتقام مون رو از همه دنیا بگیرم !

در اتاق ارام باز شد .. پرستار لبخند زد وارد شد .. دیگر به بودن این مرد کنار بیمار عادت کرده بود .. از روز اول حتی سک ساعت هم از کنار لیلی و در اتاقش تکان نخورده بود !

در را باز نگه داشت .. شهاب سرش را بلند کرد و مادر لیلی و عاطفه وارد اتاق شدند .. عاطفه را نمی شناخت .. دستش به صورتش کشید و بلند شد .. عاطفه اما حتی او را ندید .. با چشم های بغض کرده و صورت خیس جلو رفت .. بالای سر لیلی ایستاد و هق هق ش بلند شد .. شهاب دوباره روی صندلی نشست و دست لیلی را به دست گرفت !

عاطفه سرش را به سینه ی مادر لیلی چسباند و سعی کرد هق هق ش را خفه کند .. پرستار اخم کرد : بهتره شما بیرون باشید !

عاطفه که طاقت دیدن لیلی در این وضعیت را نداشت ، نگاه خیسش را دوباره به لیلی دوخت و ارام اتاق را ترک کرد .. شهاب به خاله اش که در این چند روز در بیمارستان پیر شده بود ، دوخت .. پدر لیلی سکته قلبی کرده بود و در یکی دیگر از اتاق های همین بیمارستان بستری شده بود !

فرزانه دستی به صورت دخترش کشید و خم شد و طولانی پیشانی لیلی را بوسید ..  
شهاب دوباره سرش را به تخت لیلی تکیه داد و به نوازش انگشت های لیلی ادامه داد ..  
فرزانه نگاهش کرد .. هنوز همان تی شرت و شلوار راحتی خانه تنش بود .. اصرار های علیرضا  
هم برای استراحت کردنش بی فایده بود !  
شهاب را کمتر از لیلی دوست نداشت .. صدایش خش دار بود : شهاب جان ، خاله ! برو خونه !  
استراحت کن عصر بیا !  
شهاب بی حوصله سری تکان داد : من جایی نمی رم !  
فرزانه با غصه گفت : تو اینجا بشینی لیلی خوب میشه ؟  
ارام و گرفته لب زد : من اینجا ارومم !  
بغض فرزانه شکست : من کجا اروم بشم ؟ شوهرم سگته کرده و یه گوشه ی بیمارستان افتاده  
و جگر گوشم تو این وضعیت سه روز چشم باز نگرده .. دارم دیوونه میشم ! این زندگی تقاص  
کدوم گناهمه !  
هق هق ش دل شهاب را اب می کرد .. لب هایش را بهم فشرد ، پیشانی اش را به پشت دست  
لیلی چسباند و اشک هایش دست لیلی را خیس کرد ..  
نمونده مرهمی برای این حال خراب من !  
پرستار سرم تمام شده را عوض کرد : بلند شید لطفا !  
فرزانه بی حرف عقب گرد کرد .. شهاب لب هایش را به دست لیلی چسباند .. حس کرد دست  
لیلی تکان خورد .. با حالت عجیبی سرش را بالا آورد و صدایش لرزید : ت .. تکون خورد !  
پرستار برگشت : چی ؟  
سر لیلی ارام تکان خورد .. شهاب با وحشت بلند شد و عقب رفت .. فرزانه اما به تخت  
نزدیک شد و پرستار به پلک های لرزان لیلی خیره شد : بهوش اومد .. برم دکتر رو خبر کنم !  
تند از اتاق بیرون آمد .. فرزانه خنده ی پر از گریه ای کرد : دخترم ؟

لیلی آرام چشم باز کرد ..نگاهش به سقف بود .. لب های نیمه بازش آرام تکان خورد و دوباره چشم بست ..

شهاب دست های سردش را در هم گرده کرد .. از واکنش لیلی وحشت داشت .. از اینکه باعث این وضعیت لیلی بود بیشتر ..

لیلی دوباره چشم باز کرد و اینبار قوی تر .. فرزانه با اشک خندید : خدا رو شکر !

لیلی نگاهش را به مادرش دوخت و گیج به انژوکت نگاه کرد ...دوباره به سقف چشم دوخت .. فرزانه آرام گفت : لیلی جان ..

به مادرش چشم دوخت . لب هایش برای گفتن حرفی باز شد ..اما انگار دهانش خشک بود و نمی توانست حرف بزند .. در ذهنش پیچید : من کجام ؟

دوباره چشم در اتاق چرخاند .. اینبار به مردی که به دیوار تکیه داده بود و سرش پایین بود ، نگاه کرد ..نگاهش روی لباس های شهاب چرخید ..چه قدر شلخته و نامرتب .. لب های خشکش به لبخند باز شد ..انگار سالها دلتنگ این پسر شلخته بود .. حالا چرا سرش پایین بود ... فرزانه با تعجب اشک هایش را پاک کرد و لیلی به سختی لب زد : شهاب !

چشم های شهاب به سختی بالا آمد . به لیلی نگاه کرد .. لیلی هنوز لبخند داشت .. به چشم های شهاب نگاه کرد و لبخندش دود شد و صورتش جمع !

نگاهش را از شهاب گرفت و دست ازادش را بالا آورد و قطره ای اشک صورتش را خیس کرد ..با ضعف دست برد و دکمه ی لباس صورتش تنش را باز کرد .

و شهاب ماتم زده از دور به حرکاتش چشم دوخته بود .. با ناباوری چند دکمه را باز کرد ..خواب دیده بود ان کابوس وحشتناک را ؟

بلوزش را کنار کشید .. خوب به یاد داشت فریادی که از درد سرشانه اش سر داده بود .. فرزانه با هق هق لب زد : لیلی !

و لیلی داشت به یاد می آورد چه زجری کشیده در اغوش دردناک مردی نا آشنا! با دیدن جای دندان روی سرشانه اش با همه ی ضعف خودش را بالا کشید .. سرش از وحشت لرزید .. همه چیز واقعی بود! همه ی دردش واقعی بود !!

نگاه خیس و بی حرف و مظلومش را به شهاب دوخت و سرشانه اش را نشان شهاب داد .. فرزانه با غصه فریاد زد و پایین تخت نشست و لیلی هنوز اصرار داشت با شهاب دردش را تقسیم کند .. شهاب با دودست موهایش را به چنگ گرفت و حس کرد تک تک مویرگ های سرش قصد پاره شدن دارند .. خدا کجا بود که به دادِ دردِ بی درمانش برسد!

سوزِ وحشتناکی از معده اش به قلبش وارد می شد .. دلش می خواست همه وجودش را بالا بیاورد و خلاص شود از خودش!

دستش را جلوی دهانش گرفت و با عجله اتاق را ترک کرد ..

خودش را به محوطه ی بیمارستان رساند .. کنارِ سطل زباله افتاد و عق زد .. همه ی وجودش می لرزید و با دست معده اش را فشرد .. معده ی خالی اش دردناک تر از هر وقت دیگری بود .. با بی حالی روی زمین پر از خاک افتاد .. سرش را به زمین چسباند ..

شیدا ظرف غذا را در دستش جا به جا کرد و تند تر قدم برداشت .. امروز باید خاله اش را مجبور می کرد برای جند ساعت هم که شده ، به خانه برود!

با دیدن کسی که روی زمین افتاده بود ، دلش ریخت .. این مرد شبیه شهاب بود .. شبیه برادرش!

نزدیک تر شد .. دست هایش توانایی نگه داشتن ظرف را نداشتند .. ظرف از دستش افتاد .. با بیقراری روی زمین نشست و با دست شانه ی مرد را تکان داد و با تردید گفت : شهاب!

و مطمئن شد این مرد ، خودِ شهاب است .. با نرمش بازویش را کشید و سعی کرد بلندش کند و صدایش پر بغض بلند شد : شهابی .. داداش!

شهاب دوباره با معده ی خالی اش عق زد .. شیدا سرش را به سینه چسباند : شهاب چی شده ؟



برادرش را در اغوش فشرد و پا به پایش اشک ریخت ..این درد عجیب به قلبشان نفوذ کرده بود!

فیله ی مرغ را با چنگال م تکه تکه کردم .. بی حوصله نفسی کشیدم و خودم را با ظرف غذایم سرگرم کردم!

مثلا به خاطر مادرم می خواستم حالم را خوب نشان دهم اما اهی که کشید ، همه ی معادلاتم را بهم ریخت!

کلافه بلند شدم : ممنون مامان!

خاله فخری ارام سرش را بالا گرفت و نگاهم کرد .. در طی این چند روز هیچ برخوردی با هم نداشتیم ... مادرم با صدایی که می لرزید ، گفت : از پا می افتی مادرم ، چرا غذا تو نمی خوری ؟

پریا را که روی میز نشسته بود را از رو به روی شیدا بغل کردم : خوردم! ممنون

زود از اشپز خانه بیرون امدم و به اتاقم پناه بردم ... پریا را روی تخت نشاندم و کنارش دراز کشیدم ..عروسک کوچک دستش را تکان می داد و مثلا با او حرف می زد ..یک دستم را پشت سرش تکیه گاه کردم ، یکی از ابروهایش را بالا برد و لثه اش را به لبش چسباند و به سختی گفت : د!

لبخند روی لبم نشست ، چند روزی بود که دائم همین یک حرف را تکرار می کرد و علیرضا و شیدا هربار، هزار بار قربان صدقه اش می رفتند!

دوباره با عروسک ش سرگرم شد .. چه دنیای شیرینی داشتند بچه ها و چه تلخی هایی انتظارشان را می کشید .. روزی من هم مثل پریا عزیز بودم ، پدرم نوازشم را عبادت می

دانست ، و بعد همین نوازش ها جایشان را به رد کمر بند دادند ..به تنبیه ، به نیامدن دنبالم ، به گرفتن ماشینم!

به تجاؤ ...

لبم را زیر دندان فشردم تا صدای هق هق م بیرون از اتاق ، به گوش مادر بیچاره تر از خودم نرسد .. در چند ساعت همه ی زندگی ام به باد رفت ... جان دادم ثانیه ثانیه و فریادم نه به گوش پدرم رسید و نه شهاب و نه .. و نه خدا !

هیچ کس به دادم نرسید .. خودم را روی تخت مچاله کردم !

شیدا غیر مستقیم گفته بود علیرضا با تمام توان دنبال ان مرد کثیف است .. و فهمیده بودم که او که یک زندانی بوده که با سند چند روزی از زندان بیرون امده اما حالا یک فراری محسوب می شود .. علیرضا با نامه ی پزشک قانونی و بیمارستان برایش حکم می برید و برایم برادری می کرد اما مرد های زندگی ام هیچ کدام نبودند .. پدرم در بیمارستان بود .. عمو محمد و پوریا هم کنارش ! شهاب هم ..

پوزخندی روی لب م نشست .. رفته بود !

از وقتی بهوش امدم و از اتاق م با عجله بیرون رفت ، دیگر نیامده بود .. با پشت دست اشک هایم را پاک کردم .. پریا خودش را به من نزدیک کرد .. با دست روی صوتم کشید !

پریا هم فهمیده بود من چدر ترحم برانگیزم ... انقدر که عمه مهری هر روز به دیدنم بیاید .. عاطفه هر بار با دیدنم اشک بریزد ، خاله فخری و شیدا تمام این 5 روز که از بیمارستان مرخص شده ام را در خانه مان بمانند !

این وسط فقط شهاب ، ترحم نمی کرد .. خب حق هم داشت .. پریا سعی داشت انگشت کوچکش را دورن چشمم جا دهد تا مانع ریزش اشک هایم شود .. از کارش خنده ام گرفت .. یک خنده پر درد !

پیشانی ام را روی تخت گذاشتم و با صدا گریه کردم .. و تلخی سرنوشتم انجا بود که حتی دیگر گریه هم ارامم نمی کرد !

من یک دختر بی ابرو بودم .. نا نجیب و نا پاک .. کثیف و دست خورده !

خب شهاب حق داشت حتی به دیدنم نیاید .. حق داشت !

هیچ مردی حاضر نبود پای دختری مثل من عمرش را تباه کند ، چه برسد به شهاب و تعصب  
ش !

شیدا با قدم های آرام به اتاق آمد .. کنارم روی تخت نشست و دستش کمرم را نوازش کرد :  
لیلی ..

با گریه داد زدم : برو بیرون ! بچه تم ببر !

با چشم های خیس صورتم را به سمت خودش برگرداند اما مصرانه صورتم را به کف دست  
هایم چسباندم .. صدای گریه های مادرم درست از کنار اتاقم می آمد !

شیدا اهسته سرم را به سینه اش چسباندم .. گریه ام شدت گرفت و پریا نق نق کرد .. با یک  
دست پریا را گرفت و با دست دیگرش موهایم را نوازش کرد .. هق هق کردم : از اینجا برین  
خونه تون .. بچه تم ببر ، من کثیف .. هیع .. کثیف م ! چه جوری می تونی من دست خورده رو  
بغل کنی ! هیع .. آگه یه داداش داشتم می گفتم من رو بیره یه جای دور که هیچکی با دیدنم  
حالش بد نشه ! شیدا من حالم از خودم .. هیع .. بهم می خوره ! چه جوری میتونی بغلم کنی !

بوسه ی آرامی روی موهایم گذاشت و صدای گرفته اش میان هق هق م نشست : هیچی عوض  
نشده ، تو هنوز همونقدر عزیزی !

مشتم به سینه ام کوبیده شد .. نبودم .. من دختر دیروز نبودم که اگر بودم پدرم از غصه سخته  
نمی کرد و روی تخت بیمارستان نمی افتاد .. اگر من لیلی گذشته بودم شهاب از دیدنم فراری  
نمی شد !

با محبت اشک هایم را پاک کرد و رو به پریا که کنجکاو نگاهمان می کرد ، گفت : خاله رو  
بوس کردی ؟

پریا با لبخند به مادرش نگاه کرد .. شیدا در اغوشش گرفت و صورتش را به گونه ام چسباندم  
.. لب های پریا روی گونه ام تکان خورد و همزمان صدای زنگ آمد !

شیدا لبخندی زد : برم ببینم کیه ؟

پریا را به اغوش گرفت و از اتاق بیرون رفت .. پتو را روی صورتش کشیدم .. اصلا حوصله ی عاطفه یا عمه مهری را نداشتم !

چند لحظه بعد در اتاق م باز شد و صدای شیدا بلند : لیلی خوابیدی ؟

نه ارامی گفتم .. پتو را کنار زد : پوریاست .. می خواد با تو حرف بزنه !

صورتش جمع شد .. دیروز با عمو محمد به تهران امده بودند اما از همان دیروز یک راست به بیمارستان رفته بودند و ندیده بودمشان !

شاید اگر حال بد پدرم نبود هرگز اجازه خبر دار شدنشان را نمی دادم !

با بدخلقی گفتم : بگو خوابه !

لب هایش را یک وری کرد : منم ازش خوشم نمیاد !

پوزخند روی لب م نشست .. شهاب هم خوشش نمی امد !

اما پوریا حداقل از شهاب که بهتر بود .. روی تخت نشستم : بگو بیاد !

ابروهایش بالا رفت و سری تکان داد .. به سمت کمد رفت و تونیک و شالی را به سمتم پرتاب کرد : بیا ، لباساتو عوض کن !

انگار کسی قلبم را فشرد .. مگر حجاب گرفتن و نگرفتن م فرقی هم داشت از این به بعد ؟

شیدا خیره شد به من : چی شد ؟

سرم را تکان دادم و لباس های انتخابی شیدا را با لباس های تنم عوض کردم .. حوصله حرف و نصیحت های شیدا را نداشتم !

لبخندی زد : در اتاق رو باز می ذارم !

سرم را تکان دادم و شیدا بیرون رفت ...

روی تخت نشسته بودم و پهایم را تکان می دادم .. پوریا مثلا می خواست بگوید متاسفم که این اتفاق افتاده یا مثلا می خواست بگوید نفرین من بوده !

اهی کشیدم .. نباید با او حرف می زدم اما صدای در نشان داد دیر شده برای مخالفت !

در را باز کرد : سلام !

نگاهش نکردم و جواب سلامش را هم ندادم. مکثی کرد و نفس بلندی کشید .. با فاصله روی تخت نشست و نگاهم کرد : خوبی ؟

سرم را تکان دادم : چرا اومدی ؟

مثل من به فرش نگاه کرد : امروز پدرت مرخص میشه .. می خواستم قبل از اومدنش باهات حرف بزنم !

چیزی نگفتم خودش شروع کرد : ببین لیلی ، من متاسفم از این اتفاق .. باور کن منم ناراحت م برات ! اما خب می دونی این اتفاقی نیست که بشه راحت ازش گذشت !

چشم هایم به سرعت به اشک نشست .. پس آمده بود تحقیرم کند !

دوباره نفسی کشید : پدرت خیلی ناراحته ! می دونم تو هم ازش دلگیری که نرفتی بینیش ! اما اونم پدر ! می دونی لیلی تو اگه مرد بودی خیلی راحت احساس پدرت یا من رو می فهمیدی !

با کلافگی موهایش را با دست مرتب کرد : اون نگران ابرو و اعتبارتونه ! اما باور کن هیچ مردی نمی تونه با این وضعیت کنار بیاد !

عصبی از حرف های بی سر و تهش صورتم را به سمتش گرفتم : حرف تو بزن !

نگاهش در چشم های باد کرده و سرخم نشست : من نمی تونم سیب گاز زده ی یکی دیگه رو .. سرش را پایین انداخت و سخت گفت : تو مرد نیستی ، حرف من رو نمی فهمی ، پدرت از من خواسته باتو ازدواج کنم تا شناسنامه ی سفید دخترش سیاه بشه !

حس کردم دنیا دور سرم می چرخد .. دست های لرزانم را در هم پیچیدم و پوریا دوباره به فرش چشم دوخت : خودش هم می دونه خواسته ی نا به جایی داره ، ازم خواست دو هفته اسمم تو شناسنه ی تو ثبت باشه و قول داد بعد دو هفته خودش برای طلاق اقدام کنه ! من درکش می کنم .. نگران حرف مردم .. تصمیم داره بعد از دو هفته برای همیشه از این شهر برین یه جای دیگه که کسی از این قضیه خبر نداشته باشه !

با ناراحتی ادامه داد: اما من یه پسر نمی تونم با زنی زندگی کنم که دستش را در هوا تکان داد و نگاهم کرد: لیلی خواهش می کنم خودت با پدرت حرف بزنی و راضی ش کن بی خیال من بشه!

خیلی ها هستن که به خاطر پول حاضر بشن این کارو بکنن اما از من نخواه که با ایندم اینجوری بازی کنم!

خشک شده داشتم نگاهش می کردم... انگار همه ی کره ی زمین را به سرم می کوبیدند! پشت سرم تیر می کشید!

پدرم چه ساده چوب حراج به زندگی و اعتبار و ابرویم زده بود!

دست هایم از شدت خشم لرز گرفته بود.. پوریا کلافه نگاهم کرد: من عمورو درک می کنم اما نمیتونم..

نگاهم به لب هایش خیره ماند.. حرف میزد اما من فقط سیب گاز زده را می شنیدم! با عصبانیت از روی تخت بلند شدم.. پوریا ساکت شد.. دستم را به نشانه بلند شدن تکان دادم.. منظورم را فهمید، بلند شد و با حرص گفتم: گمشو بیرون!  
قدمی جلو آمد: لیلی من..

بلند داد زدم: برو بیرون تا نکشمت!

و واقعا توانایی هر کاری حتی کشتن پوریا را داشتم.. تا دیروز پاشنه ی خانه مان را از جا در آورده بود و حالا من..

"سیب گاز زده" در سرم چرخ خورد.. حالم از واژه مرد بودن و غیرت داشتن بهم میخورد.. از صدای بلندم مادرم و شیدا و خاله فخری تند وارد اتاق شدند.. با حرص جلوی پوریا ایستادم: چی رو نگاه می کنی عوضی؟ برو بیرون! من اگه بمیرم راضی نمیشم اسم تو ی بی رگ تو شناسنامه م باشه!

اخم هایش در هم رفت: یه نگاه به وضعیت خودت بنداز!

مادرم با لحن تندی گفت: چی میگی پوریا؟

پوریا دستش را در هوا تکان داد و از اتاق بیرون رفت .. شیدا بازویم را گرفت : چی شده لیلی ؟

به سرعت بازویم را از حصار دستش خارج کردم و دنبال پوریا به راه افتادم .. بقیه هم به دنبال من .. پوریا به در رسید و ایستاد ، جلوی قدم را بالا کشیدم : دیگه هیچ وقت .. چشم باز و بسته کردم و با تاکید گفتم : هیچ وقت نمی خوام بینمت !  
پوزحندی زد : مَثا اینکه جامون عوض شده !

همه ی دردم را در صدایم مخفی کردم و با غرور گفتم : من مثل بابام نیستم .. تحت هیچ شرایطی حتی حاضر نیستم یکی مثل تو زیر جنازمو بگیره !

ابرویش بالا رفت : چه اشتباهای داشتم می کردم ! خدا چقدر دوستم داشت که اول هرزگی هاتو نشونم داد و بعد اینجوری تاوان بازی دادن من رو دادی ! خدا دوسم داشت که چشمو باز کرد ! برای خودم متاسفم که تا چند وقت پیش تو رو زنِ زندگیم می دونستم !  
دستگیره ی در را کشید و در باز شد : به سلامت !

پشت سرش را محکم بستم .. مادرم لبخند تلخی زد و به سمت م امد : خوب کردی جواب شو دادی مادر !

خاله فخری پریا را به حال برد .. نگاهم را از او رفتم .. کاش به جای سرد بودن و بی تفاوتی هایش حرف میزد تا همه ی داغِ دلم را سر او هم خالی می کردم .. نگاهم را از او گرفتم و به سمت اتاقم رفتم !

چمدان را از زیر تخت برداشتم .. جای من در این خانه نبود ! حالا که پدرم ابرو را گدایی می کرد و دخترش را لکه ی ننگ می دانست ، پاک می شدم از زندگی اش !

به سمت کمدم قدم برداشتم که در باز شد .. مادرم اول و بعد شیدا وارد شدند .. مادرم ترسیده به چمدان نگاه کرد : این چیه ؟

لباس هایم را دورن چمدان جا دادم . اشک هایم جاری شد : من سبب گاز زده م ؟

نگاه مادرم مات شد و شیدا اخم کرد : این حرفا چیه باز ؟

با پشت دست اشک هایم را پاک کردم : می خوام برم !

مادرم پشت در نشست و نالید : لیلی !

نگاهش نکردم که دلم نلرزد : یه جایی رو پیدا می کنم ، بعد بهتون زنگ میزنم .. اگه دوست داشتی بهم سر بزن !

شیدا بازویم را گرفت : کوری یا خودت رو زدی به کوری ؟ نمی بینی یه لشکر ادم از هر قطره ی اشک تو اتیش می گیرن ؟

شیدا که نمی فهمید .. حق هم داشت ، همه ی دنیا که به او پشت می کردند یکی مثل علیرضا پای هر دردش مثل کوه می ایستاد !

منو اون رویایی که رنگش رفته و پژمرده منمو قلبی که ترک خورده

منمو دلشوره و بی تابی یه نفر آرامشمو برده

یه نفر که نیست و نبودش خیلی واسم درده

قفسم تنگه ، نفسم سرده

به همین بغضی که خفم کرده میدونستم که برنمیگرده

بازویم را رها کردم : ولم کن !

کشوی کمد م را باز کردم و هرچیزی که دم دستم بود را دورن چمدان جای می دادم .. دستم به زیپ چمدان خورد و صدای در همه ی اعصاب نداشته ام را به باد داد .. لب های را گاز گرفتم و با عجله اتاق را ترک کردم .. جلوتر از خاله فخری به سمت در هجوم بردم ! اینبار پوریا را می کشتم !

با خشونت در را باز کردم .. شاخه گل سرخی جلوی صورتم را پوشاند .. گل را کنار زدم ، می دانستم پوریا نیست ، اما کاش پوریا می بود .. شهاب آمده بود که چه حرفی بزند ؟ او چه طور می خواست ابروی نداشته ام را به باد دهد ؟ او چه طور شخصیت م را زیر سوال می برد ؟

جلوی در ایستادم و صدایم چرا لرزید : چرا اومدی ؟



صورتش زرد و رنگ و رو رفته بود ، اما نسبت به روزی که در بیمارستان دیده بودمش ، خیلی بهتر بود ، اخم شیرینی کرد : چه دختر بی ادبی !

خودش را از بین دستم و در وارد خانه کرد .. بی توجه به خاله فخری که پسرش را در اغوش گرفته بود ، به سمت اتاق م رفتم ! برای من احساسی نمانده بود !

شیدا با ذوق به سمت شهاب رفت و من و مادرم در اتاق ماندیم .. زیپ ساک را بستم و مانتویم را پوشیدم !

مادرم جلویم ایستاد و اشک هایش بزرگترین دردم بود ، گریه ام را نمی شد مخفی کنم : بزار برم مامان ! بابا یه زنگ نزد حالم رو پپرسه ، اونوقت تو تخت بیمارستان جلوی پوریا و عمو خردم کرد ! چرا باید به خاطر من شماها غرورتون رو بشکنید !؟ اشک هایش ر ابا دست پاک کردم : بزار این لکه ی ننگ رو از خونه و وجودتون پاک کنم !

با حق حق در اغوشم گرفت و از هر یتیمی ، یتیم تر در اغوشش اشک ریختم .. در اتاق م با صدا باز شد .. از مادرم جدا شدم ، اشک هایم را با گوشه ی شالم پاک کردم و دسته ی چمدانم را گرفتم ! شهاب لبخند محری به مادرم زد و جلویم ایستاد : کجا به سلامتی ؟

نگاهش نکردم : به تو ربطی نداره !

با آرامش جلو آمد و دست هایش بین کتف هایم گره شد . صدایش به آرامی گوشم را نوازش داد : پس به کی ربط داره ؟

همه ی وجودم لرزید .. دسته ی چمدان از دستم رها شد و بی حرکت در اغوشش ماندم ، سرش را خم کرد و به صورتم نگاه کرد .. با گریه گفتم : می خوام برم !

لبخندی به صورتم زد ، هر چند تلخ اما لبخند بود ، با همان آرامشی که دیوانه ام می کرد ، زمزمه کرد : اومدم که با هم بریم !

چشم هایم خشک شده به صورتش خیره ماند .. لبخند دلگرم کننده ای زد : چمدونت رو بستنی ؟

پلک هایم به آرامی به نشانه ی بله بسته شد ! لب هایش بین ابروهایم نشست : پس بریم !

بی حرف دسته ی چمدان را به دست گرفت و با دست دیگرش دستم را فشرد .. ناخوداگاه پشت سرش راه افتادم .. مادرم با نگرانی گفت : چی شده شهاب ؟ کجا می بریش ؟

انگار صدای شهاب مسکن بود ، به مادرم گفت : نگران نباش خاله جون ، من مواظبشم !

مادرم به آرامی سری تکان داد .. از اتاق که بیرون آمدیم ، شیدا لبخند زد : کاش زودتر می اومدی ، حساب اون سیب زمینی رو هم می رسیدی !

انگار شیدا در جریان همه چیز بود .. شهاب اخم کرد : به وقتش !

مادرم با نگرانی به دنبالم آمد : شهاب جواب باباشو چی بدم ؟

شهاب ایستاد : شب میام با اقا مهدی حرف بزنم !

از خانه بیرون آمدیم .. درون اتاقک اسانسور ، با بی حالی روی زمین نشستم و فکر کردم شهاب مرا به کجا می برد ؟ اصلا تا امروز کجا بود ؟

باید از او می خواستم کمک م کند جایی را برای زندگی پیدا کنم .. رو به رویم نشست : خوبی ؟

سرم را بالا بردم : نه !

چشم هایش را بست و دستم را کشید : خوب میشی !

تا رسیدن به مسیر مورد نظر سکوت کردیم .. جلوی خانه ای ماشین را پارک کرد : اینجا همون خونه ای که بابات بهم داده بود .. یادته که ؟

سرم را تکان دادم .. پدرم برای هدیه ازدواج با سپیده به شهاب سند این خانه را داده بود .. اسم سپیده حالم را دگرگون کرد .. سعی کردم از ترس بی دلیل م فاصله بگیرم !

شهاب در ماشین را برایم باز کرد .. پیاده شدم و به همراه شهاب وارد ساختمان شدیم .. خانه ی شهاب همان طبقه ی اول بود ، یک خانه ی خالی از اسباب !

در خانه را پشت سرمان بست : یه چند وقتی فقط اینجا زندگی کردم !

و به خوبی می دانستم تمام روزها و شب هایی که فکر می کردم شهاب با سپیده است ، شهاب به تنهایی در این خانه ی بی روح سر می کرده !

وسط هال کوچک خانه بلاتکلیف ایستادم .. لبخند زد و چمدانم را به سمت اتاق کشید : بیا اینجا یه تخت و یه تلویزیون داره .. اینه هم هست .. صدایش دور تر شد : فردا که تکلیف مون معلوم شد با هم میرم همه چیز می خریم خانمم !  
کلمه ی خانمم در ذهنم ثابت ماند .. انگار جایی از ذهنم یا حتی قلبم از این کلمه خوشش آمده بود !

اینقدر که بقیه ی حرف های شهاب از ذهنم پرید .. از اتاق بیرون امد و به من که هنوز همانطور ایستاده بودم ، نگاه کرد : بیا دیگه ! یه دراور کوچیک هم هست !  
به خوشحالی اش وقتی از وسایل اندک خانه می گفت ، لبخند زدم و به سمت اتاق رفتم .. اتاق بوی شهاب را می داد .. بی حرف روی تخت نشستم !  
شهاب رو به روی م روی زمین نشست .. دست هایش را پشت سرش تکیه گاه کرد و به صورتم زل زد !

معذب جا به جا شدم : چرا اینجوری نگاه می کنی ؟  
بی تغییر حالت گفت : دلم برات تنگ شه !  
اب دهانم را بلعیدم و سعی کردم از یادم نرودم من لیلی سابق نیستم .. اخم مهمان ابروهایم شد و حرف را عوض کردم : کجا رفته بودی ؟  
از لحن م که خود به خود مظلوم و دلتنگ شد ، لبخند زد .. اما خیلی زود جدی شد : جنوب !  
نگاهش کردم و سوالی تکرار کردم : جنوب ؟  
چشم باز و بسته کرد : دو سال تمام پروندش زیر دستم بود .. وقتی دستگیرش کردم قرار بود اعدام بشه ، ولی ..

پفی کشید : اگه علیرضا و بچه های ستاد نمی رسیدن ، خودم می کشتمش !  
چشم هایم پنجره اتاق را نشانه گرفت و صدایم از بغض لرزید : زندگی من بر نمی گرده !

شهاب زمین را برای خیره شدن انتخاب کرد... و من هنوز به پنجره بسته می نگریستم..  
اشک هایم آرام صورتم را خیس کرد : هیچی شهاب .. هیچی نمی تونه دنیای نابود شده ام رو  
به من برگردونه !

چند لحظه ای در سکوت گذشت .. شهاب بلند شد : امشب میرم خونه تون با پدرت حرف  
میزنم !

نگاهم را به چهره ی گرفته اش دوختم و خواستم از رفتن م بگویم که صدای در بلند شد .. به  
سمت در رفت و همزمان ساعت ش را نگاه کرد .. صدای علیرضا بلند شد : به به ! خونه جدید  
مبارک !

از در اتاق بیرون رفتم .. علیرضا به محض دیدنم به سمت م امد .. چند روز بود که درست و  
حسابی ندیده بودمش ! دستم را فشرد : چه طوری دردونه ؟  
سری تکان دادم : خوبم !

دستم را رها کرد : زن و بچه من کوجان ؟  
شهاب به سمت اشپزخانه رفت و پلاستیک خرید که بی شک کار علیرضا بود را روی اپن  
گذاشت : شیدا که گزارش همه چی رو داده ، یعنی نگفته خودش کجاست ؟

علیرضا شانه ای بالا انداخت و به سمت اتاق در بسته رفت : یه صندلی اینجا نبود شهاب ؟  
شهاب ظرف غذا را روی اپن گذاشت : اوه .. یادم نبود .. تو اتاق !

علیرضا خوشحال به سمت اتاق رفت .. دنبالش رفتم .. صندلی پر از خاک را بالا کرد : می  
تونیم نوبتی روش بشینیم !

لبخندم محو بود .. گوشه ی کتس را گرفتم : علیرضا ؟

صندلی را روی زمین گذاشت : جانم ؟

دست هایم را در هم قلاب کردم : یکم پول بهم میدی ؟

با دست چانه ام را بالا آورد : چی تو سرته ؟

بغضم را پس زدم : می خوام برم !

با ناراحتی نگاهم کرد : کجا بری ؟  
سرم را تکان دادم : یه جای دور ... شهاب کمک م نمی کنه ..می دونم ! اون به خاطر عذاب وجدانم که شده ولم نمی کنه !  
با پشت دست اشک هایم را پس زدم : یکم پول بهم بده ، خودم یه جایی رو پیدا می کنم !  
نفسی گرفت و بی حرف نگاهم کرد .. صدای زنگ خانه دلشوره را به جانم انداخت ..علیرضا از خدا خواسته به سمت در اتاق رفت : کیه ؟  
علیرضا هم نمی خواست کمک م کند ..از اتاق بیرون رفتم .. چشم هایم به سمت در ورودی چرخید و پدرم در استانه ی در ایستاده بود !  
محکم سر جایم ایستادم و به دیوار تکیه کردم !  
پدرم با ضعف جلو آمد و از کنار شهاب گذشت ، نگاهم کرد : بریم !  
خودم را به دیوار فشردم : من به خانه باز نمی گشتم ..زیر اجبار حرف هیچ کس هم خودم را به کسی تحمیل نمی کردم !  
گونه ام را به دیوار کشیدم : نیام !  
عصبی داد زد : بی ابرویی هاتو کردی ، دیگه جه مرگته ؟  
انگار ده ها دست گلویم را می فشرد .. غیر از عشق چه کرده بودم که پدرم بی ابرویی می دانست !  
دهان شهاب به حرف باز نشده بود که پدرم دستش را به نشانه ی سکوت بالا گرفت : چی گفتی به پوریا که نیومده با محمد رفت ! داشتم راضی ش می کردم تقاص گه کاری های تو و این بی صفتُ بده ! دیگه نازت برای چیه ؟  
شهاب تشر زد : درست حرف بزنی !  
و اینبار خودم جلو رفتم .. علیرضا سایه به سایه ام حرکت کرد و به پدرم رسیدم، اشک هایم صورت م را خیس کرد : چه جوری می تونی اینهمه بد باشی بابا ؟

پوزخندی زد: اگه یه سال پیش حرفِ همین پدرِ بدت رو گوش داده بودی، الان تو خونه ی پوریا خانمی می کردی! نه اینکه ابروی چندین و چند ساله ی من رو به باد بدی! دستش بازویم را لمس کرد: بریم تا یکی رو پیدا کنم!

شهاب با حرص مرا به سمت خودش کشید: تو چه جور پدری هستی؟ این که اینجوری باهاش تا می کنی، دخترِ یکی یه دونه! همون که ده سال برای داشتش زمین و اسمون رو بهم می دوختی، همون که موقه تولدش می گفتی دنیا رو بهت دادن!

شهاب کلافه بود و بغض داشت و من گریه می کردم.. ادامه داد: کجای دوست داشتن گناه بود که اینجوری زخم زدی به من و دخترم! کجای مردونگی م برات سوال بود که نخواستی دخترم رو بسپری به من!

از هر بار عمو گفتنم هزار بار جونتُ برام کنار میذاشتی، دِ من همون شهاب بودم! تو که چشم بسته رو اسمم قسم می خوردی، من که زیر سایه ی خودت بزرگ شده بودم! کجای محبتمو هوس دیدی؟! چی این عشق برات غیر قابل باور بود؟

پدرم بی حرف نگاهش را از شهاب گرفت و دوباره خواست بازویم را بگیرد که شهاب جلویم ایستاد: اون یه نفر من!

دست و پایم سست شد و پدرم بهت زده گفت: چی؟

شهاب محکم گفت: مگه دنبال اسم تو شناسنامه نیستی؟ مگه دنبال سیاه کردن برگه ی سفیدش نیستی؟ یا اسم من ثبت میشه تو شناسنامه ی دخترم یا محال بزارم سیاه شه! علیرضا بلند گفت: شهاب!

نگاهم به صورت ناراحت علیرضا گره خورد.. اینجا داشتند شخصیت و اعتبارم را خرید و فروش می کردند! و علیرضا دقیقا دردم را می فهمید! کنارم ایستاد و ارام گفت: شهاب می خوادت ولی حرفاش این نیست!

ارام کنار دیوار نشستم.. پدرم با تردید نگاهم کرد: دو هفته فقط!

شهاب با حرص نفس کشید: قبول!

پدرم قدمی به عقب گذاشت : اگه مجبور نمی بودم اینکارو نمی کردم ! تحت هیچ شرایطی نمی خوام تو زندگی لیلی بمونی ! بعد دوهفته طلاق ش میدی و ما از تهران میریم ! اون موقع باید همه چی رو فراموش کنی !

شهاب پوزخندی زد : گفتم که قبول !

هنوز هم سر حرفش بود .. کمی فکر کرد : حق طلاق با لیلی !

شهاب جدی شد : همون دوهفته خودم طلاقش میدم .. نیازی به اینکارا نیست ... کمی نگاهم کرد و چشمهایش را محکم بست و مشتش را به ران پایش کوبید و محکم گفت : اگه به خاطر عذاب وجدانم نبود ، قبول نمی کردم ! خیالتون راحت ! سر دوهفته خودم اقدام می کنم برای طلاق !

پدرم به اسودگی سرش را تکان داد : تو این دو هفته هم لیلی خونه ی من می مونه ! یادت باشه این فقط یه بازی !

شهاب مطیع گفت : اینم قبول !

دوباره نگاهم کرد : بریم لیلی !

یا از این شهر بی اسم شهاب در شناسنامه ام می رفتم یا محال بود به این زندگی پر از ننگ ادامه دهم !

شهاب جلویم ایستاد و نگاهش در چشم هایم نشست : شما برید ... با علیرضا می فرستمش !

پدرم سری تکان داد ... برای او که هیچ چیز مهم نبود .. باید هم خوشحال می شد !

به سمت در رفت و با ناامیدی نگاهم را از او گرفتم .. از بیمارستان آمده بود و هنوز حالم را نپرسیده بود ، بعد اینطور مرا به شهاب تحمیل می کرد و خوشحال می رفت !

در که بسته شد .. چشم های من هم نایی برای باز ماندن نداشت .. هیچ چیز این زندگی قابل دیدن نبود .. علیرضا با عصبانیت گفت : معامله ت رو کردی ؟

شهاب بی حرف نزدیکم شد .. با نفرت نگاهم را از او گرفتم و به سمت اتاق رفتم .. در را پشت سرم محکم بستم و توجهی به لیلی گفتن ش نکردم .. باید از اینجا میرفتم ولی نه طبق قول و قرار پدرم وشهاب .. بی علیرضا باید می رفتم و نه به خانه مان !  
باید می رفتم !

شیدا قران را به دستم داد ... نگاه م روی صورت مادرم نشست ، لبخند واقعی اش ته دلم را قرص نمیکرد !

پدرم رو به رویم نشسته بود و نگاهم می کرد ... خاله فخری هم به پهنای صورت اشک می ریخت ، آرام و بی صدا .. کابوس ش تبدیل به واقعیت شده بود !

علیرضا کنار مادرم ایستاده بود و با پریا سرگرم بود .. شیدا تکانی به بازویم داد : دفعه سومه !  
نگاهم اینبار به شهاب رفت .. داشت نگاهم می کرد .. دیروز که قصد رفتن کردم درگیری شدیدی بین مان بوجود آمد ، حالا هم با هم قهر بودیم .. من که نه ، این چیزها از من گذشته بود اما شهاب قهر بود و با من حرف نمیزد !

جلوی در ایستاده بود و اجازه نمی داد از خانه خارج شوم ، اما من فقط به رفتن فکر می کردم ، به حرفی که به پدرم گفته بود ، به عذاب وجدانی که باعث می شد ننگ وجودم را به جان بخرد !

اما او جواب حرف هایم را با سیلی داده بود و فریاد زده بود : تو یه احمق به تمام معنایی !  
و من در جواب سیلی که برق از سرم پرانده بود ، با تمام قوا هل ش داده بودم و او که پیش بینی همچین حرکتی را از من نداشت ، با صورت به اپن خورده بود و حالا یک طرف صورتش کبود شده بود !

با این حال اجازه خروج نداد و من ماندم و چمدانی که دسته اش هنوز در دستم بود .. شب هم برخلاف قولی که به پدرم داده بود ، مرا به خانه مان نفرستاد .. من در اتاق روی تخت دراز



کشیدم و شهاب با تمام بی محلی اش دستمالی روی صورت کبودش می فشرد و تا خود صبح پایین تخت م نشست!

صبح هم وقتی بیدار شدم ، شیدا و علیرضا خانه را روی سرشان گذاشته بودند و مادرم بالای سرم نشسته بود!

مانتو و شال سفید را شیدا تنم کرد و علیرضا برای شهاب کت و شلوار مشکی و بلوز سفید تهیه کرده بود!

وماشینش را مثل همیشه ، به شهاب سپرد ، و خودش و مادرم و شیدا با تاکسی رفتند و باز من ماندم و شهابی که هنوز با من سرسنگین بود!

انگار زیادی معطل کرده بودم که عاقد تکانی به خودش داد : عروس خانم رو به زور آوردین ؟

شهاب که با همه بگو و بخند می کرد ، جز من ، لبخند زد به عاقد و دستم را از زیر چادر سفید گرفت : لیلی!

و لیلی گفتنش با تمام لیلی هایی که تا امروز ادا کره بود ، فرق داشت .. نگاهم به چشم هایش رفت ، دستم را فشرد و من .. نفسی گرفتم .. هر چه بادایاد!

- : بله!

مادرم به آرامی دست زد و علیرضا سکوت محضر را با صدای سوت شکست!

عاقد با چشم غره نگاهش کرد .. لبخند دستپاچه ای زد و ساکت شد!

شهاب حلقه ی نقره ای را به انگشتم زد و روی انگشت را بوسید .. خاله فخری نگاه آخر را به شهاب انداخت و از محضر بیرون رفت! چشم هایش هنوز خیس بود .. پدرم بلند شد و نگاهش مستقیم به من بود : هیچ وقت نمی تونم شهاب رو مثل سابق ببینم! اما حالا که سرنوشت اینجوری جلوش خارم کرد ، و خودش می خواد ، سرش را تکان داد : باشه ، با هم بمونین!

مسیر رفتنش را با چشم های اشکی ام دنبال کردم .. دیشب آمده بود دنبال اما شهاب جلوی در ارام با او حرف زده بود و پدرم با شانه هایی که هنوز افتاده بود و قلبی که هنوز درد می کرد ، رفت ! و نمی دانستم کجای عذاب وجدان شهاب پدرم را راضی کرد همیشه همسر شهاب بمانم ! کلمه همسر در ذهنم درشتی می کرد !

شیدا با محبت صورتم را بوسید و علیرضا مردانه شهاب را در اغوش گرفت !  
مادرم رو به رویم ایستاد .. دست هایش را بین دست هایم گرفتم و به خاطر تمام رنج هایی که تا امروز به خاطر من کشیده بودم ، لب گشودم : ببخشید ماما !  
اشک روی صورتش نشست و در اغوشم گرفت : حلالم کن لیلی .. هیچ وقت اونقدر قوی و زورگو نبودم که بتونم پشتت باشم ! همه کوتاهی هامو ببخش !  
دستم را دور گردنش گذاشتم : شما بهترین ماما دنیایی !

شهاب بازویم را فشرد و عقب کشید .. مادرم را در اغوش گرفت : گریه واسه چی خاله جونم ؟

مادرم با خنده صورت شهاب را بوسید : می دونم چه قدر دوستش داری اما خب اگه بگم دلم اروم می گیره .. مواظبش باش !  
شهاب با خنده گفت : ای به چشم !

دستم را گرفت و علیرضا با خنده گفت : بالاخره دردونه رو شوهر دادیم !  
راست می گفت بالاخره دردونه به ارزویش رسیده بود اما به چه قیمتی !  
لب های لرزانم را به هم فشردم .. شهاب نگاهم کرد .. چشم هایش پر از خوشی بود ! بوسه اش روی پیشانی ام هم پر از محبت اما صدایش ! نه ! هنوز به خاطر اینکه می خواستم از خانه اش برای همیشه بروم ناراحت و دلگیر بود !

دستم را محکم فشرد : بریم !  
و همقدم با او همراه شدم .. من لکه ی ننگ زندگی شهاب بودم ! شهاب این لکه ی پر از سیاهی را به جان خریده بود !

ما به هم رسیده بودیم اما ... چه رسیدنی!

در خانه را باز کرد و کنار ایستاد .. وارد شدم و مستقیم به سمت اتاقی که چمدانم انجا بود ، رفتم .. قدم های شهاب پشت سرم پر حرص حس می شد ..فاصله ی محضر تا خانه در سکوت سپری شده بود .. دستم به دسته ی چمدان خورد و شهاب غرید : کجا ؟ برگشتم و بی ملایمت جواب دادم : ماموریتت تموم شد .. می خوام برم ! بازویم را فشرد و با تمسخر گفت : هه ! بری ؟ کجا عزیزم ؟ قطره اشک روی صورتم غلطید : بس دیگه ! بابام که به ارزش رسید و زندگیمو جای شناسنامه م سیاه کرد ، تو هم دیگه عذاب وجدان نداشته باش ! من یه زنم با شناسنامه ی سیاه ! پس جای هیچ نگرانی نیست !

بازویم را رها کرد و با درماندگی به پیشانی اش کوبید : اینقدر وقیح نباش ! نباش ! نباش ! اشک هایم را پس زدم و دوباره دسته ی چمدان را گرفتم و راه افتادم ...نفس پر از حرصی کشید و دنبالم راه افتاد ...دوباره به حرف امدم : هر وقت خواستی خبرم کن میام از شرم راحت شی !

جلوی در ایستاد و آرام تر از دیروز و دیشب و صبح گفت : پدرت رو راضی کردم !  
- : به بابام چی گفتی که راضی شد ؟  
نگاهش را گرفت : مهم نیست !

حدسش کار سختی نبود .. نقطه ضعف پدرم ابرویش بود !  
سرم را کج کردم : کمکم کن برم ...تو رو خدا شهاب ! حالا که بودنم ننگ ، حالا که وجودم سیاه ، حالا که بهت نیاز دارم کمکم کن برم ! کف دست هایم را به شقیقه هایم فشردم : کمکم می کنی ؟

شانه هایم را گرفت و نزدیک م ایستاد : تو زنی .. کجا بزارم بری جز کنار من ؟  
همه ی رگ های تنم گرفت از درد این واژه ...از این زن بودن !  
دوباره التماس کردم : شهاب !

پیشانی اش را به پیشانی ام چسباند و چشم بست : حرف هایی که به پدرت زدم ، فقط برای نرم کردن و راضی کردنش بود .. شبی که منو از خونه تون بیرون انداختی و بین من و پدرت ، اون رو انتخاب کردی هم قصد عقب کشیدن نداشتم ، نداشتم که شب بعدش اومدم خواستگاریت ، الان هم ندارم .. دوهفته بعد هم ندارم ! من می خوامت لیلی ، بی عذاب وجدان و بی اجبار .. چشم هایش را خیره کرد در چشم هایم : و تو هم خوب اینو می دونی .. مگه نه ؟

لب هایم لرزید از سنگینی جمله ام : من دیگه مثل قبل نیستم !  
نفسش زیادی سنگین شد : قرار نیست همه چیز مثل قبل باشه .. من تو عقد کردیم و حالا زن و شوهریم .. زندگی مون از امروز شروع میشه ! هر چی تو گذشته بود ، بزار تو همون گذشته بمونه .. همیشه ... فقط اگه اگه مثل من عاشق باشی !

یک قدم عقب رفت .. دستم از چمدان رها شد .. اینجا سخت ترین بلاتکلیفی زندگی ام بود !  
روی زمین نشستم و حق هق م فضای غمگین خانه را غمگین تر کرد .. شهاب بی هیچ حرفی کنارم نشست .. خودم را در اغوش گرفتم و حسرت وار گفتم : امروز می تونست قشنگ ترین روز زندگیم باشه ! نشستن کنار تو ، کنار سفره عقد ، بله گفتن به تو .. سرم را تکان دادم و پر بغض ادامه دادم : هیچ وقت فکر نمی کردم اینهمه سخت به تو برسم !

همانطور که کنارم نشسته بود ، سرش را روی شانه ام گذاشت و دست هایش را دور زانوهایش حلقه کرد : امروز قشنگ ترین روز زندگیم بود ! هیچی نمی تونه حال خوبمو خراب کنه ! اسم تو توی شناسنامه م برای من یعنی خود خود بهشت ! زندگی من از امروز شروع میشه ! از بوی بودنت تو خونه ای که من مردشم ! زندگی من از امروز شروع میشه ، از لمس دستات وقتی که زنی ، از نوازش کردنت بی هیچ هراسی ، از داشتنت ..

سرم را روی سرش گذاشتم و صداقت حرف هایش مستقیم به قلبم نشست : من از امروز زندگی می کنم .. از داشتنت شروع می کنم !  
یه حس خوب ناخونده ، شده مهمون لبخندام

قبلم آرام آرام می زد .. انگار بدنم خالی شده بود ، حتی اشک هایم هم بند آمده بودند ،

نفس عمیقی کشیدم و آرام خندید : ولی باید حسابی مواظب خودم باشم .. یه خرده اگه باهام لج کنی می زنی کبودم می کنی ، نمونه ش دیروز .. سرش را از شانیه ام برداشت و صورتش را نزدیک صورتم نگه داشت و با دست با گونه اش اشاره کرد : ببین دیروز چه طور شوهرت رو از قیافه انداختی !

لب هایم به آرامی از هم باز شد .. دستم را نوازش وار روی کبودی صورتش کشیدم و بی اختیار سرش را در اغوش گرفتم .. صورتش به قلبم چسبید و لب هایم روی موهایش نشست ، نفس عمیقی کشید و با لحن عجیبی زمزمه کرد : عاشقتم لیلی من !

صورتم را به موهایش کشیدم و با حسی که از بودن شهاب گرفته بودم ، لب زدم : می دونم !  
خندید : خودشیفته !

روی قلبم که تند تند می زد را بوسید و سرش را بالا آورد : به نظرت بقیه بعد از عقد چی کار می کنن ؟

تا نوک زبانم امد بگویم ما مثل بقیه نیستیم اما لب بستم .. سرم را تکان دادم : نمی دونم !  
با انگشت شصت روی همان قسمتی که دیروز سیلی زده بود را نوازشی کرد : برام غذا درست کن !

انتظار هر حرفی داشتم جز این .. با تعجب گفتم : غذا درست کنم !

لبخند شیرینش دلم را لرزاند : اره .. من عاشق اون دقتایی ام که می خوای اشپزی کنی، حتی اگه یه نیمرو باشه ! .. اینقدر گیج و بامزه میشی که ادم می خواد جای غذا تو رو بخوره !

سرش را روی پایم جا به جا کرد و دستش را به شکمش کشید : اخ .. چه قدر خوردم !

کمرم را به پایه تخت تکیه دادم و لبخند زدم : همش سه تا نیمرو بودا !

همانطور که با کنترل تلویزیون ور می رفت ، گفت : خوشمزه بود .. علیرضا می گفت زن ادم کوفتم بپزه باز خوشمزه ست .. راست می گفت !

همه ی افکار منفی ام را پس زدم .. توان فکر کردن به درست و نادرست را نداشتم .. خم شدم و لب هایم را روی پیشانی شهاب گذاشتم .. چیزی نگفت اما تمام دندان هایش از زیر لبخندش پیدا بود ..

دوباره به تخت تکیه کردم و دستم را لای موهای نرمش شانه وار حرکت دادم .. بالاخره تلاشش برای راه اندازی تلویزیون کوچک اتاق جواب داد .. نگاهم را از صورتش به تلویزیون دوختم و مسلما برنامه ی اسپزی چیزی نبود که شهاب به ان کششی داشته باشد !

سعی ش در عوض کردن کانال هم بی فایده بود .. لبخندی به غر و لند زیر لب اش زدم .. کنترل را کنار گذاشت . سر و بدنش را روی پایم چرخاند و پشت به تلویزیون دراز کشید .. صورتش را به شکم چسباند : این خونه رو دوست داری یا عوض ش کنیم ؟

نفس عمیقی کشیدم : نمی دونم !

دست هایش را روی سینه قفل کرد : عصر بریم اسباب بخریم ، تا دو هفته ی دیگه خونه مون تکمیل شه !

دستم بین موهایش بی حرکت ماند : دو هفته ی دیگه ؟

نفسش را تازه کرد و خواب الود گفت : عروسی بگیریم دو هفته ی دیگه !

با غصه لب زدم : عروسی ؟

چشم هایش را باز کرد و به صورتم نگاه کرد : اره دیگه .. عروسی !

چشم هایم به اشک نشست .. انگار یکی با پتک بر سرم می کوبید : برای من عروسی بگیری ؟

دستم را به سینه ام زدم : من چه جوری عروس بشم !

انگشت هایش را روی پیشانی اش خاراند و بی حوصله نشست رو به رویم : لیلی !

پاهایم را در هم جمع کردم : من نمی تونم !

اخم کرد : و دقیقا چرا ؟

لب م را گاز گرفتم تا رفتارم کنترل شده باشد : یعنی نمی دونی ؟

با عصبانیت چشم هایش را باز بسته کرد : یه چیزی نگو مثل دیروز دوباره بزنتما !

صورتتم را جلوی چشم کج کردم : بیا بزن .. تو که بلدی !  
نگاهش روی صورت یک وری شده ام ماند ... دستش را باز کرد .. با ناباوری چشم هایم را به  
صورتش دوختم : با هر دو دست بغلم کرد و صورتتم را بوسید : لباس عروس دوست نداری  
مگه دلبرِ دردونه ی من ؟ من عروسمو با لباس عروس می خوام !  
صورتتم را به سینه اش چسباندم : داری اذیتم می کنی شهاب .. چرا نمی ذاری برم !?  
موهایم را نوازش کرد : کجا می خوای بری ؟ بگو با هم بریم !  
دست هایم را دور کمرش حلقه کردم : کاش اینقدر دوستت نداشتم !  
خنده اش گوشم را نوازش داد : دوهفته ی دیگه خوبه ؟  
لب هایم را به هم دوختم و چیزی نگفتم .. گونه ام را بوسید : لوسِ خودمی !  
صدای ایفون بلند شد .. شهاب نگاهی به ساعت مچی اش که 4 عصر را نشان می داد ، انداخت  
: باز علیرضاست حتما !  
مانتویم را دستم داد : بپوش !  
نگاهی به تاپ یقه بسته ام انداختم .. و مانتو را تنم کردم و شال را روی سرم انداختم .. شهاب  
لبخندی زد و از اتاق بیرون رفت !  
پشت در اتاق ایستادم .. صدای خاله فخری واضح به گوش می رسید : می خوام لیلی رو ببینم !  
شهاب کلافه گفت : مامان ! خواهش می کنم !  
و خاله فخری بلند گفت : لیلی ؛ خاله !  
از اتاق بیرون امدم .. شهاب کلافه دستی در موهایش کشید : لیلی برو تو اتاق !  
بلا تکلیف ایستادم و خاله به شهاب تشر زد : می خوام باهش حرف بزنم !  
شهاب سری تکان داد و نگاهم کرد .. به خاله فخری نگاه کردم و به اتاق برگشتم .. پشت  
سرم وارد اتاق شد .. در را بست و کنارم روی تخت نشست ، لبخند کمرنگی زد : از من بدت  
میاد ؟

بی حرکت نگاهش کردم .. به زمین خیره شد : من تو رو خیلی دوست داشتم ، تو تنها بچه ی تنها خواهرم بودی ، از اینکه رابطه ت با شهاب و شیدا خوب بود ، همه مون لذت می بردیم !

تو عزیز بودی ولی نه بیشتر از پسر من که سرخواستن تو سر به هوا و ناخلف بشه !

پدرش اصرار داشت حتما با سپیده ازدواج کنه و من همه کار کردم به وصیتش عمل کنم .. عمل کردم اما بعد فهمیدم شهاب تو رو می خواد یا به برداشت من تو زیر پاش نشستی .. با سپیده یه روزم زیر یه سقف نموند .. سیگاری شد و از اداره و شغلی که عاشقش بود اخراج شد .. تو روی من مادر ایستاد ! همه چیز زیر سر تو بود .. من با همه ی وجود دوست داشتم سپیده عروسم باشه .. دختر خوبی بود ، برعکس تو که بچه بودی ! خیلی بچه !

دوست داشتم تنها پسر من ، رگ و ریشه من یه زن خوب و با کمالات داشته باشه ! نمی خواستم یه بچه ی لوس زن پسر باشه !

تا همین چند وقت پیش هم هنوز دلم پای سپیده ایستاده بود اما ..

نگاهم کرد : از چشمم افتاد !

تقاضای خواستن شهاب رو تو دادی ! تقاضای بی محلی های شهاب به سپیده ، ابروی سپیده رو تو دادی !

سرش را تکان داد : به علی هنوزم باورم نمی شه همچین کاری کرده باشه ! اخه من اونو سر به راه و نجیب می دونستم .. با خدا و با ایمان ! نمی دونم چطوری اینکارو کرده !

دست های خشک شده ام را تکیه گاه بدنم کردم و ادامه داد : می دونم شهاب به خاطر عذاب وجدان و این چیزا باهات ازدواج نکرده .. سپیده اگه به دشمنای شهاب خط داده ، میخواست از چشم شهاب بیافتی ! اما نیافتی که هیچ ، شهاب برای داشتنت بیشتر از قبل مصمم شد ! اونقدر که تو این فرصت کم و تو این اوضاع عقد کنین !

حالا می فهمم شهاب چه قدر تو رو میخواد .. شاید هیچ وقت نتونی من رو ببخشی .. نه تو و نه پدرت اما من .. از امروز تو رو به عنوان عروسم می بینم !



شهاب نمی دونه چرا اینجام .. دیگه از تنهایی و سوت و کوری خونه خسته شدم .. با شهاب  
بیاین طبقه ی بالا زندگی کنین ..دیگه نمی خوام شهاب ازم دور باشه !  
حالا که اینطوری می خوادت دیگه مخالفت من و پدرت و همه ی دنیا نتیجه نمیده ! شهاب سر  
خواستن تو کوتاه نمیاد !

پس من کوتاه میام ... اگه دوست داشتی می تونین طبقه بالای خونه خودمون زندگی کنین ..  
منم کاری به کارتون ندارم .. همین قدر که پسر من کنارم نفس بکشه برام کافیه !

من هنوز مات حرف هایش در مورد سپیده بودم که بلند شد : رو به رویم خم شد : می دونم  
سخته اما ... حلالم کن ! خودت رو بزار جای من و بعد تصمیم بگیر ! من یه مادر بودم که به  
چشم بدبخت شدن پسر من رو می دیدم .. اخراجش ، طلاقش ! رفتنش ! و هیچ دلیلی جز تو نمی  
دیدم !

یاد حرف های خاله فخری روزی که از بیمارستان مرخص شدم و شهاب رفته بود ، افتادم ..  
چشم هایم جمع شد : من هرزه نبودم .. شهاب هم نبود ! من حتی اسم احساس م به شهاب رو  
هم نمی فهمیدم ! فقط یه بچه بودم که شهاب رو دوست داشتم ! اما شما ..

سرم را تکان دادم .. خاله فخری اشک ش را پاک کرد : باشه .. نبخش منو .. ولی با شهاب  
خوشبخت شو .. بزار پسر من از اینجا به بعد زندگی شو زندگی کنه !

روی تخت افتادم .. صدای بسته شدن در ، نشان از رفتن خاله فخری داشت ... چند لحظه بعد  
شهاب وارد اتاق شد .. روی بدنم خم شد و چشم هایم را به او دوختم .. لب زد : ببخشید !

با بیچارگی سرم را تکان دادم و نالیدم : شهاب ؟

انگشتش را زیر چشمم کشید : جون دلم ؟

ارنج هر دو دستش را دو طرف تخت بین صورتم گذاشت و پیشانی اش را به پیشانی ام  
چسباند : من .. من .. من با سپیده چی کار کرده بودم که تقاصش جون دادن .. جون دادن زیر  
دست و پای یه وحشی باشه ؟

انگار همه ی دردم اشک شده بود و بغض .. نالیدم : تو نمی خواستیش .. خودشم می فهمید !

کلمه هایم سنگین و سخت شده بودند : وای .. من ...دردی که کشیدم از زنده به گور شدن سخت تر بود .. دست هایم را به سرم چسباندم : شهاب !  
چشم های سیاهش وسط صورت کبودش باز شد .. چه گناهی داشت که اینطور با من درگیر شده بود ؟

کنارش زدم و بلند شدم .. دکمه ی باز ماتئویم را بستم و شالم را به سرم کشیدم : باید بینمش !

بازویم را گرفت و نگه م داشت : نیازی نیست!

تقلا کردم بازویم را رها کنم اما اجازه نداد ..دست هایش را دورم حلقه کرد :دیدن اون چه فایده ای داره ؟

صورت م را به سینه اش فشردم : چرا ؟

اغوشش تنگ تر شد : اگه عاشقت نبودم ، هیچ وقت، هیچ بلایی سرت نمی اومد !

دلم از لحن پر دردش لرزید .. چرا غصه های ما تمام نمی شد .. دست هایم را دور کمرش به هم گره زدم : یه چیزی بگم ؟

موهای بیرون آمده از شالم را بوسید : چیه مو قهوه ای من ؟

لبخندم پر رنگ شد و آرامش م برگشت : خیلی برام عزیز ی .. یه جور عجیب .. اندازه ی ده تا ی بچگی هامون .. اندازه ی همه ی ستاره های اسمون ! اینجوری که من دوستت دارم ، هیچ کس هیچ کس دوست نداشته !

آرامش من یا شاید حرف هایم به شهاب هم سرایت کرد ..پشتم را نوازش کرد و با اطمینان نجوا کرد : می دونم !

نفس عمیقی کشید : مامان غیر از سپیده دیگه چی گفت ؟

دست هایم را از دورش باز کردم و از او جدا شدم ..روی تخت نشستم : گفت بیاین خونه ما زندگی کنین !

ابرویش بالا رفت : جدی ؟

چشم باز و بسته کردم : من اونجا رو خیلی دوست دارم !  
کنارم نشست : این یعنی بله ؟  
سرم به به شانه اش چسباندم : اوهوم !  
دستش را بین دست هایم گرفتم : شهاب تو پشیمون نمیشی ؟  
با همان دستی که در دستم بود ، صورتم را به سمت خودش برگرداند و آرام روی لب هایم را  
بوسید : تا نخوردمت ، زودی آماده شو بریم خونه علیرضا اینا ! شام تلپ شیم !  
  
شیدا پرده ی این را بست و رو به رویم نشست .. با تعجب گفتم : پرده رو چرا کشیدی ؟  
لبخند زد : این شهاب همش چشمش تو اشپزخونه ست ! علیرضای طفلی حوصله اش سر رفت  
!  
سری تکان دادم و بلند شدم .. سیب زمینی ها را شستم و درون ابکش گذاشتم .. کنار سینک  
ایستادم : خونه سپیده اینا هنوز همونجاست ؟  
به سمت م چرخید و با تردید پرسید : خونه ی سپیده رو میخوای چی کار ؟  
دست هایم را بغل گرفتم : امروز مامانت اومده بود پیشم .. بهم گفت همه چی رو .. چرا ازم  
مخفی کردین ؟  
خیار را روی میز گذاشت و دست هایش را در هم قفل کرد : شهاب نمی خواست ذهنت  
درگیرتر از این بشه !  
با احتیاط و التماس گفتم : منو می بری خونه شون ؟  
ترسیده گفت : شهاب می کشه هر دو تامون !  
با بغض گفتم : این حق منه بدونم آینده م به چه دلیلی فنا شده ! نیست ؟  
مردد نگاهم کرد : با کاری که شهاب کرده فکر نکنم حاضر شه هیچ کدوممون رو ببینه !  
روی صندلی کنارش نشستم : چی کار کرده ؟

دوباره مشغول پوست کردن خیار شد :اون مرتیکه تو بازجویی گفته موقع ی که شهاب دستگیرش کرده ، الکی حرف از تلافی میزده ، راست هم می گفته ، علیرضا میگه خیلی از قاچاچی ها و خلافکارا موقه دستگیری تهدید می کنن !

تهدید های اونم الکی بوده ..اصلا خانواده ی شهاب رو نمی شناخته ! یعنی اصلا نمی دونسته شهاب چه قدر خاطرت رو می خواد ! قبل از ازادیش یعنی همون موقع هایی که اختلاف شهاب و سپیده بالا زده بود ، سپیده به گوش اون و دار و دسته ش می رسونه که زندگی شهاب تو لیلی خلاصه میشه ! و بهشون ادرس و مشخصات تو رو داده !

شهاب هم وقتی فهمیده یک راست رفته در خونه ی سپیده اینا و به قصد کشت زدتش .. پدر و مادر سپیده هم زنگ میزنن به پلیس !

سر همین قضیه هم شهاب یه روز بازداشت بوده تا علیرضا مدرک رو به دست پلیس رسونده که سپیده چی کار کرده !

سرم را تکان دادم : الان کجاست ؟

دستش روی پوست خیار لغزید : زندان !

نگاهم کرد ، هنوزم می خوام ببینیش ؟

دست های لرزانم را در هم فشردم ..کاش از هیچ کدام از این اتفاق ها با خبر نمی شدم .. !

بلند شدم : نه !

ماهی تابه را روی گاز گذاشتم و دورنش روغن ریختم ، سیب زمینی ها را داخل ماهی تابه ریختم و به اجاق تکیه دادم .. حرف های سپیده که می گفت کاری می کنم که شهاب نگاتم نکنه ، در صندوقچه ی ذهنم زنده شده بود .. سپیده کارش را کرده بود اما ..صدای گریه ی پریا شیدا را از اشپز خانه بیرون کشید .. محتویات ماهیتابه را با قاشق جا به جا کردم ..سپیده کارش را کرده بود اما شهاب ..وسط همه ی دل مشغولی ام لبخند روی لب م امد : شهاب خیلی دوستم داشت !

دستی روی شکم نشست .. هیع بلندی گفتم و قاشق از دستم افتاد .. شهاب ترسیده دستش را پس کشید : لیلی .. منم ! ترسیدی ؟

قدمی عقب رفتم و تند تند نفس کشیدم .. دستم را روی شکم گذاشتم .. همه ی ان چند ساعت وحشتناک تا جایی که به هوش بودم جلوی چشم هایم جان گرفت .. یک قدم عقب تر رفتم : بریم !

با غصه نگاهم کرد : چی شد ؟

دست هایم را ممت کردم : بریم شهاب ... حالم خوب نیست !

\*\*

روی تخت دراز کشیدم .. چند لحظه بعد شهاب وارد اتاق شد و در حالی که با تلفن حرف میزد ، خم شد و گونه ام را بوسید : نه .. سرش درد می کرد .. ببخشید شیدا جان !  
گوشی را قطع کرد .. سرم درد نمی کرد و شهاب خوب حالم را می فهمید .. نگاهی به من انداخت و از اتاق بیرون رفت .. دکمه های مانتو ام را باز کردم و شالم را روی زمین پرت کردم .. صورتم را به بالش چسباندم و به چشم هایم اجازه ی باریدن دادم .. شهاب روی تخت ، کنارم نشست : لیلی .. بیا این قرص رو بخور !

دوست نداشتم حتی خم به ابرویش بیاید اما دست خودم نبود .. روی تخت نشستم .. قرص را بین لب هایم گذاشت و لیوان اب را به دنبالش !  
دستم را دور لب م کشیدم : ببخشید !  
لیوان را پایین تخت گذاشت و در اغوشم گرفت : شیدا یه ظرف غذا گذاشته تو ماشین ...  
گشنته ؟

خودم را در اغوشش مچاله کردم : نه !

روی تخت دراز کشیدم و محکم تر بغلم کرد : حرف بزنیم ؟

انگشتم را از روی لباس روی سینه اش کشیدم : نه !

پیشانی ام را بوسید : بخوابیم ؟

سرم را روی سینه اش گذاشتم : اوهوم !

لبخند غمگینش را حس کردم .. با دست کمرم را نوازش کرد : منم کنار تو بخوابم ؟

سینه اش را بوسیدم و دستم را روی قلبش گذاشتم : اوهوم !

نفس عمیقی کشیدم : مثل همه زن و شوهرها !

صورتش را بین موهایم فرو کرد و تکرار کرد : مثل همه ی زن و شوهرها !

لباس پفی ام موقع رقص هرچند ساده ام خیلی زیبا تر به چشم می آمد .. حدودا ده نفر از دخترهای فامیل دورمان حلقه زده بودند .. به قول شهاب من مروارید امشب بودم ! و او صدف م !

ارام پایش را تکان می داد و هماهنگ با بقیه برایم دست میزد و من در چند قدمی اش می

رقصیدم .. لبخندم واقعی ترین اتفاق ان شب بود .. من عروس شهاب بودم ! عروس ارزوها !

بدنم را روی مبل رها کردم و همه وجودم دوباره به صفحه ی نورانی لپ تاپ چشم دوخت ..

تقاضای شیدا برای رقصیدن شهاب باز هم بی نتیجه ماند .. شهاب اهل رقص ان هم در مجلس

زنانه نبود !

صدای دست زدن دخترها بیشتر شد و همزمان با خواننده ، و هماهنگ خواندند :

امشب تموم عاشق با ما میخونن یک صدا ، میگن تویی عاشق ترین

عروس دنیا

دلما و وردارو بپر کوچه به کوچه شهر به شهر ، بگو که نظر

چشماته... ای عروس دلبر

یه جفت چشم سیاهو یه حلقه ی طلایی ، یه فرش یاس و الماس و

دلی که شد فدایی

آره من مسخته مستم با این عهدی که بستم ، پیش اون آینه

ی چشمات وای نپرس از من کی هستم

ای عروس مهتاب ، ای مستی می ناب

امشب با صد تابوسه دومااد درباب ، حالا که با تو هستم دنیا رو می پرستم

نگی که یه وقت نگفتی عاشقت هستم

تا کی؟

تا زنده هستم!

شهاب لبخندش پررنگ تر شد و با دستمالی که از شیدا گرفت ، پیشانی خیس از عرقش را

پاک کرد و نگاهش را از من نگرفت

شیدا دستش را گرفت و با خواهش و التماس بالاخره شهاب را وسط کشاند ... دست هایمان را

به هم داد .. مادرم کنار خاله فخری ایستاده بود و با خوشحالی دست میزد .. همه ی وجودم از

گرمای دست های شهاب و لبخند پررنگ مادرم گرم شد .. دست در دست هم ، هماهنگ با

اهنگ خودمان را تکان می دادیم .. این ارام ترین اما زیبا ترین رقص زندگی ام بود!

گوشه ی لبم را از شرم نگاه داغ شهاب گزیدم .. چرا اهنگ تمام نمیشد .. به دستم فشاری

وارد کرد و با حرکت لب هایش زمزمه کرد : عاشقتم!

صدای دخترها دوباره بلند شد :

امشب شب ماست ، سحر نداره ، مستی و راستی این عروس رو دست

نداره

با این همه ستاره کی دیگه خبر نداره ، ماه شب چهارده

امشب پیش تو کم میاره

این سرنوشت زیبا بین چه کرده با ما ، همگی بگین ماشاءالله ، مبارک

ایشالله!

همزمان با تمام شدن اهنگ شهاب خم شد .. با چشم های گرد شده ام مسخ ایستادم .. اب

دهانم را با صدا بلعیدم .. صدای دست و سوت دخترها بلند تر شد و شهاب نرم و طولانی چند

تار مویی که روی شانه ی لخم بود ، را بوسید!

نفس م در سینه ماند و چشم هایم بسته شد ...

صدای در اتاق از حال و هوای دو هفته پیش بیرونم کشید .. لپ تاپ را بستم و دستی به موهایم کشیدم و در اتاق را باز کردم .. خاله فخری لبخند زد : خسته نمیشی هر روز فیلم عروسی تو می بینی ؟

لبخند زدم .. خسته نمی شدم .. این فیلم رویای چندین و چند ساله ام را جلوی چشم هایم جان می داد .. از جلوی در کنار رفتم : بفرماید تو !  
داخل شد و جعبه ای را به سمت م گرفت : اینو برای تو گرفتم ، به گمونم تو تن تو قشنگ بشه ! می پوشیش ؟

چند روز اول که به خانه آمده بودیم ، خاله فخری سر سنگین بود از ما و مخصوصا من دوری می کرد .. اما کم کم بی هیچ واکنشی از من خودش را جلو کشید انقدر که حالا هدیه ای کادوییچ را جلویم گرفته بود .. بعضی زخم ها هیچ وقت به حالت اولیه بر نمی گشت .. اما بهتر که می شد ! نمی شد ؟

لبخندی زدم و جعبه را گرفتم : ممنون خاله !  
اهسته صورتم را بوسید : از اینا پوش واسه شوهرت ! برای ناهار مامانت رو گفتم بیاد .. تو هم غذا درست نکن ! بیاین پایین !

سری تکان دادم و از اتاق بیرون رفتم تا پله ی اول همراهی اش کردم .. درون سالن که حالا ، هال خانه دوست داشتنی من و شهاب محسوب می شد ، نشستم و جعبه ی کادو پیچ را باز کردم .. بلوز سفید با یقه ی بازی که دورش چین های زیادی خورده بود با دامن کوتاه مشکی لبخندم را پررنگ کرد .. واقعا زیبا بود !

با حس خوبی که از محبت خاله فخری گرفته بودم ، به اشپزخانه رفتم و موادی که برای درست کردن دلمه ، تهیه دیده بودم را درون یخچال گذاشتم ..



چند روز قبل از برگزاری مراسم عروسی ، طبقه ی دوم خانه را به سوئیت کوچکی تبدیل کردیم .. اتاق من شد ، اتاق خالی و مطالعه مان .. اتاق شیدا به اشپزخانه نقلی تغییر یافت و اتاق شهاب که بزرگ تر بود شد اتاق خوابمان !

پدرم حتی یکبار هم حاضر به دیدنم نشد ، در عروسی من و شهاب هم شرکت نکرد !  
اما مادرم مثل همه مادرها برایم جهیزیه خرید و حالا محل خاله بازی هایم شده بود محل زندگی ام !

برای ماه عسل به ----- رفتیم ..چند روزی در انجا سپری کردیم و به پیشنهاد زن و شوهری که شهاب ان یکسال را با انها زندگی میکرد ، شعبه ی دوم فروشگاه لباس در ایران افتتاح شد و شهاب با سرمایه گذاری که کرد ، مسئول فروشگاه شد !

به اتاق مشترک مان رفتم و جلوی اینه تند تند و با هیجان لباس های اهدایی خاله فخری را پوشیدم ..دامن م تا زیر زانو بود و استین بلوز انقدر کوتاه بود که حتی چند سانت از بازوهایم را هم نپوشاند .. چرخی جلوی اینه زدم و موهایم را با گیره ی کوچکی ابشاری بستم .. ریمل و رژ لب هم تکمیل کننده زنانگی ام شد !

لب ورچیدم و روی تخت نشستم .. شهاب هیچ اصراری برای شروع کردن رابطه مان نداشت !  
و گاهی از این همه خودداری اش ، می ترسیدم !

با اینکه علاقه ی شهاب به من از چشم هایش خوانده می شد اما گاهس هنوز هم به سرم می زد شاید شهاب هم مثل پوریا اینگونه نمی خواست مرا !

دستم را زیر چانه ام گذاشتم و به زمین نگاه کردم : بودن با دختری مثل من برای هیچ مردی خوشایند نبود .. شبیه لکه ی کدوری بودم که نه تیره تر می شد و نه روشن تر !

همانطور مانده بودم روی دست اطرافیانم .. هیچ کس نمی دانست با من چه کند ! حتی شهاب !!!

نفس عمیقی کشیدم که همزمان شد با باز شدن در اتاق .. شهاب سرش را داخل اتاق کرد :  
حاج خانم ؟

دستم را به صورتم کشیدم و بلند شدم : سلام !

وارد اتاق شد و سرتاپایم را نگاه کرد ...لبخندش شیرین تر شد و دلم دوباره و دوباره لرزید .. این مرد معنی همه ی خوشبختی بود ! تمام و کمال !

دست هایش را برای در اغوش کشیدنم باز کرد : این فرشته ی کوچولو ، زن منه دیگه ؟

سرم به به سینه ی بیرون از لباسش چسباندم : خسته نباشی !

موهایم را بوسید : چرا گرفته ای دردونه ؟

صورتم را بیشتر و بیشتر به سینه اش فشردم و چرا یاد نمی گرفتم وقتی از فروشگاه برمی

گردد ، باید خستگی اش را در کنم نه اینکه بار شوم برای شانه های خم شده اش از درد من !

بغض کرده گفتم : لباسام قشنگه ! ؟

دستش را به کتفم کشید : شدی نقل و نبات شهاب ! اینا رو مامانم بهت داد دیگه ؟

با تعجب سرم را عقب کشیدم : تو از کجا می دونی ؟ با ناامیدی گفتم : نکنه تو گفتی بخره و

بده به من !

دهانم را با بوسه ی عمیقی بست و نفسش را بین موهایم آزاد کرد : نه ..دیروز که برای

جشن افتتاح فروشگاه اومده بود ، برداشت .. مطمئن بودم برای تو می خواد !

بوسه ی نرمی به موهایم زد و رهایم کرد .. روی تخت نشست : مامانم چیزی گفته که ناراحت

کرده ؟

کنارش نشستم و سرم را به سینه اش تکیه دادم .. به راستی شهاب هم دردم بود و هم درمانم

! و همیشه مرهم !

ارام نجوا کردم : شهابی ؟

موهایم را پشت گوشم برد و انگشتش را روی لاله ی گوشم کشید : جون دل شهابی ؟

- : هر وقت از کاری که کردی ، پشیمون شدی زود به خودم بگو ! باشه ؟

نفسش گوشم را قلقلک داد و زمزمه کرد : کدوم کار ؟

صدایش لرزش خاصی داشت .. دست هایش را دور کمرم گذاشت و روی تخت دراز کشید و رویم خم شد .. بوسه ی طولانی روی گونه ام نشانده لب هایش را به صورتم چسباند : از چی ناراحتی ؟ درس ت رو خوندی ؟ فردا اخرین امتحانته !

سرم را برای عوض نشدن موضوع تکان دادم و زود گفتم : تو هر شب پیش من می خوابی ، یه جوری نمیشی ؟

دهانش باز ماند و نفسش نصفه و نیمه !

به نظر خیلی بد ، حرفم را گفته بودم !

چند لحظه ای گذشت .. لبش را گاز گرفت و با شیطنت به چشم هایم نگریست : لیلی .. تو خیلی بی ادبی !

صورتم را برگرداندم و با غصه گفتم : اگه منو نمی خواستی چرا حاضر شدی باهام عقد کنی ؟ عروسی گرفتنت دیگه چی بود ؟ شهاب تو از اونیه که بودم حقیر ترم کردی !

برای اینکه جو را عوض کند ، با همان شیطنت گفت : ای بابا .. من مراعاتت رو کردم ولی حالا که اینهمه مشتاقی با من باشی ، زودی لباساتو بکن ! عجله کن دیگه !

از اینهمه صراحت کلام و لحن شیطنت بارش خنده ام گرفت .. با کنترل خنده ام غر زدم : شهاب !

زیر گردنم را بوسید و سرش را برندااشت و آرام گفت : نمی خواستم اذیت شی .. تو خواستن من هیچ وقت شک نکن ! هیچ وقت !

حالا تا کار یکسره نکردم ...

بین حرفش پریدم و با خجالت و حرص غریدم : شهاب !

بوسه ای طولانی تری به گردنم زد : هوم ..

سرش را از خودم جدا کردم : کارای فروشگاه خوب پیش میره ؟

گونه ام را بوسید : دیروز افتتاحیه بود دیگه .. یه چند وقتی طول می کشه تا جا بیافته ! مامانت هم پایین بود !

تلاش کردم خودم را از اغوشش خارج کنم :بزار برم پیش مامانم !  
دست هایش را دورم محکم کرد و با بدجنسی گفت : نه دیگه ..باید یه کارایی بکنیم !  
دست هایم را تکان دادم : شهاب !  
لب هایم را بست و نفس نفس زنان گفت : اخ .. جون دل شهاب ؟  
سرم را کج کردم :بزار برم پیش مامانم !  
با شیطنت گفت : پس کارمون چی میشه ؟  
بین خجالت و حرص و خوشحالی از حس شهاب ، فریاد زدم : شهاب !  
با محبت نگاهم کرد و عقب کشید : جونم ؟  
نشد که نگویم : دوست دارم !  
انگشتش را روی پیشانی ام کشید : منم !  
لبخندم پررنگ تر شد ..به آرامی بلند شد : یه دوش می گیرم ، میام پایین ..بعد از ناهار میام  
بالا و به کارمون می رسیم ..باشه ؟  
چشمک ی زد و قبل از پرتاب کوسن به سمتش خودش را از اتاق بیرون کشید ..لباس هایم  
را مرتب کردم و ارایش پاک شده ام را تکمیل .. حرف های شهاب و حسش به من و توجه  
نکردن به خیالات منفی ام حسابی روحیه ام را بالا برده بود .. از پله ها به سمت پایین راه  
افتادم !  
مادرم هر روز صبح تا ظهر اینجا بود و ظهر هم به خانه باز میگششت .. حال پدرم خیلی خوب  
نبود و هنوز قلبش درد می کرد .. من هیچ گاه کینه ای نبودم و جدا از این مسئله او پدرم بود ..  
کسی که سالها محبتش را دیده و چشیده بودم !  
هر چند جای کمر بند هنوز کمرم را می سوزاند اما من و شهاب دو بار بعد از ازدواج مان به  
خانه ی پدری ام رفته بودیم و هر دوبار پدرم نخواسته بود دخترش را ببیند و هر بار که بی  
دیدن پدر بیمارم از خانه باز می گشتم ، تا چند روز حال و هوایم بد می ماند و باز شهاب بود  
که پای به پای بی حوصله گی هایم ، حوصله خرج می کرد .. شهاب مرد ترین مرد دنیا بود !

اگر مردی اسکار داشت به تمام دنیا نشان می دادم شهاب من برنده این اسکار است! پشت در اشپزخانه صدای پیچ پیچ مادرم و خاله فخری وادارم کرد به ایستادن و گوش دادن!  
خاله فخری زمزمه وار گفت: نمی فهمم مهدی چرا اینکارو می کنه! یعنی نمی خواد دخترش رو ببینه؟ اینجوری که لیلی داغون میشه!

مادرم اهی کشید: هنوزم روی حرف خودشه.. نمی خواد دخترش، زن شهاب باشه!

خاله نچ نچی کرد: چه طور راضی شد با عقد شون موافقت کنه؟

- شهاب بهش گفته یه اسم هم که تو شناسنامه ی لیلی باشه و کسی هم از هیچی خبر نداشته باشه، بازم لیلی بعد از طلاق یه زن مطلقه میشه! مهدی دو دوتا چار تا کرده و قبول کرده ولی حالا می گه شهاب من خام کرد تا لیلی رو بهش بدم! میگه می تونستم بگردم یکی رو پیدا کنم! میگه اشتباه کردم! اگه مریضی ش نبود به خداوندی خدا می گشت و یه پیرمردی، چیزی پیدا می کرد، طلاق لیلی رو از شهاب می گرفت و بچه مو بدبخت می کرد!

با حس نفس عصبی پشت سرم، صورتم را برگرداندم.. شهاب با اخم های در هم داشت حرف های مادرم را می شنید، با مظلومیت صورت خیسم را به او دوختم.. پدرم پدران هایش را کجا جا گذاشته بود؟

دستم را کشید و به دنبالش راهی خانه ی خودمان شدیم.. زندگی ما، سخت زندگی می شد.. سخت!

روی مبل هال، جلوی تلویزیون نشست و مرا روی پاهایش نشاند.. دست هایش را زیر سینه ام در هم قفل کرد و به مبل تکیه داد: فردا ساعت چند امتحان داری؟

به خوبی برنامه ی امتحاناتم را می دانست اما.. چرا فکر می کرد حال و هوای دختری که پدرش کمر به نابودی اش بسته، عوض می شود؟

به پهلو خودم را چرخاندم: اگه حق طلاق رو به من میدادی، مجبورم می کرد از تو جدا شم و بایه پیر مرد..

همه ی خشمش بوسه ای شد روی لب هایم ... نفس م گرفت .. اشک هایم راه نجاتم شد و شهاب با جدیت گفت : نشنوم !

اما من شنیده بودم پدرم چه فکر هایی در سر دارد ... دستم را به لب دردناکم کشیدم : آگه پوریا ازدواج نکرده بود ، حتما باز به پای اون می افتاد !

بازوی لختم را نوازش کرد : تو دوست داری بچه مون دختر باشه یا پسر ؟

لب های پر بغض م را به هم دوختم و به شهاب م نگاه کردم : نمی خوام بدون تو زندگی کنم !

لب هایش یک وری شد : بچه ی اول پسر باشه بهتره ؟ نه ؟ پریا هم زن پسر مون !

دست هایم را دور گردنش حلقه کردم : بابام ..

دستش را روی لبم کشید . حرف م قطع شد : دختر هم خوبه ! کلاسه تا بچه خوبه !

نگاه آرامش دلم را قرص کرد .. خیره چشم دوخت به صورتم : چه مادری میشی تو ! گیج و

حواس پرت ! گونه اش را به گونه ام کشید و آرام تر ادامه داد : خواستنی و شیرین !

اونقدر که دل بابای بچه هامون هر روز عاشق تر میشه ! تو چشمای مادر بچه هام شراب

ریخته خدا ! یه شراب ناب !

نفس لرزانی کشیدم و دست های شهاب چفت تر شد !

هیچ کس نمی فهمید ما عاشق ترین زن و شوهر دنیاایم !

صدای با زهرای مادرم انقدر بلند بود که ناشیانه از اغوش شهاب بیرون بیایم .. چشم های

خمارش باز تر شد : چی شده ؟

نگاهم را به پایین پله ها دوختم : نمی دونم !

شهاب زود تر از من خودش را جمع و جور کرد و تند از پله ها پایین رفت .. هنوز در شک

جیغ مادرم خشک شده ایستاده بودم که شهاب برگشت : بابات حالش بد شده ، از شرکت

زنگ زدن .. بپوش بریم !

کنار در اتاق ایستادم و به ماسک اکسیژن چشم دوختم .. اشک هایم خود به خود صورتم را

خیس می کرد وقتی پدرم به مادرم گفته بود نزدیکش نشوم !

شهاب دستش را پشت کمرم گذاشت .. خاله فخری هم کنار مادرم ، رو به روی تخت ایستاده بود .. مادرم هق هق ش را خفه کرد : بهتر میشه دکتر ؟

دکتر سرش را از پرونده در دستش بیرون کشید : به امید خدا ! زود تر دورِ مریض رو خلوت کنید !

از اتاق بیرون رفت .. گوشی مادرم زنگ خورد و شماره اتاق و بخش را به کسی داد .. خاله با اشاره پرسید چه کسی پشت خط بوده که باز شدن در اخم های شهاب در هم رفت !

سرم را از جلوی سینه ش شهاب جلو کشیدم و نگاه پوریا گره خورد .. شهاب بدنم را عقب کشید و به دیوار چسبیدیم !

عمو محمد سلام کلی به جمع داد و با نگرانی بالای سر پدرم ایستاد : چی شده داداش ؟ بهتری ؟

پوریا گرفته و ناراحت بود .. اخم هایم با دیدنش در هم رفته بود .. شک نداشتم که مادرم به انها خبر داده !

پدرم به آرامی با عمو محمد صحبت می کرد و ضعف صدایش دوباره چشم هایم را بارانی کرد .. صدای اشنای زن عمو بلند شد .. شهاب طوری گرفته بودم که امکان دیدن هیچ کس را نداشتم !

زن عمو با مادرم و خاله فخری رو بوسی کرد و حال پدرم را کوتاه و مختصر پرسید .. با سر سلامی به شهاب داد و به سمت م امد .. از پشت شهاب خودم را بیرون کشیدم !

لبخند غمگین زن عمو با محبتش در هم امیخته شده بود : چه طوری لیلی جان ؟

انگشت م را زیر بینی ام کشیدم و صدایی از گلویم بیرون نیامد .. شهاب دستش را دور کمرم گرفت و کوتاه نگاهم کرد و لب زد : خوبی ؟

چشم هایم را برایش باز و بسته کردم و رو به زن عمو خشک و جدی گفتم : ممنون !

زن عمو نگاه خیره اش را با لبخندی گرفت ... سرم را به شانه ش شهاب تکیه دادم و دوباره به پدرم نگاه کردم .. شهاب دستش را روی بازویم بالا و پایین کرد : بریم خانمم ؟

صدای بلند شهاب نگاه پوریا را به سمت مان کشید... اخم هایم از نگاه خیره و پر معنایش در هم شد و شهاب به پوریا که هنوز نگاهش به من بود، غرزد: حرمت عموی رو تخت رو نگاه دار تا لهت نکردم و روی تخت همین بیمارستان ننداختمت!

خاله فخری غرزد: شهاب!

و شهاب دستم را محکم تر کشید: بابات نمی خواد ببیندت! بریم!

نگاه اخرم را از پدرم گرفتم و بی هیچ حرفی از اتاق بیرون آمدیم.. پشت در اتاق شهاب دستم را رها کرد و غرید: این بی صفت نگات می کنه تو هم باید نگاه تحویلش بدی؟ می خواستی یه احوالپرسی هم می کردی!

بی رمق روی صندلی نشستم و صدایم لرزید: بابام خوب میشه؟

دستی به موهایش کشید و نفسش بلند و گرفته بود.. مقابلم زانو زد، دست های مشت شده ام را گرفت و به آرامی باز کرد و در دست گرفت.. دوباره نالیدم: حال بابام بد که عمو اینا هم اومدن! مگه نه؟

چند تار مویی که از شالم بیرون ریخته بود را زیر شالم برد: سر شب میارمت تنهایی برو ببینش.. باشه خانم؟

لب هایم را به هم فشار دادم.. من نمی خواستم پدرم را از دست دهم.. وقتی شوهر خاله فخری فوت شد، شیدا تا مدت ها گریه می کرد.. هنوز صدای جیغ های شیدا از داغ بی پدری در گوش م بود!

اشک هایم را پاک کرد و بلند شد: بریم؟

قبل از جواب من زن عمو از اتاق بیرون آمد.. لبخندی زد اما شهاب دستم را محکم تر فشرد و لبخندم برای زن عمو نصفه ماند!

جلوتر آمد و به شهاب نگاه کرد: تبریم می گم.. شرمنده برای مراسم تون نبودیم، درگیر ازدواج پوریا بودیم!

شهاب به سردی گفت: خواهش می کنم!



زن عمو نگاهش را به من دوخت : می تونم یه خورده باهات حرف بزnm ؟  
مردد به شهاب نگاه کردم ، ابروهایش به هم نزدیک شد : لیلی فردا امتحان داره .. باید  
استراحت کنه !

زن عمو سری تکان داد : خیلی وقتش رو نمی گیرم !

ارام لب زدم : شهاب !

با بی میلی دستم را رها کرد : تا ماشین رو میارم جلوی در بیمارستان ، حرفاتون تموم شه !  
چشمی گفتم و شهاب با قدم های نا مطمئن به بیرون رفت .. زن عمو کنارم نشست : پسرِ  
خوبیه !

نگاهش را از شهاب که از سالن خارج شد گرفت : می خواستم ازت خواهش کنم حلال مون  
کنی ... حرف پوریا حرف من و محمد نبود ! نمی دونم چی باعث شد پوریا اونجوری دلت رو  
بشکنه !

حتی فکر کردن به حرف های پوریا هم باعث احساس بدبخت بودن م می شد .. تند بلند شدم  
و با صدای گرفته ام گفتم : من باید برم !

دستم را کشید و وادارم کرد دوباره سر جایم بمانم .

- : بعد از آزمایش خون که برگشت شیراز به پدرش گفت دیگه لیلی رو نمی خوام .. وقتی از  
شهاب گفت محمد زنگ زد به پدرت و پدرت اطمینان داد شهاب رو هیچ وقت به عنوان داماد  
نمی پذیره و حرف های شهاب به پوریا فقط برای عصبی کردن و عقب کشوندن پوریا بوده ..  
پوریا هم نمی دونم سر لج افتاده بود یا واقعا اونقدر می خواستت که تصمیم داشت بی خیال  
علاقه ت به شهاب بشه !

با پدرت در تماس بود و روی ازدواج با تو مصمم !

اما وقتی پدرت زنگ زد و گفت چه اتفاقی برای تو افتاده ، دوباره پای پوریا سست شد ..محمد  
نمی خواست تو اون شرایطی پوریا تو رو ببینه اما خودش سر خود اومد پیشت و ...

شرمنده به زمین نگاه کرد و ادامه داد: چند روز بعد از اومدنش پاشو زمین گذاشت که می خوام ازدواج کنم.. پدرش گفت پشیمون میشی اما کله ش داغ داشت و دست یکی از همکلاسی هاش رو گرفت و گفت یا فریده یا هیچ کس!

تو همون نگاه اول فهمیدم این دختر زنِ زندگی پوریا و تعصباتش نیست! ولی کو گوش شنوا؟!

یه شب قبل از مراسم شما، عقد و ازدواج شون رو با هم گرفتیم... سرش را تکان داد: دختره قبلا دوست پسر داشته و صبح عروسی جواب عصبانیت پوریا رو امل بودنش دونسته و گفته دختر و زن بودن چه فرقی داره!

اشک هایش را پاک کرد: بچه م داره دیوونه میشه.. نه راه پیش داره نه راه پس.. فریده هم فقط دنبال یکی بوده که از دست پدرش خلاص شه و ازدی شو به دست بیاره! لیلی حلالش کن! پوریا واقعا به تو علاقه پیدا کرده بود!

نگاهم را از چشم های ملتمس زن عمو گرفتم و به کفش هایم خیره شدم و زیر لب گفتم: من سبب گاز زده نبودم زن عمو..اگه..

با صدای باز شدن در اتاق حرف م نصفه ماند.. زن عمو به پشت سرم خیره شد، سرم را چرخاندم.. اخم هایم با دیدن پوریا در هم رفت.. زن عمو بلند شد و به بیرون از سالن رفت!

خیلی سریع بلند شدم.. مسلما من هیچ حرفی با پوریا نداشتم!

هنوز یک قدم نرفته بودم که صدایم زد: لیلی!

تند تر قدم برداشتم.. پشت سرم امد و بازویم را گرفت.. با غیض دستم را رها کردم و با چشم های عصبانی ام نگاهش کردم فریاد زدم: به من دست نزن!

دست هایش را به نشانه ی تسلیم بالا برد: باشه عزی..

عقب تر رفتم و اشک هایم را پس زدم: من عزیز تو نیستم!

جلو آمد و گرفته ، ناراحت و با غصه گفت : من اشتباه کردم ! بهترین موقعیت برای داشتن تو رو خودم از دست دادم ! اینو وقتی فهمیدم که شهاب برایه عروسی گرفت که همه انگشت به دهن بمونن !

وقتی فهمیدم که بر عکس تصورم با افتخار اسمشو تو شناسنامه ات ثبت کرد ! من اشتباه کردم لیلی !

دلیل اشک هایم صدای پر دردش نبود .. حرف هایی بود که از او شنیده بودم و کتک هایی که خورده بودم جلوی چشم هایش و هیچ تلاشی برای نجاتم نکرده بود !

دستمال را به زیر چشمش کشید و من گریه اش را ندیده بودم !

با همان دستمال به آرامی زیر چشمم را پاک کرد : خوشبخت شو ... حلالم کن !

دستش با عصبانیت از روی صورتم کنار زده شد و صدای شهاب سکوت بیمارستان را زیر سوال برد : داری چه .. می خوری ؟

پوریا نگاه خیره اش را از من نگرفت : باشه لیلی ؟

پشت سر شهاب ایستادم ، شهاب با حرص یقه اش را کشید و او را عقب عقب برد و به دیوار کوبید : اسم زن من نیار .. نگاهم نکن !

پوریا به شهاب نگاه کرد و با نیشخند گفت : مواظب ش باش !

قبل از هر واکنشی از شهاب ، خودش را از اسارت شهاب خارج کرد و از بیمارستان بیرون رفت !

لب م را گاز گرفتم و به مسیر رفتنش خیره شدم .. شهاب دست به کمر غریب : آگه اه و ناله هات با پسر عموت تموم شده ، راه بیفت !

نگاه پر حرفم را به او دوختم .. جلوتر راه افتادم و پشت سرم حرکت کرد !

سوار ماشین شدم و چشم هایم از صدای بسته شدن پر صدای در بسته شد .. هیچ حسی نداشتم .. انگار بین پشیمانی پوریا و عصبانیت شهاب و بیماری پدرم گم شده بودم ... سرم را

به شیشه تکیه دادم و به بیرون نگاه کردم !

بالاخره طاقت نیاورد و با غیض گفت : حرفای پسر عموت خیلی سوز و گداز داشته که ساکت شدی !

ارام گفتم : حال خوب نیست شهاب !

و واقعا خوب نبودم !

اما او عصبی تر از این حرف ها بود .. کمی با شهاب من فاصله داشت !

روی ترمز زد و ماشین را متوقف کرد ، به سمتم چرخید : چرا به حرفاش گوش می دادی ؟ خودت فلج ی که اشکات هر بی صفتی از راه رسید ، پاک کنه !؟ بدبختی من اینه که تو با هر

پسری که باهات نرم حرف بزنه ، جوش می خوری ! این عوضی همون ، بی صفت دیروز !!

لب هایم را بهم فشردم و بی حرف به نگاه پر خشمش دل دادم و ادامه داد : من نمی خوام

زنم با هیچ پسری بخنده ! نمی خوام پیش هیچ پسری گریه کنه ... اینا رو بفهم لیلی خانم !

لبخند کم رنگی زدم .. لیلی خانم هایش درست شبیه لیلی خانم هایی بود که عرشیا (برادر

عاطفه) می گفت ، ارام و برای چندمین بار در این یک ماه که شهاب عرشیا را شناخته بود ،

توضیح دادم : اون برادر تنها دوستمه ! مایه سال با هم سلام ، علیک داریم ! نمی شه که

فامیلی مو صدا کنه ! قبول کن که همیشه !

چانه ام را در دست گرفت و نزدیک صورتم شمرده شمره گفت : قرار نیست برادر همه

دوستات با تو صمیمی باشن .. تو خوشت میاد خواهرای مجرد دوستای من با من صمیمی باشن

؟ راضی هستی ؟

اخم هایم در هم رفت .. معلوم بود که نه !

جوابم در صورتم پیدا بود .. به همان روش ادامه داد : منم نمی خوام عرشیا صرفا چون برادر

دوستته و چند بار رفتی خونه شون و بردتتون بیرون ، با تو صنمی داشته باشه ! بفهم لیلی !

سرم را کج کردم : باشه ! قبول !

- : هیچ وقت هم نمی خوام حتی یک کلمه با پوریا حرف بزنی! خوشم نمیاد زنم با خاطر خواهش خوش و بش کنه .. همون نسبت پسر عمو و دختر عمویی رو هم فراموش کن! مفهومه؟

دستش را از روی چانه ام بالا کشیدم و بوسیدم : فقط ازم معذرت خواهی کرد!

مصرانه تکرار کرد : باشه؟

لب زدم : باشه!

دوباره ماشین را روشن کرد و بی حرف راه افتاد!

سعی کردم حرف های پوریا را از یاد ببرم! زندگی ام طوری بود که خیلی ها از پشت به من خنجر زده بودند .. پوریا .. پدرم .. سپیده .. خاله فخری!

نمی شد با اینهمه کینه زندگی کرد .. با فکر تلافی نمی شد زندگی کرد .. آرامشی که من از زندگی میخواستم با این همه کینه و تلافی گرفته می شد!

هیچ وقت پوریا را نفرین نکردم اما خدا خودش جای حق نشسته بود .. هیچ وقت نخواستم پدرم حتی یک سرفه کند اما ..

نفس عمیقی کشیدم!

من در ازای همه ی سختی هایم ، شهاب را از خدا گرفته بودم .. مردانگی هایش را!

نگاه خیره ام را با اخم جواب داد : چیه؟

هنوز عصبی بود .. لبخندم تیره شد : عاشقتم!

چه خوب که نگفته می فهمیدم او نیز عاشق من است!

معنای عشق زیبا بود ... معنی یک حس عجیب و ناشناخته!

مثل نگاه علیرضا و شیدا به پریایشان

مثل حال اینروزهای عاطفه و حسی که تازه در دلش جوانه میزد با بودن همسرش (حسین)

عشق همین معنی ساده را داشت با یک دنیا احساس!

زندگی درگذر است .. و این گذر پر از فراز و نشیب است .. چه بخواهیم ، چه نخواهیم این باد همه مان را به سبک خودش می چرخاند ! گاهی خوب ، گاهی بد !  
از بدی ها که رد شویم زودتر به خوبی ها می رسیم !  
و خدایا شکر برای همه ی بدی ها و خوبی ها !

پایان

5 اردیبهشت

منبع: [www.98ia.com](http://www.98ia.com)

این کتاب توسط وبلاگ [www.novels-dl.rozblog.com](http://www.novels-dl.rozblog.com) ساخته شده

کانال تلگرام <https://telegram.me/donyayroman>